

نامزد دوست داشتنی من | شبح عشق کاربر انجمن نودهشتیا



مقدمه رمان :

به کسی نگی ها ! میخوام خودم بگم دلتون بسوزه . من یه نامزد دارم . کاری به اسمش ندارم ولی اینو بخون که دلت بسوزه

یه نامزد دارم شاه نداره

از دختر گشی ماه نداره

به گس گسونش نمی دم

به دختری نشونش نمی دم

به کسی میدم که خودم باشم

من این نامزد رو نداشتم

مشق های عشقم رو خوب نوشتم

خدا بهم عیدی داد

یه نامزد دوست داشتنی داد!

شبح عشق (مریم.ح)

«به نام او که دوست داشتنی ترین دوست من است!»

- چیه چرا اینجوری آدم رو نگاه میکنی ؟
- یه نگاه به بالا سرش انداخت و گفت : مهری من میتروسم .
- آه جون به جونت کنن ترسویی .
- بله خب من مثل شما که نیستم . پدر بزرگ شما ماشالا انداختت تو لونه ی شیر .
- یه خدایبامر ز هم بگو .
- یعنی اگه بگم درست میشه ؟
- چقدر غر میزنی !؟
- کلافه سرشو انداخت زیر ... به در نوشابه ای که نزدیکم بود یه لگد زدم . احساسم اون لحظه عین علی دایی بود که گل میزد .
- فرشته شالش رو دوباره بست و گفت : مهری من خسته شدم .
- به درک
- نالید : گرسنه شدم .
- به جهنم
- غرید : از دستت خسته شدم .
- سر جام وایسام و بهش زل زدم . طبق عادت همیشگی یکی از ابرو هام رفت بالا ... دندون هام روی هم قفل شد و شکل ببر شدم .
- فرشته به قدم عقب رفت و گفت : به جهنم نه ؟
- از دست مهری هر کی خسته شده باس بره بمیره شیر فهم شد ؟
- سرشو خسته تکون داد . دو روز تمومه که داریم کوچه به کوچه ی تهران رو کشف می کنیم . شاید توی این دو روز تنها سه ساعت خوابیده باشیم . ایندفعه این فرشته بود که غر میزد نه من .
- فرشته با ناله گفت : کاش از خونه نمی اومدیدم بیرون .
- یکم آروم گفتم : فری جون ما که نیومدیدم قدم زنی ... ما فرار کردیم میفهمی ؟

لباشو کج و کوله کرد و گفت : همینش بده !!

- تو دوست داشتی تو خونه ی ... لا الله الا الله !

دوباره راه افتادم . حالا داشت نم نم بارون هم می اومد . همش به سنگ های زیر پام لگد میزدم و اون ها شوت میشدن به هر سمتی . یک دفعه نگاهم افتاد به یه پارک . دست فری رو گرفتم و گفتم : بیا خانوم غُر زن . جای خواب هم پیدا شد .

فرشته چپ چپ نگاه کرد و گفت : توقع نداری که پیام تو دستشویی بخوابم ؟

یدون از اون چشم غره های وحشتناک رو رفتم و گفتم : نخیر اما رو چمن ، زیر سایه ی درخت میخوابی !

جیغ زد : گربه میاد من میترسم .

- خانوم دیپلم ردی بیا بریم چیزیت نمیشه .

عین این دختر های از خود راضی گفت : من دیپلم دارم .

- خوشبختم منم سیکل دارم . حالا گمشو بیا بریم . فقط ، خواهشا شروع به گفتن اگه و مگه نکن .

سرشو چپ و راست کرد و به زور با من اومد زیر یه درخت . راست میگفت چمن ها خیس بود اما چه میشه کرد ... واقعا خواب نیاز بودیم !

روی زمین دراز کشیدم و گفتم : فری بیا دوباره تکرار کنیم . چه جور شوهری دوست داری ؟

فری با لبخند گفت : خر پول .

- با سن زیاد

- فشار خون داشته باشه

- هیجان رو تحمل نکنه

- خرفت و پیر پاتال باشه

- بچه نداشته باشه

- ثروت کلون داشته باشه

- عاشقم بشه

- دیوونه ام بشه .

زدیم کف دست هم دیگه و گفتیم : همینه !

بعد از یک ربع صدای خُر و پُف فری اومد . واقعا برای خودم متاسفم که با این دوستم . فرشته همسایه ما بود ... بعد از مرگ مادرم , پدرم شروع به کشیدن مواد مخدر کرده بود . فرقی نداشت چی چون موادش ثابت نبود . توی کوچه امون ملقب به مهری وحشت بودم . حق هر کوچیکی که خورده میشد یک راست می اومد پیش من . این فرشته اما از دار دنیا یه خواهر داشت که دختر خرابی بود . اگه گمش بکنی کافیه که بری و خونه های مرد های غریبه پیداش بکنی . من و فرشته برای اینکه بد تر از این که هستیم نشیم فرار کردیم از خونه . اما نه من پول داشتم نه فری . نه اون مدرک تحصیلی داشت نه من !! مطمئنم بابام تا حالا اصلا نفهمیده من فرار کردم . همش که خماره !!

داشت چشمام روی هم میرفت که حس کردم یکی بغلم کرده . چرخیدم و دیدم فری انگشت هاشو داره لیس میزنه و منو بغل کرده . خواستم از خودم جداش کنم که گفت : نه نرو . عشقم بمون پیشم !!

باور نمی کردم تا این حد درصد ترشیدگی روش تاثیر گذاشته باشه ! خدایا عاقبت من و این بچه رو ختم بخیر بکن . همونجوری چشمام رو روی هم گذاشتم و به دو ثانیه نگذشت که گرفتم خوابیدم .

- آه فری اینقدر تُف نکن تو صورت من .

- عشقم , چشم چشم قرمه سبزی هم میزارم برات .

- آه فری بیدا شو دیگه .

فرشته یک دفعه از خواب پاشد . با چشم های از حدقه بیرون زده گفت : این آب چیه داره میپاشه ؟ بارونه ؟

- نه بابا از این شیلنگ هاست . لامصب روی ما دوتا گیر کرده . از بس عشقم عشقم کردی این عاشقت شد . پاشو یکم تو آفتاب راه بریم خشک بشیم .

فری پاشد و پشتش رو تکوند . با انرژی گفت : میشه دوچرخه زد ؟

از اون نگاه هایی بهش کردم که همیشه موقع خنگ بازی هاش میکردم : خیر بانو , دوچرخه الان خونه خوابه !

فرشته پرید پشت درخت و گفت : بیا سُک سُک .

- خجالت بکش دختر ... تو 23 سالته !

- بیست و سه سال و چهار ماه . دو روز از تو بزرگتر .

دستمو کشیدم به مانتوم و گفتم : نخیرم . من دو روز از تو بزرگترم . من چهاردهم مرداد بدنیا اومدم تو شونزدهم .

- نخیر من چهاردهم .

داشتیم دوباره بحث قدیمی رو پیش میگرفتیم که شیلنگه چرخید ... آی لامصب چه علاقه ای هم به ما داره .

چشامو بستم و گفتم : گمشو برو یه وَر دیگه . این شوهرت رو هم جمع کن .

زد توی سرم و گفت : شوهر خودت !

با خنده گفتم : قربونشم میرم . اینم خوب پول در میاره اما هیچی مثل پیرمرد خرفت و پیرپاتال خودمون نمیشه !

خندید و سرشو تکون داد . روی سنگ های خاکستری پارک راه افتادیم . فرشته عین آدم های متفکر شده بود . دستمو کردم تو جیب مانتوش و گفتم : چته ؟

- چرا گشت ارشاد نیومد ؟

- چون اون پیری خودمون سفارشمون رو کرده بود .

یکدفعه وایساد و منم جلوتر از اون قدم بر میداشتم . چون دستم توی جیبش بود نزدیک بود بی أفتم روی زمین که تعادل خودم رو حفظ کردم . برگشتم ، ابرو بالا ، دندون قفل ، گارد شیری که داره حمله میکنه ! تا اومدم بجوشم گفت : نه واقعا چرا نیومدن ؟ اصلا ما الان کجای تهرانیم ؟

فقط از اون همه خشم یه ابروم بالا بود . دادمش پایین و گفتم : شاید بالا شهره که نیومدن .

- بالا شهر که بدتره . هر چی مانتو تنگ و شلوار پاره پوره اس اینجا ریخته .

- تو منطقه خودمون که بدتر بود . همون خواهر جنابالی .

سرشو تکون داد و گفت : راست میگی ! حالا کجا هستیم ؟

داشتم جوابش رو میدادم که یکدفعه یک گل وست فاصله ی ما ظاهر شد . منو فرشته همزمان سرمون به پایین چرخید . یه پسره روی زمین زانو زده بود و گل دستش گرفته بود . بهش پوزخند زدم و گفتم : بپا نچایی ! حالا واسه کی هست ؟

از جاش پاشد و گل رو گرفت سمت فرشته . همیشه همینه !! تا ما میایم یه شوهر بگیریم این فرشته صاحبش میشه .

دم گوش پسره گفتم : به یه زن باردار گل میدی ؟ اونم به زن داداش من !؟

پسره رنگش شد عین زردچوبه ! پسره برگشت سمت من ... از اون ور فرشته زیر لب بهم فُش میداد . پسره رو دک کردم رفت . قبل از اینکه فرشته آه و ناله بکشه گفتم : با هم مراسم ازدواج میگیریم . در ضمن ... پیری رو که یادت نرفته .

لب و لوچه اش آویزون شد و گفت : پیری تو حلقم .

- به جون تو پیداش میکنم .

- جون ممد خرخاکی !

ممد خرخاکی یکی از خاطر خواه های من تو محله بود اما زیادی ريقو بود . يه مُشت میزدی میرفت دارآباد !

- خُب چه بهتر بره بمیره .

داشتیم از پارک خارج میشدیم که یه ماشین رد شد و هر چی آب تو چاله و چوله بود پاشید رو پاهای من و صورت فری .

- هه فری چه خوشگل شدی !

- برو بمیر ... !.. اینقدر من و اذیت نکن مهري !

- مهري عمته ! من مهربانم .

سرشو تکون داد و گفت : چقدر هم اسمت بهت میاد . خیلی مهربونی .

خندیدم و دستشو گرفتم و از خیابون ردش کردم .

رو به روی پارک درست یه پاساژ بود . خواستم برم توش که فرشته گفت : پول که نداری ! میخوای بری حسرت بخوری ؟

- نه! حالا منصرف شدم .

داشتیم از کنار مغازه ها رد میشدیم که یه سری آدم به ما تنه زدن و رفتن ... یکم دور تر یکی داد زد : آهای دزد کیفم رو برد !

دزد؟! ... دزدی؟! ... دزدی !

یدونه از اون لخبند های نادرم رو زدم و به فری نگاه کردم : به همون چیزی که فکر میکنم فکر میکنی ؟

ذوق زده گفت : یعنی داری به فلافل فکر میکنی ؟

محکم با کف دستم زدم به پیشونیم : نخیر منظورم کلمه ی دزد و دزدی بود .

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت : خب که چی ؟ چه ربطی داره !

کشوندمش یه کنار و گفتم : ببین خر من ما می تونیم از راه دزدی پول بدست بیارم بعد هم با هم بریم گرمون . تو میری پیش ننه بزرگت منم میام . قبول ؟

صورتش یکم تو هم رفت . برای اینکه رگشو بزنم گفتم : اونوقت فلافل هم میخوری !

این کلمه ی فلافل زیادی روی فرشته تاثیر داشت . یه لبخند زد و گفت : مشکلی ندارم . فلافل خوردن دردسر داره دیگه !

- آخ بیاد و من جیب یه پیری رو بزدم .

- مگه بلدی جیب بزنی ؟

- نه بابا ... میری بهش میچسبی و بر میداری دیگه . تو بلدی ؟

- من به عمرم تا حالا از کسی چیزی قرض نگرفتم چه برسه به دزدی .

یه نگاه به چشم های آبییش انداختم . شاید خیلی احمق و ساده باشه اما تمام سعیش رو کرد سالم زندگی بکنه . خب دیگه باید چیکار کرد ... دو روزه لب به غذا نزدیم . از اون طرف هم من یکی نمیخوام بر گردم تو اون خونه ی خرابه . ابروی چپم رو انداختم بالا و اون یکی رو به چشمم نزدیک کردم . تصمیمم رو گرفته بودم . تنها راه پول در آوردن همین بود . دزدی !

- هستی باهام ؟

فرشته دستشو گذاشت تو دستم و گفت : خرابتم رفیق .

خندیدم و گفتم : ولی من اصلا نیستم .

فرشته هم خندید . آخ ولی واقعا آدم باید یه سری چیزا رو تجربه بکنه دیگه . دزدی هم یکی از اونها . فرشته جلوتر از من راه افتاد . تقریبا هیکلمون یکی بود . قد فرشته دو سانتی متر از من کوچیکتر بود ولی نسبت به قد، من برتری بیشتر داشتم اگه فقط دقت میکردی . البته چشم های رنگی فرشته بیشتر جلب توجه میکرد تا چشمای قهوه ای من .

- فرشته ...

برگشت و گفت : هان ؟

- هان نه و بله . فری منم گشنه امه !

فرشته دستشو توی جیباش کرد و گفت : بگرد شاید چیزی پیدا بشه .

دستمو توی جیب های تنگ و کوچیک خودم کردم . یه سکه صد تومنی پیدا کردم و یه بیست و پنج تومنی . فری یه هزاری داشت .

- داشتی و رو نکردی ؟

- نه بابا تو جورابم بود .

- میگم چرا اینقدر بو بد میده .

- بیشوور! چی میشه با این خرید؟

یکم که نگاه کردم تونستم سوپرمارکت رو پیدا بکنم. دست فری و کشیدم و بردم تو سوپر مارکت.

به فروشنده سلام کردم و گفتم: میشه بگید با هزار و صد تومن چی میشه خرید؟

فروشنده خندید و گفت: دوتا بسته آدامس شیک. البته میشه یه کیک و سانديس بگیری.

فروشنده مرد پیری بود که شیکمش زیادی گنده بود. ته ریش های خاکستری داشت و موهاش جو گندمی بود. خوش رو و خنده رو بود.

فرشته گفت: لطف کنید یه سانديس با یه کیک بدین.

سانديس و کیک رو که خریدم اومدیم بیرون از سوپر مارکت. فرشته همونجور که راه میرفت نی روزد تو سوراخ سانديس و گفت: یه کیک برای تو یه کیک برای من.

- سانديس چی؟

- شریکی؟

- شریکی.

عین گرسنه های بدبخت و بیچاره شروع به خوردن کردیم. خوشبختانه فرشته زیاد هلو دوست نداشت برای همین بیشتر سانديس رو من خوردم.

قوطی خالی سانديس و پلاستیک کیکی رو توی سطل آشغال انداختم!

فرشته گفت: مهربی من میترسم. گیر پلیس بی اُتیم چی؟

آه فکر اینجاش رو نکرده بودم؟!... اما اتفاقی نمی اُتاد.

- نه بابا چی چیو گیر پلیس بی اُتیم. یه سی تومن گیرمون میاد و با اُتوبوس میریم کرمون.

با این حرفم دیگه حرفی نزد و بی خیالش شد. دوباره سرش افتاد پایین و من دنبال سنگ های ریز برای پرتاب کردن اُتادم!

فرشته کلافه گفت: اینقدر این سنگا رو پرتاب نکن.

- به تو چه؟

- تریچه.

- فوضولچه.

-آی بابا غلط کردم . مهری

- مهری و کوفت مهری و مرض مهری و زهر مار من مهربانم .

- چشم چشم مهربان جونم . حالا مهربان جونم یه عرضی داشتمم .

- بنال .

اخم هاش تو هم رفت : با ادب باش .

- من همینم .

- خب حالا مهم نیست دیگه عادت کردم , مهربان جونم ... میشه دو سه روز دیگه نباشه !

یکی از ابرو هام بالا و رفت : چطور ؟

یکم این پا اون پا کرد تا بگه ولی بلاخره گفت : آخه من فلافل زیادی دوست دارم .

سرمو به نشونه ی تاسف تکون دادم و گفتم : خدایا به همه ی کسایی که میخوان دزدی کنن شریک دادی به ما هم شریک دادی .

فرشته دوباره اخم کرد و گفت : دزدی نه !

- پس چی ؟ فکر کردی میریم محترمانه میگی : ببخشید آقا یا خانوم محترم . ما میخوایم پول شما رو برای خودمون بر داریم ! نخیر عزیز من . باس بریم سریع در ارض دو ثانیه جیبه رو خالی کنیم و بریم .

شونه هاش رو بالا انداخت . دستش رو گرفتم و خواستم که از خیابون رد بشیم اما یک لحظه فرشته نیومد دنبالم و صدای لاستیک و چرخش یه ماشین منو مجبور به برگشت به عقب کرد . وای خدای من این فرشته بود که با این ماشین تصادف کرده ؟! چه ماشینی هم هست ماشالا .

«آی خاک تو گورت نکنن فری مُرد!»

چشام به زمین افتاد و دیدم که فرشته داره بال بال میزنه . همه جمع شده بودن ... بدن فرشته افتاد روی من ... آقا ما تا همین که اومدیم عصبانی شیم پیاده شد !

یه مرد بود که یه پیرهن طوسی با شلوار لی مشکی پوشیده بود . در بغل دست راننده هم باز شد و یه مرد دیگه بیرون اومد . اون یه بلوز چهارخونه ی آبی سفید با شلوار جین آبی کمرنگ پوشیده بود . فرشته آخش در اومد . و
بَنَگ !!! عالیه !!

زدم روی پاهام و جیغ کشیدم : کشتیش خواهرم رو ... الهی خواهر برات پرپر بشه ... داد نزن اینقدر دل من خون نکن

داد فرشته هی بیشتر میشد . چشم رو با خشم به پسر پیرهن طوسییه دوختم و گفتم : ببین داره خواهرم جون میده ... داره تو بغلم پرپر میشه .

محکم تر زدم روی پاهام . پس چرا درد نداره ؟ چرا ؟!

بیخیال این فکر شدم و بیشتر جیغ و داد کردم . اون یکی پسرکه موهاش بور بود و یکم قدش از اون یکی کوتاه تر بود اومد جلوی من نشست و گفت : باید ببریمش درمونگاه . من پشت رو آماده میکنم شما هم بیاریدش .

بازم به معرفت این ... اون یکی عین ماست داشت ما رو نگاه میکرد .

داشتم فرشته رو بلند میکردم که گفتم : چرا کولی بازی در میاری ؟

با تپه تپه گفت : ببخشیدا مثل این که شما بودی محکم میزدی روی پای من !!

میگفتم چرا درد نداره نگو همش میزدم روی پای فری . دوست داشتم بزنم زیر خنده اما نمی شد !

فری رو بردم تو ماشین ... عجب ماشینی خفنیه !

خودم هم نشستم . سر فری افتاد روی شونه ام . اون پسرا هم نشستن .

اون مو بوره گفت : فکر کنم رگ به رگ شده ! یا چیزی توی این مایه ها !

با چشم غره گفتم : بلاخره ... رگ به رگ هم که شده باشه خواهر من پاش مشکل داشته .

اینو دیگه به جون خودم راست گفتم ... فرشته پای چپش از سه ناحیهه بخیه خورده و قوزکش مشکلات زیادی داره .

فرشته آروم گفت : چرا خواهر گفتی ؟

- توضیح میدم .

پسره برگشت و گفت : هر چی باشه ما کمکتون میکنیم .

فرشته به لبخند زد . ای خدا منو نجات بده از دست این دختره ی احمق !

اون پسره که راننده بود گفت : چی داری میگی فرهود ؟ چه کمکی ؟ ما همین هم که داریم میبریمشون درمونگاه خیلیه !

پسر مو بوره که فکر کنم اسمش فرهود بود برگشت سمت دوستش و گفت : خفه شو پرهام . ما وظیفه امونه !

دیگه تا در مونگاه هر دوشون آخم کردن ... آخ که اگه بدونین براتون چه نقشه ای دارم دیگه زنده ام نمیزارین .

تو درمونگاه اینقدر فرشته کولی بازی در آورد که نگو . دکتر براش پاش رو گچ گرفت چون میگفت شکستگیه ولی نه زیاد !

ما که سر در نیاوردیم آخر سر هم . توی ماشین سکوت رو شکستم و گفتم : چیکار میخواید بکنید ؟ مثل اینکه آقا فرهود پیشنهادی دادن؟! نه؟!!

فرهود برگشت و گفت : خب ببینید ... من خودم دلم برای خواهرتون سوخت .. شما هم که به من گفتید که چند روزه مادر پدرتون باهم فوت کردن ... و انگاری شما هم دنبال کار بودین که با ما برخورد کردین . نه؟! - بله درسته .. بقیه اش؟!!

- خب ... خب میخواستم بگم که برای یک ماه تا وقتی که کار پیدا نکردین بیاین خونه ی ما ! فقط نظر شما مونده ! چی بهتر از این ... حالا نقشه ام عالی میگیره . من صد در صد مطمئنم درست میشه .

زیاد خودمو خوشحال نشون ندادم : اما ما دو تا دختریم ؟

پرهام زد زیر خنده و گفت : من فکر کردیم پسرین !

فرهود یه چپ چپ بهش رفت و رو به من گفت : نگران نباشین ... ما به دختر ها هیچ آسیبی نمی رسونیم . خواهرتون هم تا حدود یک ماه پاشون خوب میشه دیگه ! میتونین توی خونه ی ما بهشون بیشتر برسین ... و من از طرف خودم خواهش میکنم قبول کنین !

واقعا چقدر مرد بود این ... بر عکس اون یکی . اما یکم مشکوک بود .

پرهام هر چقدر بد بود فرهود خوب بود . پرهام تعجب زده گفت : فرهود جان .. قرص کم خونیت رو خوردی ؟

فرهود برگشت سمت جلو و گفت : آره چطور؟

پرهام خنده ای کرد و گفت : هیچی .

پرهام سر یه کوچه وایساد . بیشتر که دقت کردم دیدم اسم خیابون فرشته اس ! آه یعنی خونه اشون تو الهیه اس ؟ یا حضرت عباس ... خودت خودمو دریاب !

فرهود با ایما و اشاره به پرهام اشاره زد که چرا وایسادی و پرهام هم راه افتاد . چقدر مشکوک . پرهام خدا وکیلی خوب بود . موهای مشکی که داده بود بالا .. چشم های قهوه ای سوخته و پوست گندمی . دماغ سر بالا و لب های متوسط . فقط هیکلش خیلی متناسب بود ! قدش هم متوسط . از نظر قیافه برنده پرهام بود ولی از نظر تیپ ... تیپ فرهود حرف نداشت . در کل فرهود عادی و پرهام یکم بالاتر بود . دقیقا فرهود هم قد فرشته بود .

اینقدر تو فکر بودم که متوجه نشدم ماشین رفته تو یه باغ . با فرشته از ماشین پیاده شدیم . بهش یه واکر داده بودن . با واکر کم کم می اومد جلو و اما من محو درخت ها و گل ها شده بودم . رو به روی دیوار های باغ همش پُر بود از درخت و پای هر درخت دایره ای از گل کاشته شده بود . کم کم باغ به شکل دایره در اومد ... دیگه درخت نبود اما وسط این دایره یه حوض بزرگ بود .

ولی بعد از حوض یه عمارت بزرگ به چشم میخورد . عین همون هایی که تو فیلم ها بود . مثل ویلا های شمال بود . کلی پنجره و پرده به چشم میخورد و یه در کرم رنگ بزرگ . فرهود در رو زد . کمک فرشته کردم که از پله هایی که میرسید به در عمارت بالا بیاد . سه تا پله بود .

فرشته اومد بالا فرهود در رو باز کرد و به ما اشاره کرد بریم تو . پرهام به فرهود میخندید و فرهود هی چشم غره میرفت .

وارد خونه که شدیم ... بعد از نیم دایره بدون وسایل دوتا پله به یه سالن بزرگ . سالن با مبیل های سلطنتی و فرش کوچیکی که زیر مبیل ها پهن بود . فرش معلوم بود دست بافه !

فرشته خودش رو روی یکی از مبیل ها انداخت اما من بین وسایل های قیمتی می چرخیدم . برگشتم سمت پرهام و فرهود که فرهود گفت : پریا کمکتون میکنه اتاقتون رو پیدا کنید . من و پرهام کار داریم برای ناهار می بینمتون ! پرهام زد زیر خنده و از پله ها بالا رفت . فرهود یه چیزی زیر لب گفت و رفت .

پریا که یه دختر ساده و تپل میل بود ما رو هم برد طبقه ی بالا اما دوباره هم رفتیم بالا ... یعنی طبقه سوم .

توی طبقه سوم یه در بزرگ بود ... در رو باز کرد و گفت : اینم اتاق هر دوتاتون . کاری داشتین صدام کنید !

فرشته لبخند زد و من زیر بغلش رو گرفتم ... بردمش روی تخت خوابوندمش اتاق مستطیل شکلی بود که یه فرش کوچیک داشت یه تخت گنده که رو به روی یه میز آرایش بزرگ بود . کنار میز آرایش دوتا آباژور بود . سمت چپ تخت یه میز کوچیک بود ... همون سمت میز کوچیک دوتا صندلی هم بود و یه میز کوچیک که رو به روی تراس قرار داشت . سمت راست کمد های دیواری بود و کنارشون یه در که احتمالا دستشویی و حمام بود .

عجب اتاقی گیرم اومد . بهتر از اون نقشه ام بود !

فرشته گفت : آخ چه دردی هم میکنه زود تند سریع توضیح بده .

خودمو پرت کردم روی تخت : خیلی راحت ... دیگه نیازی نیست جیب بزنی .

متعجب پرسید : چطور ؟

- فقط باید تلاش کنیم تو این یک ماهه جای پولای این دوتا رو یاد بگیریم و بعد هم میدزدیم .

فرشته آخم کرد و گفت : خجالت نمیکشی ؟ مهربی تو اینجوری نبودی !

- نکنه میخوای تا کرمان پیاده بری .

چیزی نگفت . دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم : اینا اینقدری دارن که برای صد هزار تومن عزا نگیرن . این باغ رو ندیدی ... همین اتاق ... تو قبلا روی تخت خوابیده بودی ؟ تا حالا میز آرایش داشتی ؟ تا حالا تو اتاق خودت حموم و

دستشویی داشتی؟ به کنیز داشتی که بگه مشکلی داشتین صدام بزنی؟ تا حالا یه سال پذیرایی مثل اون رو دیده بودی؟ پس منطقی عمل کن. ما محتاج به پولیم... اول خواستیم از مردم دزدی کنیم اما چه بهتر... خدا خواست تو بخوری به ماشین پات بکشنه یکی دلش برامون بسوزه و بگه یه ماه تو خونه که چه عرض کنم... تو عمارت ما زندگی کنی تا حال خواهرتون خوب بشه.

- حالا چرا گفتی خواهر!؟

- چون دوست نمیخوره و مطمئنا اونا به شک می افتن. برای همین خواهر بهتره.

- اسمامون چی؟

- همیشه تغییر داد چون ممکنه شناسنامه بخوان.

- آره اینم هست. مهری... چقدر مشکوکن... آخه کدوم پسری میاد با جون و دل خواهش میکنه بیاین خونه ی من!؟

- فعلا که این پیدا شده. دیگه به جز نقشه و پول نمیخوام به چیزی فکر بکنم.

از روی تخت اومدم پایین... فرشته سرشو روی بالش گذاشت. نشستم روی صندلی میز آرایش... کشوهای میز آرایش رو باز کردم. اینا پُر بود که! کلی النگو و دستبندهای پلاستیکی و گوشواره های خوشگل و ناز. انگشتر و لاک... عینک و کلی چیز دیگه!

پاشدم کمند دیواری ها رو هم باز کردم. اینا هم پُر بود. شالم رو در آوردم و روی تخت پرت کردم.

کلی لباس خونگی... لباس های مجلسی و شب... شال و روسری... مانتوهای رنگ و وارنگ! دوست داشتم همشون رو امتحان بکنم اما در اتاق زده شد و صدای پریا اومد: بفرمایید نهار.

- باشه اومدیم.

- نه نهار خواهرتون رو میارم بالا.

اوه اوه پس من باس تنها برم پیش دوتا پسرا.

از اتاق زدم بیرون... با همون مانتو و شال. پله ها رو دوتا یکی پایین اومدم. پریا منو برد به همون نیم دایره بدون وسایل... رفت سمت چپ و پله ها رو رفت پایین. زیرزمین هم داره؟ عجب چیزیه این خونه. یه طبقه اش که فقط اتاقه... طبقه دوم از اول تا آخر در به چشم میخوره... طبقه اول هم همش پذیرایی. طبقه زیر دیگه چیه خدا داند! رفتم پایین... یه راهرو پهن که در هر سمتش دوتا در بود. پریا در دومی سمت چپ رو باز کرد و گفت: سالن نهار خوری!

رفتم تو سالن ... پرهام و فرهود لباس هاشون رو عوض کرده بودن . فرهود یه گرم کن ورزشی و شلوارش . پرهام هم یه بلوز خونگی و یه شلوار ورزشی . نشستیم کنار دست فرهود رو به روی پرهام . یکم برنج کشیدم و مرغ !
فرهود گفت : ببین خانوم ...

غذام رو قورت دادم و گفتم : مهربان احمدی .

- مهربان خانوم ... میدونید که ما بهتون اجازه دادیم اینجا بمونید ... میخواستیم بگم که هر چی در اتاق هست توی این یک ماه متعلق به شما و خواهرتون هستش ... اسم خواهرتون ؟
- فرشته .

- فرشته خانوم . و البته ... شما دیگه عضوی از این خونه هستید . من فرهود و این هم پسر عموم پرهام .

اوه پس پسر عمومی همین ! عجب خر پولایی !

پرهام گفت : بیشتر در مورد زندگیتون توضیح بدین .

یکمی آب خورد و گفتم : خب راستش ما تو میدون پونک میشستیم تا اینکه این اتفاق افتاد البته یک هفته قبل . مادر و پدر ما کسی رو هم نداشتن ... ما هم یه ختم گرفتیم و بس . من و خواهرم راه افتادیم دنبال کار ... دقیقا همین امروز صبح داشتیم به سمت شرکتی میرفتیم که این اتفاق افتاد . سوال دیگه ای هم هست ؟

پرهام خیلی خشک گفت : سن هر دو تون ؟

منم با خشم گفتم : بیست و سه سال .

پرهام از لحن خشن من جا خورد و یکم سرشو برد عقب .

فرهود که سر میز نشسته بود گفت : یکم آرام تر .

- من همینم .

فرهود سرشو تکون داد . پرسیدم : سن شما دوتا چی ؟

پرهام دوباره خیلی رسمی و خشک گفت : فرهود بیست و نه و من بیست و هفت سال .

یکی از ابرو هام رفت بالا ، دندون هام روی هم قفل شد و مشتتم آماده شد . غذام رو نصفه ول کردم و از روی صندلی پاشدم : خیلی ممنونم .

و بعد یه چشم غره ی وحشتناک به هر دوشون رفتم ! حقشونه !!!

در رو محکم بستم یه حس فوضولی تو من ایجاد شده بود که برم بینم بقیه در ها چیه !

در بغلی که آشپزخونه بود اما در های رو به رویی چی بود ... خب کشفش میکنم الان هیچ غصه نداره . در رو به روی آشپزخونه رو باز کردم . یا حضرت عباس !! یه سالن بزرگ بود که فکر کنم پارتنی و اینجور چیزا رو اینجا میگیرن . در رو بستم و اون یکی در رو باز کردم . یه استخر بزرگ و وسایل ماساژ و کلی دم و دستگاه دیگه ! ایول بابا !!

نشستم لبه ی استخر ... پاچه های شلوارم رو بالا زدم و شروع کردم به تکون دادن پاهام توی آب . اینقدر مشغول بودم که حس نکردم کسی داره منو نگاه میکنه !

- سلام خوب هستید ؟

یکدفعه از ترس افتادم توی آب ... حالا خوبه یه ذره شنا بلد بودم ! اومدم روی آب و چشمام رو مالوندم . بلند داد زدم : تو دیگه کی هستی ؟

چشامو باز کردم و یه پسر رو دیدم که بلوز تنگ راه راه های مشکی و طوسی با یه جلیقه حلقه ای روش پوشیده بود و به شلوار جین مشکی . موهای مشکی ای داشت و چشماش سبز رنگ بود .

شرم زده گفت : ببخشید فکر کردم فهمیدی . دستتو بده من .

مجبوری دستمو دادم دستش و گرنه کفن به کفنم کنن به مرد غریبه دست نمی دم . از آب بیرون اومدم و شلپ شلپ نشستم رو یه صندلی . پسره جلوی روم وایساد . خدا وکیلی خوشگل بود .

با حرص گفتم : شما ؟

خندید و گفت : اول شما .

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم : مهربان هستم . شما ؟

- کسری هستم . خوشبختم مهربان خانوم . من پسر عموی فرهود و پرهام هستم !

دستشو آورد جلو اما من سرمو تکون دادم . دستشو کشید و قایفه اش یکم جدی تر شد .

از جام بلند شدم و گفتم : با اجازه اتون من برم .

- اما شما نگفتید کی هستین ؟

با خشم گفتم : به شما هیچ ربطی نداره .

یه قدم عقب رفت . با حرص و خشم قدم هامو محکم روی زمین بر میداشتم . تمام بدنم خیس شده بود . توی گوشام حرکت آب رو حس میکردم .

تمام پله ها رو با ترس رفتم بالا ... بلاخره رسیدم تو اتاق . در رو که باز کردم دیدم فرشته خوابیده ! چه خُرُوفی هم میکنه !! یک راست رفتم حموم .

از حموم که اومدم بیرون دیدم فرشته نشسته رو تخت و هی داره به دور و برش نگاه میکنه .

بی مقدمه گفتم : اینقدر ضایع بازی در نیار.

دستشو گذاشت روی قلبش و گفت : ترسیدم .

- مگه اولین باره این اتاق رو می بینی ؟

- اون موقع درد داشتم توجه نکردم .

- خاک تو گورت نکنن که به من هم توجه نمیکنی . راستی فری ... اینا پسر عمو هستن !

چشاش گرد شد و گفت : کدوم بزرگتره ؟

- فرهود !

- کی ؟

- اون مو بوره !

- آهان . والی چقدر خوشتیپه !

- خیلی . ولی اون یکی ... چه دماغ باحالی داره !

یه نگاه چپ کرد و گفت : خواستی لباس بپوش .

- چشاتو درویش کن .

- بـُرو من که همه جات رو دیدم دیگه چرا خجالت ؟

- تو غلط کردی دیدی ... بزار لباس بپوشم میدونم چیکارت بکنم .

خندید و من هم یه بلوز آستین کوتاه که روش عکس جوجو داشت رو پوشیدم با یه شلوار جین .

فرشته غرید : منصفانه نیست تو از تیپ خوب زدن زیادی سر در میاری !

- کاری نداره ... رمز موفقیت من اینه که سر تا پا یک رنگ نمی پوشم . از دو رنگی که با هم همخونی دارن استفاده میکنم .

- آخر سر هم نفهمیدم چی شد !

- خاک تو سرت . فقط جلو این دو تا سوتی موتی نده فرشته .. اصلا زیپ دهنه رو باز نکن . بهشون گفتم فامیلیت

احمدیه ... چون خواهرمی دیگه !

- خب چرا نگفتی دو تامون محمدی؟

- آى بابا باز شروع کردى!

- مهورى .

- باز گفت مهورى باز گفت مهورى ...

همون موقع سسوار رو روشن کردم اما تا اومدم بگیرم بالای سرم موهام رفت توش ... حالا مگه در میومد ... یک هو دیدم داره موهام توش میچرخه .. یا امام زمان خودت کمک کن . من آدمی نبودم که جیغ بزنم خودم مشکلات خودم رو با يدونه ابرو رو به بالا و دندون های قفل شده حل میکردم . ديگه داشتم ديوونه میشدم . سسوار رو محکم فشار دادم و انداختمش روی زمین . به هزار تیکه تبدیل شد اما از چیزی که دیدم از ته دل از سسوار های پیشرفته متنفر شدم .

دقیقا يه دسته مو از سسوار افتاد بیرون . البته اونقدر موهام پر پشت بود که دیده نمی شد اما خودم که حس میکردم .

صدای قهقهه فرشته اومد . با عصبانیت برگشتم و دیدم داره میمیره از خنده .

بلند گفتم : کوفت بنال ببینم چی شده؟

با خنده گفت : هیچی موها ت رو دیدم خنده ام گرفت .

اگه پاهاش نشکسته بود کاری میکردم از هر طرف تیکه تیکه بشه . زبونم رو روی دندون هام کشیدم ... دستامو به پهلو هام زدم و به خنده ی فری نگاه کردم . هر بار که دوباره نیشش باز میشد هی تو دلم کوفت می گفتم . ديگه عصبانی شده بود و داشتم میرفتم صحنه های خشونت آمیز رو بهش نشون بدم که یک دفعه در باز شد . يه دختر با مانتوی مشکی و مقعنه ی افتاده جلوی در با خوشحال بهمون نگاه کرد .

اومد سمت ما و بهم دست داد ، يه نگاه به پشت سرش انداختم!

دقت کردم دیدم يه پسره که همون کبری بود اومد دم در اتاق ... کبری بود؟ نمی دونم يه همچین چیزی .

پسره داد زد : اینم دخترم .

اینو که گفت هم من و هم فرشته سرفه امون گرفت . دختره گفت : خوشبختم من دختر کسری هستم .

بعدهش دختره منو محکم بغل کرد .

پسره خندید و گفت : ببخشید دخترم یکم ذوق زده شد .

فرشته تا اومد چیزی بگه گفتم : خوشبختم .

فرشته خیلی معمولی ساکت شد ... پسره متعجب زده گفت: مارلین بیا اینجا .

چی چی ؟ مار چی چی ؟!

بابا یه اسم قشنگ و ساده بزارید برای بچه .

رفت پشت باباش قایم شد هیچیش به باباش نرفته بود . ولی بامزه و خوشگل بود !

فرشته رو به پسره خندید ... یک هو خنده اش قطع شد و داد زد : گمشو بیرون !

یک دفعه پسره با داد فری دو قدم رفت عقب که با پشت خورد زمین . اوخی !

« داری دل می سوزونی ؟ »

چشم نداری ببینی ؟

« من دیگه حرفی ندارم »

مار چی چی خندید و گفت : پاپا بامزه شدی .

بعد در رو بست . فرشته گفت : اسمت چی بود عزیز دل ؟

خندید و گفت : مارلین .

- مارلین ! یعنی چی ؟

- پناهگاه .

- برای چی این اسم رو انتخاب کردن ؟

- مادر خدا پیامرزم این اسم رو دوست داشت .

من و فری که نیشامون تا بنا گوش باز شده بود با شنیدن کلمه ی " مادر خدا پیامرزم " کاملاً بسته شد .

فرشته چشاشو گرد کرد و گفت : چی شد مادرت مُرد ؟

هی بهش اشاره میکردم حرف نزنه منتهی هی ادامه میداد .

مارلین نشست روی صندلی و گفت : خودشو پرت کرد پایین .

جذاب شده بود : از چند طبقه ؟

- یه مجتمع !

یعنی ذهن من به زمین که چه عرض کنم رفت زیر زمین و همون جا موند . ولی وقتی قیافه ی فری رو دیدم داشتم از خنده می مُردم .

سرش کج شده بود ... دهنش یکم باز بود و رفته بود اون دنیا . فکر کنم داره با خدا بای بای میکنه . آهان .. برگشت .
فرشته : چیزی هم ازش مونده ؟

مارلین خندید و گفت : نه ! ولی من هیچی ازش نمی دونم . مثل اینکه بابام و مامانم از روی زور باهم ازدواج کردن . الان برای بابام دنبال زن میگردم . حالا هم بیاین پایین . عمو فرهود و عمو پرهام کارتون دارن .

اینو که گفت رفت سمت در و تو یه چشم بهم زدن رفت بیرون . رفتم سمت فرشته و گفتم : درد مُرد یُختی ؟
خندید و ابروهایش رو داد بالا .

یدونه به شوخی زدم تو گوشش و گفتم : آی کلک . فقط اولش درد داشت !؟

- بابا ما رو دست کم نگیر دیگه . وقتی شروع به کولی بازی در آوردی گرفتم . خیر سرم دیپلم دارم !!

- بنده هم سیکل هستم .

دوتامون زدیم زیر خنده . لباس هام رو با یه پیراهن مشکی که آستین سه ربع بود با یه شلوار سفید عوض کردم . هی میخواستیم یه آرایشی بکنم اما بلد نبودم . یه روسری که گل های سفید داشت و زمینه ی مشکی رو سرم کردم .

یه لباس شیک و خوشگل هم تن فرشته کردم . با هم داشتیم می اومدیم بیرون که چشمم به آسانسور افتاد . ای جونم قربون این خونه که همه چیز داره .

تو آسانسور یارو هی داد میزد . فرشته که از ترس به دیوار چسبیده بود . منم هی با پام روی زمین ضرب میگرفتم . در آسانسور که باز شد دیدم یا حضرت عباس ... این آسانسور چه جای بدی هم قرار گرفته .

همه سرا پرخید سمت ما . پرهام تا چشمش به من افتاد یه لبخند زد . فرهود یک دفعه زد زیر خنده . مارلین گفت :
چی شده ؟

فرهود با خنده گفت : چقدر فرشته زشت شده !

ذهن همه دو متر اومد پایین . این فرهود بود ؟ فرهود ؟ این ؟ فرهود ؟ این ؟؟؟

یه ابروم رفت بالا و داد زدم : خجالت نمیکشی ؟

خنده اش قطع شد . تازه جوش نیاوردم . ولی خب عصبانی بودم .

فرشته که زُل زده بود به تابلو های روی دیوار ها .

سرش داد زدم : تو یکی که عین گوسفند زُل زدی به اینا ... کم تو خونه از اینا داریم ؟ ماشالا اون نامزد عزیزتون همه خونه رو پر از تابلو کرده . کم مونده بره تو دستشویی بچسبونه ! هی عین گوسفند زُل زده به این تابلوها ... فقط باید یه بشقاب سبزی بزارم جلوت عین گاو بکشی تو دهنتم . به من نگاه کن . خجالت نمیکشی ؟ چرا نمیشینی ؟ بشین !

با این حرفم فرشته سریع نشست روی یه صندلی . دیگه داشت دود از کله ام می اومد بیرون اما نقشه ام گرفت . تا بفهمن مهری اینه !

فرهود داشت به خودش میلرزید . پرهام و کسری که به ترتیب یکی عربی یکی هم بندری میرقصید .

مارلین پشت پریا قایم شده بود . نشستم روی یه صندلی و پاهام رو انداختم روی هم . دستامو توی هم گره کردم و گذاشتم زیر چونه ام : می گفتید !

فرهود سر جاش صاف شد و به پدرجوونه اشاره کرد : کسری پسر عموم ...

داد زدم : میدونم . با من چیکار دارین ؟

پرهام آخم کرد و گفت : ببین صداتو بالا نبرا !

- میبرم تا دلت بسوزه .

- منم ...

- تو هم چی ؟ جیغ میزنی ؟ بزن عزیز دلم . این خونه که ماشالا روی هر چی بیابون بوده رو برده .

- ببین با خونه ی من درست حرف بزن .

فرهود دوباره زد زیر خنده . من و پرهام گفتیم : باز چی شده ؟

فرهود گفت : تازه فهمیدم عینک مارلین چقدر بی ریخته !

مارلین افتاد روی سر و کول فرهود و موهایش رو شروع به کشیدن کرد . پرهام داد زد : ببین خانوم مهـربان ... با من لج نکن . توهین کردی !

پوزخند زدم و دست به سینه تکیه دادم : حس نمی کنم گفتن این که خونه اتون چقدر بزرگه یه توهین باشه ... اینجوریه آقا کبری !؟

کسری معجب زده گفت : کبری نه کسری !

- خب حالا چه فرقی داره . مادر بزرگ خدا بیامرزم من به من می گفت تقی !

فرهود دوباره زد زیر خنده . من , فرشته , پرهام , همین کبری خودمون با دخترش داد زدیم : باز چی شده ؟

فرهود اشکشو پاک کرد و گفت : تازه فهمیدم که چقدر شلوار کسری گشاده .
 به نگاه به شلوار کبری معروف به کسری انداختم . راست میگفت این چرا اینقدر گشاده ؟
 کسری سرشو به نشونه ی تاسف تگون داد و گفت : متاسفم برات پسر عمو .
 فرهود ساکت شد ولی دوباره پرهام شروع کرد : به نظر من تو قصدت توهین بوده .
 - آقای پرهام خان نظر شما برای من و هر یک از کسانی که اینجا هستن مهم نیست .
 پرهام مغرور و به دنده بود . و من هم از اون مغرور تر و به دنده تر ! فرشته گفت : حالا بس کنید زیاد مهم نیست .
 به چشم غره بهش رفتم که سفت چسبید به صندلیش .
 پرهام داد زد : خیلی هم مهمه ... تو خونه ی من صداتو بالا بردی ؟
 - فکر نمی کنی داری زیاد سر به خانوم محترم داد میزنی ؟
 داشت به جا های باریک کشیده میشد که کسری نعره زد : بسسه !
 همه به جز من به صندلی چسبیدن . از خنده مرده بودم . با خنده گفتم : بیشتر خنده دار بود تا ترسناک !
 فرهود با ترس گفت : نترسیدی ؟
 فرشته آب دهنش رو قورت داد و گفت : مهری و ترس ؟
 هر سه تا پسر داد زدن : مهری ؟
 گفتم : پس کی ؟ مهربان ملقب به مهری . اونم فری دیگه .
 فرهود مشکوک پرسید : مگه پایین شهری هستین ؟
 - فرقی نداره کجایی باشی ... مثلا مال تو میشه فرهی .. البته فرعی بیشتر بهت میاد .
 کسری زد زیر خنده . پرهام و فرهود بهش چشم غره رفتن . رو به پرهام گفتم : تو یکی رو نمیدونم چی بزارم . پرهی
 میپسندی ؟ (تا اومد حرف بزنه ادامه دادم) البته فرقی نداره . اسمت زیادی مضخرفه !
 مارلین بلند بلند قهقهه زد . وقتی می خندید چشماش محو میشد و تمام ماهیچه های صورتش میخندید . کسری با
 لذت به مارلین نگاه میکرد . اوخی !
 پرهام از میون دندون های قفل شده اش گفت : آماده شید میریم بیرون .

والای خدایا اینا بیش از حد مشکوک میزنن . آخه کدوم احمقی میاد با دوتا دختر غریبه شام بره بیرون ؟ من فقط یه صد هزار تومن پول میخوام . ولی نمیخوام با اینا جایی برم . من و فرشته بهم نگاه کردیم . فرشته میترسید . از همون بچگی هم ترس از پسر داشت . فرشته ترسش فقط بخاطر وجود پسر های رنگی و لاش و لوش توی زندگی خودش و خواهرش بود . ولی من ترسی نداشتم . سی صد بار از بابام کتک خوردم اما نه اشکی ریختم نه داد زدم . تحمل و تحمل کردم .

تا حالا هیچ کس اشک مهری رو ندیده ... حتی برای مرگ مادرم اشکی نریختم . نمونه ی یه پسر دمدمی مزاج و یک دنده بودم . پسری که بهش میگفتن مهری وحشت . کسی جرعت نمی کرد بهم سلام نکنه . اما همیشه قصد خیری داشتم . همیشه کمک میکردم .

حواسم نبود که چقدر توی خاطرات قدیمی میگذشتم ... یکی موهامو کشید . والای بابا دست به این مو زنن . این مو داغانه !

برگشتم و دیدم مارلین داره با خنده بهم نگاه میکنه . یه لبخند زدم و گفتم : من نمیام . فرشته هم همین طور .

فرهود که داشت شربت پرتقال میخورد گفت : همه میریم . برادر کسری هم میاد با هم خوش باشیم . بزارید خوش بگذره بهمون .

آخه که چقدر هوس خفه کردن هر دوتا پسر عمو رو کردم . به تو چه بچه پُرو . اصلا چرا من باید پیام ؟ مگه زوره ؟ پرهام رو به من کرد و گفت : تیپ خوبی داری . بر عکس خواهرت .

- خواهرم بر و رو داره . ولی من تیپ دارم .

- جواب خوبی بود . میای تا موقع رفتن یکم تو باغ قدم بزنیم .

به فرشته نگاه کردم که داشت با مارلین حرف میزد . کاش بتونه از زبون دختره بکشه که گاوصندوق یا چیزی تو این مایه ها کجاست ! منم عملیاتم خَر کردن پرهام بود .

- بله چرا که نه !

از پله ها پایین اومدیم رفت دم حوض و گفت : نظرت در مورد این خونه چیه ؟

- خونه ی خوبیه ! مال شماست دیگه !؟

- اوه البته که آره . مال همه نوه های ایزدپناه .

یا حضرت عباس . ایزد پناه !؟ پناه ؟ ایزد !؟

سر جام میخکوب شده بودم . اینا نوه های ایزد پناهن ؟ اوه بدبخت شدم . اگه بیادش چی ؟ مخصوصا پسر بزرگش !

پرهام خندید و گفت : چی شد ؟

سرمو تکنون دادم و گفتم : هیچی .

راه افتادیم . اون به برگا نگاه میکرد و من سر به زیر خجالت کشیدم . یادمه وقتی دوازده سالم بود توی کوچه امون یه مغازه بود زده بود ایزدپناه و اون مغازه ی ایزد پناه بزرگ بود . تا می تونستیم با بچه های محل اذیتونش میکردیم . یادمه یه بار گفت : آهای احمدی ... هیچوقت یادم نمیره تو رو . مخصوصا با اون موهای مشکیت !

دیگه فاتحه ام خونده اس .

از پرهام پرسیدم : پدربزرگتون زنده اس ؟

خندید و گفت : هفت سالی میشه که فوت شده .

اولین بار بود که از مرگ یکی خوشحال میشدم . اما بعدش سریع ناراحت شدم . پرهام ادامه داد : تنها همین خواهر رو داری ؟

- آره .

- منم یه خواهر داشتم . اما فوت کرد . راستش با مادر و پدرم فوت کرد . تو زلزله ی بم . خاله ی من مادر فرهود بود . رفتم و پیش فرهود اینا زندگی بکنم . فرهود تک پسر بود اما خب اخلاق بدش اینه که همه رو مسخره میکنه . خیلی خواستم ترکش بدم اما از وقتی اینجوری شد که عموم مادرش رو طلاق داد و به زن دیگه گرفت .

- اوه ... چه داستانی . ماجرای مادر مارلین درسته ؟

چقدر زود بهم اعتماد کرده بود . داشت همه چیز رو میگفت .

- نه . ما اینو به مارلین گفتیم . و گرنه کسری یک شب ... ناخواسته متوجه میشی ؟ البته دست خودش نبود . زنه هم مارلین رو میندازه گردن کسری ولی کسری از اونا نبود که دخترش رو ول کنه . پاش ایستاد و بزرگش میکنه . مارلین الان ترم اول دانشگاه . اما خیلی بچه اس . قبول داری ؟

- آره قبول دارم .

پرهام یه گل کند و داد به من : اسمت به شخصیتت نمی خوره .

خندیدم : میدونم . همه میگن . اسمم رو مادر بزرگم گذاشت .

- چرا ؟

- چون همیشه می گفت میخواستم به دختر بیارم و اسمش رو بزارم مهربان اما خدا به من دختر نداد در عوضش نوه ی دختر داد .

- چرا تو ؟

- یعنی چی ؟

- چرا مادر بزرگتون اسم تو رو مهربان گذاشت . چرا فرشته نه ؟

اوه اگه راهنمایی نمی کرد سوتی میدادم جلوش . خدایا عاشقتم .

- چون من بزرگترم .

- چند دقیقه ؟

- سه دقیقه !

خندید و گفت : زیاده . راستی داشتی سر فرشته داد میزدی گفتی که نامزد داره . درسته ؟

یاد علی نیسانی افتادم . فرشته بهش گفته بود اگه منو میخوای موهات رو بلند کن ... باشگاه برو و لباس خوب بپوش .

یک هفته بعد علی نیسانی با نیسان داغونش ولی هیکل توپ ... موهای خوش حالت و لباس مرتب اومد تو کوچه .

فرشته جلوی همه گفت : چرا جدی گرفتی ؟ من شوخی کردم بابا . مگه من میام به همچین آدمی جواب بله بدم !؟

چقدر با فری خندیده بودیم .

پرهام داد زد : آهای ! کجایی ؟

- ببخشید . اره اسمش علیه . البته فعلا رفته قشم .

سرشو تکون داد و گفت : تو چی ؟

یکم نگران بود . برای چی ؟

- نه بابا کی میاد منو بگیره .

- اتفاقا من از دخترای معمولی خوشم میاد . نه اونایی که خودشون رو پشت دود سیگار و یه مشتم کرم قایم کرده

باشن . مثل تو . خوشگل نیستی اما بد هم نیستی .

- مرسی . بعضی وقت ها به آدم امید میده .

- من چطورم ؟

- قایفه ات خوبه اما تیپ نه !

- آره خوش تیپ نیستم . مهربان میای اتاق من ... میخوام کمکم کنی یه لباس خوب بپوشم .

واای دیگه داشتیم دیوونه میشدم . رو به روی من وایساده بود . یکم از من قد بلند تر بود . میتونستم قیافه ی خودم رو توی چشمش ببینم . یه لبخند زد و با لحن مردونه گفت : خب ؟
سرمو آوردم پایین . دوباره بهش نگاه کردم و گفتم : اوکی .

با هم دوباره رفتیم تو سالن . از پله ها بالا رفتیم . توی راهرو ی دوم . پله هایی درست وسط راهرو به طبقه ی بالا میخورد . رفت سمت چپ و دری که رنگ سبز بود رو باز کرد . اتاق جالبی داشت . اتاقش رنگ مغز پسته و ترکیب های جزئی از رنگ زرد و لیمویی . در کمدش رو باز کرد و گفت : کدوم !؟

یه نگاه به لباس های کمدش انداختم ... یه نگاه به خودش که روی تخت نشسته بود و مشتاق منو نگاه میکرد . آخه من چی تن این بدن غراضه ات بکنم ؟

یه بلوز کرم رو برداشتم و انداختم روی تخت . نسبتا ضخیم بود و روی عضله ها تنگ میشد . یه کت بافت که قهوه ای پُر رنگ بود رو روی بلوز انداختم . بین شلوار ها بیشتر رنگ کرم ها پارچه ای بود . لباس ها رو انداختم تو کمد . یه کت بافت همون شکلی به رنگ طوسی برداشتم . یه بلوز سفید ضخیم . یه شلوار آبی نفتی .

برق تحسین رو توی چشمای پرهام می دیدم . خندید و گفت : عالییه ! حالا تو هم برو حاضر شو !

یه لبخند زدم و از اتاقش زدم بیرون . از پله ها بالا رفتم . در اتاق رو باز کردم و گفتم : بوم .

فرشته دستش رو روی قلبش گذاشت و گفت : الهی که بترشی !

- تو هم همین طور . خب خب چه لباسی برات انتخاب کنم خانومی که پات مثلا شکسته !

- راستی ... با آقا پرهام خوش گذشت .

یه گشواره طرفش پرت کردم و از تو آینه بهش گفتم : عالی بود به شما چی گذشت ؟

خندید و گفت : با آقا فرهود خیلی خوش گذشت . کسری و دخترش رفتن تو اتاق . من و فرهود و تنهایی سالن .

خندیدم و رژ لب قرمز رو نصفه روی لبم کشیدم . یه ور لبم قرمز قرمز و یه ور بی رنگ و رو . فرشته خندید و گفت :
چی شد ؟ مات موندی !؟

- هیچی فقط زیادی قرمز نیست .

- افسون گیرد سحر که افسونگر شود . وای چقدر قرمزه !

- تازه فهمیدی افسونگر خانوم !؟

- نه بیشتر دقت کردم .

پاشدم و در کمد رو باز کردم . یه مانتو مشکی ... شال قرمز ... شلوار قرمز و کفش مشکی برای فرشته گذاشتم . فرشته با تعجب پرسید : تو از کجا میدونی این همه تیپ زدن رو؟! من نمیدونم تو اون دهات کوره از کجا اینقدر اطلاعات پیدا کردی .

- بعدا میفهمی . تیپ سفید مشکی یا نارنجی قهوه ای؟ آه یادم نبود تو سلیقه خوبی نداری . مشکی سفید خوب نیست نارنجی قهوه ای خوبه .

تیپم رو که زدم شالم رو سرم کردم . یه شال قهوه ای . مانتو نارنجی و شلوار قهوه ای . کفش نارنجی و یه ساعت که یک ساعت باهاش ور رفتم که بتونم ببندمش . خدا و کیلی آدم ندید پدید نبودم . یادمه وقتی پونزده شونزده سالم بود بابا که هیچ کاری به کارم نداشت منم تو خیابون ها ول بودم اما آدم بودم . توی مغازه ها گشت میزدم و توی ویتترین ها لباس هایی که با هم سِت شده بود رو به خاطر میسپاردم . ولی فرشته فقط کز کرده بود یه گوشه خونه .

دست فری رو گرفتم و رفتیم پایین . کسری و مارلین نبودن . فرهود یه بلوز آستین بلند و یقه افتاده پوشیده بود و دستاش رو توی جیب های شلوارش کرده بود .

خوب شده بود اما پرهام ... دست رنج من بود دیگه . تا اومدیم نزدیکشون دوباره فرهود زد زیر خنده : چقدر پاهای فرشته قلمنبه شده !

پرهام جلوی خنده اش رو گرفت و گفت : چون شکسته !

یه چشم غره به هر دوشون رفتم . پرهام گفت : الان کسری ماشینش رو میاره .

رفتم سمت تابلو ها . یکی از تابلو ها عکس زنی رو کشیده بود که چشماش کشیده و سبز رنگ بود . موهاش هفت رنگ رنگین کمون بود و پریشون شده بود . دستاش روی گونه هاش بود و لبخند دلربایی زده بود . از زیبایی تابلو یک لحظه محو اون همه رنگ شدم اما فقط چشم های سبز رنگش بود که آدم رو مجذوب میکرد . بعد از ده دقیقه به بقیه خیره شدم . اما هنوز چشمای زن توی مغز من هک شده بود .

داشتیم به منظره ی رو به روم نگاه میکردم که صدایی از پشتم اومد : اون زن پدربزرگم بود . خوشگل بود نه ؟

بر عکس انتظارش , گفتم : نه !

اینو گفتم که بسوزه و گرنه واقعا آدم رو مجذوب میکرد .

پرهام ادامه داد : داستان جالبی داره دوست داری بشونی ؟

- نه دوست ندارم . حوصله ی داستان ندارم . ببینم میشه از خونواده ات بگی ؟

- آره من دوتا عمو دارم و دوتا عمه . مادر فرهود هم خاله ی من میشه !

- دختر عمه و پسر عمه چی ؟

- بیشتر دختر عمه اس تا پسر عمه .

فرهود داد زد : بچه ها بیاید بریم .

پرهام از من جلوتر زد . بدبخت گنشه ی غذا ندیده ی رستوران ندیده . البته فرشته زود تر از همه بیرون زد . اونم با اون پاهاش و واگرش . انگاری مارتونه . فرهود که مبهوت مونده بود . هیچی دیگه ... شک کردن رفت . به جون خودم اگه از دست فری تا یه هفته دیگه ما رو بیرون نکردن !

ماشین کسری حتی از ماشین فرهود و پرهام هم بهتر بود . یه ماشین شاسی بلند نوک مدادی . مارلین صندلی عقب نشسته بود . حالا چجوری جا بشیم !؟

فرهود رو به کسری گفت : من و پرهام با ماشین خودمون میایم ، رستوران " رز آبی " رو میشناسی ؟ بیا همون جا ! فکر کنم اومده باشی ؟

- آره . کامیار گفت میاد .

- باشه . بزن بریم پرهام .

کسری پنجره اش رو قبل از اینکه بده پایین رو به من گفت : بفرمایید داخل خانوم های محترم .

من و فرشته سوار ماشین شدیم . فرشته و این پای گنده اش خیلی خنده دار شده بود . آخر سر هم بخاطر گچ پاش یه لباس معمولی تنش کردم .

مارلین هر چی میزاشت یا زن داشت داد میزد یا مرده . فرشته دیگه اشکش در اومده بود . کلا از آهنگ گوش دادن خوشش نمی اومد .

کسری ظبط رو خاموش کرد و گفت : ببخشید مارلین عاشق آهنگ های راکه . حتی آهنگ تلفن خونه رو هم راک گذاشته .

ایول پس کشف کردم که به این آهنگا چی میگن . راک !!

فرشته دم گوشم گفت : قربونش برم که خاموشش کرد .

-خوب بود که

یه جوروی نگام کرد که دیگه هیچ حرفی نزدم . کسری گفت : ببخشید مارلین همش از اینا گوش میده .

-گفته بودین .

مارلین هم موافقت کرد که کسری گفت : حافظه ی خوبی ندارم متاسفانه .

-مهم نیست .

یکم که دقت کردم دیدم بیرون از شهریم . کسری جلوی یه رستوران نگه داشت که سر درش با سفید نوشته بود " رز آبی " و زمینه ی آبی داشت . رستوران با کلاسی بود نسبتا .

وارد رستوران شدیم . نشستیم سر یه میز شیش نفری . فرهود و پرهام هر دو سر و ته میز و من و فرشته بغل هم و مارلین و کسری هم رو به روی ما .

کسری از جاش پاشد و گفت : اینجا منو رو باید خودت بگیری . الان میارم !

مارلین هم دنبالش رفت

زیر چشمی داشتیم حرکات فرهود و پرهام رو نگاه میکردم . فرهود زیر لب یه چیزی گفت که پرهام سرشو تکون داد . پسر عمو های مرموز !!

پرهام رو به فرشته کرد و گفت : از نامزدت علی بگو .

فرشته گیج و مات پرهام رو نگاه کرد . آی تو زات هر دو تاتون لعنت . نمیزارین آدم یه هماهنگی بکنه .

دم گوش فرشته گفتم : بگو خوبه .

فرشته گفت : خوبه مهربونه و من

- دوستش دارم .

- دوستش دارم !

پرهام تو نگاهش نگرانی موج میزد به فرهود نگاه کرد . زیر چشمی فرهود رو نگاه کردم . فرهود سرش رو تکون داد و گفت : دو هفته دیگه با شما دو تا یه حرف خیلی خیلی مهم داریم شاید هم بیشتر . شاید تا وقتی اینجا هستین .

من و فرشته به هم نگاه کردیم . یعنی چی ؟ چیو میخوان بگن ؟ پس از اولش هم یه کاری با ما داشتن ... منو بگو فکر میکردم یکی دلش به حالمون سوخته . مشکلی نیست . تا قبل از اینکه اونا موضوع رو بگن من و فری با یه ساک پُر از پول میریم ترمینال و بعدش هم کرمون .

کسری و مارلین برگشتن . کسری منو رو به ما داد . من و فرشته هر دو ماکارونی با سس گوجه فرنگی سفارش دادیم . ولی این چهار تا آدم مرموز گفتن سفارش همیشگی .

کسری همش سعی میکرد جو رو درست بکنه اما من و فرشته از اون لحظه به بعد حتی یک کلمه هم حرف نزدیم . فرشته دم گوشم گفت : بریم دستشویی !

با هم رفتیم دستشویی زنونه . کسی توش نبود . فرشته عصبی گفت : من میترسم از اولش هم معلوم بود قصدشون دلسوزی نبوده . اینا زرنگ تر از من و تو هستن . معلوم نیست چه غلطی میخوان با ما بکنن . من دیگه یک دقیقه هم پیش اینا نمی مونم .

عصبی گفتم : خفه شو فرشته . مگه الکیه ؟ ما پول میخوایم . نکنه دوباره میخوای در به در کوچه خیابون ها بشی . از این خونه یه صد تومن بر میداری و خلاص . میریم کرمون . دیگه چی میخوای ؟

-اگه یه بلایی سرمون بیارن چی ؟

- مثلا چی ؟ میشه بگی ؟

- خودت بهتر میدونی .

شیر آب رو باز کردم و به صورتم آب زدم . رژ لبم پاک شده بود : باید بمونیم .

فرشته کلافه گفت : برای چی اینا عصبی شدن ؟

-هر چی هست مربوط به نقشه اشونه !

- حالم از هر چی نقشه اس بهم میخوره .

- چه تفاهمی . حالا بیا بریم .

وقتی رفتیم دیدم جای من یه مرد نشسته که یه بلوز تنگ پوشیده بود و دکمه هاش رو تا سینه باز گذاشته بود . موهای مشکی خوش حالتی داشت که با ژل به بالا رفته بود و داشت غذاشو میخورد . رفتم بالا سرش و گفتم : آقای محترم حس نمیکنید اینجا قبلا جای کسی بوده ؟

برگشت و به من نگاه کرد . چه چشمای بی حالتی . چشمای قهوه ای بی حال و بی تفاوت .

یه لبخند یک ثانیه ای زد و گفت : قبلا بوده . حالا هم جای منه !

مارلین گفت : اعمو کامیار بزار مهربان جون بشینه .

پسره که اسمش کامیار بود و حس میکردم برادر کسراست به من نگاه کرد و گفت : مهربان ؟

-بله .

فرشته ی گور به گور شده چقدر راحت نشسته سر جاش و داره غذاشو میخوره . کامیار از جاش پاشد و گفت : من برای خودم میرم صندلی میگیرم . ببخشید !

چقدر مرموز . کلا فامیلی اینا باید بشه مرموز پناه تا ایزدپناه .

کامیار نشست کنار پرهام . من و فرشته هر دو تامون سرامون پایین و داشتیم غذامون رو کوفت میکردیم که این کامیار حرف زد : مهربان خانوم چند سالتونه ؟

فرهود به جای من جواب داد : دو قلو هستند !

کامیار سرشو تکون داد و گفت : گفتم سین !

- 23 سال . تو ؟

- خوبه ! 32

فرشته آبی رو که داشت میخور روی من ریخت . یه ور صورتم خیس بود . مارلین زده بود زیر خنده . کسری سعی میکرد خنده اش رو پنهون کنه . فرهود , پرهام و کامیار با تعجب ما رو نگاه میکردن .

زیر لب وحشتناک غریدم : وای به حالت .

فرشته رفت تو خودش و با صدای لرزون گفت : بهتون نیما .

کسری رو به ما گفت : ما کلا سن بالایم . من 37 سالمه !!

ایندفعه من آب ریختم رو فرشته . ولی از قصد نبود . 37 و 32 . وای اینا چقدر خوب موندن .

من و فرشته بهم نگاه کردیم . شونه هامون رو انداختیم بالا و سرمون رو نزدیک به بشقاب کردیم .

فرهود دوباره زد زیر خنده : چقدر قیافه هاتون زشت شده !

کامیار بلند بلند خندید . آی کوفت . پسره ی سی و دو ساله ی بدبخت زشت و بیرخت .

فرشته گفت : مرسی و ممنونم .

دم گوشش گفتم : مگه سر سفره اس ؟ رستورانه !

کامیار با خنده گفت : خواهش میکنم .

و بعد بلند بلند با پرهام خندیدن . یدونه چشم غره ی محشر و فوق العاده وحشتناک رفتم که ساکت شدن .

فرهود از سر جاش پاشد و رو به فرشته گفت : بریم یکم بگردیم ؟

فرشته سرشو تکون داد . جانم !؟ چی شد ؟

کامیار اومد نشست سر جای فرهود و گفت : اسمت به شخصیتت نیما .

آی بابا پدرمو در آوردید از بس گفتید .

- میدونم .

کسری گفت : به سوال بپرسم .

- بپرس ... !

- تا حالا عاشق شدی ؟

- نه مگه مغز خر خوردم .

پرهام اومد وسط و گفت : مگه عاشقی مغز خر میخواد ؟

- نوچ ولی دردسر داره ما دنبال دردسر نمی گردیم .

کامیار خندید و گفت : منم همین طور .

- الان میخوای بگی تفاهم داریم ؟ نوچ هیچم نداریم .

پرهام خندید و کامیار سرشو انداخت پایین .

کسری گفت : اگه به وقت عاشق شدی چیکار میکنی ؟

- مدارا !

- چجوری مدارا میکنی ؟

- با عشقم مدارا میکنم .

- اوه چه فکر خوبی . بچه چی دوست داری ؟

- زیاد آبم توی جوب با بچه ها نمیره .

کامیار خندید و گفت : عین پرهام . پرهام اصلا از بچه ها خوشش نمیاد .

من و پرهام بهم نگاه کردیم . به لبخند زد و سرشو تکون داد . یک لحظه محو لبخندش شدم . تا حالا به لبخند هاش

دقت نکرده بودم . شاید زیاد خوب و خوشگل نباشه اما جذابیت مردونه ی خودش رو حفظ کرده و داره !!

سرمو برگردوندم سمت کامیار . کامیار گفت : ولی عوضش من عاشق بچه هام .

- خب خدا رو شکر !

کسری به مارلین اشاره کرد و گفت : منم بچه دارم .

کامیار خندید ، رو به کامیار گفتم : از اون قیافه ای که میگیری همچین خنده هایی غیر ممکنه .

کسری رو به من با تعجب گفت : منم نمی دونم چرا اینجوریه . این تا حالا حتی لبخند هم نزده بود . فکر کنم از قدم شما دوتا بود که ایشون نیشش باز شد .

یه نگاه به کامیار انداختم و مثل با کلاس ها پاهام رو روی هم انداختم , قوطی نوشابه رو روبه روی چشم سمت راستم گرفتم و یه لبخند سه ثانیه ای زدم .

داشتم نوشابه میخورم که دیدمش پیری !

یه گت و شلوار سفید پوشیده بود و یه پیپ گوشه لبش بود . ای جونم چقدرم خوش تیپه !!

آخ اگه اینا نبودن ... چقدر حال میکردم با این پیری . اما عوضش رفتم بیرون . دیدم فری و فرهود نشستن روی صندلی و دارن میگن و میخندن . رفتم پشت بوته ای که جلوشون بود قایم شدم .

فری : واقعا چه حسی داره تک فرزند بودن ؟ من که یک خواهر دارم .

فرهود خندید و گفت : زیاد هم خوب نیست . آره , مهری خواهر خوبیه ؟

- راستش زیادی اعصاب نداره !

« اعصاب نداره رو بهت نشون میدم »

- مشکل عصبی داره ؟

« خودت مشکل عصبی داری بوزینه »

- نه , کلا همینه !

« ای که من با تو چه کنم »

یک هو زنگ موبایل یکی بلند شد و صدای فرهود اومد : جانم پرهام . نه مهربان رو ندیدم . الان میام باشه !

دیگه هوا پسه . سریع رفتم سمت یه حوض و چندتا تخت . داشتم راه میرفتم که جلو روم یکی سبز شد .

سرمو بردم بالا آه این که پرهامه .

- هان چیه ؟

سرشو تکون داد و گفت : چه خبرا ؟ گشت زدی ؟

- به تو چه .

- مشکل داریا . حالت خوبه ؟

- با وجود تو ... عالییه !
- جدی باش .
- من جدیم . منو تعقیب میکردی !؟
- نه ! تعقیب چیه !؟
- یعنی دنبال کردن یکی اونم دزدکی . نه تو پلیسی نه من دزد پس دنبال من نگرد .
- مگه گم شدی ؟
- یعنی منظورم این بود که دنبال من نیا .
- منظورت رو درست برسون .
- کلافه روی یه تخت نشستم و گفتم : میشه بری ؟ میخوام تنها باشم .
- نه ! نمیرم .
- نشست کنار من . من ازش فاصله گرفتم ولی دوباره خودش رو چسبوند به من . همین کار رو تکرار کردیم که آخر سر به پشتی تخت رسیدم .
- میشه بری کنار تر !؟
- مگه مشکلی هم هست ؟ تو که باید راحت باشی !
- تا وقتی یه مرد گنده خودشو بچسبونه به من خیر راحت نیستم .
- نمیرم .
- اینقدر این نمیرم رو سفت گفت که تف های دهندش روی صورتتم ریخت .
- برو یکم کنار تر . اصلا منطقی نیست کارت .
- من راحت سر جام نشستم . کنار تخت یه بوته گل بود . یدونه گل کندم . یه تیغش رو در آوردم . تیغ رو تو دستم قایم کردم دستم روی روی دستش گذاشتم و فشار دادم .
- داد زد : آآآآآآآآآآآآآآآآی !
- بلند زدم زیر خنده . از روی تخت پاشده بود و عین میمون ها بالا و پایین میپرید .
- با خنده گفتم : حقته !!

دستشو گذاشت تو دهنش و گفت : خیلی بدجنسی مهري .

- مهري عمته ... مهربان .

- هر چي كه هستي .

اومد نشست کنار من و گفت : دستمال كاغذی داری ؟

- برای چي ؟

- يكم خون اومده .

- بزار ببينم .

دست مشت شده اش رو توي دستام گرفتم . از تماس دستاش با دستام گر گرفته بودم . يه دستمال از تو جيبم در آوردم و گذاشتم روی زخمش . خواستم يه دستمال ديگه در بيارم كه دستمو گرفت . متعجب نگاهش كردم كه گفت : بيا بريم . خودم يه كاريش ميكنم .

دستمو از توي دستش كشيدم و با هم راه افتاديم سمت ماشين ها !

پرهام هي آخ و اوخ ميكرد . خرس گنده يه تيغ رفته حالا تو دستت .. خوبه زخم شمشير نيست !

با آخم و تخم به ماشين كسري تكيه دادم . داشتم دنبال فري ميگشتم كه يه ماشين جلو روم سبز شد . شيشه اش رو داد پايين , آه آه چقدر از اين بشر بدم مياد من .

كاميار : بيا من تو و فرشته رو ميبرم خونه ي پرهام اينجا .

يكدفعه صدای داد فرهود از پشت سرم اومد : با ما مياد .

زير لب غزيدم : گوشه !

اونم زير لب يه ببخشيد گفت اما دوباره داد زد : با ما ميان ديگه !

يه چشم غره بهش رفتم كه نيشش باز شد . كاميار شونه هاش رو انداخت بالا و گفت : ما كه رفتيم !

ماشين كاميار از جاش كنده شد ... داشتم به ماشين نگاه ميكردم كه يكي دم اون يكي گوشم داد زد : بيا بريم .

برگشتم و كسري رو ديدم . دوباره فرهود داد زد : با ما ميان . تو و مارلين هم دارين ميرين خونه راهتون دور ميشه .

برگشتم سمت فرهود كه كسري داد زد : باشه . شركت مي بينمت !

برگشتم سمت كسري كه فرهود داد زد : من فردا نيام . روز كاري من نيست .

برگشتم سمت فرهود که دوباره کسری داد زد : اوه راست میگی . بای بای !!

ایندفعه خود به خود سرم به سمت کسری که داشت میرفت سمت ماشینش برگشت . حرکات فرهود رو زیر نظر داشتم , تا اومد داد بزنه برگشتم و غریدم : ببین یک بار دیگه فقط یک بار دیگه داد بزنی من میدونم و تو ! سرشو تکون داد و راه افتاد . پشت سرش راه افتادم . پرهام دوباره پشت فرمون بود و فرشته پشتش . فرهود نشست رو صندلی کنار راننده و من هم پشتش .

به دست پرهام که نگاه کردم دیدم چسب زخم زده . خاک تو سر بی جنبه ات بکنن ! یه تیغ اینقدر درد داره آخه !؟ فرهود ظبط رو روشن کرد .

آهنگه یه جوری بود ... بیرون هم تاریک بود . فرشته انگشاتشو کرده بود تو بازو هام . اول آهنگ صدای جغد و گرگ بود که زوزه میکشیدن .

بعد یک دفعه ساکت شد ... یک دفعه صدا داد زد :

من میچنگم

بشکاف برو جلو / این زندگی بهت میگه بدو بدو

تا پاهات از خستگی ذوق ذوق کنن و به دیوار مرگ سگ سگ کنن و

فرهود زد آهنگ بعدی فرشته شده بود عین گربه هایی که ترسیده بودن . پرهام صدا رو کم کرد , فرهود زیادش کرد , پرهام کمش کرد , فرهود زیادش کرد .

آخر سر اینقدر اعصابم خرد شده بود که غریدم : بس میکنید یا نه !؟

فرهود دستپاچه ظبط رو خاموش کرد و پرهام سر جاش آرام نشست . بعد از یک ساعت بلاخره رسیدیم دم خونه اشون .

من واقعا باید با این فری حرف میزدم . با آسانسور رفتیم تو راهرو و بعدش رفتیم تو اتاق . داشتم لباسام رو پاک میکردم که گفتم : پات درد میکنه ؟

خندید و گفت : نوچ .

- خنگ خدا , احمق , دیوانه یه جوری جلو این دوتا بازی کن که انگار داری میمیری از درد . اومدی رفتی با آقا قدم زدی بعد صاف صاف رفتی تو دستشویی و اومدی بیرون . بخدا همه فکر می کنن که تو الان از منم بهتری .

متعجب گفتم : خب درد که نمی کنه !

- نقش بازی کن . در ضمن اینقدر خر بازی در نیار . ما مثلا با کلاسیم .

- باشه .

- باشه و مرض باشه و کوفت . فقط بلده بگه باشه .

لباس هامو با یه تاپ سفید و یه شلوارک عوض کردم . تو خونه ی بابا هم که بودم با لباس های کم میخوابیدم . فرشته تو تخت خوابید و من هم کنارش . طبق معمول دستاشو انداخت دور گردنم و سرشو روی شونه ام .

نفسمو بیرون دادم و گفتم : امروز پیری رو دیدم . نمی دونی چقدر جالب بود ... خیلی بیشوور خوشگل و خوش تیپ بود . یه پیپ هم دستش بود . پولدار هم بود فکر کنم خر پول بود . سنش هم زیاد بود ... آی کاشکی پای لامصب تو میخورد به ماشین این پیری . فری؟! فری مُردی یا زنده ای؟ فری؟

- خرُ پُف!

- منو ببین یک ساعت زر زدم اونوقت خانوم خوابیده بودن .

تو جام یه چرخی زدم و گفتم : به امید یه پیری خوشگل !

توی جام دوباره یه چرخی زدم . آخ آخ چقدر گردنم درد میکنه !

یک دفعه حس کردم گردنم خیس شده . چشمو نیمه باز کردم و پشتمو نگاه کردم . فرشته با دهن باز و آب دهن های راه افتاده ، سرشو روی گردنم گذاشته بود . سرشو اون ور کردم . به گردنم با چندشی دست زدم و به آب دهنی که حالا روی انگشتم بود نگاه کردم .

-آی بمیری فری .

از تخت پایین اومدم و رفتم رو به روی آینه ی میز آرایش وایسام . موهام توی هم گره خورده بود و گردنم خیس بود با دستمال خشک کردم ولی نمی دونم چرا دستماله هم خیس بود . یکم چشمو باز کردم دیدم دستمال مرطوب رو دارم میزنم به گردنم . تازه دستماله بو نعنا میداد . آه حالا گردنم بو نعنا گرفته .

از تو آینه به فرشته که یه پاش یه طرف بود اون پای گچ گرفته اش هم صاف بود . دستاش متکا رو توی بغل گرفته بود و دهنش باز بود . شستمو دور دهنم کشیدم و به خودم دوباره نگاه کردم . موهام حالا یه حالت وز گرفته بود . چشم کشیده تر به نظر می رسید . با اون تاپ و شلوارک خوب بود . تنها کافی بود یه کت جین که تا زیر شیکم بود رو بپوشی و آخ که چی بشم من .

دست از خیال بافی برداشتم و موهام رو شونه کردم . از پشت بستمشون و لباسام رو در آوردم . یه لباس آستین بلند ساده با یه شلوار جین پوشیدم . هنوز هم بو نعنا میدادم ! داشتم لباس ها رو توی کشو میزاشتم که فرشته پاشد .

- صبحت بخیر .

غریدم : آب دهننت رو جای دیگه خالی کن نه روی گردن من !

لپ هاش قرمز شد و گفت : ببخشید .

- من الان بو نعنا میدم .

- مگه آب دهن من بو نعنا میده !؟

- نخیرم . این دستماله بو نعنا میده .

- خب به من ربطی داره !؟

جیغ زدم : اگه آب دهننت رو جمع میکردی نمی ریخت رو گردنم که من با این دستمال بو گندو پاکش بکنم . همون موقع در اتاق زده شد و صدای پریا اومد : صبحونه حاضره !

یه چشم غره به فرشته رفتم , رفتم سمت تراس . از دیشب تا حالا حتی بازش هم نکردم .

در رو باز کردم و پامو گذاشتم توی یه نیم دایره ی کوچیکی که پُر از گل بود . دستامو به نرده زدم و به پایین نگاه کردم . یک دفعه صدایی رو شنیدم . سرمو به سمت چپ چرخوندم .

- مطمئنی ؟ یعنی واقعا نامزدی نداره ؟

- نامزد که داره اما اونجوری که میگفت فعلا نمیاد . فرهود چرا قبول نمی کنی این بهترین فرصته . دیگه کی رو می تونیم پیدا کنیم ؟ نکنه شاداب جان رو میخوای .

- عمرا . تو که بهار چی ؟

- من که بهار که ... بهار ... خب

- دوستش داری نه !

- نه .

- پس برای چی من من میکنی ؟

- خب بهم میچسبه .

- تو وازش کن . مگه چسبه ؟

- نه ولی کنه آس !

- بهار دختر فوق العاده خوشگل و خوش هیكلیه ولی ... یکم جنسش خرابه .

- یکم نه خیلی . وقتی جلوی من به پسره شماره میده ... دیگه ...

- پرهام آروم باش . تو که دوستش نداری .

- ولی باعث شد همه فکر کنن مقصر من بودم . میخوام ازش انتقام بگیرم .

- چجوری !؟

دیگه قطع شد . آه تف بهت که این موقع تموم شد ! بهار ؟ شاداب ؟ جالب شده قضیه . من به دو دلیل از این خونه نمیرم . یکی پول یکی این موضوع بهار و انتقام و این چیزا . کلا عاشق این چیزا بودم .

از توی تراس اومدم بیرون . فرشته هم آماده شده بود . با هم رفتیم طبقه ی زیر زمین . فرشته متعجب همه جا رو نگاه میکرد . هنوز داخل سالن نشده بودیم که گفتم : خنگ بازی در نیار ... آدم وارانہ رفتار کن .

سرشو گیج و مات تکون داد . وارد سالن که شدیم کسی نبود . فرشته نشست روی یه صندلی ولی من شروع به چرخ زدن کردم .

توی سالن ناهار خوری پُر بود از تابلو های عکس های خانواده ایزد پناه البته بیشتر عکس نوه ها بود . عکس پرهام بود و یه دختر کوچیک . به عکس دختره خیره شده بودم که یکی گفت : خواهرم بود .

برگشتم و پرهام رو دیدم . سرمو تکون دادو گفتم : متاسفم .

خندید و با هم رفتیم سراغ عکس بعدی . دوتا دختر بودن . چشمای عسلی ای داشتن و موهای خرمایی اما شباهت نداشتن . پرهام گفت : دختر عمه هام . آفتاب (دختر بالایی) و مهتاب (دختر پایینی) .

خندیدم و گفتم : چه اسم هایی .

خودش هم خندید . عکس بعد عکس کسری بود که یه عینک آفتابی روی سرش بود و با دستش عکس قلب رو در آورده بود . عکس بعدی کامیار بود که پیرهنش رو دوباره تا روی سینه اش باز گذاشته بود و از اون لبخند های دو ثانیه ایش میزد . عکس بعدی اون ور سالن بود . یه دختر فوق العاده زیبا و خوشگل بود . یه لباس ساتن بلند آبی پوشیده بود ... موهای قهوه ای مایل به قرمز با چشمای سبز و پوست سفید . پرهام یه نفس عمیق کشیدم و گفت : بهار ... دختر عمه ام .

اوه پس بهار دختر عمه اش بود . واقعا خوشگل بود !

عکس بعدی فرهود بود . اوه چه خوشتیپ کرده ! ولی بر خلاف انتظارم یه عکس دیگه هم بود ولی روش پارچه کشیده شده بود . عکس بعدی یه دختر بود که موهای پسرانه داشت و چشمای قهوه ای و داشت پنجره رو نگاه میکرد . رفته بودم تو جلد اون عکسی که روش پارچه کشیده شده بود . یعنی چی میتونه باشه ؟

خدا رو شکر فرهود جوابم رو داد : چرا عکس شادمهر نیست ؟ عکس خواهرش هست خودش نیست .

پرهام رو به من گفت : این دختر ، نوه ی دوست پدربزرگم بود که بیشتر اینجا بودن . این هم (پارچه رو کشید پایین) شادمهر برادرش .

یعنی عین خُل ها دهنم وا مونده بود . یعنی خدا چقدر وقت برای نقاشی این گذاشته ؟ موهای قهوه ای چشمای آبی و قد و هیکل توپ !

برگشتم و فری رو دیدم ... عین میمون داشت خامه میخورد . یعنی متوجه این شاهکار انسانی نشده بود ؟

پرهام گفت : البته خارجه . ولی خواهرش ... نه !

چقدر این نه رو با حرص گفت . هه هه من که می دونم جریانو .

رفتم نشستم کنار فرشته ... رو به روی عکس فرهود بودم . توی خاندان اینا یکی پرهام خوش قایفه بود یکی کسری و از بین دخترا میشد گفت فقط بهار . بهار عالی بود ولی ... جنسش خرابه !

داشتم برای خودم لقمه میگرفتم که پرهام گفت : شرکت نمیری فرهود ؟

- نوچ . تو

پرهام بهش چپ چپ رفت ... فرهود هم حرفش رو خورد . اِ اِ وایسا وایسا ... چی شد ؟ تو چی ؟ ادامه میدید لطفا ؟

من و فرشته بهم نگاه کردیم . هر دو تامون لپ هامون باد کرده بود و دندون هامون تکون میخورد .

سرمو انداختم زیر و برای خودم یه لقمه کره و مربا گرفتم .

بعد از دو دقیقه فرهود پاشد و گفت : من میرم پیاده روی . میای فرشته ؟

- ببخشید ولی فرشته پاش درد میکنه .

پرهام پوزخند زد و گفت : الان درد گرفته ؟

با حرص گفتم : بله .

- تو زبونشی ؟

- بله .

- چه زبون خوب و شیرینی . تبریک میگم !

فرشته گیج به پرهام گفت : بله ؟

پرهام سرشو تکون داد و از رو سندلی باشد . همراه فرهود رفتن بیرون . بهتـــر ! ای جونم چه حالی میدی الان
بگردم دنبال پولاتون !

با بازوم زدم به فرشته و گفتم : پولاً !

- میگم بی خیالش بشیم مهری . بخدا یه جای دیگه هم میشه پول پیدا کرد .

- دیوونه ای ؟ کجا بهتر از اینجا ؟ دیگه جایی مثل اینجا گیرت میاد ؟ حتما باور کردی میتونیم یه پیری گیر بیاریم ؟

- وای میدونم اینجا خوبه ولی بخدا میشه ...

- میشه پیاده هم تا کرمون رفت آره ؟

- نه میریم خونه ...

از روی سندلی با عصبانیت پاشدم جوری که سندلی از پشت افتاد : عمراً من برگردم تو اون خراب شده ی کثافت ...
جایی که بجای بوی گلاب و عطر بوی مواد کثافت کاری به مشامت میرسه .

سریه گفتم : میریم خونه هامون که پول برداریم و بریم کرمان . خب ؟

- نه ، نه ، نه ! شیر فهم شد ؟

- باشه . هر جور خودت خواستی ... ولی حس میکنم این محل این آدمای خیلی مرموز هستن .

- چه تفاهمی منم همین حس رو میکنم اما حس میکنم به پول هم نیاز دارم .

شونه هاش رو انداخت بالا از توی سالن زدم بیرون . آخی استخر ... برم ؟ نه بابا کی حال استخر داره .

از پله ها رفتم بالا رفتم تو سالن و خودمو انداختم روی مبل . روی میز دو تا کنترل بود . چقدر هم دکمه داره ...
ماشالله !

یکی رو برداشتم و یه دکمه اش رو زدم . یک دفعه یه صفحه بزرگ و سیاه جلو روم سبز شد ... مثل تلویزیون بود . یه
دکمه دیگه زدم که روشن شد . با دکمه که بازی میکردم یک دفعه دیدم روشن نمیشه ! وای یا حضرت عباس سوخت
!!

تا کسی نیومده بهتره پامو بزارم رو کولم و برم !

سریع از روی مبل پاشدم و رفتم طبقه دوم . اینقدر تند تند دویده بودم که نفسم نمی اومد بالا ... همین جور که قدم
میزدم دنبال یه اتاق کاری یا چیزی تو این مایه ها میگشتم . یه در نارنجی رنگ بود .. در رو که باز کردم با اتاق فرهود
رو به رو شدم . نوچ اینجا چیزی نیست .

در رو بستم ... در بعدی سفید بود . در رو که باز کردم ... ای جونم بلاخره پیدات کردم .

یه اتاق کار خیلی خیلی ساده بود . یه گاو صندوق هم اون گوشه بود . اول باید کشو ها رو میگشتم ولی همشون قفل بودن ! یه کلیدی باید برای گاوصندوق باشه ... وای خدا دارم دیوونه میشم .

سعی ام رو میکردم که اتاق رو بهم نریزم هیچی دستگیرم نشد ... هیچی ! نا امید از اتاق زدم بیرون ... همون موقع صدای بالا اومدن پای کسی رو شنیدم . سریع رفتم طبقه بالا . از طبقه ی بالا گوش دادم که ببینم کیه .

- فرهود نمیگی ها !

- چرا بگم ؟ الان نمی گم اما آخر سر که میفهمم .

- خب ... الان نه .

- اوکی بابا . راستی ... من این کامیار رو میکشم .

- چرا ؟

- از بس اون دکمه های لعنتیش رو باز میزاره !

« آخ قربونت منم همین طور »

- ولش کن بابا مرض خودشیفتگی داره .

- نه که تو نداری !

- هر چی باشه بهتر از اونه . به خاله زنگ زدی ؟

- دیشب زنگ زدم .

- بهش گفتی ؟

- مگه خرم !؟ پس فردا میاد جدی جدی دست به کار میشه .

- بهش بگو شوخیه .

- حس بدی دارم پرهام . همش میترسم سرشون کلاه گذاشته باشیم .

- برو بابا . تو و اون حس مضخرفت تو حلقم !!

فرهود خندید ... دیگه صدایی ازشون نیومد . باید به فال گوش وایسادم هام ادامه بدم . خوب میشه ... من مطمئنم .

رفتم تو اتاق و روبه روی آیینه وایسادم . شالم رو در آوردم و دوباره بستمش . یه دستی به لباس هام زدم و از اتاق زدم بیرون . رفتم تو سالن دوباره جذب تابلو ای شدم که نقشی از زن ایزدپناه بود . ترکیب رنگ هاش و شلوغ کردن

یک صفحه ی سفید میتونست راز جذب این تابلو باشه شاید هم ... چشمای سبز رنگ زن و لبخند دلنشین روی لبش .

- جالبه ؟

دستمو گذاشتم روی قلبم و برگشتم . باز این کامیار . آه باز هم دکمه هاش تا روی سینه اش بازه . ایندفعه موهاش رو داده بود بالا .

با حرص گفتم : از اینی که جلومه خیلی جالب تره .

اونم با حرص گفت : چشمات زیادی اشکال داره دکتر رفتی ؟

- بهتره تو دکتر بری ... دکتر خودشیفتگان خیلی بهت کمک میکنه .

اومدم از چپ برم که اومد چپ ... اومدم از راست برم اونم اومد راست .

- ببین آقا پسر من از این بازیا خوشم نمیاد پس چه بهتر بازی نکنیم !

- ولی من عاشق این بازییم .

- عاشقا رو میفرستم یه جای دیگه .

- به من گفتن شما هم عاشق این بازی هستید !

- کی گفته ؟

- یکی .

- اون یکی غلط کرد با تو و هفت جد آبادت . البته تقصیر خودت بود که من این همه به تو ناسزا گفتم .

- چرا به من ؟

- چون مطمئنم هم اون یه نفر و خودت یکی هستین ... اونم کامیار ایزدپناه .

- چه هوشی . آفرین !

- اهل تهدید هستم اما روی تو اثر نمیکنه . بدون تهدید باهات کارایی میکنم .

- چه جالب مثلا چی ؟

- اگه بگم یه جور تهدیده پس چه بهتر گفته نشه .

- بابا ایول .

- حالا هم جناب , کنار !

رفت کنار و من رفتم از خونه بیرون . رفتم تا تو باغ یکم قدم بزنم ... راستی این فری در به در کجاست ؟

- تا دم درخت های کاج که رفتم دیدم فری توی یه آلاچیق نشسته و کنارش یکی هست .
- به طور مخفیانه حرکت کردم تا که رسیدم به آلاچیق . فرشته منو دید ولی پسره پشت به من بود .
- داشت حرف میزد که گفتم : سلام جناب .
- جا خورد و برگشت . این دیگه کیه ؟
- پسره اخم کرد و گفت : ببخشید بلدید ؟
- سلام بلدید ؟
- یه چشم غره رفت و گفت : سلام حالا من ببخشیدمو میخوام .
- من که نزدیمش ... شاید تو خونه جا گذاشته باشید .
- اتفاقا تو دست شماست .
- تهمت زدن کار خوبی نیست .
- خیلی براتون سخته بگید ببخشید ؟
- نه سخت نیست اما من کاری نکردم .
- رفتم تو آلاچیق و نشستم کنار فرشته . فرشته با خنده گفت : مهربان خواهرم . مهربان این هم آقا سامان هستن .
- پسر وکیل خانواده ی ایزدپناه .
- خوشبختم .
- سامان : منم خوشبختم .
- شما خوشبخت نیستید ... شاکی هستید .
- زیادی زیبون نداری ؟
- اینطور فکر نمی کنم .
- بی فایده اس .
- شما این بحث بی فایده رو شروع کردی .
- میشه بس کنی ؟
- شما شروعش کردی .

- نه منظورم این شما شما گفتنا بود .

- خب باشه .

فرشته رو به من گفت : میای کمکم کنی بریم تو ؟

- اوکی .

این سامان چه گوشت تلخ بود . دست فری رو گرفتم و دم گوشش گفتم : بریم بگردیم یکم ؟

- باشه .

داشتیم میون درخت ها قدم میزدیم که چشمم به یکی از پنجره های عمارت افتاد .

پرهام و فرهود داشتن جلوی پنجره باهم حرف میزدن .

دم گوش فرشته گفتم : نتونستم جای پول ها رو پیدا کنم .

- دیدی گفتم . فکر کردی اینا پولاشون رو میزارن جلوی دست ؟

- کلید گاو صندوق ...

- و البته رمزش .

چطور یادم رفته بود ؟ گاو صندوق رمز میخواد !

- دارم دیوونه میشم . اینا هم که نقشه درست کردن برامون .

- بیا بریم .

- حالا بزار ببینیم چی میشه .

فرشته یکم که قدم زدیم نالید : وای پام داره میکشه منو ؟

- اِ چه جالب تازه دردش اومده حسگرت مشکل داره ها !

- آره میدونم . بیا بریم تو .

- بریم که چی بشه ؟ همش باید قیافه این جناب ها رو ببینیم .

- مگه کی اومده ؟

- اون کامیار خودشیفته !!

- آه حالم بهم خورد .

شونه هامو بالا انداختم و گفتم : خب نظرت چیه ؟

- حالا که این هست حاضرم برم تو بیابون ولی بدون این .

حال میکنم بعضی وقتا فری مثل خودم عاقل میشه . ولی دوباره فری ضدحال زد : بیا برگردیم .

- آه خفه بمیر بابا .

- درست صحبت کن .

- فری من دیگه جایی مثل اینجا رو پیدا نمیکنم .

- یه جوری حرف میزنه انگار سال هاست داره دزدی میکنه !

- نه , تا حالا یه بار هم دزدی نکردم .

- خب پس گمشو از این خونه بیرون .

- بابا اینا خیلی پولدارن .

- میتونی خیلی راحت ازشون طلب پول کنی . آخه خر جون ... کدوم پسری دوتا دختر غریبه اونم تویی که ازدها رو فراری میدی و منی که یه پا هاردیم واس خودم . تازه دلش هم بسوزه و بعدش بفهمیم که پای یه نقشه تو کاره ... حالا یه هفته بعد دو هفته بعد شاید هم فردا بفهمیم ... چه کسی میدونه ؟

- وای مخم رو خوردی هستی یا نه ؟

سر جاش وایساد ... برگشت سمت من و گفت : خرابتم رفیق !

عین عادت همیشگی دستا رو زدیم به هم و آخر سر یه چک هم زدیم تو گوش هم دیگه .

- ببینم درد مرد یُختی ؟

- یُختی !

- آیی کلک !

دوتامون یه لبخند شیطونی بهم زدیم . فرشته دستمو گرفت و گفت : بیا بریم تو .

سرمو تکون دادم و باهم رفتیم داخل . تو سالن فرهود رو به روی تی وی نشسته بود و پرهام زور میزد روشنش کنه .

فرشته که سلام کرد من هم سرمو تکون دادم . نشستیم کنار هم . پرهام کلافه گفت : خراب شده دوباره .

فرهود سرشو تکون داد و گفت : ولش کن .

پرهام نشست کنار فرهود و رو به سامان گفت : چه خبرا ؟

- هیچی ... چند روز دیگه رو که یادت نمیره ؟

- نه بابا ... !

فرهود متعجب پرسید : مگه چی شده ؟

پرهام خندید و گفت : عروسی خواهر سامانه !

فرهود متعجب گفت : بابا تبریک !!

سامان یه لبخند زد و رو به من گفت : خوشحال میشم تو و خواهرت هم بیاید .

من و فرشته بهم نگاه کردیم .. تا اومدم یه چیزی بگم پرهام گفت : بله حتما میان . سامان جان ... (یه نگاه به فرهود کرد) کارت داریم .

هر سه تاشون پاشدن که کامیار گفت : من برم دنبال مارلین ... کسری گفت نمی تونه . بای !

برو بهتر ایش ایکبیری ! کلا حس بدی نسبت بهش داشتیم ... زیادی هیز بود !

همه رفتن و فقط من موندم و این فری !

فرشته آروم گفت : برو یه سر و گوشی آب بده ببین چی میشه !

یه چشمک بهش زدم و از روی صندلی پاشدم . رفتم طبقه بالا ... صدا از اتاق پرهام می اومد . رفتم دم درش !

- مطمئنید ؟ قبول میکنن ؟

- بلاخره ... پول چشم همه رو میگیره سامان .

- فرهود راست میگه سامان . ما هم به پول و گاو صندوق پدربزرگ میرسیم .

- نمیدونم چرا پدربزرگ فقط برای شما دو تا شرط رو گذاشته !

- چون ما دو تا از نوه های مورد علاقه اش بودیم .

- خب , کی میخواین باهاشون حرف بزنین ؟

- بستگی داره . من مطمئن نیستم فرشته پاش درد بکنه !

یک لحظه همه ساکت شدن , بعد از چند دقیقه پرهام گفت : مطمئن باش دنبال پولن . با این کار ما به هدفشون

میرسن . سامان کی به نظرت باهاشون حرف بزنینم ؟

سامان چیزی نگفت . بعد از چند دقیقه گفت : کاملا مطمئنید ؟

هر دو گفتن : آره !

- هر چه زودتر بهتر . عموت اینا هم اینجور که فهمیدم تا دوماه دیگه میان . ممکنه این دخترا نظرشون عوض بشه و برن ... بهتر هر چه زودتر بهشون بگید .

- ولی فقط یک روزه که اونا اینجان .

- این نظر من بود عمه پریوش و شادمهر و شاداب دارن میان . فرهود تو که نمیخواهی شاداب ...

فرهود سریع گفت : منم نظرم اینه که سریع تر گفته بشه . عمه کی میاد ؟

- یه هفته دیگه . به من زنگ زدن ! خب حالا چی شد ؟

- باشه

- باشه !

صدای قدم هاشون به در نزدیک شد ... سریع پله ها رو رفتم پایین , فرشته روی مبل نشسته بود . سریع خودمو انداختم کنارش .

فرشته گفت : چی شد ؟

با نفس نفس گفتم : من ...

تا اومدم چیزی بگم صدای سامان اومد : خانوم ها ... باهاتون یه کاری داریم !

من و فرشته بهم نگاه کردیم فرشته از جاش پاشد و گفت : خدا بخیر کنه !

با هم از پله ها رفتیم بالا سامان ما رو راهنمایی کرد سمت اتاقی که وسایل زیادی نداشت .

نشستیم روی دوتا صندلی ... یاد زندان افتادم .

فرهود نفس عمیقی کشید و گفت : پدربزرگ من چند سالی میشه فوت کرده ...

فرشته : خدایا مرز تشون !

فرهود : مرسی لطفا نپرید وسط حرفم . من و پرهام آدم های عادی ای بودیم ... مادر من خاله ی پرهامه و ما بجز

پسر عمو بودن پسر خاله هم هستیم . بگذریم ... پرهام آدمیه که منطق زیاد سرش نمیشه و من همه رو مسخره

میکنم . پدربزرگ یک وسیعت نامه ی بزرگ نوشت ولی آخرش یک شرط گذاشت . ازدواج پرهام ایزدپناه و فرهود

ایزدپناه . ولی نه من , نه پرهام حاضر به ازدواج نیستیم . ولی تمام این خونه و پنج تا زمین شمال و تمام املاک اهواز و

خونه ی ویلایی مشهد باید تقسیم بشه . و همه ما رو زور به ازدواج کردن حتی مادر و پدر من . من و پرهام هر چقدر فکر کردیم دختری رو پیدا نکردیم که بتونه کمکمون کنه ... ما تصمیم داریم ... برای دو سال ... شما دوتا ساکت شد ...

فرشته مات مونده بود . پرهام گفت : شما دوتا نامزد ما بشین . تا وقتی که املاک به همه برسه و همه راضی بشن البته امکان این که جدی گرفته بشه زیاده ... حالا نظر شما چیه ؟
فرشته با حرص گفت : ما عروسک نیستیم .

سامان سریع گفت : در نظر داشته باشین ... پول زیادی به شما دوتا میرسه ... فقط کافیه نقش بازی کنید . من تمام خانواده ام رو قسم میخورم که آسیبی به شما نمیرسه !

فرشته داشت پا میشد که دستاشو گرفتم : میشه فکر کرد درسته ؟
فرهود : البته .

- تنها یک روز وقت میخوایم .

- روی چشم .

همراه فرشته رفتیم تو اتاقمون .

فرشته هی زیر لب غر میزد اما من

- فری !

- هان چیه ؟ دیدی گفتم ؟

- فری ... فری فری فری !!

- چه نقشه ای داری ؟

شروع کردم به رقصیدن و گفتم : وای فری وای وای فری !

کلافه گفت : چی شده ؟

- گرفت گرفت ... نقشم گرفت . فری فری پول ... پول پول آخ !

- آه عین آدم بگو دیگه .

همونجور که داشتم میرقصیدم گفتم : ما قبول میکنیم .

فرشته جیغ زد : عمرا .

- حتما !

- عمرا .

- خره مگه نشنیدی چقدر پول داره بابا بزرگه ... خونه تو اهواز خونه تو مشهد پنج تا زمین تو شمال ... این خونه ... کلی ماشین .. گاوصندوق ! به قول کلاه قرمزی لی لی لی !

- برو بابا . پس فردا یه چیزی بشه چی ؟

- مگه ندیدی قسم خورد ؟

- باید فکر کنم .

- پرهام مال من !

- خفه بابا !

- فری فری حالا وای وای وای وای ! پولدار شدیم رفت ! ای جونم !!

- خفه میشی یا نه ؟

لپش رو کشیدم و گفتم : قربون اون پات که به خوب ماشینی خورد !!

سرشو از روی تاسف تکون داد . خودمو انداختم روی تخت و گفتم : دو سال ! کم هم نیست ماشالا !!

- بعله ... کم نیست !

- بابا اینقدر به چیز های منفی نگاه نکن . فقط به پول نگاه کن .

- بدبخت باید دو سال جلوی ننه باباشون بازی کنی !

- خب اشکال نداره . من و تو که بازی کردنمون عالیه !!!

- تا فردا وقت داریم ؟

- بعله . البته اگه به من بود دربست قبول میکردم . جون من ... فری جون من بیا قبول کنیم !؟

فرشته با تردید پرسید : پولش زیاده ؟

- اووووف اونقدر که میشه کل دنیا رو خرید .

فرشته سرشو تکون داد و گفت : آخر شب میگیرم ولی جوری که حس نکنن از خدامونه !

- تو قبول کردی ؟

- بگی نگي آره !

از روی تخت پاشدم و جيغ زدم : عاشقتم فری !

فرشته دستشو آورد جلو و گفت : به يه شرط . مال من فرهود باشه !

خندیدم و گفتم : ياد مغازه فروشی افتادم . فری بيا الان بگيم !

- مگه دستشویی داری بچه ؟ پول کورت کرده !

- بيا ديگه .. جون من !

- نوچ !

- پس شب ديگه ؟

سرشو تکون داد .

- قبول کردی ديگه ؟

دوباره سرشو تکون داد .

- ميميری زبونت رو باز کنی ؟

سرشو تکون داد و افتاد روی تخت : ساکت باش بچه جان ... ميخوام بکيم !

براش زبونم رو در آوردم بيرون .

رفتم از اتاق بيرون . داشتم تو راهرو ها قدم ميزدم که صدایی از پشت سرم اومد : سلام.

برگشتم و رو به فرهود گفتم : چند بار سلام ميکنی !؟

يکم خجالت ميکشيد .

- برای چی خجالت ميکشی ؟

- راستش ما همش ميترسيديم .

« آره جون عمت ... از اون حرفایی که به سامان زدی »

- خب ؟

- خب چی ؟

- چرا ادامه نمیدی ؟

- چی بگم خب ؟ آهان ... آه ... اوه ... آخ ... !

- تا تمام اعراب رو نکشیدی وسط من برم .

- نه نه یادم اومد . شب بریم رستوران .

« پول مال بابابزرگه دیگه و گرنه اگه مال خودتون بود یه تیکه نون هم خونه نبود »

- باشه . تموم شد ؟

- آره .

- کنار ...

- تو باید بری کنار . من داشتم می رفتم تو داشتی قدم میزدی !

- آئی بابا ماشالا اون هیکل نره غولت رو جمع کن ما رد شیم حداقل .

رفت کنار و من هم پله ها رو پایین رفتم .

توی سالن هیچ خبری نبود . خدا وکیلی یه عمارت خالی به هیچ دردی نمیخوره .

توی سالن بودم که در یک دفعه باز شد .

برگشتم و یه زن رو دیدم که عین خانوم بزرگ های قاجار بود .

نعره زد : فرهود .. پرهام !

بعد یک دفعه منو دید . اومد سمت من و گفت : این دوتا کجان ؟

ایول این خانومه هم عین خودم اعصاب داغونه . خونسرد گفتم : قبرستون .

- تو کی هستی ؟ شاداب ؟ بهار ؟ مال کدومشونی ؟

تا اومدم یه چیز بگم دهن این بسته بشه صدای دستپاچه فرهود و پرهام اومد : سلام ملک سلطان !

جانم ؟ این دیگه کی باشه ؟

این خانومه با اخم گفت : این کیه فرهود ؟

پرهام سریع گفت : نامزد منه !

از پشت این سلطان چی چی با لبخونی گفتم : چی ؟

فرهود دستشو به لپاش زد و زیر لب گفت : جان من !

یه چشم غره ی مشت به هر دوشون رفتم .

سلطان برگشت و گفت : خوشحالم که پرهام همچین زن شیرینی گرفته .

- دقت داشته باشین نامزد .

- مگه نمیخواوی زنش بشی ؟

- بله بله من از خدامه !

« آره جون عمه ام ! »

سلطان خودش رو روی یه مبل پرت کرد و رو به فرهود گفت : تو زن نگرفتی ؟

« میمیری بگی نامزد ؟ »

فرهود خندید و گفت : چرا فرشته خواهر مهربان (به من اشاره کرد) تو اتاقه . الان میارمش .

فرهود پاشد از جاش ... ! فرشته کجاس ؟ خوابه ! اگه فرهود رو ببینه سخته میکنه که .

بلند گفتم : فرشته خواب بود فرهود جان .

پرهام خندید و گفت : مهربان عزیزم بیا پیش من چرا وابسادی ؟

خاک تو سرت با عزیزم گفتنت .

نشستم کنار پرهام . سلطان پاشد رفت یه دوری بزنه .

دم گوش پرهام گفتم : دستمو ول کن .

- خواهش میکنم . این عمه ی بابامونه متاسفم حالا چه بخواین نخواین ... نامزد شدیم .

- چرا ؟

- چون الان خبر به همه میرسه . اولین نفر عمه هام و بعد عموها و بعد کل فامیل .

- حتی اون عمو زاده هات ؟

- کسری و کامیار ؟

- بله !

- اونا میدونن .

داشتیم به چیزی میگفتم که جیغ فرشته اومد . منو پرهام سفت هم دیگه رو بغل کردیم . پرهام سمت راست و من سمت چپ رو نگاه میکردیم . بر گشتیم و با دیدن هم جیغ کشیدیم .
سلطان داد زد : کوفت .

پرهام با تپه تپه گفت : کی بود ؟

فرهود از بالا داد زد : فرشته بخدا نمی خواستم ... !

پرهام گیج گفت : فرشته ؟

زیر لب گفتم : آره در به در شده .

حالا من و پرهام زیر ذره بین این سلطان بودیم .

پرهام رو سلطان گفت : عمه خانوم ... چرا نمیرید باغ ؟ تمیزش کردیم .

عمه خانوم گفت : چرا از هم فاصله گرفتید ؟

پرهام و من به هم نگاه کردیم . پرهام اومد چسبید به من . آه آه حالم رو بهم زد .

عمه خانوم ادامه داد : چرا عاشقونه بهم نگاه نمی کنید ؟

- راستش پرهام یکم خسته اس . تازه از سر کار اومده بود .

- حس نمی کنم پرهام کارش خسته کننده باشه ... هست ؟

آه بمیری مهربان . یه دفعه هم که فری خراب کاری نکرده تو میکنی !

پرهام دستپاچه گفت : نه ... یعنی ... امروز زیاد بود کارا !

هی سعی میکردم دستمو از تو دست پرهام بیارم بیرون ولی هی اون فشار میدادش .

عمه خانوم پوز خندی زد و گفت : با مهربان کجا آشنا شدی ؟

پرهام موند . بابا این دیگه چه بیست سوالیه آخه عمه جان ؟ الان سوال بعدی حتما میگه مهربان تو جیب جا میشه یا نه ؟

به داد پرهام رسیدم و گفتم : دم سطل زباله .

پرهام بلند زد زیر خنده . اما عمه خانوم حتی لبخند هم نزد .

فکر کنم اگه میگفتم قبرستون بهتر بود !!

عمه خانوم گفت : برای چی اینجایی ؟

پرهام با خنده گفت : مادر پدرشون خارج هستن !

همون موقع فرشته و فرهود دست تو دست هم اومدن . فرشته یکم گیج میزد اما فرهود ... خوب بود !

اومدن نشستن رو به روی ما . عمه خانوم رو به فرشته گفت : چرا شبیه هم نیستید ؟

این دیگه چه سوالیه ؟ کلی دو قلو داریم که شبیه هم نباشن .

پرهام گفت : عمه خانوم ... ممکنه شبیه هم نباشن . مثل آفتاب مهتاب .

- اونا یکم شبیه ان . به هر حال مهم نیست . گشمنه فرهود .

فرهود سریع رفت طبقه پایین . چقدر از این زن بدم اومد ! نداشت ما برای فرهود و پرهام یکم ناز کنیم حداقل !!

عمه خانوم هم پشت سرش راه افتاد . تا قد و قامتش از نظر دور شد غریدم : اون دست چندشت رو بردار .

دستشو برداشت . فرشته با حسرت گفت : حتی نشد فکر کنیم .

پرهام رو به فرشته گفت : واقعا متاسفم . این عمه خانوم قرار نبود بیاد اما خب اومد واقعا منو ببخشید ! فقط یه

خواهش جلوی این عمه خانوم کاملا طبیعی بازی کنید !!

- به من داری یاد میدی ؟ من خودم مار هفت ختم .

- خوبه ! نامزد هفت خط نداشتم .

- مگه سر هم چندتا نامزد داشتی ؟

- یکی هم قبل از تو بود .

« دیگه چه بهتر »

شونه هام رو دادم بالا . گوشه پرهام توی جیبش بندری رفت .

پرهام گوشه رو برداشت و گفت : آلو .. !

..... -

- نه بابا عمه جان غریبه چرا ... بله مهربان دختر گلی هست . این چه حرفیه .

..... -

- عمه جان اگه میخواید این بحث قدیمی رو ادامه بدید به ارواح خاک پدرم دیگه نه با شما نه با بهار و نه با شوهر عمه حرف نمیزنم!

«اوه بهار جون اومد وسط!»

.....

- منتظر تون هستم . نه راضی به زحمت مهمونی نیستم عمه جان ...!

....

- چشم . خداحافظ شما!

تلفنش رو قطع کرد و رو به فرشته گفت : بهتره بری پیش فرهود .

فرشته با اون پای شکسته اش پاشد .

رو به پرهام کردم و گفتم : باید توضیح بدی ... تمام فامیلتون رو ... اشخاص و کل چیزایی که باید بدونم .

- ایشالا شب .

- منظورت چیه که شب؟

- شب پیش همیم دیگه .

جیغ کشیدم : غلط بکنم با تو ، تو یه اتاق باشم .

- بابا خواهش میکنم مهری . خواهشا قبول کن دیگه ... کاری نمیخوایم که بکنیم .

- نه تو رو خدا میخوای لا اله الا الله . نمیام .

- خواهشا

- نوچ

- جان من

- نوچ

- تو رو خدا!

دیدم داره زیادی از حد زور میزنه : باشه .

برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم . فقط ببین چجوری شب رو برات زهر میکنم جناب!!!

بدون هیچ مقدمه ای گفتم : بهار به جز دختر عمت , نقش دیگه ای هم داشته ؟

چیزی نگفت , خواستم تکرار کنم که گفت : نه !

پریا اومد سمت ما و گفت : آقا , عمه خانوم گفتن بیان تو سالن ورزشی !

پرهام سرشو تکون داد و بلند شد .

روزی که تو رفتی ...

به خودم قول دادم عاشق نشوم .

به قولم وفا دار بودم چون هیچ عشقی مثل عشق تو نبود !

با هم راه افتادیم سمت سالن . در رو که باز کردم از زور خنده داشتم می مُردم . عمه خانوم دست به سینه فرهود رو مجبور به ورزش کرده بود . تا ما رو دید عینکش رو جا به جا کرد و گفت : شما دوتا بیاید سه قدم جلو .

من و پرهام سه قدم اومدیم جلو . رو به فرهود کرد و گفت : تو ...

فرهود با تعجب پرسید : کی ؟ من ؟

- آره ... دوازده قدم برو عقب .

- بابا عمه خانوم دوازده قدم که با دیوار یکی میشم .

- حرف نباشه برو .

فرهود دقیقا چسبیده به سینه ی دیوار . عمه خانوم سرشو به سمت فرشته که نشسته بود روی یه صندلی چرخوند و گفت : تو یکی پاشو قدم بزن .

فرهود اعتراض کرد : فری ... یعنی فرشته پاش شکسته .

عمه خانوم هیچ کاری نکرد . فرشته ناچار بلند شد . با پُر رویی پرسیدم : برای چی باید این کار ها رو بکنیم ؟

عینکش رو جا به جا کرد و گفت : امتحان عشقه !

من و پرهام متعجب زده بهم نگاه کردیم . نَمَنَ؟!

فرهود متعجب پرسید : امتحان عشق چیه ؟

عمه خانوم عینکشو جا به جا کرد و گفت : فرشته باید بری به فرهود کلی ناسزا بگی و بگی که دوستش نداری . میخوام ببینم چجوری میتونین بازی کنین .

حیف که عمه خانوم بزرگ بود و گرنه از اون داد های اژدهایی میزدم .

بعد رو به ما گفت : مهربان خودتو بنداز لای چرخ های این دوچرخه و پرهام نباید نجاتت بده .

دیگه داشت دود از کله ام بیرون می اومد . من برم خودمو ناقص بکنم که پرهام بی تفاوت باشه ؟

پرهام هی زیر لب میگفت : جان مادرت جان مادرت برو برو !

فرشته راه افتاد سمت فرهود و گفت : خیلی بی شووری . خیلی کثافتی . (فرهود یکی از ابرو هاش رفت بالا ... ای جونم مثل منه !) خیلی پستی . دیگه دوست ندارم . (اشکش در اومد . این همیشه اشک زاپاس داشت اما من اصلا)

فرهود با التماس گفت : فرشته منو دیوونه نکن اینقدر با این دل بازی نکن .

پرهام دم گوشم گفت : شعر شد نه ؟

یه خودکار از توی جیبش در آوردم و روی کف دستم بزرگ بزرگ نوشتم " نه "

سرشو تکون داد و من براش دندونای قفل شده ام رو نشون دادم .

عمه خانوم رو به من گفت : برو .

به اون دوچرخه بزرگه نگاه کردم . آخه این چه کاریه ؟ ببین آدم بخاطر پول چه کارا که نمی کنه !

روی چرخ های دو چرخه خوابیدم که یک دفعه شروع به چرخیدن کرد . با صدای لرزون گفتم : ک ... ک ک م ... م ک م ... ک !

کمرم داشت خورد میشد ولی آدمی نبودم که جیغ بزنم . دست به سینه شدم و به پرهام که به ظاهر بی تفاوت به من نگاه میکرد یه چشم غره ببر آسیایی رفتم .

بعد از تیکه تیکه شدن پوست کمرم دستگاه خاموش شد ... پرهام دستشو آورد جلو و گفت : بگیر که شک نکنه .

وقتی دستشو گرفتم منو جوری کشید که افتادم تو بغلش . تنش چقدر داغ بود ... دستاشو محکم دور کمرم حلقه کرد و موهام رو بوسید .

یک لحظه تمام دنیا فراموشم شد ... چقدر خوب بود ... چقدر داغ و گرم .. چقدر امن .

« تو چت شده مهربان ؟ »

سریع خودمو از تو بغلش کشیدم بیرون و گفتم : خوبم عزیزم .

یه لبخند زد که فقط یه گوشه لبش بالا رفت . همیشه وقتی اینجوری لبخند میزد جذاب تر میشد .

فرشته و فرهود اومدن سمت ما . عمه خانوم نبود .

فرهود دستشو گذاشت روی شونه هاش و اونا رو فشار داد : عمه رفت تو اتاق بزرگه .

من و فرشته جیغ زدیم : اتاق بزرگه ؟

فرشته ادامه داد : ما کجا بخوابیم ؟

- چجوری لباس بر داریم ؟

- کجا حموم بریم ؟

پرهام کلافه گفت : تو اتاق های ما میخوابید .

فرشته نا باورانه به من نگاه کرد ... نگاه میگفت بگو نه اما گفتم : آره !

فرشته دستشو به نشونه ی تهدید سمت فرهود گرفت و گفت : مطمئن باشم که سالم می مونم ؟

فرهود یه قدم رفت عقب ... فرشته یه قدم رفت جلو . فرهود گفت : حتماً مطمئناً و تضمیناً چیزیت نمیشه !!

فرشته رو به من گفت : من میرم تو اتاق این یارو . پام درد میکنه .

فرهود دستشو آورد جلوی فرشته و گفت : کمک کنم ؟

- لازم نکرده .

فرهود دستشو پس کشید و پشت فرشته راه افتاد .

پرهام پرسید : کمرت خوبه ؟

- زیاد نموندم روش و گرنه هم تو .. هم اون عمه سلطان و هم تو و هم فرهود و هم فرشته تیکه تیکه میشدین .

پرهام گفت : میای اتاقم ؟

- برو بریم .

روی تخت دو نفره ی پرهام افتادم و گفتم : من رو تخت تو رو زمین .

- من مشکل کمر دارم ببخشید .

- یعنی رو تخت بخوابیم ؟

- من اینور تو اون ور دیگه . حالا که عصره هنوز مونده تا شب .

- هی میگه شب !

- میخوای چی بگم؟

- اصلا شما به قول عمه خانوم دوازده متر میری عقب تر میخوابی .

- میفهمی یا نه؟

- نه!

- پس نفهمی .

- خودتی .

- بین مهربان خواهشا ... با روسری یا مانتو و لباس آستین بلند جلوی خانواده و مخصوصا من نگرد . چون همه شک میکنند .

- چرا؟

- چرا نداره . ازت خواهش دارم میکنم . راحت باش ... ما الان نامزدیم .

- حالا به صورت نمایشی یا محرم میشیم .

- نه بابا محرم میشیم .

با این گفته اش لباس هامو با لباس های راحت تری عوض کردم و روسریم رو برداشتم .

پرهام روی تخت دراز کشید و به من که جلوی آینه اش وایساده بودم لبخند زد .

از تو آینه بهش نگاه کردم و گفتم : چیه ؟ چته ؟

- موهات مشکیه پر کلاغیه !

- خب آره . بده ؟

- نه ... دوست دارم .

دوست داره ؟ به جهنم ! بی تفاوت شونه هام رو انداختم بالا . اتاق پرهام خیلی بزرگ بود . یکم از اتاق بالا کوچیکتر .

یه تخت دو نفره بزرگ که نزدیک دیوار بود . کمد های دیواری کنار تخت . یه میز و آئینه سمت چپ اتاق و دوتا در که

یکی حموم و یکی دستشویی بود . کلی هم عکس از خودش روی دیوار زده بود . یه لپ تاپ و کلی باند موسیقی و

فلان و فلان که من نمیشناسم هم یه گوشه بود . پاشد و رفت یه دکمه ای رو زد .

باند ها شروع به خوندن کردن یه آهنگ بی کلام . پرهام نسبتا آدم آرومی بود ... زیاد مغرور نبود اما خود شیفته بود . توی یک روز همیشه خیلی از آدم ها رو شناخت . اما تا اینجا سامان مغرور , کامیار بسیار بسیار خودشیفته , کسری یه بابای گوگولی و یه مرد با شخصیت , فرهود یه آدم مسخره و خونگرم , پرهام ناشناخته !

واقعا آدم نا شناخته ایه !!

برگشتم , دستامو به میز تکیه دادم و پامو روی زمین کشیدم . لپامو باد و خالی کردم .

- از کی هست اینجاین ؟

- دو ماه .

- یعنی تو دو ماه دختر پیدا نکردین ؟

- کسی به ما اعتماد نکرد . اون روز که پای فرشته به ماشین خورد فرهود به من پیشنهاد داد منم دیدم خب ... بد نیست .

سرمو تکون دادم و روی یه صندلی ولو شدم .

- خب ... میشنوم .

- خب پدربزرگ من سه تا پسر و دوتا دختر داشت . عمه ی بزرگم یعنی مادر آفتاب و مهتاب , عمه رامش هستش و اون یکی عمه پیروش که دخترش بهاره . خب بهار ... یکم زیونش نیش داره درست مثل مادرش اما مادر آفتاب و مهتاب خیلی مهربونه .

- خب ... پدر کسری و کامیار ؟

- آره ... خب کسری و کامیار یکم سنشون زیاده ... پدرشون که عموی بزرگ من میشه و پسر خانواده , اردشیر هست و همسرش سیران . بابا و مادر فرهود هم که مهران و فریبا هستن .

- این شادمهر اینا ؟

- گفته بودم نه ؟ شادمهر و شاداب خارجن و نوه های دوست پدربزرگ هستن .

- میان ایران ؟

- با سیستم خبر دهی ملک السلطان بله !!

پوفی کردم و پاهام رو روی هم انداختم . پرهام خندید و گفت : غمبرک بگیر ... قول میدم یه شوهر خوب واست دست و پا کنم .

- مثلاً کی ؟

خندید و گفت : کامیار رو داریم منتهی یکم خودشیفته اس ...

- خیلی ...

- باشه خیلی . کسری خیلی خوبه منتهی اون دختر بی عقلش رو باید تحمل کنی .

- دورشو خط بکش .

هر دو تامون خندیدیم و اون ادامه داد : و اینجا به گزینه ی شادمهر میرسیم . فقط این بشر اندازه ی آسمون ها مغروره . شاید اگه به عنوان نامزد من شناخته نشی بهت حتی سلام هم نکنه .

- چه بهتر .

- ولی خوشگله .

- بره بمیره بهتره .

تلفن پرهام زنگ زد بدون هیچ حوصله ای گوشی رو برداشت و روی بلند گو گذاشت .

- آلو ...

- خیلی نامردی پرهام ... کی تونست جای منو بگیره ؟

دختره با گریه این حرفا رو بهش زد . پرهام به من نگاه کرد من هم مثل آدم هایی که مثلا چیزی نشده به در و دیوار زل زدم . پرهام صدای بلندگو رو خفه کرد و رفت بیرون .

ایش خب می مُردی اینجا میگفتی؟! الان دارم از فوضولی میمیرم .

- نمیخواهی ؟

خلال دندان ها رو یکم جا به جا کردم و دست به سینه ، صاف سر جام نشستم .

پرهام دوباره تکرار کرد : بخدا کاریت ندارم . ساعت دو صبحه ... فردا کار داریم . بگیر بخواب اون خلال دندان ها رو هم از جلوی چشمم دور کن .

- من هوشیارم .

لپشو بیشتر به متکاش چسبوند و گفت : هوشیار چی ؟

- صدای جیغ ...

توی جاش چرخید و پاش خورد به من . زیر لبم غریدم : پاتو جمع کن .

توی همین موقع صدای واق واق سگ اومد . پرهام از جاش پرید و چسبید به من . چپ چپ بهش نگاه کردم که با دیدن من جیغ زد و از تخت پرت شد پایین .

نالیدم : همه نامزد دارن ما هم نامزد داریم .

با گیجی پاشد و چراغ رو روشن کرد . با ناراحتی گفت : چه چشمات تو شب برق میزنه .

- به من میگن مهربان جغده .

- والا ما که ندیدیم روزا بخوابی .

چراغ رو خاموش کرد و دوباره تو جاش لم داد . با صدای کلفت خودم پرسیدم : چطوری خوابت میبره ؟

با صدای خواب آلود گفت : به راحتی یک خواب .

یه ایش زیر لبم گفتم . کلا تیکه کلامم ایش بود .

زیر لب گفتم : عین دختر های دبیرستانی می مونی .

یه لبخند زد و گفت : لطف داری .

یک دفعه خلال دندان ها شکست . لعنت به این شناس گند !!

پرهام خندید و گفت : بگیر بخواب بابا .

دیدم بی منطقیه اگه نخوابم . سرمو روی بالشت گذاشتم تا چشم داشت روی هم میرفت پرهام یک دفعه زد زیر

خنده . برگشتم سمت پرهام و با تعجب گفتم : چی شده ؟

با خنده گفت : هیچی یاد جیغم افتادم خنده ام گرفت . حالا هم بگیر بخواب .

- فاصله رو حفظ کن .

تا پرهام اومد بره یکن عقب تر , در با شدت بدی باز شد . منو پرهام چسبیدیم به هم . دقیقاً صورت هامون به هم چسبیده بود . صدای عصای عمه خانوم و قد و قامتش پدیدار شد . همون موقع بارون گرفت و یه رگبار مستی زد . من

و پرهام یه جیغ بنفش کشیدیم . صورت عمه خانوم سفید بود عین گچ .

پرهام زیر لب گفت : دعای آخرت داری ؟

- آره , شوهر کنم بعد برم .

- یکم طول نمیکشه .

- مهم نیست .. من شوهر میخوام .

عمه خانوم سرشو تکون داد و گفت : چیکار میکردين ؟

پرهام با صدای لرزون گفت : خوابیده بودیم .

عمه خانوم بدون هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون . دوباره زیر لب غریدم : اون بدنت رو جمع کن .

از من فاصله گرفت ، روی تخت ولو شد و خوابید . آه یادم رفت بپرسم کارش چیه !!

امشب عمه ی بزرگ پرهام اینا با دوتا دختر دو قلوش می اومد اینجا . این عمه خانوم هم ما رو کرد بیرون و گفت برید خرید .

توی ماشین روی صندلی کناری راننده نشسته بودم . پرهام داشت رانندگی میکرد . با اون عینک مسخره اش ... آخه کدوم پسری عینکی میزنه که دسته اش قرمزه ؟

فرهود هم که از بی خوابی سرشو به پنجره تکیه داده بود و با دهن باز خوابیده بود . فرشته هم داشت با خوندن مجله خودش رو سرگرم میکرد . به پرهام گفتم : حالا حتما باید لباس بخریم ؟

- آخه فقط اونا نیستن . پدر مادر فرهود ، اون یکی عمه ی پدرم و عموی پدرم هم میان . کلا جشن بزرگیه ... برای همینه دو روزه عمه خانوم داره تدارکات می بینه .

- کی به رسمیت در میایم ؟

پیچید تو یه خیابون و گفت : وقتی که همه باشن .

ماشین رو نگه داشت و گفت : من فرهود رو میارم ... اول برین طبقه پایین یه کافی شاپه . یه چیزی بخوریم بعدش دنبال لباس میگردیم .

من و فرشته از ماشین پیاده شدیم .

سوار آسانسور شده بودیم .

- این عمه بزرگ که اون شب نیومد سراغتون ؟

- چرا بابا ... با اون ماسک گیاهیش . اومده بود ما ندیدیم یک دفعه رعد و برق زد ما اینو دیدیم ... من که داشتم شلوارمو خیس میکردم که رفت ولی صدای جیغ از اتاق شما اومد .

- اتاق پرهام .

- الان دیگه مال تو هم هست .

- فرهود که کاری نکرد ؟
- نه بابا فقط تو خواب بلند بلند حرف میزد . راستی همش میگفت از دستت خلاص شدم شاداب . شاداب کیه ؟
- نوه ی دوست پدبزرگشون . خارجن .
- اووووووف . چقدر طویله .
- آسانسور وایساد و ما دوتا یه میز توی گوشه انتخاب کردیم و نشستیم .
- بعد از چند دقیقه پرهام و فرهود اومدن . پرهام عینکش رو بالا داد و ما رو پیدا کرد . پرهام کنار من و فرهود کنار فرشته نشست .
- برامون یه فنجون قهوه آوردن . پرهام گفت : تعجب نکنید ... اینجا رسمه که اول کاری قهوه بیارن .
- فرهود خندید و گفت : یاد تبلیغ های ماهواره افتادم . اینجوریه : آیا این مشکل را دارید ؟ آیا نمی توانید فلان کار را انجام دهید ؟ دیگر نگران نباشد ما راه حلی برای شما پیدا کرده ایم .
- من و فرشته زدیم زیر خنده . پرهام سعی کرد نخند : برو خودتو مسخره کن .
- فرهود دستشو گذاشت روی چشمش و گفت : روی چشم جناب .
- فرشته گفت : حالا عمه ی بزرگتون چه اخلاقی داره ؟
- فرهود : مهربونه
- پرهام : با وقار
- فرهود : با متانت
- پرهام : سر به زیر
- فرهود : سخت پسند
- پرهام : گاهی مغرور .
- اوه مرسی چه بیو گرافی خوبی دادین فقط فکر میکنم اگه ما بریم رد کارمون بهتره .
- کاشکی اون آخریه رو حذف میکردیم پرهام !
- راست میگی فرهود .
- هر دوتاشون زدن زیر خنده . فرهود بعد از خنده اش از فری پرسید : چرا روزه ی سکوت گرفتی ؟

- چی بگم خب ؟

- یه چیزی بیرون بخندیم .

این دفعه فقط خودش خندید .

یک دفعه سوالم به ذهنم اومد و گفتم : شما شغلتون چیه ؟

بهم دیگه نگاه کردن ... فرشته خیلی خونسرد گفت : مهندس دکتر دیگه .

فرهود چشاشو بست و گفت : من حسابدار شرکت کسرام .

فرشته گفت : باز هم خوبه .

پرهام رو به من کرد و گفت : ... من ... من ... آشپزی خوندم .

چی ؟ چی شده ؟ چی گفت ؟ آشپزی ؟ پرهام ؟

صدام رو صاف کردم و گفتم : آشپزی ؟

فرهود خندید و گفت : چیز بدیه ؟

- نه ... یعنی چیزه ... یکم عجیب غریبه .

پرهام فنجونش رو چرخوند و گفت : همیشه عشق آشپزی داشتم .

فرشته با لحن خاصی گفت : تحسینت می کنم ... واقعا رفتن دنبال علایق کار خوبیه !!

پرهام رو به من گفت : نامزد عزیزم چه نظری داره ؟

یه چشم غره رفتم و گفتم : برای من همون کسی هستی که بودی ؟

فرهود خندید و پرهام گفت : یعنی همون گل ؟

- نخیر یعنی همون خُل !

پرهام خودشو جمع کرد و گفت : مؤدب باش .

- مؤدب ؟ خدا بیامرزتش !!

فرهود پرسید : کار شما چیه ؟

یکم خودمو کشیدم عقب و جوری که فرهود و پرهام نبینن زیر لب گفتم " دندون پزشکی " به فرشته اما الاغ نفهم

برگشت گفت : دامپزشکی !!!

قهوه از دهن فرهود عین آبشار زد بیرون . قیافه پرهام رفت تو هم . فرهود دور دهنش رو پاک کرد و با تعجب پرسید :
با حیوون ها خوش میگذره ؟

فرشته گیج گفت : کدوم حیوون ها ؟

برای اینکه درستش کنم بلند گفتم : من هم زبان خوندم .

پرهام پرسید : **how are you ?**

نَمَـنَ؟

hi -

یکم اخماش توهم رفت ; پرسید : **how old are you ?**

- im good to .

- خوبی مهربان ؟

دیدم اگه بگم آره ضایع کردم زیادی برای همین گفتم : نه سرم درد میکنه .

سرشو تکون داد و از روی صندلی پاشد . رو به فرهود کردو گفت : من و مهربان میریم لباس بخریم تو و فرشته هم برید یه چیزایی بخرید .

من و پرهام رفتیم طبقه بالایی . پشت ویتترین یکم لباس راحتی دیدم ... نمی شد با اون لباس ها تو اتاق سر کرد . باید برای زمستون یه چیزای گرم میگرفتم . پرهام یه سیگار در آورد و گوشه لبش گذاشت ; گفت : برو تو !

با همون سیگار روی لبش یه لبخند زد . وای که چقدر لبخند های این بشر لذت بخش بود .

وارد مغازه شدم . صاحب مغازه یه پسر جوون بود که تا منو دید سر جاش صاف شد . اصلا ازش خوشم نیومد . رفتم سمت پالتو هاش که گفت : به بدن شما اون لباس ها نیامد . یکم تنگ تر بپوشید بهتره .

پرهام روی یه صندلی نشست و چشم غره رفت . نمی خواستم برای پسره ازدهای سه سر بشم چون اوضاع بدتر میشد . از خیر پالتو گذشتم و رفتم سراغ شال که دوباره گفت : موهای زیبایی دارید شال کلفت چرا بر میدارید ؟ حیف

نیست پسر ها رو محروم کنید !؟

دیگه خونم به جوش اومده بود ; برگشتم و دیدم پرهام سیگارشو چسبونده بود به کف دستش و رگ های گردنش متورم شده بود . یه قدم عقب رفتم که پسره بیشتر بهم زُل زد . پرهام دست منو گرفت و گفت : بریم عزیزم بهترین جنس ها تو مغازه ی آدم های چشم پاکه .

عین بره دنبالش راه افتادم . تا اومدیم بیرون یه سیگار دیگه روشن کرد . شالم رو یکم کشیدم جلو و توی مغازه بعدی چندتا دست لباس راحتی خریدم . موقع خرید لباس مجلسی پرهام منو صدا زد : بیا اینو ببین . رفتم سمتش و چشمم به لباس دکلمه ای که کتی روی بازو هاش رو می پوشوند و تا بالای زانو بود رو دیدم . یه کمر بند سگک داشت و رنگش صورتی بود . پرهام یه لبخند زد و گفت : من که خوشم اومد تو چطور ؟ بهم با لبخند خیره شده بود . به کفش هام نگاه کردم و گفتم : بریم امتحان کنیم .

وقتی امتحانش کردم دیدم اندازه ی اندازه !

لباس رو به پرهام دادم و لباس هام رو پوشیدم . از اتاق که بیرون اومدم پرهام کیسه ی لباس ها رو به من داد و گفت : دقت کردی سلیقه ام چه خوب شده ؟

- اگه سلیقت خوب نبود که منو برای نامزدی انتخاب نمی کردی ؟

با هم و با خنده از مغازه بیرون اومدیم . من هنوز داشتم میخندیدم و ندیدم به کی خوردم که نقش زمین شدم . تا چشمو باز کردم یه مرد هیکلی و گنده رو دیدم که روی زمین درست رو به روی من نشست بود و سرشو گرفته بود . پرهام دستشو گرفت جلوم و گفت : پاشو ببینم .

از روی زمین پاشدم و گفتم : معذرت میخوام آقا .

خندید و گفت : نترس ... با عشاق کاری ندارم .. خوش باشین .

از کنارمون گذشت . من و پرهام بهم لبخند زدیم و پرهام گفت : بزار برم روشنش بکنم که بیاد اذیتت کنه .

- میکشمتا !!

- تا نکشتی بریم بقیه چیزا رو بگیریم !

پرهام دستمو کشید و آورد جلوی یه مغازه کفش فروشی . یا خدا من که با کفش پاشنه بلند میونه ی خوبی ندارم !!! پرهام گفت : برو ببینم یه کفش خوشگل صورتی نداره !!

مجبوری رفتم تو ... پرهام با یه کفش خیلی خیلی سنگین و پاشنه بلند اومد سراغم . چقدر هم بند داره . نشستم روی یه صندلی ... پرهام گفت : من برات می بندم .

کفش هامو در آوردم و پرهام شروع به بستن بند هاش کرد . اونقدر تنم داغ شده بود که میخواستم یه سطل آب رو روی خودم خالی کنم . دستاش موقع بستن بند ها میلرزید . یکی رو نمی تونست ببندد . دستمو آوردم جلو که بندشو ببند دستم خورد به دستش . سرمو آوردم جلو که سرم هم به سرش خورد . سرشو بالا آورد ! خیلی بهم نزدیک بودیم . خیلی !! اونقدر نزدیک که نوک بینی هامون داشت بهم میخورد . یکم خودشو کشید عقب ولی من همونجوری مونده

بودم . پرهام سریع گفت : اینو می بریم . یکم با کفشه راه رفتیم ... پرهام کلافه بود ! برای چی ؟ کفش رو سریع در آوردم و از مغازه زدم بیرون . نیم ثانیه بعدش پرهام هم اومد . پلاستیک رو بدستم داد و گفت : بریم پارکینگ . با هم سمت پارکینگ راه افتادیم . فرهود و فرشته به ماشین تکیه داده بودن ... دست اونها هم پُر از خرید بود . پرهام سویچ رو در آورد و قفل های ماشین رو زد . من و فرشته نشستیم عقب . پرهام و فرهود خرید ها رو صندوق عقب گذاشتن . پرهام و فرهود سوار شدن ... فرهود پوفی کرد و گفت : وای حوصله مهمونی ندارم .

پرهام خندید و گفت : اون هم کلی بچه و نوه و خاندان .

فرشته پرسید : چقدر مهمون داریم امشب ؟

پرهام گفت : حدودا 60 نفر .

فرشته دهنش باز موند . فرهود پرهام رو مسخره کرد و گفت : آشپزمون هم آقا پرهامه !

پرهام دستمال کاغذی رو به طرف فرهود پرت کرد که خورد تو سرش . فرشته از ته دل خندید و گفت : ایول دلم خنک شد .

پرهام از تو آینه به من نگاه کرد و گفت : ساکتی بانو ؟

- دارم خودمو واسه نقش بازی کردن آماده میکنم .

فرهود رو به من کرد و گفت : فقط پشت سر هم بگو عزیزم .

- تو بگو که من بگم .

- زنا اصولا راحت تر میگن .

- مطمئناً

پرهام خندید و رو به فرهود گفت : یه آهنگ بزار . فرهود انگاری که چیزی یادش اومده باشه گفت : راستی باید امشب نامزد دوست داشتنتون گیتار بزنه مهری جون .

متعجب به پرهام نگاه کردم که گفت : خب ... بلاخره ... منم به جز آشپزی یه استعداد دیگه ای هم دارم .

فرشته رو به پرهام گفت : مهربان هم یه مدت گیتار میزد !

پرهام از تو آینه گفت : بلدی ؟

- یکم .

فرهود دستاشو بهم کوبید و گفت : من و فری بندری میزنیم شما دوتا گیتار .

همه امون خندیدیم . فرهود ظبط رو روشن کرد .
 بازم مگه کی هستی که فکر می کنی که زرنگی
 چشمتو وا کن و ببین با کی داری می جنگیبه
 این در و اون در می زنی اخه که چی شه
 دادی بازی این دلو اینجوری که نمی شه
 کور خوندی که فکر کنی من ساکتیم برای همیشه
 حس می کنم این عشق من داره بازیچه می شه
 زندگیتو مدیونمی بهت میلی ندارم
 نبینمت که این دل بهت حسی ندارم
 دیگه واسه حرفای تو دیگه هیچ وقتی ندارم
 ختم کلوم حرفام دیگه حوصلتو ندارم

فرهود عین بندری ها دست میزد و پرهام جیغ میکشید . من و فرشته هم هلهله میکشیدیم . تا دم خونه این کارا
 ادامه داشت . تا از ماشین پیاده شدیم هر چهار تامون دم در اصلی خونه ماتمون برد . همه چیز تمیز بود پریا که
 اومد خوش آمد بگه زد زیر خنده : وای خیلی باحال شدین . همه اتون پلاستیک به دست و دهن باز دارید به این خونه
 نگاه میکنید !!

فرشته به من ... من به پرهام و پرهام به فرهود نگاه کردیم . فرهود دستاشو بالا برد که پلاستیک ها افتاد : من بی
 تقصیرم !

همه امون خندیدیم . فرهود پلاستیک ها رو برداشت و اولین قدم رو گذاشت .

پرهام به ما خندید و گفت : میدون مین که نیست .

- انگاری یادت رفته اون عمه خانومتون یه تانکه !!

فرهود که دو قدم از ما جلوتر بود بلند زد زیر خنده . فرشته هم سریع تر از هر کس دیگه ای وارد خونه شد . من هم
 بعدش ... هیه فرهود که میخواست اول بره آخر از همه رفت .

وارد سالن که شدیم تمام وسایل تقیر کرده بود . عمه خانوم گفت : برید اتاق هاتون و خودتون رو آماده کنید . ناهار هم نداریم !!

فرهود نالید : آخه چرا ؟

- چون که زیرا . زود سریع تند تو اتاق ها !

پرهام دست منو کشید و برد سمت پله ها . تا اتاقش داشتیم می دویدیم .

وقتی داخل اتاق شدیم پهلو هام رو گرفتیم و گفتم : خیلی دوست دارم بزنم صورتت رو چپ کنم !

- لطف داری حالا برو حموم .

- تو هم برو گمشو .

- نترس بابا کاریت ندارم .

بد نگاه کردم و چپ چپ رفتم . سرشو تکون داد و پیرهنش رو در آورد . از دیدن بدنش حالم دگرگون شد و سریع رومو برگردوندم . خندید و گفت : ترسیدی ؟

سریع خودمو انداختم تو یه در که دیدم دستشویی . صدای خنده ی پرهام اومد : مو پر کلاغی حموم سمت چپه !

از دستشویی اومدم بیرون دست به کمر داشت منو نگاه میکرد . سریع گفتم : خیلی بی شووری !

- لطف داری بانو .

خودمو انداختم تو حموم . لباس هامو با حرص در آوردم و انداختم تو سبد .

من واقعا نمیدونم چرا اینقدر این وسایل حموم و دوش پیچیده اس !

بابا یه تشت بزار و یه کاسه دیگه چه کاریه ؟ اصلا چرا این فلکه نداره ؟

دستامو زیر دوش بردم که آب یخ ریخت روی سرم . آخه این چه کاریه ؟

ایش !!

حالا چرا یخ ؟

تقه ای به در خورد و پشت بندش صدای پرهام اومد : ببخش آب یخه چون با آب یخ حموم میکنم .

- دیوونه ای ؟

- چی ؟

دیوونه ای؟؟؟

- به تو رفتم عزیز دلم . الان برات درستش میکنم .

یه ده دقیقه ای زیر آب یخ وایساده بودم که کم کم گرم شد .

حمومم رو که کردم با حوله از حموم بیرون اومدم .

کسی تو اتاق نبود پس راحت لباس هامو عوض کردم . سشوار رو به برق زدم و موهام رو خشک کردم ... در حین خشک کردن موهام پرهام اومد تو ... موهایش خیس بود . با تعجب پرسیدم : چرا خیسه موهایت ؟

- چی ؟

سشوار رو خاموش کردم و گفتم : چرا خیسه موهایت !؟

- رفتم تو اتاق کارم حموم . اشکال داره بانو ؟

- نه چه بهتر .

موهام که خشک شد رفت روی هوا . پرهام یه لبخند زد و گفت : بشین صافش کنم .

- با چی ؟

- خب با چی دیگه ؟ با اتو !

اتو ؟ اتو ؟ اتوی لباس ؟ یا حضرت عباس !!!

پرهام یه جعبه آورد بیرون و گفت : اینم اتوی مو .

آهان اتوی مو . فکر کنم دیده باشم .

نشستم روی یه صندلی ولی برام سوال شده بود پرهام از کجا اتوی مو آورده بود .

- تو اتوی مو داری ؟

- نه یعنی ... چیزه ... مال نامزد قبلیم بود .

تک خنده ای کردم و گفتم : نگهش داشتی ؟

- برای این روزا خوبه دیگه .

سرمو تکون دادم بعد از چند دقیقه موهام دسته دسته صاف میشد . چه چیز جالبیه .

موهام که صاف شد پرهام جلوی پای من زانو زد و گفت : خیلی خوشگل شده . فقط دوتا گل سر میخواد .

- از کجا بیارم ؟

- پریا داره . الان بهش میگم ... وایسا همین جا .

بعد از یه ربع اومد با دو تا گل سر که گل های ریز آبی داشت .

موهام رو کج ریخت روی صورتم و اون قسمتی که کج نبود رو گل سر زد .

پرهام به من زل زد و گفت : عین دختر کوچولو های دبستانی شدی .

زیر نگاهش داشتم ذوب میشدم . از روی صندلی بلند شدم و گفتم : ساعت چنده ؟

سرشو تکون داد و اخم کرد . دوباره پرسیدم : ساعت چنده ؟

با تلخ مزاجی به ساعتش نگاه کرد و گفت : پنج و ربع . حاضر شو الان دیگه میان !

- من برم پیش عمه خانومت که ماسک گیاهی حیوانی معدنی بزارم .

هیچ کاری نکرد . این چرا یک دفعه صد و هشتاد درجه تقییر کرد ؟

از اتاق بیرون رفتم ... داشتم از پله ها پایین می اومدم چشم به سالن افتاد که کسری , مارلین , کامیار و یه خانوم

مسن خوش پوش و یه مرد مسن شیک توی سالن بودن .

تا پام به سالن رسید همه به من نگاه کردن . خدا رو شکر لباسم زیاد بد نبود . یه جین مشکی و یه تاپ مشکی که

روش یه ژاکت سفید بود .

اون خانوم خوش پوش لبخندی زد و کسری گفت : مامان بابا , مهربان نامزد عزیز پرهام .

پس مادر و پدرشون بودن . مارلین دستشو تکون داد که بهش لبخند زدم .

پدر کسری بلند شد و منو توی آغوشش گرفت : خوشحالم که پرهام یه دختر زیبا و خوبی مثل تو گیر آورده .

- شما لطف دارید .

مادر کسری با مهربونی یه لبخند زد .

رفتم کنار عمه خانوم و ایسادم و گفتم : عمه خانوم من میخوام ماسک بزارم چیکار باید بکنم ؟

عمه خانوم عینکش رو جا به جا کرد و گفت : نمی خواد ماسک بزاری . برو یکم کرم پودر بزن و آرایش بکن . اونجوری

بهتره !

دستمو مثل ارتش ها نزدیک چشم بردم و پاهامو جفت کردم : چشم قربان .

پدر کسری خندید . کامیار با یه لبخند چندان به من نگاه کرد ... آی مرده شور تو بپرن .

از سالن اومدم بیرون و رفتم تو اتاق دوباره . پرهام لباس هاشو با یه پیرهن سفید و جلیقه ی طوسی و شلوار پارچه ای طوسی عوض کرده بود .

در رو با پام بستم و گفتم : عموت اینا اومدن .

- با هم میریم .

نشستم روی صندلی , جلوی آئینه . یه سری لوازم آرایش گرفته بودم . خدا رو شکر بلد بودم آرایش بکنم ... پرهام رفت بیرون . وا این که گفت با هم میریم . شاید رفته پیش فرهود .

آرایشم که تموم شد به صورت خودم نگاه کردم . ریمبل , رژ گونه و رژ لب . بزار خط چشم هم بکشم .

دستام رو توی موهام فرو بردم و درستشون کردم .

لباسم رو آوردم و پوشیدم توی آئینه به خودم نگاه کردم ... خوب بود !

وای برای این کفش غصه ام شده .

کفش رو که پوشیدم قدم بالا تر رفت .

داشتم کتم رو می پوشیدم که پرهام اومد تو اتاق . با دیدن من لبخند پُر رنگی زد و گفت : نامزد خوشگلی دارما !

- حالا زیاد جدی نگیر !

- چشم .

کتم رو که پوشیدم .. دستمو تو دست پرهام انداختم و باهم وارد سالن شدیم . توی سالن کسی جز پریا نبود .

قبل از این که پرهام چیزی بگه پریا گفت : پایین سالن ورزشی رو تخلیه کردن اونجا جشن برگزار میشه .

پرهام و من به سمت پله ها راه افتادیم . بابا اینقدر منو عذاب ندین دیگه ... !

با هر بدبختی ای که بود خودمون رو رسوندیم طبقه پایین . آخه وقتی آسانسور هست از راه پله بیایم که چی بشه ؟

دوباره به موهام دست زدم و صافشون کردم . پرهام جلیقه اش رو صاف کرد و بعدش دست تو دست هم وارد سالن شدیم .

منو بگو فکر کردم الان پارتی مارتی و دی جی و ... چهار تا پیر حرفت نشسته بودن حرف میزدن البته یکم شیک تر !!

اوه نوه و نتیجه و بچه و کچه و هر چی بود رو جمع کرده آورده که !!

جلوی هر میزی خم و راست میشدیدم .

اولین میز عمومی پدر پرهام بود یا داداش عمه خانوم .

- سلام عمو جان خوب هستین ؟

عمو جان پاشد پیشونی من و پرهام رو بوسید و گفت : واقعا بهت تبریک میگم پرهام . دختر بسیار خوبی رو پیدا کردی !

اوه چه ادبی .

دست پرهام رو بیشتر فشار دادم . یکی از دستاهامو روی سینه اش گذاشتم و گفتم : پرهام هم واقعا مرد خوبیه . جسور بی باک و مهربون !

دختر عمو جان که اسمش سوشیا بود گفت : واای پرهام ... چه زنی . تمام اون چیزایی که ما ندیدیم رو دیده . تبریک میگم .

پرهام خندید و موهای منو بوسید .

آخی همه با علاقه نگاه میکردن ولی تنها کسایی که علاقه نداشتن ما چهار تا بودیم .

رفتیم میز بعدی که خواهر عمه خانوم بود و بهش میگفتن عمه جان .

عمه جان گردنبندی برای من خریده بود که روش پروانه هایی داشت که سفید بودن . پرهام موقع انداختن گردنبند به گردنم می لرزید و تمام تلاشش رو میکرد که دستش به گردنم نخوره . وقتی بست هم من و هم اون یه نفس احت کشیدیم اما شوهر عمه جان گفت : من وقتی گردنبند میندازم گردن همسرم ، بوسش میکنم . چرا این کار رو نمیکنی پرهام جان ؟ دل خانوم ها بیشتر دست آدم میاد !

به جان خودم به ارواح مادرم این اگه بره اون ور تر من بیشتر دلم بدست میاد .

نفس های پرهام به پشت گردنم میخورد و تمام موهای بدنم رو مور مور میکرد . شوهر عمه اش تشویقش میکرد . بابا یه جا بشین دیگه ! ایـش !!!

یک دفعه گرمی لب هایی رو پشت گردنم حس کردم . تمام بدنم آتیش گرفت .

صدای دست همه اومد . برگشتم و دیدم که پرهام لباس رو گزیده بود و با چشمای از حدقه زده بیرون به من نگاه میکرد . دیدم باید دوباره تو جلد نقش برم برای همین عین دختر های دبیرستانی پریدم تو بغلش . اولش جا خورد ولی بعدش موضوع رو گرفت . پشتمو محکم مالید و بلند گفت : قربونت بشم .

صدای دختر عمه اش اومد که داد زد : فرهود و نامزدش هم اومدن .

آی بلا نگیرتت دختر !!

فرهود یه جعبه از تو جیبش در آورد و به پرهام چشمک زد . دقیقا توی یه خط وایساده بودیم ولی با فاصله . پرهام و فرهود جلوی من و فرشته زانو زدن .

پرهام صداشو صاف کرد و بلند گفت : مهربانم , کسی که تمام وجودم رو براش میدم . این گردنبنده کوچیک رو از طرف من قبول کن ... هر چند ارزش گردن تو ... تنها این نیست !

به صورت نمایشی دستامو گذاشتم روی قلبم و گفتم : عزیزم .

الان همه دارن با عشق نگاه میکنن . آه حالم بهم میخوره .

پرهام پاشد و فرهود بلند گفت : فرشته ی من حوری مهربون دنیای من . این یه دستبند نا قابل برای دستای طلایت !!

میخواستم قشنگ و خیلی زیبا بیارم بالا روی تک تک این مهمونها الاخصوص پرهام و فرهود .

فرشته اشکاشو پاک کرد و پرید بغل فرهود . پرهام دست منو گرفت و با هم رفتیم روی صندلی های اشرافی که بالای مجلس بود . روی صندلی نشستیم که یک دفعه چراغ ها خاموش شد .

پرهام یه بشقاب برداشت و یدونه موز کرد تو دهنش .

- آی کوفتت بشه .

با لپ های باد کرده و موز توی دهنش , متعجب به من نگاه کرد که زیر لب غریدم : مردک احمق روانی . مهربانم !!

موزش رو خورد و بعدش خندید .

فرشته و فرهود هم اومدن کنار ما نشستن . فرهود کت و شلوار خاکستری پوشیده بود و موهایش رو بالا داده بود .

فرشته هم موهایش رو فر کرده بود و دورش ریخته بود , یه کت و شلوار شیری رنگ هم پوشیده بود . وای دارم دیوونه میشم این چرا کفش هاش پاشنه بلند پاش نیست ؟

فقط من بدبخت باید این کفش پاشنه بلند رو بیوشم حتما !!

دست به سینه نشستم . پرهام هم که هر چی دستش می اومد کوفت میکرد . هنوز چراغ ها خاموش بود ... صدای این

عمو جوون اومد که گفت : پرهام , فرهود برق رفته ؟

فرهود داد زد : نه فکر نمی کنم .

- گوشه .

یک دفعه صدای داد پریا اومد : آقا ببخشید ولی ولی برق اصلا وصل نمیشه .

پرهام همین که خواست از جاش پا بشه , پاش گیر کرد به صندلی و تلپی افتاد روی من .

منم با تمام وجود داد زدم : آآآآآآآآآآآآآآآآ آی کمــــرم !

با داد من فرهود فرشته رو سفت چسبید و فرشته از اون جیغ های وحشتناکش زد ... چند لحظه بعد همگی همراهیش کردیم .

صدای این عمه خانوم اومد : آی کوفت .

همه امون ساکت شدیم . پرهام روی من افتاده بود و فرهود و فرشته سفت به هم چسبیده بودن .

عمو جون گفت : من میرم ببینم چی شده .

پریا و چندتا خدمتکار شمع روشن کردن و هر جای سالن یه شمع گذاشتن . یکم بلند غریدم : پرهام جان , دوست داشتنی ... خودشیفته اون بدنت رو از روی من جمع کن . با هر چیت مشکل ندارم با این بدنت مشکل دارم .

پرهام اومد پایین و خندید : جوجوی منی تو .

- جوجوی تو عمته !

- مرسی ممنونم از این همه احساسات . تو اصلا لوس نمیشی که آدم نازت رو بکشه .

- همین که هست ... مشکلیه ؟

- نه اصلا !

بعد بلند رو به پریا گفت : پریا , آب پرتقال، دوتا لیوان .

همون موقع پریا با یه بطری با دوتا لیوان و گذاشت روی میز .

پرهام رو به من کرد و گفت : تو هم میخوری ؟

- نه الان میل ندارم .

پرهام شونه هاش رو تکون داد و برای خودش یه لیوان ریخت . درست همون موقع چراغ های سالن روشن شد .

عمه جان برگشت بلند گفت : شما ها کی عقد می کنید ؟ فکر کنم فردا پس فردا خوب باشه دیگه ؟

همه ساکت شدن ولی آب پرتقال از دهن پرهام عین آبشار زد بیرون . دهنش رو پاک کرد و گفت : فردا پس فردا زود

نیست ؟

هیچ کس چیزی نگفت . فرهود که سفت به دسته ی صندلی چسبیده بود داد زد : جمیعاً ...

رو به من کرد که بلند گفتم : صلوات .

پرهام دم گوشم گفت : با صلوات میونه ی خوبی ندارن .

دوباره بلند داد زد : خب ببخشید اشتباه شد . بگو فرهود جان ...

فرهود داد زد : جمیعاً ...

- دست و جیغ و هورا !

بیشتریا دست زدن که سر و کله ی یه چهارتا آدم پیدا شد . پرهام که داشت دوباره آب پرتقال میخورد دوباره زد

بیرون و گفت : عمه رامش ؟

- ! مهتاب آفتاب !

فرهود خندید و گفت : آفتاب مهتاب . مهتاب کوچیکتره .

یه خانوم مسن و شیک کرده ای اومد جلو و گفت : بسیار خوشبختم . من رامش عمه ی پرهام هستم ، ماشالله بزمن به

تخته عجب فرشته هایی انتخاب کردیم شما !

جانم ؟ بابا چه تبریکات مفصلی !

اون شوهر عمش که فقط یک جا نشست حتی سلام هم نکرد . عوضش یه دختره با ذوق و شوق منو فرشته رو بغل کرد

و گفت : چقدر وشحالم که این دو تا یابو دارن میرن خونه بخت .

فرهود گفت : یابو خودتی مهتاب خانوم .

- من مهربان و اینم خواهرم فرشته مهتاب جان .

- خوشبختم مهربان جون و همچنین فرشته خانوم .

فرشته سرشو تکون داد . پشت سرش مهتاب دختر قد بلند و عینکی وایساده بود که حدس میزدم آفتاب باشه .

دختره گفت : من هم آفتاب هستم . خوشبختم !

مارو بقل کرد و گفت : بهم خیلی میاین .

همین کلمه رو گفت و رفت کنار باباش نشست . مهتاب هم پشت سرش رفت .

دم گوش پرهام گفتم : الان اینا خوب بودن نه ؟

- نسبتا !

همون موقع صدای آهنگ بلند شد . ما رو مجبور کردن بریم وسط برقصیم . من و پرهام رو به روی هم قرار گرفتیم .
توی تاریکی چشماش چه برق عجیبی داشت . شروع به حرکت کردیم

معذرت می خوام ازت تورو اذیت کردم

از گناهم بگذر من می خوام برگردم

معذرت می خوام ازت که تورو رنجوندم

اگه احساسمو باز اشتباه فهموندم

پرهام به چشمای من عمیق زل زد و سرمو به سینه اش چسبوند . دلم تاپ تاپ میزد و می ترسیدم الان از قفسه ی
سینه ام بزنه بیرون . عجب شبی بود امشب .

همه دنیام تو

آرزوهام تو

تو نفسم تو

خاطره هام تو

پرهام سرش چرخید ... دیگه به چشمای من نگاه نکرد . دنبال کسی بود !

روزو شبام تو

وقتی تنهام تو

همه حرفام تو

اون که می خوام تو

اون که می خوام تو

صدای جیغ و دست اومد . توی چشمای پرهام اشک جمع شده بود ... از توی جمع زد بیرون . همه تعجب کرده بودن
... با اون کفش های پاشنه بلند دویدم دنبالش : پرهام .. پرهام کجا میری ؟

پرهام از پله ها رفت بالا ... با بدبختی از پله ها بالا اومدم . درست یک راست رفت سراغ در خروجی ساختمون .
خواستم بلوزش رو بگیرم که سرعتش رو زیاد کرد . نفس نفس میزد . چش شده بود ؟ بیرون بارون می اومد .

سرعتم رو زیاد کردم . پام زخم شده بود و خون می اومد . از پله های پهن و زیاد باغ اومد پایین ولی وقتی خواستم برم پایین پام به یکی از پله ها خورد و سرم با شدت به پله ها برخورد کرد . از درد سر و کمرم اشکم در اومد . داد زدم : پرهام .

سمت چپ بدنم گلی شده بود . از میون پرده های اشک کسی رو دیدم و حس کردم که پرهامه ولی صدای پرهام نبود : خوبید ؟

- پرهام ؟

- نه من ... نهاد هستم . پاتون زخم شده . دستتون رو بدین من !

با گریه گفتم : من پرهام رو میخوام .

- من پرهام رو الان پیدا میکنم ولی شما هم دست منو بگیرید .

- گفتم من پرهام رو میخوام .

نهاد رفت و من به سرم دست زدم . بارون خون های روی صورتم رو پاک میکرد اما ...

رو به کفش بلند گفتم : هر چی میکشم از دست توه !

بلند زدم زیر گریه ... چه شب گندی ... چه شب مضخرفی .

صدایی از پشتم اومد : مهربان ؟

برگشتم و خودمو انداختم تو بغل پرهام .

با حق حق گفتم : کجا رفته بودی ؟

- رفتم هوا بخورم عزیز دلم . چرا گریه میکنی ؟

- من ترسیده بودم .

خندید و گفت : ترس مهربان رو ندیده بودم . سفت منو بچسب که بریم تو اتاق . الان خودم کمکت میکنم جوجوی مو پر کلاگی .

گردنش رو سفت چسبیدم . وقتی منو بلند کرد خواستم که داد بزنم ولی منو سفت فشار داد و گفت : نه ! کسی رو نترسون مخصوصا خواهرت رو . فکر کنم پات ضربه دیده باشه .

تا رفتیم داخل سالن چشماش از حدقه زد بیرون . دستپاچه گفت : نهاد ... برو بگو شوهر عمه ام بیاد .

بعد رو به من ادامه داد : سر درد نداری ؟

قطره اشکی ریختم و گفتم : مهم نیست .

آخم وحشتناکی کرد و گفت : چرا بهم نگفتی ...

- مهم ...

سرم داد زد : اگه چیزیت بشه من چیکار کنم ؟ (نعره زد) نهاد پس چی شد ؟

سفت چسبیدمش که گفت : حالا من شدم مهربان و تو پرهام .

فقط حس میکردم که داره سریع سریع میره تو اتاقش . در رو با پاهاش بست و تا خواست منو بزاره رو تخت گردنش رو محکم چسبیدم و بلند گفتم : خواهش میکنم .. ولم نکن .

- بزار بزارمت روی تخت بعدش کنارت میشینم .

منو گذاشت روی تخت . سر درد اذیتم میکرد و پاهام حسی نداشت . بلاخره صدای بهم خوردن در رو شنیدم .

پرهام خندید و گفت : میبینی هوشنگ خان ؟ عین ابر بهار داره گریه میکنه !

شوهر عمه اش که اسمش هوشنگ بود خندید و گفت : یکم نازشو بکش پسر . راستی چرا حالت بد شد ؟ دوباره اون ؟

- یاده دیگه . ولی ... اون باعث شد بزنم نامزد دوست داشتنییم رو به این روز بیارم .

با گریه گفتم : یه ببخشید هم نمیگه .

شوهر عمه اش بلند بلند خندید و گفت : خواهرت خیلی نگران بود بیاد بالا اما نداشتیم .

آره جون عمه اش .

هوشنگ خان و پرهام یه چند لحظه پچ پچ کردن و بعد پرهام دوباره کنارم نشست . دستامو توی دستاش گرفت و گفت : عزیز دلم . به چیزای خوب فکر کن .

به پول فکر کردم .

- به فردا هامون ... به نظرت چجوری میشه ؟

تاریک و خالی از هیچ احساسی .

یک دفعه صدای تق اومد . خواستم داد بزنم که پرهام لپش رو گذاشت روی لبام .

بلاخره اون لپ لامصبش رو برداشت و گفت : حالا سرش ... !

هوشنگ خان گفت : اینقدر نگران نباش بچه جان . سرش فقط زخم شده . من سرش رو می بندم و بعدش باید استراحت کنه . اصلا شب نیا پایین منم کاری میکنم کسی بهتون سر نزنه .

سرمو بست و رفت . پرهام با پشت دستش اشکامو پاک کرد و گفت : ببخشید . خوبی ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : بهترم . نهاده کیه ؟

- یکی از فامیلامون .

- با این لباس ها که نمی تونم بخوابم .

یکم مکث کرد ، گفت : لباسات رو در بیارم .

چشام گرد شد و گفتم : چی ؟

- خب هیچی من ملاحظه میندازم روت تو هم ... لباسات رو عوض کن . بزار یه لباس آزاد بهت بدم .

لباس خوابمو بهم داد و گفت : لباس مهمونی هات رو هم بده به من .

رفتم زیر ملاحظه با هر بدبختی ای بود لباس هامو در آوردم . پرهام عین یه پرستار پتو رو روم درست کرد و گفت : منم لباس هامو عوض بکنم میخوابم کنارت که نترسی .

- من نمی ترسم .

یه جور خاص نگام کرد ... باز هم همون برق خاص توی چشماش منو محو خودش کرد .

پرهام با صدای مردونه اش گفت : هیچی نگو جوجوی من . تو جوجوی مو پر کلاغی خوشگل منی .

دوباره صدای قلبم رو شنیدم که شروع به تپیدن کرده بود . سرمو برگردوندم و لبام رو گزیدم .

همون موقع پریا با یه سینی غذا اومد بالا . سینی رو گذاشت روی تخت و رفت .

پرهام یه لیوان آب برای خودش ریخت و رفت روی یه صندلی نشست .

داشتم غدام رو که میخوردم گفت : مهربان واقعا کنار تو هیچ وقت حس نکردم باید ناراحت باشم .

- فقط یک هفته اس که کنار همیم .

- اما توی این یک هفته ... تمام غم های عالم از یادم رفت .

- خوبه ... پس بدون که من با ارزشم .

خندید و دوباره لیوانش رو پُر کرد از آب .

با تهدید گفتم : زیاد نخور که ... شب بلای جون دستشویی نشی .

بلند زد زیر خنده و گفت : چشم چشم چشم .

- بی بلا .

بعد از خوردن یکم آب سینی رو کنار زدم و گفتم : دستت درد نکنه .

با تعجب پرسید : چرا بیشتر نمی خوری ؟

- خسته ام خوابم میاد .

شونه هاش رو انداخت بالا . رفت کنار پنجره اش و در پنجره اش رو باز کرد . به هیكلش از پشت نگاه کردم .

باد پرده ها رو تکون داد ... موهای پرهام تکون خفیفی خورد و چراغ ها خاموش شد . پتو رو سفت چسبیدم و چشامو بستم .

چشامو نیم باز کردم و به دور و برم نگاه کردم . پرهام کنار من خوابیده بود . روی تخت نشستم و دیدم پرهام کنار پنجره ، روی زمین خوابیده بود . ساعت سه صبح بود !

پتو رو از روی تخت برداشتم و رفتم کنار پرهام برای راه رفتن لنگ میزدم چون درد زیادی میکرد . کنار پرهام نشستم و پتو رو انداختم رو پرهام . به تکونی خورد ولی بیدار نشد .

صورتش سفید تر شده بود موهایش روی پیشونیش ریخته بود .

موهایش رو کنار زدم ... موقع تماس پوستم با پوستش انگاری که منو برق گرفته باش یه قدم عقب رفتم . چقدر معصوم میخوابید .

روی زمین نشستم ... پام به شدت درد میکرد اما انگاری محو پرهام شده بودم .

اونقدر بهش زل زدم که چشاشو باز کرد .

چشاشو با پشت دسش مالوند و گفت : صبح شده ؟

- نه صبح زود ... هنوز خورشید بالا نیومده .

- چرا تو تخت نیستی ؟

پوزخندی زدم و گفتم : دلم برات سوخت .

لبخند جذابی زد و دستاشو باز کرد : بیا بغلم .

داشتم پا میشدم که برم تو تخت ولی دستمو گرفت و گفت : گفتم بیا بغلم .

- اما ...

- خواهش میکنم .

با تردید کنارش رفتم ولی منو کشوند تو بغلش . پرت شدم تو بغلش و دقیقا صورت به صورت شدیم . دستم روی سینه هاش بود و اونم دستش دور کمرم .

با تپه تپه گفتم : بب .. ببخش .. شید .

چشماش خندید و گفت : سر تو بزار اینجا .

دستشو روی قفسه ی سینه اش گذاشت و منتظر موند . یکم می ترسیدم اما همون کاری رو کردم که میخواست .

قلبش مثل قلب یه گنجشک میزد ... چشامو بستم و به ریتم تند قلبش گوش دادم .

چونه اش رو روی سرم گذاشت و زمزمه کرد : چقدر آرامش عجیبی دارم .

زیر لب گفتم : منم همین طور .

پوزخندی زد و گفت : تو بهترین دختری هستی که تا به حال دیدم .

از این تعریفش لبخند دلنشینی به لبم نشست .

یکم بلند گفت : موافقی که ترک عادت موجب مرض هست ؟

- آره موافقم .

- حالا تو عادت منی و ترک تو موجب مرض میشه .

این تعریفش برای من ... بهترین جمله ای بود که شنیده بودم .

صبح چشامو نیم باز کردم و خودمو کش دادم . با دیدن پرهام و چشمای بازش یه لحظه ماتم برد . دیشب چی شد ؟

از حرکات من پرهام با تعجب نگاه میکردتم . یک دفعه داد زدم : دیشب چی شد ؟

- یادت نمیاد ؟

عین ازدها شدم و گفتم : چه غلطی کردی ؟

دستاشو برد بالا و گفت : به خدا هیچی .

- راستشو بگو .

- به جان تو راستش رو گفتم .

- stop stop! دیشب من تو بغل تو خوابیدم نه؟

سرشو تکون داد .

- چیزی که پیش نیومد؟

سرشو به نشونه ی منفی تکون داد .

- اوکی . آخ آخ پام .

نگران شد : درد میکنه ؟

- پَدَنَپَا!

شونه هاش رو انداخت بالا و پاشد . همون موقع در یک دفعه باز شد . پرهام یه داد زد و من به قیافه ی فرشته و فرهود نگاه کردم .

فرشته با واکر اومد سمت من ، دوست داشتم یکم کرم بریزم برای همین پایه ی واکر رو یکم تکون دادم که فرشته افتاد رو تخت .

فرهود پرسید : خوبی ؟

- آره خوبم .

- با تو نبودم با نامزدم بودم .

شونه هام رو انداختم بالا و با کمک پرهام نشستم رو تخت . فرشته سرشو تکون داد و گفت : تو چطوری ؟
- بهترم .

فرشته با حالت خاصی گفت : آقایون بیرون با خواهرم کار دارم .

فرهود دست پرهام رو کشید و برد بیرون .

با تعجب به فرشته نگاه کردم که گفت : حدس بزن چی فهمیدم ؟

با بی تفاوتی پرسیدم : چی فهمیدی ؟

- بهار رو میشناسی؟

- آره .

- بهار ... نامزد ... قبلی پرهام بوده .

چشام گرد شد و از کاسه بیرون اومد .

- نه ؟!!!

- به جون تو . ببین اینا باهم نامزد کردن حتی دو روز مونده به عروسی بهار میگه که نمیخواه با پرهام ازدواج بکنه ولی الان هم هنوز بهش گیر داده .

- از کجا فهمیدی ؟

- دیشب فرهود درد دل میکرد اینو بهم گفت . تازه یه سری چیزا هم از زیر زبونش کشیدم بیرون !!

خندیدم و گفتم : عین خودمی فری .

- به روی پرهام نیاری ها !

- به من میگی !؟

- در هر صورت گفتم بدونی .

یکم جا به جا شدم و گفتم : فرهود نامزدی چیزی نداشته ؟

- چرا بابا این شاداب هست ؟

- خواهر شادمهر .

- آفرین . شاداب فرهود رو میخواسته و اینا به نام هم در میان منتهی ...

- آی جونت بالا بیاد حرفتو بزن دیگه .

با شیطنت نگام کرد و گفت : نمیدونم بقیه اش رو .

فرشته خندید و گفت : تازه شادمهر هم با پنج تا دختر بوده ولی همه اشون رو برای لذت میخواسته . خیلی کم پیش میاد شادمهر از کسی خوشش بیاد .

- دروغ !؟

- به جان خودم .

بلند زدم زیر خنده که فری هم زد زیر خنده .

بعد از این که یه دل سیر خندیدیم گفتم : میدونی چیه ... به نظرم فقط این دوتا و کسری خوبن .

فرشته با ذوق گفت : وای کسری عشقه . خیلی جنتلمنه .

- تازه پای خراب کاریش هم مونده .

- آره ! خیلی مرده .

همون موقع تقه ای به در خورد و صدای مهتاب اومد : اجازه هست خواهرها ؟

با هم گفتیم : بیا تو .

اومد تو و بلند گفت : آخجون عاشق غیبت کردنم .

فرشته خندید و من مثل خانوم های باکلاس گفتم : نه بابا غیبت چیه دیگه ؟

مهتاب زد پس کله ام و گفت : من همه چی رو میدونم .

من و فرشته بهم نگاه کردیم بعدش خودمونو به نفهمی زدیم : چی رو ؟

مهتاب آدامسشو باد کرد و گفت : این که همه اینا نقشه . من اینا رو حفظم ولی عجب نقش هاتون رو خوب بازی میکنید . من بودم همش سوتی میدادم .

خندیدم و گفتم : نه که ما نمیدیم .

فرشته پرسید : درس چی خوندی ؟

در کمال تعجب گفت : تا دیپلم بیشتر نخوندم .

فرشته با تعجب پرسید : چرا ؟

مهتاب خندید و گفت : ازدواج .

فرشته دهنش به زمین خورد و برگشت .

خنده ای کوتاهی کردم و گفتم : دروغ نگو دیگه .

- به جون تو . البته ... طلاق گرفتیم .

- بچه چی ؟

- نه بابا بچه میخوام چیکار .

- بابا جریان رو کامل تعریف کن ما هم بفهمیم .

روی تخت ، رو به روی ما نشست و گفت : از اولش هم میدونستم اشتباهه اما خب دیر فهمیدم . پامو تو یه کفش کردم که باید ازدواج کنم . البته اصرار های آفتاب هم باعث میشد که من بیشتر بخوام با صابر ازدواج کنم . صابر یه پسر بود

که جلوی مدرسه می اومد و منم فکر میکردم بهترین پسر تو دنیاست . آفتاب هم همین نظر رو داشت . کلی نامه نگاری کرده بودیم باهم . تا اینکه بابام فهمید و مجبور شدم همه چیز رو بگم اونم گفت میخوای واقعا ازدواج کنی ؟ منم خام و جوون گفتم آره . بعد از دو سال تازه فهمیدم صابر کیه و چیه ! زخم زبون هاش داد های عصبیش همه چیزش باعث میشد که حالم ازش هر ثانیه و هر دقیقه بهم بخوره . بلاخره طلاق گرفتیم . تازه اون موقع فهمیدم .. کسری .. کسی که فکر میکردم دوستش ندارم به من علاقه داره اما من یه زن بیوه و اون یه پدر با وفا . واقعا جنتلمنه . دستمو روی دست مهتاب گذاشتم و گفتم : هر چی خواست خداست . بیا ببین خدا خواست من سرم رو بزنم بشکنم . خندید و گفت : یا خدا خواست نامزد پرهام بشی .

سرمو به نشونه ی آره تکون دادم . فرشته گفت : یا منو نامزد این فرهود دیوونه کرد .

مهتاب آهسته گفت : حواستون باشه اتفاقی پیش نیادا .

هر سه تامون بلند بلند زدیم زیر خنده .

مهتاب به من کمک کرد که بریم پایین . میگفت که فقط اون اینجاست و عمه خانوم .

بلاخره به وسیله آسانسور رسیدیم طبقه هم کف . ماشالا خونه مثل باغ وحش میمونه .

وقتی در رو باز کردیم فرهود و پرهام هیچکدوم نبودن .

مهتاب خندید و گفت : چه بهتر ... همه اش رو خودم میخورم .

فرشته : منو فراموش نکن .

– me too

همه امون دوباره زدیم زیر خنده . چه صبح خوبی بود ... کلا حس میکردم روز خوبی میشه .

مهتاب خندید و گفت : دوتا خواهرها هر دوشون مجروح جنگین .

یه لبخند زد و نشست روی صندلی . خیلی بهتر از دیشب بودم . فرشته هم رو به روم نشست و مهتاب بالای میز .

از مهتاب پرسیدم : چجوری فهمیدی که ما ... یعنی همون که ... ای بابا .

مهتاب دوباره خندید و گفت : فرهود درد و دلش خوبه پرهام راست گوییش .

فرشته گفت : آخ در مورد فرهود که راستش رو گفت .

– یکم توضیح بده .

مهتاب صدایش رو صاف کرد و گفت : فرهود هوس درد و دل که میکنه همه چیز رو میگه . از زیر و بم زندگیش باخبر می شی . ولی پرهام ... وقتی درد و دل میخواد بکنه عین یه مرد با جذبه و آروم میشه و البته مرموز .

شونه هام رو انداختم بالا و گفتم : ما که هیچی ازش ندیدیم .

مهتاب خندید . دختر نسبتا چاقی بود که همش خنده رو بود . ولی با اون سر گذشتت ... کی میتونه جای این بخنده؟! مخصوصا من اگه جاش بودم زمین و زمان رو بهم میریختم .

داشتم چای شیرینم رو هم میزدم که در باز شد .

داشتم چایم رو میخوردم که با دیدن یه پسره پرید تو گلوم . گفتم الان فرهودی پرهام شاید هم عمه خانوم !!

مهتاب لبخند دلنشینی زد و گفت : چطوری پارسا ؟

پسره که اسمش پارسا بود گفت : اومده بودم مادر رو ببینم که خواب بود .

- خونه بودی ؟

- نه شرکت بودم . آشنا نمیکنی مهتاب ؟

مهتاب رو به ما کرد و گفت : پارسا پسر عمه خانوم و شوهر آفتاب . پارسا با فرشته و مهربان خواهر ها آشنا شو که به ترتیب نامزد فرهود و پرهام هستن .

پارسا دستشو آورد جلو که دست بده ولی من گفتم : دستم یکم کثیف شده .

دستشو کشید و گفت : به هر حال بسیار خوشوقتم .

آی بابا اینا کلا خانوادگی ادبی حرف میزنن . البته اوضاع ننه اش که درامه .

فرشته اروم از مهتاب پرسید : آفتاب هم شوهر داره؟

مهتاب : آره بابا . پنج ساله ازدواج کردن .

زیر لب گفتم : تو چند سالته ؟

- 29 سال .

من و فرشته با تعجب نگاه کردیم که گفت : من و افتاب دخترای بزرگ خاندانیم . تعجب نداره بابا ... بیست و نه سال که زیاد نیست هست ؟

همون موقع پارسا هم رفت بیرون . یه خنده ی کوتاه کردم و گفتم : بهت نیما .

- آره خب .

فرشته گفت: از آقای درد دل چی فهمیدی حالا؟

- اینکه نامزدی شما الکیه و دوم اینکه بهار داره بر میگردد .

خودمو زدم به نفهمی و گفتم : بهار کیه ؟

- بهار نامزد قبلی پرهام بود نمیدونم میدونی یا نه ولی خب بهار با کامیار هم تو مدتی که با پرهام نامزد بوده دوست بوده . پرهام هم ولش میکنه اما هنوز هم آویزون پرهامه .

- که اینطور

- وای منتظر وقتیم که بهار ببینتت و بترکه از حسودی .

- تو رو خدا ما رو وسط نکش .

- چرا ؟

فرشته گفت : مهربان خوشش نییاد .

- یعنی از رقابت خوشت نییاد ؟

- چرا ولی یه رقیب عالی میخوام نه بهار .

- بهار عالیه فقط باید یکم روت کار کنم .

- کی میان ؟

- هفته ی دیگه .

- تا هفته ی دیگه حالا .

- بدبخت هفته ی دیگه تولد پرهامه .

یک لحظه خشکم زد ... به مهتاب نگاه کردم که گفت : بسپارش به من ... میخوام حال این سانتی مانتال خانوم رو بگیرم .

سرمو تکون دادم و گفتم : اونم به وسیله من بدبخت .

مهتاب بلند بلند خندید و از سر جاش پاشد .

فرشته هم پاشد من نمیدونم چجوری با اون پای شکسته اش راحت راه میره .

آخرین لقمه ام رو خوردم و پشت سرشون راه افتادم . رفتیم تو باغ هوا سرد بود ولی آفتاب هم می تابید .

مهتاب روی یه نیمکت نشست و گفت : یادش بخیر وقتی بابابزرگ هم زنده بود .

- خدا بیامرزتش . چجوری مرد ؟

- کشتنش .

- کی ؟!

- پدربزرگ من فعال سیاسی بود و اونا کشتنش .

- مادربزرگت چی ؟

- مادربزرگمون بعد از به دنیا آوردن خاله ام مرد . اون تابلو که می بینی سوگولی پدربزرگمه . آفسون !

- خیلی خوشگل بود نه ؟

- عالی بود . نظیرش رو نمی تونستی ببینی !

فرشته از سرما تو خودش رفته بود . گفت : میشه بریم تو ؟

مهتاب باشد و گفت : بریم .

داشتیم میرفتیم تو که صدای بوق یه ماشین باعث شد برگردیم عقب .

ماشین کامیار بود . آه لعنتی !!

از ماشین پیاده شد ... باز هم موهای ژل زده و یه لباس تنگ و جلف و دکمه هایی که تا روی سینه بازه .

سویچش رو توی هوا تکون داد و گفت : سلام خانوم ها . به به مهتاب خانوم ... کم پیدایی .

مهتاب کلافه گفت : نمردیم و پسر داییمون بهمون سلام کرد . اومدی کی رو تور کنی ؟

کامیار اومد بالا و فیس تو فیس مهتاب شد و گفت : تو کار من دخالت نکن . تیر من به هدف میخوره .

مهتاب پوزخندی زد و گفت : می بینیم .

کامیار مهتاب رو کنار زد و رفت داخل . مهتاب برایش شکلک در آورد و به ساعت مچیش نگاه کرد , گفت : بای بای بچه

ها . باید برم مهد کودک !

فرشته خندید و گفت : اونجا چیکار داری؟

- معلم مهدم .

سریع رفت تو خونه فکر کنم میخواد وسایلش رو بر داره . من و فرشته هم رفتیم تو سالن . کامیار روی یه صندلی جا خوش کرده بود . مهتاب و پارسا اومدن پایین ... ازمون خداحافظی کردن و رفتن .

کامیار بعد از رفتن مهتاب گفت : چطوری مهربان جان ؟

سکوت کردم و بهش زل زدم .

همون موقع هم صدای پای دو نفر اومد . برگشتم و پرهام و فرهود رو دیدم که با لباس گرمکن اومدن داخل .

کامیار از همون جا یه دستی تکون داد و گفت : سلام .

پرهام چیزی نگفت ولی فرهود سرشو تکون داد . خوشم میاد کسی تحویلش نمی گیره . واقعا تفاوت برادری اینجا معلوم میشه ... کسری به اون آقای کامیار به این هیزی .

پرهام دستشو روی شونه هام گذاشت و گفت : خیر باشه کامیار چی شده اینجا اومدی ؟

کامیار یه نگاه به من کرد و گفت : مامان برای شب دعوتتون کرده .

- زن عمو به این فکر نکرد که حال این دوتا خواهر خوب نیست ؟

- چرا فکر کرد ولی ...

فرهود خیلی ریلکس گفت : تو اسرار کردی نه ؟!

پرهام عصبانی رفت سمت کامیار و گفت : بیا دنبالم .

کامیار پاشد و با هم رفتن طبقه بالا . من و فرشته به فرهود نگاه کردیم که گفت : به خدا من خبر ندارم چی شده !!

بهش چپ چپ رفتم که گفت : به جون مهربان .

- جون عمت چرا من ؟

- چشم چشم تو فقط عصبی نشو .

بهش یه چشم غره رفتم که یکی از ابرو هام رفت بالا دندون هام عین ببر آسیایی قفل شد و دستام مشت شد .

فرهود رنگش شد عین گیج دیوار . فرشته دم گوشش گفت : نگران نباش هنوز به اوج نرسیده .

فرهود دستشو گاز گرفت و گفت : خدا نکنه روزی به اوجش برسه .

صدای بسته شدن محکم در اومد ... کامیار از پله ها عین ببر داشت می اومد پایین ... داشت سمت در میرفت که یه

نگاهی به ما انداخت و از خونه رفت بیرون . آخیش راحت شدم رفت .

پرهام با لبخند اومد پایین . فرهود پرسید : شب جایی دعوتیم یا ؟

- نوچ نیستیم .

فرهود دستاشو بهم کوید و گفت : هورا .

همه امون به جووری نگاهش کردیم که انگاری خنگه ... خب واقعا هست . خدا در و تخته رو خوب با هم جور کرده ... فرهود یکی یدونه فرشته خل و دیوونه .

پرهام خودشو ول داد روی میل و گفت : اگه این عمه خانوم رو هم میشد رد کرد خیلی خوب بود .

- دیگه ببخشید یکم هلو برو تو گلو نمیشد ؟

فرشته دستشو روی گچ پاشد کشید و گفت : میخاره .

فرهود زد زیر خنده و گفت : بخارونمش ؟

فرشته خیلی ریلکس گفت : نه .

پرهام پوفی کرد و گفت : حوصله ام سر رفت .

- میخوای مسابقه دو بدیم ؟

- نه ممنونم .

- ماشالا رو که نیست !

یه خنده ی کوتاهی کرد ... فرهود گفت : میاید بازی ؟

- حتما اتل متل میخوای بازی کنی ؟

- نوچ

- گل یا پوچ ؟

- نوچ

- اسم فامیل ؟

- نوچ

- پرتاب سنگ ؟

- نوچ

- هفت سنگ ؟

- نوچ

- بیست سوالی ؟

- آه خسته ام کردی ... نه نه نه ! جرئت حقیقت .

- چی میگه ؟

- ببین من یه بطری بر میدارم میچرخونم . در بطری به هر کی افتاد باید کاری رو انجام بده و تهش به هر کی افتاد باس دستور بده . سوال هم اینه ... جرئت یا حقیقت ؟

- ما که نفهمیدیم اما شروع کن .

فرهود رو به پرهام کرد و گفت : الهی قربون اون قد بالات برم ... الهی قربون موهای مشکیت الهی قربون اون شلوار راحتیت ... الهی من خاک زیر پات بشم ... الهی پروانه بشم دورت چرخ و فلک بزنم ... مادر به فدات میری بطری بیاری ؟

پرهام دست از خندیدن برداشت و گفت : از اول سواتو میگفتی قبول میکردم .

فرهود صورتش تو هم رفت و گفت : برو برو مادر تا نفرینت نکردم .

پرهام از روی صندلی پاشد و رفت سمت پله ها .

فرهود گفت : اینجا که همیشه بشینید روی زمین بازی کنیم .

من و فرشته نشستیم رو زمین . فرشته پاشو دراز کردو یه بالشت زیر پاش گذاشت .

بعد از یه ربع پرهام نفس نفس زنون با یه بطری نوشابه اومد نشست کنار فرهود .

فرهود بطری رو گرفت و گذاشت روی زمین .

فرهود گفت : آماده اید ؟

- مگه میخوای عملیات انجام بدی ؟ خب بچرخون دیگه .

فرهود بطری رو چرخوند . سرش افتاد به سمت فرشته و تهش به سمت پرهام .

پرهام پرسید : جرئت یا حقیقت ؟

فرشته یکم فکر کرد و گفت : حقیقت !

- چقدر نامزدت رو دوست داری ؟

- فرهود رو ... هیچی .

- نخیر اونی که میگفتی قشمه .

وای خدا منم یادم نمی اومد چجوری اینا یادشون مونده !؟

فرشته با من و من گفت : دوستش دارم .

پرهام شونه هاش رو انداخت بالا و بطری رو چرخوند .

ایندفعه افتاد به فرهود و پرهام .

فرهود پرسید : جرئت یا حقیقت ؟

پرهام خیلی ریلکس گفت : جرئت .

فرهود یکم فکر و گفت : برو صورت ماسکی عمه خانوم رو ببوس .

صورت پرهام همچین توهم رفت که نگو .

زدم رو شونه اش و گفتم : هر کی خرُبزه میخوره پای لرزش هم میشینه .

از جامون پاشدیم و آرام رفتیم طبقه بالا . در اتاق بزرگ رو باز کردیم . پرهام وارد اتاق شد ولی من تو چهار چوب در وایسادیم . فرشته عصاش رو یکم جلو برد و گفت : هر چه سریع تر بهتر .

پرهام همش صورتش رو عقب جلو میبرد . آخر سر لپ عمه خانوم رو بوس کرد ... وقتی داشت سرشو می آورد بالا

عمه خانوم دستشو انداخت دور گردن پرهام و گفت : شوهر عزیزم برگشتی ؟

فرهود از خنده روی زمین خوابیده بود و فرشته اشکش در اومده بود . رفتیم کمک پرهام و از چنگال عمه خانوم درش آوردیم .

دوباره رفتیم تو سالن . فرهود هنوز میخندید .. پرهام کلافه بطری رو چرخوند . افتاد به من و فرهود .

فرهود پرسید : جرئت یا حقیقت ؟

- جرئت .

- جون به جونتون کنن جرئت بازین . بزار فکر کنیم ... آهان ... دستتو بکن تو دماغت بعدش بکن تو دهنتم .

خیلی راحت دستمو کردم تو دماغم بعدش کردم تو دهنم ... فرهود مات موند .

پرهام پرسید : مزه اش چطوره ؟

- چیزی نیست تو دهنم . آخه چیزی هم تو دماغم نبود ... !

- چه حقه بازیه این .

- کجاش رو دیدی ؟

فرهود دوباره بطری رو چرخوند . افتاد به من و فرشته .

فرشته پرسید : جرئت یا حقیقت ؟

- حقیقت .

فرشته یکم فکر کرد و گفت : مرد ها رو دوست داری ؟

- اصلاً ابدأ عمراً

فرهود و پرهام گفتن : مرسی .

- خواهش میکنم .

فرهود بطری رو گرفت که پرهام گفت : پاشو پاشو باس بری شرکت .

فرهود پاشد و رو به پرهام گفت : تو رستوران نمیری ؟

- تعطیله .

- چرا ؟

- چون صاحب شرکت رفته کربلا . شیرفهم شد ؟

- ایشالا به درد من دچار شی .

- برو برو مادر تا نفرینت نکردم .

فرهود رفت بالا , پرهام تی وی رو روشن کرد و گفت : الان یه فیلم دیش می بینیم .

- مثلاً چی ؟

- مثلاً جنایی

فرشته صورتش تو هم رفت و گفت : عمراً .

- خب خانوادگی ؟

با هم گفتیم : نوچ

- عشقولانه ؟

فرشته گفت : آره

ولی من گفتم : عمرا .

پرهام گفت : دو به یک ... یه فیلم عاشقونه میزارم حال کنی .

بهش چشم غره رفتم که گفت : من میرم پف فیل درست کنم . شما هم ببینید .

تا رفت فرشته پرسید : بابا این نامزد منو جمعش کن .

- همیشه خره .

- من چه گناهی کردم آخه .

- پای توی خر خورد به ماشین بابا بزرگ اینا .

یک دفعه صدای بلند فیلم اومد . چقدر ضداش زیاده .

این که از اولش صحنه داره .

فرشته روشو برگردوند و گفت : این چه فیلمه .

- حاضر بودم قتل مثل ببینم اینو نبینم .

پرهام با یه کاسه پف فیل اومد ... ما رو توی اون وضعیت دید خندید و گفت : این تبلیغه و گرنه خود فیلم تاریخی عاشقونه است .

- جمع کن این فیلم های تاریخی - عاشقونه رو .

- خب چی بزارم ؟

- هیچی بهتر از معمایی نیست .

- ندارم . جنایی بزارم .

- بزار بابا .

رفت سمت دستگاه ... سی دی رو در آورد و بدون دیگه گذاشت .

اومد نشست کنار ما و گفت : اینم صحنات خشن زیاد داره .

- منو تهدید میکنی؟

- غلط بکنم .

تا فیلم شروع شد صحنه ی یه صورت خونی پدیدار گشت .

کنترل رو از دست پرهام گرفتم , تی وی رو خاموش کردم و گفتم : اینم فیلمه آخه ؟

پرهام متعجب زده گفت : چرا ؟

- چرا و مرض چرا و درد ... تو یه فیلم خوب نداری نه ؟

- نه .

سرمو از روی تاسف تکون دادم که تلفن پرهام زنگ خورد .

پرهام تلفن رو برداشت

- الو

....-

- سلام عمو جان چطورید ؟ شادب خوبه شادمهر خوبه ؟

..... -

- همه خوبن . بله نامزد ما هم خوبه .

..... -

- اجدی ؟ حالا کی میان ؟

..... -

- چی ؟ رسیدین ؟

..... -

- آهان ... پس پاریس هستید . چرا یک راست نیومدید ؟

.... -

- که شاداب خرید داشت .

.....-

- چشم عمو جان ... فرهود هم خوبه رفت سر کار .

.... -

- (خندید) آره دیگه ... من تو استراحتم .

..... -

- نه عمه خانوم هم هست مراقبه .

.... -

- اصلا مهم نیست . مهربان جای اون رو بهتر از هر کس دیگه پُر میکنه .

.... -

- چشم مراقبم ... خدانگه دار .

تلفن رو قطع کرد و گفت : انگاری همه دارن تو یه روز میان .

- چه روزی ؟

- یه روزی .

فرشته پاشد و گفت : من میرم تو اتاق ... خوابم میاد .

تا فرشته رفت پرهام یکم فاصله گرفت و گفت : الان بابای شادمهر زنگ زده بود بهم .

- خب ... !

- میگفت که الان پاریس هستیم هفته ی دیگه میاد ایران

- خب ... !

- بعدش عمه پریوش و اون دختر ایکبیریش و شوهرش هم هفته دیگه میان .

- خب ... !

- زن عمو یعنی مادر کسری هم به احتمال زیاد جشن بگیره .

- خب ... !

- جشن که گرفت ما باید صیغه ی محرمیت بخونیم .

- stop stop .

- چرا خب نگفتی؟

- آخه انتظار اینو نداشتم .

- بلاخره یه روز که باید صیغه خونده بشه .

- بعد از دو هفته؟

- الان در نظر همه من و تو یا فری و فرهود با هم چی؟ دو ماهه که نامزدیم .

- آه لعنت بهش .

- مهربان هستین که هنوز؟!

- بعله هستیم .

- خیلی خوبی .

- برو بابا .

- خیلی خالی از احساسی .

- همینم که هستم .

سرشو تکون داد که پرسیدم : بهار دقیقا به جز دختر عمه نقش دیگه ای نداشته؟

متعجب نگام کرد که گفتم : خر خودتی .

- چجوری فهمیدی؟

- فرهود .

انگاری که با خودش باشه گفت : ای تف به زات .

- توضیح بده زود تند سریع .

انگاری که رفته باش به روزای قدیم گفت : بعد از لیسانس عمه ام از خارج اومد . باور نمی کردم این دختری که می بینم بهار باشه . یه دختر خوشگل و سانتیمانثال . همه اش هم میگفتن بهار و پرهام خیلی بهم میان . یعنی از بچگی مال هم بودیم . درست ... دو روز قبل از نامزدی ... ساعت دو بعد از ظهر ... کافه نیلوفر باهاش قرار داشتم که نیومد . رفتم خونه اشون که دیدم اومد جلوم و گفت : پرهام کارت عروسی رو بردار و برو بگو بزنه کامیار ایزدپناه به جای اسم تو . شخصیت ... غرور .. مهم تر از همه قلبم شکست . پسر عمومی مورد علاقه ی من به کسی که دوستش داشتم نظر داشت . باورش سخت بود مهربان ... بهار هم منو بازیچه قرار داد . واقعا حس میکردم میره و با کامیار ازدواج میکنه اما

رفت اون ور آب . هنوز هم باورش سخته . کامیار از اون به بعد دنبال دخترایی هست که دور و بر من هستن البته حس میکنم . بهار ... کسی که فقط دو روز مونده به عروسیمون زد زیر همه چیز .

با ناراحتی پرسیدم : عقد بودین ؟

- آره ولی براش شناسنامه جدید گرفتن . برای منم همین طور ... ولی هیچ کس نفهمید تنها راه حلش پاک کردن اسمش از شناسنامه ام نیست ... تنها راهش پاک کردنش از تو مغزمه . قلبم نمی پذیرتش ... ولی مغزم ... همش خاطراتش توی ذهنم هست .

دستم روی دستش گذاشتم و گفتم : درست میشه .

یه لبخند زد و دستشو برداشت . به ظرف پف فیل اشاره کرد و گفت : بخور .

- حسش نیست .

- دقیقا .

خندید و ادامه داد : پس من بیهوده پف فیل درست کردم .

- خودت بخور .

- میگم حسش نیست .

- دروغ میگی !؟

خندید و سرشو به پشته ی مبل تکیه داد .

نگاهی به ناخن هام کردم و گفتم : چند ساله از بهار دوری؟

- حتی یک لحظه هم دور نیستم .

با تعجب پرسیدم : منظورت چیه ؟

- مهم نیست چقدر دور باشه یا بره مهم اینه که همیشه تو مغز منه . حتی یک لحظه هم دور نمیشه .

راستش باور نمی کردم . این عشق که بین بهار و پرهام پرسه میزد واقعا باور نکردنیه .

نه این که عجیب باشه . کسی باورش نمیشه که بهار این کار رو بکنه یا پرهام با این شکل و شمایل و اون رفتار توی نگاه اولش بود اصلا به یه آدمی که زخم دل خورده بود ، نبود .

نفس عمیقی کشیدم که گفت : خاطرات .

- سخته ... دردناکه ... تلخه .

- نه آدم رو میکشه . واقعا عاشق نشدی ؟

- نه .

- کاش عاشق میشدی و درک میکردی . هیچ کس نیست که منو درک بکنه ... حتی تو خانواده هم .

داشت از دهنم می پرید بیرون که مهتاب کسری رو دوست داری ولی خب ... جلوی دهنم رو گرفتم . همه چیز رو همیشه همه جا گفت .

انگاری که چیزی یادم افتاده باشه گفتم : فرهود چی ؟

پوزخندی زد و گفت : فرهود نه .

مشکوک نگاه کردم که لبخند تلخی زد .

رفتم یکم جلوتر و گفتم : هی کجایی ؟

دستشو دور دهنش کشید و گفت : وقتی بچه بود موهاش مشکی بود .

تعجب کردم ... کی رو میگفت .

با خنده ی تلخی گفت : بهش میگفتم جوجوی مو مشکی . اخلاش درست عین خودت بود . اون شونزده سالش بود که رفت .

شونه هاش رو تکون دادم و گفتم : چته ؟

یک دفعه مات موند . صورتمو بردم جلو .. دستمو بلند کردم که بدونم بزنم اما منو هل داد و افتادم روی زمین , افتاد روی من و هر دو تا دستامو گرفت .

خندید و گفت : باحاله نه ؟

خیلی عصبانی گفتم : اصلا .

- حالت و احوالت چطوره ؟

- برای چی این کار رو کردی ؟

- چون حالت رو بگیرم . خوب بود نه ؟

- اصلا . حالا هم پاشو .

- چرا ؟ به من که خوش میگذره .

- خیلی ...

- خیلی چی ؟

- عوضی هستی .

- لطف داری . با فشار چطوری ؟

- باشه بابا تو هم زور داری حالا گمشو کنار .

از روم پاشد . روی زمین نشستم و یکم نفس عمیق کشیدم .

دستمو به نشونه ی تهدید تکون دادم که یه بالشت خورد تو صورتم .

پر ها رو از روی زبونم کندم و گفتم : | اینجوریه ؟

- اوهوم .

متکا رو برداشتم و با شدت بهش پرتاب کردم .

قشنگ خورد تو شکمش . دوباره پرت کرد که جا خالی دادم ... وقتی سرمو بر گردوندم سمتش یه متکا دیگه خورد تو صورتم .

زبونش رو آورد بیرون . از روی زمین پاشدم و متکا رو پرت کردم . چون پام درد میکرد نمی تونستم زیادی از حد روی پاهام بایستم .

روی مبل نشستم و خسته از این بازی به پر های معلق روی هوا نگاه کردم . سر تا پامون پر بود و پر . پرهام صدای مرغ در می آورد و منو مسخره میکرد .

- خسته نشدی ؟

- نوچ .

- ماشالله چه انرژی مضاعفی .

- پاشو بیا بازی .

- مگه من بچه ام ؟

- مگه بازی برای بچه هاست .

- بازی داریم تا بازی . بزرگ ها قمار بازی می کنن کوچیک ها عروسک .

سرشو تکون داد و گفت : ایول . حالا خانوم بزرگه با من عروسک بازی می کنی ؟

- نوچ .

- خواهش .

- با کدوم عروسک .

- من میدونم عروسک کجا هست تو با من بیا .

- ولم کن بابا حال ندارم .

- خواهشا .

دیدم داره زیادی اسرار میکنه برای همین قبول کردم .

دستمو کشید و برد تو باغ . هوا آفتابی بود و خورشید می تابید . هوای پاییز رو خورشیدی دوست نداشتم .

هنوز داشت دستمو میکشید که با اخلاق خاص خودم گفتم : میشه ولم کنی ؟

- نوچ

- مرسی ممنونم

- خواهش میکنم .

دستمو کشید و من از سر جام کنده شدم . هم اون نفس نفس میزد هم من . یک دفعه دستمو ول کرد تعادل رو از دست دادم و داشتم می افتادم رو زمین که گرفتم .

عصبانی گفتم : این بود عروسک بازی ؟

- نه ! تو یه کلبه می بینی ؟

کمکم کرد و من یه نگاهی به دور و ورم انداختم . یه کلبه ی چوبی رو گوشه باغ دیدم . پشت کلی درخت پنهان شده بود .

با تعجب نگاه کردم که گفت : تازه کشفش کردم . کلی عروسک توش هست .

با تعجب داد زدم : عروسک ؟ عروسک ؟

به چپ و راست نگاه کرد و گفت : مگه چیه ؟

- مال کیه ؟

- چی ؟

- عرو سک دیگه .

- مال مادر بزرگ .

- سوگولی؟!؟

-! پس تو هم میدونی؟! آره برای اونه . آخه فقط پونزده سالش بود .

- پونزده سال ؟

- آره ... اگه باهام بیای تو منم برات تعریف میکنم .

خیلی عوضیه ... نقطه ضعف منو بدست آورده ... فهمیده فوضولم .

رفتم لا به لای درخت ها . اون جلو میرفت و منم پشتش .

بلاخره به اون کلبه ی چوبی رسیدیم . در رو با پاش باز کرد که گفتم : آخه این چه کاریه ؟

- حال میده .

- آره خیلی حال میده اونم وقتی که یه لگد به تو بزnm .

یه جووری نگام کرد که یعنی کی من ؟

رفتم تو اما از چیزی که میدیدم حالم بد شد .

لکه های خون روی پرده های پنجره ها ریخته شده بود . پرهام دستمو گرفت و گفت : بیا طبقه بالا اونجا رو تمیز کردم .

همون جور که به پرده ها نگاه میکردم رفتم طبقه بالا . فضای کوچیکی بود ولی کلی اسباب بازی و عروسک تو یه

قفسه چوبی و کوچیک بود .

یه پنجره کوچیک داشت که نزدیک شاخه های درخت بود . من و پرهام رو به روی هم نشستیم . یه عروسک پارچه

ای دستم گرفتم و گفتم : میشنوم .

صداشو صاف کرد و گفت : خب پدر بزرگ من تو کار سیاست بود و کلی اسیر عرب میگرفته . بیشتر ی هاشون سیاه

پوست بودن اما وقتی مادر بزرگ اصلیم مُرد با اینکه پدر بزرگ اصلا دوستش نداشت ناراحت شد . بعد از چهلم

مادر بزرگ پدر بزرگ یک ماه رفت اعراق و وقتی برگشت با خودش یه گله اسیر آورده بود . همه اشون مرد بودن ...

توی خونه ی قبلیمون که بزرگ تر از این جا بود پُر شد از این اسیر ها . اما اونجور که عمه پریوش میگفت یه دختر

ایرانی عربی رو به اسیری گرفت و کردش سوگولی . تا اینکه پدربزرگ یه مدت رفت عربستان . عمه میگفت که افسون اون موقع حالش بد بوده و بلاخره میفهمن که بارداره . پدربزرگ هم دستور مرگش رو میده اما افسون فرار میکنه .

- الهی . اون تابلو چی ؟

- کار خود پدربزرگمه .

- مگه نقاشی بلد بوده ؟

- آره بلد بوده .

- منم نقاشی دوست دارم . یعنی یه کارهایی هم دارم .

انگاری که شگفت زده باشه گفت : واقعا ؟ چند تا کار ؟

- پنج تا .

واقعا علاقه ی خاصی به نقاشی داشتم . ولی وقتی سیکل داشتم کجا منو قبول میکردن ؟

- چرا نقاشی نخوندی ؟

- قبول نشدم .

- نه رشته هنر رو میگم .

- از هنر زبان قبول شدم .

سرشو تکون داد و یه تویی رو برداشت ، به دیواره ی کلبه کوبید و گفت : میای توپ بازی ؟

به جای تنگ و باریک دور و برمون اشاره کردم و گفتم : اینجا؟

- نه بابا بریم بیرون .

سرمو تکون دادم . از کلبه زدیم بیرون و توی راه سنگفرش شده وایسادییم .

قبل از اینکه بازی رو شروع کنیم ساعتش رو در آورد .

- به نظرت عمه خانوم کاری به فرشته نداره ؟

لبخندی زد و گفت : نترس نمی خورتش .

- نمی ترسم .

لبخندش پر رنگ تر شد که توپ رو زدم تو شکمش .

شکمش رو با دست گرفت و گفت : غلط کردم .

- آفرین ... فکر نمی کنم یه ساعت باز کردن این همه دنگ و فنگ داشته باشه !؟

- درست فکر کردی الان میام .

اومد رو به روی من وایساد و یه پاس پنجه به من زد . نیم ساعت بود که پاس بهم میدادیم . داشتم ساعد میزدم که توپ افتاد تو گل ها .

- من میارم .

رفتم لا به لای درخت ها دنبال توپ که دیدم درست وسط کلی گل فرود اومده . آی لعنت به تو ...

پرهام داد زد : برش داشتی ؟

چه دستور هم میده آقا . پامو که روی خاک ها گذاشتم کفش هام گلی شد . داد زد : میای کمک ؟

غر زد : یه کار هم که به خانوم ها میگی بلد نیستن ... اصلا شما به چه درد میخورین ؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم : برو برش دار .

- تو اول گفتی چرا من باس برم ؟

- تو که مردی تو که همه چیز بلدی برو برش دار .

- با هم میریم قبول ؟

- قبول .

کنار هم قدم برمیداشتیم . تمام شلوار هامون گلی شده بود . داشتم یه قدم دیگه میزاشتم که پام به سنگی گیر کرد . داشتم پرت میشدم روی گل ها که دوباره پرهام منو گرفت .

موهام رو از روی صورتم با یه فوت کنار زدم و گفتم : آخر سر هم اینجوری شهید میشم .

بلند بلند خندید و توپ رو برداشت .

با تهدید گفتم : یادت نره منم برداری .

- یکم سنگینی میکنی .

- غلط کردی . تو خودت گوشت اضافه داری

- عضله به درد همین میخوره .

- همش با داروه .

- غلط کردی .

- چی گفتی ؟ یه بار دیگه تکرار کن .

- غلط .. کردم .

- آفرین ... حالا یکم منو بکش بالا که پاچه شلوارم گلی شد .

- میشوری خب

- میشوریم .

از توی گل ها اومد بیرون و منو گذاشت زمین ... به شلوارم نگاه کرد و گفت : هی ... میشوریم .

- کجا ؟!

- خونه ی آقا شجاع ... خب میریم تو خونه دیگه .

- نه نه همه جا گل میشه ... یه شیلنگی میلنگی اینجا ندارید ؟

یکم فکر کرد و گفت : بیا بریم دم حوض بزرگ .

با هم راه افتادیم . سر راه برگ های پاییزی رو زیر پامون خُرد میکردیم . بلاخره به حوض بزرگ رسیدیم . پامو گذاشتم

لبه حوض و دستمو خیس کردم . پرهام از تو جیبش یه دستمال در آورد و شلوارمو پاک کرد . سرمو هی پایین میبرد

.... اینقدر سرم پایین بود که حواسم به این نبود که به جای آب ریختن روی شلوارم دارم روی پام میریزم . سرمو

آوردم بالا و تا اومدم پام رو بزارم زمین از پشت سُر خورد ... بلوز پرهام رو گرفتم و با هم افتادیم تو آب .

برای این که از آب بیام بیرون کله ی پرهام رو فشار دادم و خودم اومدم رو آب . چشمام رو چند بار باز و بسته کردم .

پرهام هم اومد بالا .

خندید و موهای خیسش رو از روی پیشونیش زد بالا .

دست به سینه بهش نگاه کردم که گفت : با هم شهید میشیم .

- من هنوز جوونم .

- چه جالب ... منم جوونم .

- خوشبختم .

لباس خیسش رو یکم کشید جلو و گفت : منم همین طور . حالا بزار کمکت کنم .

- نیازی نیست .

از حوض اومد بیرون و به من که پامو داشتم میزاشتم لبه ی حوض نگاه کرد . تا اومدم اون یکی پامو بزارم دوباره لیز خوردم اما پرهام بلوز منو گرفت .

خندید و گفت : من فرشته ی نجات شدم نه !؟

بهش یه چشم غره رفتم و گفتم : نه .

فرهود دوباره تکرار کرد : دستا صاف .

- چقدر مسخره .

- چشماتون رو ببندین .

- بابا احضار روح هم مگه اینقدر مواد لازم داره ؟

- نمی فهمی دیگه ... مقدمه میخواد .

اداشو در آوردم و گفتم : مقدمه میخواد . ای روح بزرگ وار ما رو بپذیر و به مجلس ما بیا .

پرهام خندید و فرهود گفت : نخیرم . بین عین خواهرت بشین دیگه .

- اینقدر منو فری رو مقایسه نکن .

- چشم چشم . تو رو خدا عین آدم بشین .

دستامو عین هندی ها بهم چسبوندم و صاف نشستم . فرهود گفت : حالا شروع میکنیم .

- پس مقدمه چی شد ؟

- خفه .

- بی تربیت .

از زیر چشم کار هاشو دنبال میکردم . یه نلبکی رو روی اون ورق گذاشت و گفت : اسم تو چیست ؟

نلبکی رفت رو حرف "م" بعدش یک دفعه پوکید .

فرشته یه جیغ خفیف زد و گفت : چی شد ؟

پرهام دستشو گذاشت روی شونه ی فرهود و گفت : جنسش چینی بوده .

فرهود نا امیدانه گفت : نخیرم ... از بس مهربان غرزد اینجوری شد .

- بیخودی پای منو وسط نکش ... ما هیچ کدوم علاقه به این چرندیات نداریم .

- پس چرا اینجا نشستین ؟

- نخواستیم تو ذوقت بزنیم .

- برو بابا .

- خودت برو ... راه بازه جاده دراز .

پرهام کلافه پرید وسط دعوامون : بابا بس کنید دیگه . سرم رفت .

- خب بره .

- بس میکنی مهربان ؟

بعد از چند دقیقه سکوت گفتم : چیکار کنیم حالا ؟

فرهود روی زمین دراز کشید و گفت : دوباره احضار روح بکنیم ؟

- نه .

- خب پس چیکار کنیم ؟

فرشته گفت : مشاعره میاید ؟

- حتما با شعر حافظ !؟

- نه بابا با شعر امروزی .

پرهام و فرهود گفتن : قبول .

ناچارا گفتم : قبول . شروع کن فری .

- میشه قدیمی هم باشه ؟

- باشه بابا .

- آخه دل من دل ساده ی من تا کی میخوای خیره بمونی به عکس روی دیوار

- با ر ؟ اِممم ... رگ خواب این دل تو دست بوده ترک های قلبم شکست تو بوده .

پرهام گفت : با ه هی دارم آتیش میگیرم دیگه از قصه و غم دلم میخواد بمیرم .

- قبول نیست اون با وای بود .

- بابا ولمون کن .

فرهود دستشو گذاشت رو پیشونیش و گفت : با و ... وای وای پارمیدای من کوش وای وای دارم میرم از هوش .

- تو هم جو ورت داشتا ... و کجا بود ؟ حالا بیخیال ادامه بدین .

فرشته : با ش ... بلد نیستم .

- منم بلد نیستم .

پرهام : من بلدم . شب ترکیب دوتا حرف ساده است ش شخص شما و ب به تاییه من ساده اس

صورتتم رفت تو هم و گفتم : این سوسول بازیا چیه ؟

خندید . فرهود گفت : س ساده بگم ساده بگم سادگی هاتو دوست دارم

فرشته : من همونم که یه روز میخواستم دریا بشم ... میخواستم بزرگترین دریای دنیا بشم .

- با م ... من و تو باهمیم اما دلامون خیلی دوره همیشه بین ما دیوار صد رنگ غروره .

پرهام : هستی خانوم ؟ جونم ؟ هستی خانوم ؟ نه جونم .

فرهود پوفی کرد و گفت : با م ... میرم بخدا میرم دیگه بر نمی گردم بخدا میرم واسه همیشه .

فرشت کلافه گفت : با ه چیزی یادم نیما .

- me too .

- من که هر چی داشتم رو کردم . فرهود جان شما چطور ؟

- رو من یکی حساب نکنید .

یکم قوز کردم و گفتم : پس بیخیال .

- وای چقدر حوصله ام سر رفته .

- به نظرت پرهام جان ... الان ساعت سه صبح خوابت نیما ؟

فرهود خمیازه کشید و گفت : ما که رفتیم بخوابیم . میای فری ؟

فرشته پاشد و گفت : آره .

فرشته و فرهود که رفتن پرهام گفت : خوابم نیما .

- اما من خوابم میاد ... رفتم که رفتم .

از روی زمین پاشدم . رفتم سمت پله ها ... دوباره به پرهام نگاه کردم . تو یه عالم دیگه بود ... شاید بهار .

پله ها رو خیلی آروم رفتم بالا ... رفتم تو اتاق و در رو بستم . لباسام رو عوض کردم ... موهام رو باز کردم . زیر پتو خزیدم . وای خدایا چقدر خسته بودم ... تمام بدنم نیازمند خواب بود ... داشت چشمام رو هم میرفت که در با صدای بدی باز شد .

پرهام خیلی ریلکس اومد تو اتاق که عصبی گفتم : عین آدم می اومدی تو چی میشد ؟

- هیچی .

- پس چرا عین گوریل اومدی تو ؟

- میخواستم غافلگیرت کنم .

- خیلی لطف داری .

- میدونم .

- خودشیفته ی احمق گودزیلا .

بالشت رو با دستم صاف کردم و دوباره سرمو گذاشتم روی بالشت . داشت دوباره خوابم میبرد که یه از خدا بیخبری دم گوشم بوق زد .

عین شصت تیر روی تخت نشستم و به پرهام که چهره اش داد میزد کار خودش بوده نگاه کردم .

روی تخت وایسادم و گفتم : نه من نمیدونم تو آدمی آخه ؟ خدایا این گوریل ... گودزیلا احمق راونی اسکل از

تیمارستان در رفته رو چرا به من دادی ؟ چرا سهم من کردی ؟ نامزد تقلبی بهتر از این نبود ؟

خندید و گفت : تا دلتم بخواد .

- اصلا دلم نمیخواد . فقط دلم میخواد بخوابم .

- اجازه نداری .

- غلط کردی .

ابرو هاش رو با شیطنت داد بالا . بابا این دیگه کیه ؟ بعضی وقتا عین گوشت تلخ میشه بعضی وقتا عین تام و جری با آدم بحثش میشه .

صبح با صدای تق تق در پاشدم . خواب آلود رفتم سمت در ... در رو که باز کردم چهره ی رنگ پریده ی فرهود رو دیدم .

منو پس زد و اومد تو . پرهام چشماشو نیم باز کرد و گفت : چی شده ؟

فرهود داد زد : نارگیل .

- نارگیل ؟

پرهام : نارگیل ؟

فرهود : نارگیل .

- نارگیل ؟

پرهام : نارگیل !؟

فرهود داد زد : آی بابا شاداب جون دیگه .

- کو کجاست ؟

- فرودگاه .

پرهام پاشد ... رفت سمت کمد ... فرهود با یه ابروی بالا رفته بهم نگاه کرد که گفتم : باشه بابا بر میگردد .

تا موقعی که پرهام لباسش رو بیوشه پشت بهشون وایساده بودم .

پرهام گفت : بر گرد مهربان . فرهود عمه خانوم ؟

- آماده و حاضره . بدو بیا بریم . مهری مواظب خونه باش .

اداشو در آوردم . وای من از فرهود خوشم نیامد .

ربدو شام آبی رنگم رو در آوردم و رفتم حموم ... بعد از این که از حموم اومدم بیرون موهام رو سشوار کشیدم و صاف

ریختم روی شونه هام . یه شلوار جین تنگ و یه تاپ سفید و کت جین روش رو پوشیدم . رو به روی آینه وایسادم .

نمیدونم ولی میخواستم جلوی همه واقعا زیبا باشم .

رژ گونه ی صورتی رو با دستام روی استخون های گونه هام پخش کردم . خط چشم آبی رو برداشتم و با دقت خط

چشم رو کشیدم . رژ لب صورتی رنگ رو خیلی ظریف رو لبم کشیدم . گشواره هایی که شکل لب بود و رنگش آبی بود

رو توی گوشام کردم و یه گردنبند آبی بلند انداختم روی سینه ام .

یه کفش پاشنه کوتاه جین هم پوشیدم . راه افتادم برم سمت اتاق فرهود و فرشته .

در زدم که در باز شد . وارد اتاق شدم ... یه اتاق آبی رنگ که هم اندازه ی اتاق ما بود . تخت وسط اتاق بود و کناره های تخت از چوب گردو ساخته شده بود . یه میز و یه بسته شکولات روش بود که دوتا صندلی هم پشتش سمت راست اتاق دو تا در بود .. درست عین مال ما . فرشته از در چپیه اومد تو .

- به سلام و صبح بخیر .

غریب : سلام . این نارگیل کیه ؟

- والا فکر کردم شاداب جوئه .

- آه گند بگیرتش .

روی تختشون نشستیم که با دقت بهم نگاه کرد ... با تعجب پرسیدم : شاخ در آوردم یا دُم ؟

- هیچکدوم فقط مهری رو اینجوری خوشگل ندیده بودم .

- تازه کجاش رو دیدی ؟ میخوام تو رو هم خوشگل کنم .

بهم جوری نگاه کرد که خودتی . بهش چشمک زدم و گفتم : بشین خواهر ... بشین میخوام گوگولیت کنم .

سشوار رو به برق زدم و موهاش رو صاف کردم ولی با یه کلیپس مشکی بزرگ بالای سرش بستم .

رژ گونه ی قرمز زدم و کمی پخشش کردم . براش سایه ی صورتی و رژ لب قرمز زدم .

چندتا تار موهاش رو ریختم روی صورتش . یه لباس پشت گردنی صورتی رو پوشید و یه شال صورتی کم رنگ روی

شونه هاش رو پوشوند . بخاطر پای شکسته اش یه دامن بلند صورتی پوشید . خیلی جیگر شده بود . یه کفش

عروسکی سفید هم پوشید . دستامونو بهم زدیم و گفتیم : اینه .

همون موقع صدای بوق ماشین اومد . من و فرشته رفتیم دم آسانسور . رفتیم طبقه پایین .

اومدیم روی مبل ها نشستیم . من یه مجله دستم گرفتم و فرشته با کلاس داشت قهوه میخورد . پریا هم اومد جلوی

در وایساد . صدای باز شدن در اومد اما ما به کارمون ادامه دادیم . صدای تق تق پاشنه های بلند که به سمت ما می

اومد مجبورم کرد زیر چشمی نگاه کنم . کفش های پاشنه بلند توی پاهای چاقی بود .

فرهود یه سرف کرد . من و فرشته همزمان سرمون رو خیلی با کلاس بردیم بالا . فرشته گفت : اوه سلام من معذرت

میخوام زیاد نمی تونم پاشم .

و به پاش اشاره کرد . یه مرد قد بلند و مسن و خانوم چاق و قد کوتوله ی مسن خوش رو گفتن : مشکلی نیست . رفتیم

جلوشون و گفتم : سلام من مهربان نامزد پرهام جان هستم .

خانومه : خوشبختم .

آقا: من هم خوشبختم عزیزم . خوش به حال پرهام و فرهود با این نامزد های زیبا رو .
- من و خواهرم از شما متشکریم .

پرهام و فرهود مات مونده بودن . حق داشتن والا .

از پشت این آقا و خانوم یه پسر اومد که حس میکردم یه جا دیدمش .
فرهود بلند گفت : این هم آقا شادمهر گل .

پس این شادمهره . وایای خدایا ... این چقدر خوشگله . پشت سرش هم خواهرش شاداب اومد . من هنوز محو شادمهر با اون تی شرت که روی عضله هاش چسبیده بود و شلوار جینی که خیلی بهش می اومد . دستشو آورد جلو و گفت : خوشبختم . من شادمهر هستم .

دستشو فشار دادم و گفتم : من هم مهربان هستم .

شادمهر به پرهام نگاه کرد و با پوزخند گفت : خیلی بیشتر از تو ارزش داره . قدرش رو بدون .

پرهام اومد سمت من ... دستمو گرفت و دم گوش شادمهر گفت : دور و برش نپلک .

شادمهر ادامه داد : این یکی رو مثل بهار فراری ندی . خانوم زیبایی هست !

- بهتره بریم بشینیم پرهام جان .

من و پرهام رفتیم و نشستیم .

پرهام یه تی شرت آبی پوشیده بود با شلوار سفید جذب .

هر دو تامون لباس هامون آبی سفید بود . شاداب هی به فرهود نگاه میکرد اما فرهود دو دستی فرشته رو چسبیده بود .

پرهام دم گوشم گفت : خوشگل شدی .

- لطف داری .

یه نگاه به چشمام کرد و گفت : فکر کنم آخر سر هم زن این شادمهر بشی .

به صورت الکی خندیدم و گفتم : تو به فکر خودت باش .

جوری نگام کرد که هر جور خودت میدونی . پریا آب میوه بدست وارد شد . فرهود اشاره کرد بهش که به این مامان و بابای شادمهر تعارف کنه .

مادر و پدرش برداشتن که فرهود گفت : ایشون خاله جان یا بهتره بگم سرکار خانوم روزبه و ایشون هم عمو جان یا آقای روزبه .

سرمو به یک طرف کج کردم و گفتم : باز هم خوشبختم آقا و خانم روزبه .

سرشون رو با ناز و ادا تکون دادن . فرهود پوفی کرد و گفت : استاد مهندس شیمی شادمهر روزبه و خانم دکتر آینده شاداب روزبه .

شادمهر خیلی خشک و جدی نگامون کرد ولی شاداب یه ناز و کرشمه ای اومد که نگو .

فرهود چندشش شد و یکم نزدیک تر شد به فرشته .

تا سرمو چرخوندم پرهام رو با یه لبخند عاشقونه و یه بشقاب پر از میوه جلوی روم بود . فقط بشقاب بین ما بود و گرنه فاصله ای نبود .

آقای روزبه خندید و گفت : چه نامزد عاشقی مهربان جان .

مستانه خندیدم و گفتم : چشمش نزنید آقای روزبه . نامزدم روز به روز رنگ عوض میکنه .

بلند بلند خندید . خانم روزبه هم دستشو جلوی دهنش گرفت و یه ریز خنده ای کرد . حدسی که در مورد این خانواده میتونستم بزنم خیلی اصیل بودن . به جز بچه هاشون خودشون خیلی ادبی و کلاسیک حرف میزدن .

پرهام همینجور بشقاب رو رو نگه داشته بود که يدونه سیب برداشتم . شادمهر پوزخندی زد و گفت : آخی دست عاشق دلخسته خسته شد .

پرهام خنده ی عصبی کرد و گفت : من این کار رو میکنم که عشقم تو رفاه باشه .

شادمهر چپ چپی رفت . هه چپ چپاش مثل من بود .

پرهام هم یه چپ چپ رفت . ای بابا من همش حس میکنم این دوتا به من چپ چپ میرن . خطای دیده دیگه بسوزه دل این کور رنگی چشم .

فرهود لیوان خالی از آب میوه اش رو تکون داد و گفت : تدریس میکردی اونجا شادمهر ؟

شادمهر خیلی خشک و جدی گفت : نه .

- پس چیکار میکردی ؟

- خوشگذرونی .

فرهود ابرو هاش رفت بالا . پرهام زیر لب زمزمه کرد : از یه مهندس عین تو چی غیر از این انتظار میره ؟

شاداب گفت : منم درسم رو ادامه میدادم .

فرهود جدی شد و گفت : من از شما سوال نکردم نه !؟

شاداب عین بادکنک سر جاش خالی شد .

شادمهر یه دندون قروچه ای برای فرهود رفت . هه این مثل من تو کار لجبازیه . هر چقدر بیشتر رفتار های شادمهر رو میدیدم انگاری رفتار خودم رو توی آینه میدیدم .

پریا این دفعه با فنجون های ریز و خوشگل قهوه اومد . همون موقع صدای عصای عمه خانوم اومد که وارد سالن شد . عینکش رو جا به جا کرد و با صدای بلند گفت : کسی سلام نکنه . حوصله کسی رو ندارم .

همه نیم خیز شده بودیم ولی دوباره نشستیم سر جامون .

عمه خانوم روی مبل بالایی نشست و گفت : فرهود , پرهام .

فرهود و پرهام گفتن : بله !؟

- عمه خانوم عینکش رو جا به جا کرد و گفت : پرهام .

پرهام : بله ؟

- بهار ... نامزدت کی میاد ؟

پرهام خیلی عصبی گفت : نامزد من مهربانه عمه خانوم .

عمه خانوم نگاهی به من انداخت و گفت : خوبه . ولی بهار بهتر بود .

شادمهر خندید و گفت : عمه خانوم هم فهمید لیاقت مهربان رو نداری .

پرهام دسته ی صندلی رو فشار داد . طوری رفتار کردم که انگار بهم بر خورده : خجالت بکشید آقای محترم . ما هر چی هم باشیم مال هم هستیم .

خانم و آقای روزبه هی چپ چپ میرفتن .

رفتار شادمهر اصلا درست نبود . الان حرفم رو پس میگیرم من هر چی باشم عین این نمیشم .

شاداب خندید و به پریا که یه گوشه سینی بدست بود عین ارباب های وحشی داد زد : من مشروب میخوام .

خانوم روزبه لبش رو گزید و زیر لب چیزی گفت . پریا به پرهام نگاه کرد ... پرهام بلند گفت : نداریم . من و مهربان میریم یه دقیقه تو اتاق .

خانوم و آقای روزبه سرشون رو تکون دادن . با هم پاشدیم و از پله ها رفتیم بالا .

تا به طبقه ی بالا رسیدیم گفت : بیا اتاق کار .

- کجا ؟

- بیا دنبالم .

رفتم دنبالش مچ پام درد میکرد ... کلا به کفش های پاشنه دار عادت نداشتم . وارد یه اتاق شدیم . به جز دوتا صندلی چیز دیگه ای نداشت .

روی یکی از صندلی ها نشست . پاهاشو خیلی شیک و مجلسی روی میز گذاشت و پای چپش رو روی پای راستش گذاشت .

بد نگاهش کردم که اونم بد نگام کرد . دست به سینه بهش نگاه کردم که زیر لب یه چیزی گفت .

- چی گفتی ؟

- فش دادم خوبه ؟

- به کی ؟ شادمهر !؟

- حالم ازش بهم میخوره . هر چقدر قیافه داشته باشه اخلاق نداره . "لیاقتشو نداری" !

ابرو هام رو دادم بالا و گفتم : راستشو بگو چته ؟

حسرت گفت : من زخمیم . همه فکر میکنن من مقصرم .

- کی این فکر رو کرده ؟ بهار به تو خیانت کرد .

- ولی من گردن گرفتم .

از چیزی که شنیدم تعجب کردم .

با تردید گفتم : گردن گرفتی ؟

- آره ... گفتم تقصیر من بود که بهار بهم زد . فقط بخاطر بهار ... همه فکر میکنن من باید تک بمونم . تنها با مهتاب و کسری و فرهود رابطه م خوبه .

- دیوونه بودی ؟

- زخم خورده بودم .

روی صندلی رو به روش نشستم که خندید ... یه خنده ی تلخ : تا حالا شطرنج بازی کردی ؟

- آره .

- بردی ؟

- نمیدونم .

با حالتی گنگ پرسید : نمیدونی ؟

- من با زندگی شطرنج شروع کردم ... ولی نه من بردم نه اون .

- میبازی .

دستمو آوردم جلو و گفتم : شرط میبندی ؟

دستمو محکم فشار داد و گفت : شرط میبندم .

(دو روز بعد)

- سلام مهتاب خوبی چه خبر ؟ چی شد به ما زنگ زدی ؟

- دیدم موبایل تازه گرفتی گفتم به زنگ بزنم . راستی یه خبر مهم .

از اتاق اومدم بیرون و گفتم : یه دقیقه گوشی .

رفتم طبقه هم کف تو سالن ورزشی . دوباره گوشی رو دم گوشم گذاشتم .

- خب میگفتی .

- اگه گفتمی فردا چندمه !

- فردا چهاردهم مهره .

- ایول ... حالا یه روز دیگه هم هست ... تولد ... !

- تو ؟

- نه .

- من ؟

- نه .

- فرشته ؟

- نه .

- فرهود ؟

- نه .

- کی خب ؟

- نامزد عزیزت .

یه لحظه سر جام خشکم زد . چهاردهم؟! تولد پرهام ؟

- آلو مهری .

- جانم ... ؟

- میگم من میام با هم بریم بیرون . میخوام جلوی همه یه تولد بگیری برای پرهام که نگو . خودش یادش نمیاد .

- باشه کی میای حالا ؟

- بعد از ظهر بهم اس بده .

- اوکی . کاری باری ؟

- نه قربانت . بای بای .

پس روز تولد پرهام فردا بود . حالا چیکار کنم ؟ میخوام یه کاری کنم چشمای شادمهر و کامیار از حدقه بزنه بیرون . نمی خوام کسی فکر بکنه پرهام لیاقت کسی رو نداره .

داشتم تو سالن قدم میزدم که یه اس برای موبایلم اومد .

«کجایی ؟ بیا میخوایم ناهار بخوریم .»

زدم « من سالن ورزشم پرهام . الان میام »

دیگه چیزی نزد . کلا اخلاقم همین بود ... وسط کار یک دفعه کنار میکشید .

از سالن اومدم بیرون . داشتم در رو می بستم که فرهود اومد پایین . بهش اشاره کردم بیا اینجا .

اومد کنارم و گفت : امری بود ؟

- بله امری بود . فردا تولد پرهامه ؟

بلند و با تعجب داد زد : جدی میگی .

این دیگه کیه؟ از منم شوت تره .

- بله ... تولدشه و من میخوام براش یه جشن توپ بگیرم.

خندید و گفت: در این حد نیستی جوجه .

چپ چپ رفتم و گفتم: خودتی جوجه .

نیششو بست و گفت: متاسفم .

- آفرین . حالا هم باید بری سراغ کیک . چه کیکی دوست داره پرهام!؟

- کاراملی .

- اصلا ولش کن . تو برو دنبال وسایل تزئینی .

- کجا میخوای بگیري؟

- بهت میگم . یادت که نمیره؟

- وسایل تزئینی دیگه؟ نه یادم نمیره .

- خب حالا ... بیا بریم تو سالن ناهار خوری . فرشته کوش؟

- با عمه خانوم داره میاد .

- تو آخر سر این خواهر ما رو به کشتن ندی راحت نمیشی نه!؟

خنده ی مرموزی کرد و ناخنش رو توی دهنش کرد و جویدش .

آه ... حال بهم زن .

با هم وارد سالن شدیم . مثل بچه های دبستانی دوید سمت صندلیش ... براش زیر پای گرفتم که افتاد .

من زدم زیر خنده . از روی زمین پاشد و افتاد دنبال من . صدای خنده هامون خونه رو برداشته بود . بعد از کلی دویدن

نشستیم روی صندلی ها که گفت: یاد دوران دبستان افتادم . بازی ها و خنده هامون . چقدر شاد بودیم .

- دنیای بزرگا اصلا صفایی نداره .

- دلم میخواد کر باشم و چیز های تلخ رو نشنوم . کور باشم و اتفاق های بد رو نبینم . لال باشم و چیزی نگم .

- منم همین طور . خوشبختم .

خنده ی کوتاهی کرد و گفت: منم همین طور.

همون موقع پرهام هم اومد و با خنده گفت : بچه های بابایی چطورن ؟

- تو نمی تونی پسر باشی چه برسه با بابا .

فرهود خندید و گفت : به گروه خونیش نمیخوره .

پرهام لبخند کجی زد و نشست روی صندلی .

- امیدوارم مرغ نداشته باشیم .

- نترس ناهار ماکارونیه . خودم درستش کردم .

- بابا ایول .

فرهود خندید و گفت : الان توش چیز های عجب و جق پیدا میشه .

خودش به گفته ی خودش بلند بلند خندید ولی من و پرهام بی حوصله نگاهش کردیم . دست از خنده برداشت و نیششو بست .

لیوان نوشابه ام رو برداشتم و گذاشتم روی لبم اما نخوردم . وانمود کردم که دارم میخورم . نمیدونم چرا ولی حسش نبود یه مایع گاز دار رو توی حلقم بکنم . همون موقع صدای عصای عمه خانوم توی گوشم پیچید . فرشته با واگرش وارد سالن شد . عمه خانوم هم پشتش . لیوان رو گذاشتم روی میز و بهشون نگاه کردم .

فرشته اومد سمت من که من هم صندلی رو کشیدم عقب تا راحت بشینه . عمه خانوم اومد پشت پرهام و ایساد و گفت : چرا پیش نامزد هاتون نشستید ؟

پرهام سریع گفت : حواسمون نبود ... حالا هم فرهود پا میشه تا شما بشینید .

فرهود ناله ی دلسوزی کرد و از سر جاش پاشد . عمه خانوم خودش رو تلیپی انداخت روی صندلی و با صدای بلندش داد زد : پریا ناهار .

من که بغلش بودم شلوارمو خیس کردم . تازه من ! چه برسه به پریا که از گربه هم میترسه .

زیر چشمی به عمه خانوم که همش عینکش رو درست میکرد نگاه کردم .

داشتم دوباره لیوان نوشابه ام رو بر میداشتم که پریا و یه خدمتکار دیگه با دوتا سینی پُر از مخلفات وارد شدن . وسایل رو روی میز چیدن و یه خدمتکار دیگه با غذا ها وارد شد . بشقاب های ماکارونی رو جلوی همه امون گذاشتن و رفتن .

فرهود چنگالشو فرو برد تو ماکارونی و گفت : به نام خدای بخشنده .

تا اومد بزاره تو دهنش عمه خانوم داد زد : نخور .

فرهود از ترس چنگالشو پرت کرد و دو دستی صندلی رو چسبید .

فرشته دستمو محکم گرفت . من و پرهام چون کنار عمه خانوم بودیم کر شده بودیم .

عمه خانوم عینکش رو در آورد و گفت : اول دعا .

فرهود آروم گفت : من که گفتم .

- نه نگفتی .

پرهام با آرنجش زد تو پهلو فرهود و آروم گفت : خفه بمیر .

فرهود سرشو انداخت زیر . دستامون رو به حالت دعا آوردیم بالا . بعد از یه ربع اجازه غذا خوردن صادر شد .

عمه خانوم اینقدره نگات میکرد که نمی تونستی قاشق رو بزاری تو دهن . خودش تو آرامش میخورد ما تو بدبختی .

برای فرشته نوشابه ریختم که عمه خانوم باشد و رفت . فرهود نفس حبس کرده اش رو داد بیرون . پرهام سرشو گذاشت روی میز ... فرشته لیوان رو گذاشت روی میز و من یه نفس عمیق کشیدم .

- یه سوال .

پرهام همونجوری گفت : بپرس .

- تا کی این عمه خانوم اینجاست ؟

- نمیدونم . شاید تا یک ماه ... معلوم نمیکنه .

فرهود عصبی گفت : تا کی زنده اس ... آه عجوزه داره صد سالش میشه هنوز نفس میکشه ... از منم بهتره .

پرهام جلوی خنده اش رو گرفت و گفت : بس کن فرهود میدونم دل خوشی ازش نداری اما دلیل نمیشه که آرزوی مرگ کنی براش .

- بره بمیره .

فرهود و پرهام به من نگاه کردن که بهشون چشم غره ی معروفم رو رفتم .

سرشون رو انداختن پایین . فرشته داشت تو آرامش غذاشو میخورد که گفتم : ای کوفت بشه .

با دهن پر به من نگاه کرد که بهش چشم غره رفتم .

اعصابم بد خط خطی بود .

ظهر فرهود و فرشته رفتن بیرون که منم بعد از اونها رفتم . راننده ی عمه خانوم منو میبرد .

مهتاب گفته بود بیا امامزاده صالح . شالم رو درست کردم . یه شال سفید و یه مانتوی آبی رنگ .

خیلی ساده آرایش کردم و رفتم طبقه پایین . پرهام روی مبل راحتی تخت گرفته بود خوابیده بود .

آروم آروم رفتم سمت در . در رو باز کردم که یکم صدا داد ... پرهام چرخی تو جاش زد . سریع رفتم تو باغ ... امیر -
راننده ی عمه خانوم - در عقب ماشین رو برام باز کرد . خودمو انداختم توی ماشین . در رو بست و ماشین رو دور زد .
اومد سوار شد و گفت : خانوم کجا میرین ؟

- امامزاده صالح ... پاساژ هاش .

- چشم .

ماشین رو روشن کرد . یک ساعت تو ترافیک بودیم تا رسیدیم . از ماشین پیاده شدم مهتاب رو به روی پاساژ به یه تیر چراغ برق تکیه داده بود . براش دست تکون دادم که سرشو به سمت من چرخوند .

رفتم سمتش و گفتم : سلام چطوری ؟

منو بغل کرد و گفت : خوبم . بیا اول بریم یه کافه این طبقه پایین که باهم حرف بزنیم .

باهم رفتیم کافه . یه میز دو نفره چوبی که وسطش سه گلدون و یه شاخه گل پلاستیکی بود . یه جعبه دستمال کاغذی هم بود . صندلی رو کشیدم عقب و نشستم روی صندلی . مهتاب هم نشست و سریع گفت : چی میخوری ؟

- بستنی .

دستشو به سمت گارسون تکون داد و گفت : یه بستنی و یه قهوه ترک .

گارسون چیزی رو یادداشت کرد و رفت .

- خب برنامه ات چیه ؟

- اینجور که من میدونم بهار فعلا نمیار . خیلی بد شد میخواستم تو تولد پرهام غافل گیر بشه . ولی مهم نیست .
همین که کامیار و شادمهر و شاداب کنف بشن عالیه . من یه ویلا تو ولنجک دارم . تمیزش هم کردم . نسبتا بزرگه ...
دوستای پرهام رو دعوت کردم فقط مونده تو سوپرایزش کنی .

- یعنی چجوری ؟

- زن بودن همینش خوبه .

اولش متوجه منظورش نشدم ولی بعدش فهمیدم .

با تعجب بلند گفتم : یعنی چی کار کنم ؟

- بکشونش ویلا .

این قسمت یکم سخت شد .

- نه من نمی تونم .

- خب پس من ازش میخوام تو هم خواهش میکنی . از اون خواهش ها !!

خدایا از این کارا نکرده بودیم که کردیم .

- خب دیگه چی ؟

- وسایل ...

- دست فرهود سپردم .

- خوبه . فقط مونده لباس های خودت . الان لباس میخریم بعد تو و پرهام زودتر میاید . پارسا رو میندازم به جون پرهام تو هم خودت رو آماده میکنی . میخوام بترکونی .

- ببینم مامان بابا ها هم میان ؟

- نه فقط ما جوون ها هستیم .

خندیدم . گارسون با سفارش ها اومد و بعد از گذاشتن بستنی و قهوه روی میز رفت .

به بستنی شکولاتی رو به روم نگاه کردم و گفتم : نکنه من از بهار کم بیارم ؟

مهتاب دست منو گرفت و گفت : بهار خوشگله اما آدم نیست . تو هم خوشگلی هم آدم .

- فقط میخوام به پرهام کمک بکنم .

- و میکنی . تو یه کمک خیلی بزرگ به اون میکنی .

- پرهام نمیتونه بهار رو فراموش کنه .

مهتاب دستمو محکم فشار داد و گفت : پس کمکش کن فراموشش کنه .

یه قاشق بستنی توی دهنم گذاشتم ، مهتاب دستشو برداشت و قهوه اش رو پر از شکر کرد .

مهتاب فنجون خالی از قهوه اش رو روی میز گذاشت و گفت : میدونی آهنگ مورد علاقه پرهام چیه ؟

یه جووری نگاش کردم که گفت : متاسفم . بله نمی دونی .

-من اصلا چیزی نمیدونم .

- آفرین . خب غذای مورد علاقه اش فسنجونه . رنگ قرمز رو زیاد دوست داره . تیپ اسپورت میپوشه بیشتر ...
آهنگ رپ زیادی گوش میده ولی تو کار کلاسیک هم هست . اهل ورزش هم هست و عاشق بدمینتونه . گیتار میزنه و
بلده که بخونه .

- این همه گفتمی نگفتمی چه آهنگی دوست داره !

موهاش رو زد عقب و گفت : باز هم ببخشید ... آهنگ گیتار کولی رو دوست داره .

یکی از ابرو هام رفت بالا و گفتم : جانم ؟

با فنجون قهوه اش بازی کرد و گفت : یه آهنگ نسبتا رپه ... خیلی دوستش داره .

- که اینطور . خب من باس چیکار کنم الان ؟

- این اطلاعات رو داشته باش ... بدردت میخوره .

- مثلا کی این اطلاعات رو میخواد .

رفت عقب و به صندلیش تکیه داد . با شیطنت نگام کرد و گفت : میفهمی .

دستامو به صورت دعا بردم بالا و گفتم : خدایا کمکمون کن .

بستنیم رو سریع خوردم . مهتاب رفت که حساب بکنه ... البته دونگی بود .

بعد از حساب کردن بستنی و یه فنجون قهوه از کافه رفتیم بیرون . پله ها رو رفتیم بالا ... هر دو طرف پاساژ پر بود از
مغازه های لباس مجلسی که برق میزدن .

مهتاب دستمو کشید و برد تو مغازه اول . داشتیم میچرخیدیم که نگاهش به یه پیرهن که تا زیر سینه پارچه ی قرمز
بود و یه کش زیرش میخورد و بقیه اش دامن مشکی بود . آستین هاش هم قرمز و سند بادی بود .

صاحب مغازه که یه دختر هم سن و سال من بود و همش آدامسشو باد میکرد گفت : اون تازه رسیده . برای کی
میخواید ؟

مهتاب به من اشاره کرد که دختره ادامه داد : دقیقا اندازه اس . کار ترکه ... خیلی ها از این کار بردن .

کلافه پرسیدم : چند ؟

دختره دماغشو خاروند و گفت : هشتاد و پنج تومن .

مخم سوت کشید ولی مهتاب گفت : خیلی خوبه . میتونیم امتحانش کنیم ؟

خب البته این پولاً برای اینا پول خورد بود . دختره یه نگاه به بیرون مغازه انداخت و گفت : بله ولی فقط بخاطر این که زیاد مشتری نداریم . زیاد هم طولش ندین .

لباس رو گرفتم و رفتم تو اتاق پرو . لباس رو خیلی با دقت پوشیدم که یه وقت پاره نشه . لباس دقیقا اندازه ام بود . خیلی هم خوشگل بود ... مهتاب که همش منو نگاه میکرد . دستامو جلوی چشماش تکون دادم و گفتم : هووووی کجایی ؟

سرشو تکون داد و گفت : میرم حساب کنم .

لباس رو در آوردم و دادم به دختره . لباس رو گذاشت توی پلاستیک و با لذت شروع کرد به شمردن پول هایی که مهتاب بهش داده بود .

مهتاب دستمو کشید و از مغازه بیرون رفتیم . پاساژ نسبتا شلوغ بود . مهتاب پلاستیک رو از دستم گرفت و گفت : باید الان یه ساپورت مشکی بگیریم با یه کفش کالج قرمز . اووووف چی بشی . موهای مشکیت رو هم فر میکنم و یه آرایش توپ . واییی به حال پرهام .

کلافه گفتم : مهتاب جان من که واقعا نامزد پرهام نیستم .

سر جاش وایساد و گفت : متاسفم ... فراموش کرده بودم . ولی خدا وکیلی تصور این که پرهام تو رو ببینه منو داره دیوونه میکنه .

شالمو کشیدم جلو و گفتم : یک سوال ... فردا کی برنامه شروع میشه ؟

-من باید با فرهود هماهنگ کنم کیک و وسایل رو شب بیاره ... من و آفتاب و پارسا هم درست میکنیم . بعدش تو و پرهام میان تو میای تو سالن ولی پرهام و پارسا بیرون می مونی . بعدش من و آفتاب می افتیم به جون صورت تو .

- اونوقت خواهر گلم فرشته جان چی ؟

دوباره سر جاش وایساد و گفت : متاسفم ... یادم رفته بود . خب ... فرشته و فرهود هم میان .

سرمو تکون دادم که دوباره وایساد . سریع گفتم : حتما دوباره متاسفم !؟

-نه مغازه کفش فروشی پیدا کردم .

با هم رفتیم تو مغازه ... سریع رفت دنبال کفش های کالج من که فقط اسمشون رو شنیده بودم . دقیقا نمی دونستم چی هست و چه شکلیه .

دستمو دوباره کشید و آورد سمت یه ردیف از کفش های کالج . اینا کالجی !؟

واقعا !؟

به مرد هیکلی که یه گوشه وایساده بود اشاره کرد و گفت : از این کالج ها رنگ قرمزش سایز

برگشت و به من گفت : سایزت چنده ؟

- 38 .

- سایز سی و هشتش رو بدین لطفا .

مرد خیلی خشک و جدی یه جعبه رو از کوه جعبه ها کشید بیرون و گفت : ببینید میخوره .

مهتاب جعبه رو گرفت ، نشستم روی صندلی قهوه ای و کوچیک کنار قفسه کفش ها . کفش قرمز خیلی خوشگل بود و جلوش یه زنجیر طلایی رنگ بود . کفش رو که پوشیدم دیدم جلوش میزنه .

خود مهتاب فهمید و گفت : یدونه سایز بزرگتر بدین .

مهتاب بعد از چند دقیقه از همون مدل کفش بهم داد . این یکی رو که پام کردم دیدم خیلی بهتره .

مهتاب پرسید : چجوریه ؟

- اندازه اس .

و رو به مرد گفتم : چقدر میشه ؟

مرد دست به سینه گفت : با تخفیف پنجاه تومن .

مهتاب کیف پولش در آورد و یه تراول پنجایی گذاشت روی میز مغازه . کفش هامو پوشیدم . مرد جعبه کفش رو گذاشت توی پلاستیک و گفت : به سلامت .

من و مهتاب اومدیم بیرون . مهتاب به ساعت مچیش نگاه کرد و گفت : اوووف چقدر وقت داریم . چه بهتر . یه ذره هم خرید غیر لازم میکنیم .

بعدش خندید .

یه لبخند زدم و گفتم : وای من میترسم .

پلاستیک ها رو از دستم گرفت و گفت : آه باز گفت . بابا یه شعر باید بخونی و یکم عشوه بریزی .

چهره م رفت تو هم و گفتم : که چی شه ؟

- که بماند .

- مهتاب تو واقعا میخوای چیکار کنی ؟

مهتاب با فوت یه تار موش رو داد بالا و گفت : میگم برات .

- پس میگی ؟

- آره . برو ببینم .

داشتیم تو راهرو ها راه میرفتیم که گفت : بیا این مغازه .

رفتیم تو مغازه . مغازه ی لباس زیر بود . به جای مهتاب من گفتم : ببخشید خانوم ساپورت مشکی رنگ دارین .

خانوم مسنی که رو به رومون بود ، عینکش رو جا به جا کرد ، سیگارش رو خاموش و اومد سمت ما : چه سایزی گلم ؟

- سی و پنج .

یکم تو رگال ها چرخید و گفت : آره دارم . گفتمی چه رنگی ؟

- مشکی .

- توری یا ساده ؟

- نه ساده باشه لطفا .

- بیا گلم .

یه نگاه به کمرم انداخت و گفت : ماشالا تن خور خودته عزیز . چیز دیگه ای نمی خواستید ؟

مهتاب که داشت می چرخید گفت : این لباس خواب صورتیه رنگ بندی داره ؟

خانومه خندید و گفت : قرمزش رو میخوای .

سرمو انداختم پایین و یه لبخند زدم . مهتاب قهقهه ای زد و گفت : نه مشکیش رو میخواستم . قرمزش رو برای خواهرم

میگیرم .

خانومه خندید و گفت : هر دو تا رنگ رو دارم . بزار برات میارم . همون سایز ؟

مهتاب یکم فکر کرد و گفت : نه قرمز رو چهل بدین .

بعد از خرید ساپورت و لباس خواب از مهتاب خواهش کردم بریم یه پاساژ دیگه .

با هم سوار ماشین عمه خانوم شدیم . وقتی تو ماشین نشستیم یه نفس راحت کشیدم و گفتم : اهل خرید نیستم .

- ولی من هستم .

- راستی نگفتمی نقشه ات چیه .

یه نفس عمیق کشید و گفت : بهار میاد . دقیقا ساعت هفت شب در خونه رو میزنه ولی تو رو روی پای پرهام در حال خوندن آهنگ می بینه .

ابرو هام رفت بالا و گفتم : مگه بهار نمی دونه ؟

- نوچ . نمیدونه که پرهام نامزد کرده . چه سوپرایز بزرگی میشه .

یه لحظه اون صحنه رو تجسم کردم . جالب میشه ! خیلی !!

**

قدم هامو آروم برداشتم اما یک دفعه چراغ ها روشن شدن .

پرهام رو دیدم که روی صندلی داشت سیگار میکشید .

سر جام خشک شدم و گفتم : ا سلام .

- کجا بودی ؟

- با مهتاب رفته بودیم خرید .

- به من نگفته بودی !؟

- اِس داده بودم .

یه نگاه به موبایلش انداخت و ابرو هاش رو به نشونه نه داد بالا .

به گوشیم نگاه کردم . آه خاک تو مخت مهری . اِس دادی به فرهود ؟

- ببخش رفته بود برای فرهود .

پرهام سیگارش رو خاموش کرد و گفت : مهم نیست . حالا چی خریدی ؟

پلاستیک ها رو قبل از این که دست بزنه برداشتم و گفتم : مهم نیست . چه خیرا ؟

مشکوک نگام کرد و گفت : هیچی . یه خبر باحال ... گیتارم رو پیدا کردم .

نخیر مستر ... مهتاب پیداش کرد .

- ا چه جالب . میتونی بزنی ؟

یه گیتار از پشت میز آرایش آورد بیرون و گفت : چی بزنی ؟

پلاستیک ها رو گذاشتم تو کمد و دکمه های مانتوم رو باز کردم : هر چی دوست داری .

گیتارش رو کوک کرد ، شالمو در آوردم و با لباس های دیگه ام انداختم توی کمد .

با شلوار لی و یه بلوز آستین بلند نشستم روی تخت ... رو به روش .

یه نگاه به من و یه نگاه به گیتارش انداخت .

یه آهنگ بدون کلام تند و ریتمیک زد . بعد از این که تموم شد براش یه دست آروم زدم که چشمک زد .

- خیلی قشنگ بود .

- ولی دست تو شل بود .

- قبول کن خسته م . خرید کردن با مهتاب یعنی پیاده روی تا مشهد .

خندید و گفت : مهتاب پر از انرژیه . خدا خواست یا نخواست گیر یه نامرد افتاد . مهتاب دوستش داشت اما خب ... ! از این جور آدم ها زیاد پیدا میشن .

سرمو تکون دادم و گفتم : فرهود و فرشته ... !

حرفمو قطع کرد و گفت : گفتن شام بیرونن .

- تو شام نخوردی ؟

- نه تو چی ؟

- نه هیچی .

از روی تخت پاشد و گیتارش رو گذاشت سر جاش . از روی تخت پاشدم ، با هم رفتیم سمت در .

در رو که باز کردیم با یه راهرو تاریک رو به رو شدیم . دستمو گرفت و گفت : میخوام باهم یه بازی کنیم .

کلافه گفتیم : چی ؟

چشماش تو تاریکی برق زد و گفت : دنبال بازی .

- ای بابا .

یک دفعه دستمو محکم کشید . پاهام دست خودم نبود ... سریع می دوید . یه خنده بلندی کردم که نگو . پرهام هم خندید . از پله ها با دو پایین رفتیم و رفتیم تو آشپز خونه . در آشپز خونه رو که بستم هر دومون نفس نفس زنون یه گوشه ولو شدیم . خندید و با نفس نفس زدن گفتم : حال داد .

سرشو تکون داد . اون زودتر از من سر پا شد . من یه نیم ساعتی بود که کف آشپز خونه بودم . پاشدم و نشستم روی یه صندلی و به آشپزی پرهام خیره شدم .

پرهام پرسید: املت میخوری؟

- چرا که نه.

- به به مادمازل املت میخورن.

سرمو تکون دادم که یه لبخند زد. آشپز خونه یه میز توپل داشت که پشتش پنج تا صندلی بود و رو به روی هر صندلی هم یه صندلی دیگه بود. پرهام روی میز وسایل رو چید و تابه ی املت رو گذاشت وسط. شروع کردیم به خوردن املت که پرهام یه آه کشید. فکر کنم فکر کرده که نمی دونیم فردا تولدشه.

بعد از این که شام رو خوردیم و ظرف ها رو شستیم رفتیم که بخوابیم. پرهام رفت حموم و من سریع لباسام رو عوض کردم و زیر پتو خزیدم.

قبل از اینکه پرهام بیدار خوابم برد.

- سلام مهتاب چطوری؟

دستمو با تعجب گرفت و گفت: چقدر یخ کردی دختر. بیا تو. پرهام بیرونه؟

یه نگاه از پنجره به بیرون نگاه کردم. پرهام، فرهود و پارسا داشتن باهم حرف میزدن. سرمو تکون دادم که گفت: من می افتم به جون فرشته، (بلند داد زد) آفتاب، مهربان اومد.

آفتاب با موهایی که گوجه ای بسته بودشون و به گردنش نخ بسته بود.

بهم سلام داد و گفت: بیا دنبالم خوشگله.

دنبال آفتاب راه افتادم. تمام صبح رو آهنگ مورد علاقه ی پرهام رو گوش دادم بلکه یاد بگیرم.

وارد یه اتاق شدم که دقیقا عین آرایشگاه بود. روی یه صندلی دراز کشیدم و هندزفری رو توی گوشم گذاشتم.

آفتاب نخ رو دور انگشتش پیچید و به جون موهای صورتم افتاد. از درد به خودم می پیچیدم و دسته ی صندلی رو محکم فشار میدادم.

آهنگ رو دوباره پلی کردم. با شروع آهنگ آفتاب دست از صورتم برداشت و شروع کرد به درست کردن موهام. والا ما که از این دم و دستگاه ها سر در نمیاریم اما هر چی بود اینقدر زد که خفه شدم.

حدود دو ساعت بود که روی موهام کار میکرد.

بعد از این که کارش تموم شد روی شونه ام زد و بلند گفت: برو یه چرخی بزن دوباره برگرد که من آرایش کنم صورتت رو.

موبایل رو گذاشتم روی میز و از اتاق زدم بیرون . ویلای خیلی بزرگی بود . با این که یک طبقه بود اما کلی اتاق داشت و خیلی خیلی بزرگ بود . سالن اصلی پُر شده بود از وسایل تزئینی .

یه مبل دو نفره هم بود . فکر کنم اختصاصی من و پرهام بود .

آفتاب منو برگردوند تو اتاق و دوباره شروع کرد به دستکاری . زیاد اهل آرایش نبودم .

کلی استرس داشتم . کاشکی نمیدونستم که بهار قراره بیاد .

ساعت شده بود چهار بعد از ظهر و قرار بود یک ساعت بعدش مهمونی شروع بشه . وقتی خودمو تو آینه دیدم ... وای . موهای فر و خُرد شده با دوتا گل سر قرمز گوشه موهام . سایه ی طوسی پشت چشمم بود و خط چشم کوچیکی داشتم که چشمم رو درشت و کشیده کرده بود . با لباس مشکی و قرمزم , با کفش و جوراب شلواری ... حالا واقعا درک میکنم تصور مهتاب چجوریه .

آفتاب اومد پشت من و ایساده و گفت : با اون رژ لب قرمز و اون گونه های سرخت ... از بهار صد مرتبه بهتری دختر . برو همه اومدن . الان پرهام هم میاد تو .

با آفتاب وارد سالن شدیم . شاداب , شادمهر , کسری , مارلین , کامیار و خیلی های دیگه اومده بودن .

به همه سلام دادم . شادمهر با لبخند نگام میکرد . همونطور که کامیار نگاه میکرد اما نگاه شادمهر پاک بود ولی نگاه کامیار ... اییش .

رفتم بالای سالن و جلوی میز بزرگ و ایسادم . کیک هم اونجا بود .

در ویلا باز شد و همه چراغ های خاموش شده روشن .

همه دست و جیغ زدن و پرهام متعجب زده به من نگاه کرد . مهتاب که یه بلوز ساده ی آبی با شلوار سفید پوشیده بود گفت : ساکت شین .

خیلی آرام با ناز گفتم : تولدت مبارک عزیزم .

پرهام با تعجب گفت : یادت بود ؟

- اونقدر دوست دارم که تا پای مرگ هم یادم نمیره .

یه قدم اومد جلو که من عین بچه های دبستانی دویدم سمتش . منو محکم تو بغلش گرفت . موهام ریخت سمت چپ و اون سمت راست گردنم رو بوسید . پاهام یکم بالا رفت و خنده ی مستانه ای کردم . مهتاب از پشت پرهام بهم اشاره کرد که خوبه .

پرهام منو گذاشت زمین ولی از پشت محکم گرفتمش .

به همه سلام داد و گفت : واقعا غافلگیر شدم .

به فرهود اشاره کرد و گفت : تو هم که ... ای ناقلا .

با خنده رو به پرهام گفتم : عزیزم شمع کیک رو خورد ... برو سریع فوتش کن .

با پرهام سمت میز رفتیم . با چندتا عکس ... شمع بیست و هشت سالگی پرهام فوت شد . همه امون دست زدیم و خیلی ها اومد وسط تا برقصن . بیشتر تو هم می لولیدن مخصوصا شاداب .

شاداب یه دکلمه ی تنگ و جذب صورتی پوشیده بود و نیم کیلو آرایش کرده بود . شادمهر یه تیپ اسپرت زده بود و موهاش رو با ژل داده بود بالا .

کسری هم یه کت اسپرت و شلوار کتون پوشیده بود و عینک زده بود . کامیار که اصلا نگاهش نکردم . مارلین هم یه پیرهن دخترونه پوشیده بود و روی دسته ی صندلی ای که کسری نشسته بود ، نشسته بود .

پرهام دم گوشم گفت : خیلی خوشگل شدی مو مشکی .

- غافلگیر شدی نه ؟

- برای چی این کار رو کردی ؟

لیوان آب میوه ام رو برداشتم و گفتم : بماند .

دستشو انداخت دور کمرم و گفت : همه چیز که موند .

- باز هم بماند .

بلند خندید . مهتاب همه رو برد سر جاشون نشوند و گفت : میدونید که تا دوازده شب ادامه داره . میخوام یک ساعت از این دو زوج عاشق بخوام یه شعر برامون بخونن .

همه دست زدن و موافقت کردن . شادمهر با پوزخند گفت : خانوم مهربان آهنگ مورد علاقه ی پرهام چیه ؟

مهتاب یه لبخند زد . پرهام ترس تو چشماش ریخت ولی من با اعتماد به نفس گفتم : میزنه گیتار کولی .

نگاه پرهام و شادمهر پُر شد از تعجب . گیتار پرهام رو برداشتم و دادم دستش .

پرهام هنوز تو تعجب بود ولی شروع کرد به زدن .

پرهام :

بالای کوه تو ولنجک یه خونه ی عجیبی میشناسم

بوی شب با نور شمع

فقط اونو میخوام توی جمع

من :

میکشه سیگار رولی

میزنه گیتار کولی

پرهام :

تو میخوای چیکارش کنی (2)

روی پاهاش نشستم و اون گیتار رو گذاشت کنار .

من : پوستش سبز تره

نگاش جذب منه

کاش لبخند بزنه

باهم :

کاش لبخند بزنه !

محو نگاه قهوه ای پرهام شدم . برق میزد . خوشحال بود خوشحال شده بودم .

بلاخره تونستم خوشحالش کنم . اولین باره که برق خوشحالی رو می بینم .

اینقده محو چشماش بودم که متوجه نشدم زمان گذشته و در باز شده .

- پرهام؟؟

من و پرهام سرمون چرخید و به دختر مو قرمزی که با یه چمدون دم در وایساده بود نگاه کردیم . مهتاب و کسری یه

لبخند زدن که کامیار گفت : بهار !؟

بهار اومد یه قدم جلو که مهتاب داد زد : معرفی میکنم عزیزم . البته خوشحالم که اومدی مهربان نامزد عزیز و

دوست داشتنی پرهام .

استرس تمام وجودم رو گرفته بود .

بهار با بغض گفت : مبارک باشه .

کسری با پوزخند ، عینکش رو جا به جا کرد و گفت : تو کارت عروسیش بنویسید مهربان .. به جای بهار .

من و پرهام با یه لبخند مشکوک به کسری نگاه کردیم که چشمک ریزی زد .

شادمهر خندید و گفت : چطوری بهار ؟

بهار اومد جلوی ما . دستشو آورد و گفت : خوشبختم .

باهاش دست ندادم و با غرور گفتم : منم همین طور . واقعا نمیدونم چطوری جرئت کردی پرهام رو ول کنی ؟ اما خب

... ممنونم . پرهام ... الان مال منه .

پرهام دستشو دور کمرم بیشتر و محکم تر کرد . بهار به خودش اومد و گفت : بلاخره . هر کسی با یه نفری خوشبخته .

از من به تو نصیحت ... زیاد هم بهم نمیاین .

ابرو هام رو دادم بالا و گفتم : تا چشم حسودا کور بشه . ما با هم خوشبختیم . مگه نه پرهام ؟

پرهام با زرنگی و یک نگاه پُر از احساس رو به من گفت : اصلا شک نکن . ما مال همیم .

بهار با خشم لبش رو گزید و از ما دور شد .

از روی پای پرهام پاشدم که با لبخند گفت : ازت یک دنیا متشکرم .

همون موقع صدای آهنگ بلند شد .

نشستم کنار پرهام که گفت : همیشه مهتاب یه راه حلی تو آستینش داره . تو میدونستی ؟

- خب آره .

- بهار قرار بود یک هفته دیگه بیاد ... چی شد ؟

شونه هام رو دادم بالا که مهتاب از پشت زد روی شونه ی ما . با تعجب بهش نگاه کردیم که گفت : بهش زنگ زدم

گفتم سلام دختر خاله خوبی ؟ تولد پرهامه بیا سوپرایز بشه . ساعت هفت قراره شمع فوت بکنه . خوشحال میشه .

پرهام خنده ی مردونه ای کرد و گفت : خیلی چیزی مهتاب .

مهتاب خندید و گفت : تا آخر امشب جزغاله میشه از حسودی . نبود ی بینی قیافه اش وقتی فیس تو فیس هم بودید

چجوری بود .

هر سه تامون خندیدیم که صدای کسری اومد : بابایی ولم کن دیگه . حوصله ی رقص ندارم من .

مارلین با لحن نازکی گفت : بخاطر من بابایی .

مهتاب گونه هاش سرخ شد . فرهود و فرشته که از اولش روی صندلی یه گوشه نشسته بودن و هر چی جلوشون بود میخوردن با هم گفتن : برو دیگه .

فرهود یه موز پوست کند و خورد و فرشته دوباره چنگالش رو توی کیک فرو برد .

شادمهر با همون لحن مسخره کننده ی خودش گفت : فرشته خانوم باردارید ؟

کیک تو گلوی فرشته پرید و فرهود ماتش برد . کامیار بلند بلند خندید که گفتم : بیخشید آقای روزبه ولی خواهرم پاش شکسته ... نیازمند مواد مقوی هست .

شادمهر سرشو تکون داد و گفت : بله اون که بدون شک ولی خب ... تا جایی که من میدونم کیک چربی داره ... زیاد تجویز نمیشه .

فرهود به خودش اومد و گفت : شما فوضولی ؟

- نه خواستم بدونم .

- بهتره ندونی .

پرهام دستشو جلوی دهنش گرفته بود که جلوی خنده اش رو بگیره . زیر لب گفتم : کوفت .. زهر مار .

شونه هاش شروع به لرزیدن کردن که با پام زدم به پاش . بهم نگاه کرد که گفتم : مرض ... !

شادمهر بلند گفت : دو زوج عاشق افتخار یک رقص نمی دید .

مارلین جبهه گرفت سمت شادمهر و گفت : ای خدا لعنتت نکنه ... تازه داشتم راضیش میکردم .

پرهام که منتظر یه اشاره بود که بخنده بلند بلند خندید . کسری متعجب زده به مارلین نگاه کرد و گفت : دستت درست شادمهر .

شادمهر پسر بدی نبود اما خب ... اون حس خودخواهی و غرورش باعث شده بود از همه دور بمونه .

کامیار و بهار کنار هم نشسته بودن . بهار هیکل قلمی و خوبی داشت . به چشم هاش سایه ی سبز زده بود و گونه هاش رو صورتی کرده بود . یه بلوز سبز پشت گردنی با شلوار سبز رنگ پوشیده بود و موهاش رو آناناسی بسته بود . در کل جذاب شده بود اما اون اخم و تخمش کار رو خراب کرده بود .

سالن پُر بود از دختر و پسر .

پرهام بلند شد و دستمو گرفت . همه از وسط سالن رفتن کنار .

باهم وسط سالن وایسادیم . چراغ ها خاموش شد و نور سفیدی روی ما افتاد . دست تو دست هم صورت هامون اونقدر نزدیک بود که نوک بینی هامون بهم میخورد .

آهنگ شروع به زدن کرد ... با هم میچرخیدیم ساعت برای من وایساده بود .

بوی عطر تلخ پرهام تمام ریه هام رو پُر کرده بود و باعث شده بود با عطر اون نفس بکشم .

چتری هایی که آفتاب با اصرار برام زده بود روی چشم چپم ریخته بود .

نمی تونستم دقیق پرهام رو ببینم . آهنگ تند شد و صدای دست زدن شروع شد .

پرهام منو جدا کرد و چرخوند . یه چرخ زدم که باعث شد لیز بخوادم . با دستش پشتمو گرفت و من افتادم روی دستش .

دماغش به دماغم خورد و لبش به بالای لبم چسبید . صدای دست و جیغ اومد .

گونه هام آتیش گرفت ... چشممو بستم که پرهام زیر لبش گفت : فوق العاده اس !!

چشمامو باز کردم که گفت : تا حالا اینقدر نزدیک به چشمت نگاه نکرده بودم . برق میزنن ... میخندن ... خیره کننده است !

گوشه ی لبم بالا رفت که گفت : محشر شدی .

نوک بینیش رو برداشت و من از روی دستش برداشته شدم .

نگام به بهار افتاد که دستمال کاغذی دستش بود . بهش لبخند زدم که روشو برگردوند .

شادمهر سوت میزد .

فرهود و فرشته شده بود عین تعجب های مت و پت .

مهتاب اومد سمت ما و گفت : ببینم چجوری بود ؟

من و پرهام گفتیم : چی ؟

- لب دیگه .

پرهام و من قیافه هامون رفت تو هم .

با هم بلند گفتیم : چی ؟

- مگه تو و مهربان با هم ای بابا چجوری بگم .

پرهام خندید و گفت: نه بابا فقط لب پایینم خورد به بالای لبش. منظره ی خوبی بود نه؟

مهتاب ابرو هاش رو داد بالا و گفت: فوق العاده. خب حالا ادامه بدین.

صدای موسیقی شادی بلند شد و کلی دختر و پسر دور ما جمع شدن. من و پرهام شروع به رقصیدن کردیم که دم گوشش گفتم: گریه ش در اومد.

پرهام به من خندید که یکم ازش فاصله گرفتم. حرف هاش هنوز توی گوشه " تا حالا اینقدر نزدیک به چشمت نگاه نکرده بودم. برق میزنن ... میخندن ... خیره کننده است!"

همینجور که عقب عقب میرفتم. خوردم به یکی ... سریع برگشتم که شادمهر رو دیدم. ابرو هاش رو داد بالا و گفت: خوش گذشت نه؟

به چپ و راستم نگاه کردم و گفتم: کی؟ من؟!

- بله شما. با آقا پرهام ...! محرمین؟

- نه. چطور؟

- چه دل و جرعتی.

سر و گردنم رو دادم بالا و گفتم: عاشقی یعنی همین!

سرشو تکون داد که صدای پرهام اومد: عزیزم ... سامان اومده.

رو به شادمهر گفتم: متاسفم (بلند گفتم) میام عزیزم.

از بین جمعیت راهمو باز کردم. و رفتم پیش پرهام که بچه ی کوچولویی رو توی بغلش گرفته بود.

کنار پرهام وایسادم. سامان گفت: سلام مهربان چطوری خوبی؟

باهاش دست ندادم ولی سلام و احوال پرسی سردی هم نکردم.

- خوبم تو چطوری؟

- خوبم. معرفی میکنم همسرم نارین. اِ نارین کوشی؟

یکدفعه دستی رو شونه ام نشست.

برگشتم و یه دختر جوون رو دیدم که چشم های طوسی ای داشت و لب های کوچیک .. دماغی بزرگ و گونه های استخوانی. در کل جذاب نبود. با صدای پُر از انرژی گفت: سلام.

- سلام.

سامان گفت : همسر من نارین .

نارین بچه ی کوچیک رو از بغل پرهام گرفت و گفت : اینم دخترمون نازی .

نازی رو توی بغلم گرفتم . کیی مادرش بود ولی تپل تر از مادرش .

رو به سامان و نارین گفتم : خوشبختم ... این کوچولو چقدر بامزه اس .

نارین با خنده گفت : یک ساعت امانت دست شما تا من و سامان هم یه گلویی تازه کنیم .

با اینکه با بچه ها میونه ی خوبی نداشتم اما قبول کردم !

همون موقع که سامان و نارین دور شدن گریه ی بچه شروع شد .

- به ما که رسید دنیا دهن باز کرد بچه رو ریخت رو سرم و منو بر انداز کرد .

پرهام بلند زد زیر خنده که نازی هم خندید !!

وقتی میخندید لثه ی بدون دندونش پیدا میشد و چشماش ریز میشد .

رو به پرهام گفتم : یک درصد هم فکر نمی کردم سامان زن و بچه داشته باشه .

- نارین پروشگاهیه . سامان برای یه تحقیقی رفته بود پرورشگاه که نارین رو دیده بود . فکر کن نارین چند سالشه ؟

- بیست و چهار پنج .

- بیست و نه سالشه و دو سال از سامان بزرگتره .

- دروغ !!

خندید و گفت : این خوشگل خانوم رو بده به من .

نازی رو دادم دستش و گفتم : خوبه همه میدونن من و تو از بچه بدمون میاد .

- خنده های بچه ها نازه ولی خب ...

عصبی گفتم : گریه هاشون روی اعصابه .

بلند خندید و گفت : چه مامان نازی میشی تو .

اداشو در آوردم و گفتم : توهم چه بابایی گوگولی ای میشی !

دوباره خندید و گفت : چه جشن تولد خوبی داشتم . بهتر از هر سال .

- همش بخاطر وجود منه . من الان میام

پرهام و نازی رو تنها گذاشتم . حس میکردم کفش هام اذیتم میکنه ... رفتم توی یکی از اتاق ها ... در رو باز گذاشتم . اتاق ساده ای بود و یکم گرد و خاک روی وسایلیش نشسته بود . یه کتاب خونه ی بزرگ یکی از چهار تا دیوار اتاق رو گرفته بود و دیوار بقلی تنها یک تخت داشت . همین دوتا وسایل توش بود . روی تخت نشستم و پشتم به در بود ... چشامو بسته بودم و داشتم کفشم رو در می آوردم که صدای بسته شدن در اومد .

پشت سرش صدای بهار اومد : تو چی داری که من ندارم ؟

از روی تخت پایین اومدم و بهش نگاه کردم که روی صورتش خز های مشکلی بود و چشم هاش قرمز بود .

بلند تر گفتم : جواب منو بده .

- من معرفت دارم .

پوزخندی زد و گفتم : پرهام به اون خوبی ... تو با این هیکل و موها و قیافه تو در مقایسه با پرهام هیچی . بیچاره پرهام که تو باعث پایین اومدن اعتماد به نفسش .

- نه که تو خیلی براش کار کردی ؟ چیکار کردی ؟ ولش کردی ؟ تا حالا براش تولد گرفته بودی !؟

مهتاب بهم گفته بود که بهار نمیدونست که حتی پرهام چند سالشه چه برسه به تولدش .

سینه اش از عصبانیت سریع و تند بالا و پایین میرفت . اومدم رو به روش و چندقدمیش وایسادم .

- من شاید قیافه نداشته باشم اما رحم دارم . رحم .

بهم بد نگاه کرد که منم چپ چپ های معروفم رو رفتم . عقب عقب رفت سمت در و با دستش در رو باز کرد و سریع رفت بیرون . در رو بستم و نشستم روی تخت .

کفش هامو در آوردم و انگشت های پامو مالوندم . زیاد با این کفش ها آبم توی جوب نمی رفت . کلا من با پاهای برهنه بهترم تا کفش .

یک ربع بود که توی اتاق بودم . داشتم به کارم ادامه میدادم که در باز شد . کسری بود که در رو باز کرد . تا منو دید گفت : پاشو بیا بریم بیرون دختر خوب ... دارن کیک رو میخورن اونوقت تو نیستی . پاشو .

از روی تخت پاشدم و کفش هامو پوشیدم . همراه کسری رفتیم تو سالن . هر دختر و پسری یه بشقاب کیک دستش بود . کیک شکلاتی که روش نوشته شده بود " پرهام عزیزم تولدت مبارک باد "

پرهام و فرهود و فرشته یه گوشه مشغول خوردن کیک بودن . بهشون ملحق شدم و یه بشقاب کیک برداشتم .

فرهود گفت : وای هوس رقص کردم .

- کسی جلوتو نگرفته .

یکم بلند گفت : آخه خانومم بارداره .

فرشته زد پس کلش و گفت : همه رو برق میگیره اینو جو .

پرهام لبخند زد که فرهود گفت : خیلی داره بهت خوش میگذره ها .

پرهام با بدجنسی گفت : سوز به دلت .

- ای بابا بسه دیگه . برای توهم میگیرم فرهود .

فرهود عین بچه های دبستانی ذوق زده گفت : سوز به دل خودت پرهام .

بعد از خوردن کیک ها و جمع کردن ظرف ها دوباره دختر پسرا ریختن وسط . ایندفعه فرهود هم میرقصید اونجا .

تولد خوبی بود . پرهام خوشحال بود ! همین که تونستم بهش کمک کنم خیلی خوب بود !

آهنگ های مختلف دختر و پسرای مختلف ... ایننقه من و فرشته کنجکاو بودیم که اسم همه رو می پرسیدیم پرهام هم کلافه جواب میداد . مهتاب میگفت یه کادوی خیلی خوب برای پرهام از طرف من خریده ... یعنی چقدر این دخت میتونه مخش رو به کار بندازه رو من دیگه نمی تونم حساب بکنم .

چیزی به ساعت ده که باید کادو ها رو میدادیم نمونه بود . فقط یک ربع ... بیشتری ها کادو هاشون رو روی میز میزاشتن و بعضی ها پاکت بدست جلو می اومدن .

بلاخره مهتاب گفت : خب دیگه الان نوبت فامیل هاست . فرهود جان چی خریدی ؟

فرهود یه پلاستیک رنگی دستش بود و رو پرهام گفت : پرهام جان ... عین داداش من می مونی ... خیلی دوست دارم برای همین برات یه چیز مخصوص گرفتم .

همه چشا زوم به پلاستیک بود که یه بسته پفک نمکی اومد بیرون . جمع پوکید از خنده . پرهام بی تفاوت گفت : خیلی ممنونم .

فرهود با خنده گفت : ایشالا اینو که خوردی بمیری من راحت شم .

مهتاب از بس خندیده بود خورد به کسری اما حواسش نبود . توی چشمای کسری که با چشم های از حدقه بیرون داشت مهتاب رو نگاه میکرد ، برق نشست . پرهام پفک رو انداخت بغل من و گفت : کسری و مارلین شما چی خریدید ؟

مارلین یه جعبه که دورش کاغذ کادو پیچیده شده بود رو آورد و گفت : بازش کن .

پرهام و من جعبه رو باز کردیم که یه دلک از توش پرید بیرون و داد زد : i love u و بعد وحشیانه خندید .

پرهام بلند بلند خندید و گفت : به این میگن مخصوص . ایول دستت درست داداش .

کسری با تعجب گفت : دختر بابا مگه من اینو خریده بودم ؟

مارلین با شیطنت گفت : نوچ من عوضش کردم .

مهتاب از کسری فاصله گرفت و گفت : بهار جان شما کادوت رو میاری ؟

بهار عین کبک راه رفت و اومد جلوی ما . بلند گفت : وقت نکردم کادو بگیرم ... ولی از اینجا میگم که کادو ی من چندتا نکته است برای مهربان که بتونه پرهام رو بیشتر بشناسه .

جمع ساکت بود ... مهتاب و آفتاب حرص میخوردن و پرهام گیج و ویج شده بود . با خنده گفتم : بهار جان مرسی از زحمت اما من برای شناختن و نگه داشتن پرهام نیاز به هیچ نکته یا راهنمایی ندارم . من نقطه ی مار دارم که پرهام جذب من شده و باعث شده که من دست به هیچ کاری نزنم .

رنگ صورت بهار قرمز شد و لباس رو گزید . مهتاب و آفتاب اونقدر خوشحال بودن که از چشماشون داشت میزد بیرون . بهار خنده عصبی کرد و صورتش رو آورد جلو ... آروم گفت : می بینیم .

- می بینیم .

برگشت و با قدم های بلند و محکم از ما دور شد . قبل از این که مهتاب چیزی بگه شادمهر اومد جلوی ما .

- پرهام جان ... شاید یکم باهم بحث حرفی بکنیم اما خب خودم هم میدونم خیلی خودشیفته و خودخواهم . خارج که بودم برات اینو خریدم .

یه بسته ی خیلی شیک رو داد دست پرهام . پرهام گفت : مرسی دستت درد نکنه ... راضی به زحمت نبودم .

بسته رو باز کرد و ساعتی که عقربه هاش از دونه های ریز طلا ساخته شده بود و خیلی شیک بود رو در آورد و به همه نشون داد .

شادمهر با خنده ی خیلی جذابی گفت : مبارکت باشه ... این مال من و شادابه .

پرهام با خوشحالی بلند شد و با شادمهر دست داد .

شادمهر دستشو بلاخره ول کرد و رفت . مهتاب و آفتاب هم باهم یه پیرهن مردونه ی خوشگل هدیه دادن . مهتاب بعد از تموم شدن فامیل ها گفت : حالا نوبت مهربانه ... مهربان جون کادوت رو نمیدی ؟

به جعبه ای که کوچیک بود اشاره کرد ... برداشتمش و گرفتمش جلوی پرهام و گفتم : مبارکت باشه عزیز دلم .

پرهام با کنجکاوی در جعبه رو باز کرد و به حلقه ای که دوتا بود و روش اسمامون رو حک کرده بودن نگاه کرد . زرق و برق حلقه توی چشمای پرهام انعکاس پیدا کرد و پرهام حلقه ای که نوشته بود پرهام رو برداشت و گفت : باید بندازم تو دست خودم یا دست تو ؟

به انگشتم نگاه کردم و گفتم : من !

حلقه ای که نوشته بود پرهام تو دست من و حلقه ای که نوشته بود مهربان تو دست پرهام رفت . پرهام یکم به حلقه نگاه کرد و گفت : همیشه یادم می مونه .

خندیدم و جمعیت بلند گفتم : بوسش کن بوسش کن بوسش کن بوسش کن .

ای بابا ولمون کنید دیگه ... این سوسول بازی چیه آخه .

پرهام یه نگاه به صورتم کرد و گفت : حاضری آیا ؟

- اگه نظر منو بخوای اصلا .

خندیدم و اومد جلو : از لپ دیگه .

- برو بابا .

جمعیت بلند تر گفت تا اومدم یه چیزی بگم لب های پرهام روی لپ هام نشست . لبم به حالت لبخند باز شد و چشم زد بیرون . نور فلش دوربین دختر پسرا روی ما تابید و پرهام دستشو انداخت دور بازو هام و منو کشوند توی بغلش . این واقعا فکر کرده کی بغلش نشسته ؟

تمام موهای بدنم سیخ شده بود و لپ هام گل انداخته بود . نفسم انگار توی سینه ام حبس شده بود و هر کاری میکردم بیرون نمی اومد .

بلاخره لباس رو برداشت و بلند گفتم : دوست دارم مهربان من .

منم بلند تر از اون گفتم : دیوونتم پرهامم .

فرهود از پشت پرهام ادای اوغ زدن در آورد . بهش چشم غره رفتم که سر جاش میخکوب شد . منو پرهام توی بغل هم دیگه رفتیم و پرهام دم گوشم گفت : هر چی رز گونه بود رفت تو دهنم .

- تا تو باشی از این غلطا نکنی .

یه خنده ی کوتاهی کرد و منو از بغلش جدا کرد . بهار جویری نگاه میکرد که انگار داره برای انتقام نقشه میکشه اما نمی تونه ... از این به بعد من و بهار دو تا رقیب خوب برای همیم ... نمی زارم کاری کنه که این همه پول از دستم در بره .

دوباره صدای آهنگ بلند شد ولی من و بهار در حالی که اون برای پس گرفتن پرهام نقشه میکشید و من برای از دست ندادن اون همه پول بهم نگاه کردیم و برای هم خط و نشون کشیدیم .

پرهام دستشو جلوی صورتم تکون داد و گفت : کجایی ؟

سرمو تکون دادم و گفتم : خونه ی آقا شجاع .

- خوش گذشت ؟

اثری از لبخند روی لباش نبود ... معمولاً با حرف هام یه لبخندی چیزی به لبش می اومد اما ایندفعه خیلی جدی پرسید .

منم جدی و با اخم گفتم : آره خوش گذشت .

مشغول صحبت با فرهود شد . این چش شده !؟

از روی صندلی پاشدم و رفتم یه سمت دیگه ی سالن ... خدمتکار ها سینی بدست رد میشدن . خیلی ها رفته بودن و خداحافظی کرده بودن اما خیلی ها هم هنوز بودن و میرقصیدن . شاداب و شادمهر توی پست رقص با کسری و مارلین داشتن حرف میزدن . مهتاب و آفتاب و پارسا هم وایساده بودن و باهم حرف میزدن . فرشته و فرهود و پرهام هم یه گوشه ... منم برای خودم میگشتم .

یه خدمتکار سینی ای پر از لیوان رو گرفت جلوم . توی لیوان ها یه آب میوه بود فکر کنم ... بدونه برداشتم . سنگینی چشمهای یکی رو حس میکردم اما نمیدونستم کیه ... سر درد داشتم و زیاد از این جمع شاد خوشم نیومده بود .

لیوان رو تکون دادم و اون مایع قرمز رنگ رو خوردم . یکم گلوم رو سوزوند و برای یک لحظه سرم گیج رفت .

دستمو به دسته ی یه صندلی گرفتم . لیوان رو روی یه میز گذاشتم و چشممو باز و بسته کردم . از خدمتکاری که داشت رد میشد گیج گفتم : بیخشید تو لیوان ها چی هست ؟

خیلی خشک گفت : مشروب .

پس بگو من چرا اینجوری شدم . مشروب خوردم به جای آب میوه ... !

داشتم عقب عقب میرفتم که خوردم به یکی . برگشتم و از پشت صفحه ی مات نگام به شادمهر نگاه کردم . شادمهر مدل خودش خندید و گفت : چت شد یه دفعه ؟

- مشروب ... خوردم .

دیگه داشتم تلو تلو میخوردم که شادمهر دستمو گرفت ، گفت : بیا بریم بیرون هوا بخوری حالت بیاد سر جاش .

سرمو تکون دادم و تکیه به شادمهر رفتم بیرون . شادمهر منو روی یه صندلی نشوند و گفت : هوا بخوری شاید حالت بیاد سر جاش .

سرمو به صندلی تکیه دادم و چشامو بستم . باد موهامو به لرزه در آورد . چندتا نفس عمیق کشیدم اما باز هم همون حالت گیجی رو داشتم .

شادمهر گفت : میدونی تا حالا ساده تر از تو دختر ندیدم .

صداش دقیق نمی اومد . ادامه داد : از اونجایی که من بیشتر زندگیم رو توی آمریکا و لندن و پاریس گذروندم همش دختر های چشم روشن و مو طلایی دیدم . تا حالا نشده بود یه دختر چشم ابرو مشکی ببینم . برای همین ... از دختر های چشم ابرو مشکی خوشم میاد . تو اصلا شبیه خواهرت نیستی .

قفسه ی سینه ام میسوخت و هیچی متوجه نمیشدم . نالیدم : پرهام .

شادمهر با تعجب پرسید : حالت خوبه ؟

با صدای کم جون گفتم : پرهام ...

متوجه صدای دور و برم نبودم ... یعنی اینقدر من حالم بده ؟

یکدفعه زدم زیر خنده دست خودم نبود ... حالم زیادی بد بود . یک دفعه صدای پرهام اومد : مهربان ... حالت خوبه ؟

ایندفعه بلند زدم زیر خنده که پرهام با خشم رو به شادمهر گفت : چیکارش کردی ؟

شادمهر خشک گفت : مشروب خورده ؟

پرهام عصبانی گفت : مگه نمیدونستی اون مشروبه ؟

شادمهر گفت : آروم باش پرهام ... مهربان مست کرده .

- مست داریم تا مست ...

- از اون مست هاست که دچار احساسات شده .. عین خودته . بلندش کن ببریمش یه اتاقی چیزی ؟

پرهام رو به شادمهر گفت : برو بگو مهتاب بیاد .

صدای قدم های شادمهر رو شنیدم . پرهام یدونه سیلی آروم زد به گوشم و گفت : مهربان ... مهربان صدامو میشونی ؟

چشامو باز کردم . تصویر پرهام محو بود . سرمو تکون دادم و از روی صندلی پاشدم . پرهام داد زد : کجا میری ؟

- به تو چه !؟

یه قدم برداشتم که تلو تلو خوردم و خوردم به صندلی . پرهام اومد دستمو گرفت و گفت : لجباز .

- ولم کن ..

- بس میکنی یا نه ؟

با صدای نعره اش ساکت شدم . صدای مهتاب اومد : چی شده ؟ مست کرده ؟

پرهام کلافه گفت : بعدا باهات حرف میزنم . من و شادمهر مهربان رو می بریم خونه توهم به بچه ها بگو که دیگه برن . اگه هم پرسیدن این سه تا کجان بگو ... نمیدونم .

مهتاب سرشو تکون داد و من زدم زیر خنده . پرهام دستاشو انداخت زیر کمرم و منو بلند کرد رو به شادمهر گفت : ماشینت رو روشن کن .

شادمهر سرشو تکون داد و رفت . پرهام دم گوشم گفت : دردسر درست میکنی ها .

خنده ی مستانه ای کردم که لبخندشو از بین پرده های مات چشمم دیدم . سرمو به سینه ش چسبوندم و گفتم : همین که هست .

- حتی وقتی مستی هم ...

شادمهر داد زد و نداشت پرهام جملشو تموم کنه . پرهام منو گذاشت روی صندلی عقب و رو به شادمهر گفت : من عقب میشینم .

نشست کنارم و شادمهر ماشین رو روشن کرد .

سرم افتاد روی شونه ی پرهام . شادمهر خندید و گفت : ما مست داریم تا مست .

پرهام کلافه بود و کلافه گفت : اون ضبط رو خاموش کن شادمهر .

- اگه نکنم ؟

- چند سالته شادمهر ؟ دو سالته ؟ کل کل میکنی با من !؟

- این برای مهربان خوب نیست .

- تو دکتری ؟

- نه ولی توهم نیستی .

با صدای مست گفتم : عزیزم کی میریم بیرون .

پرهام آروم گفت : فردا میریم .

- توهم میای؟

- آره ، باهم میریم .

- قول میدی؟

پرهام موهام رو بوسید و گفت : آره عزیزم .

شادمهر دوباره دخالت کرد و گفت : آره خب ... لوس بازی و ناز کشیدن برای یه مست خوبه .

پرهام داد زد : مهربان مست ...

شادمهر جدی گفت : پرهام مهربان معلومه که از اون آدمای مست نیست اما الان مسته !

پرهام دستشو روی صورتش کشید که گفتم : کی اذیتت کرده عزیزم؟

دست خودم نبود ... کلمات میریخت بیرون .

پرهام دوباره آروم و جدی گفت : هیچکی .

داد زدم : بگو دیگه .

لبش رو گاز گرفت و گفت : تو داری اذیت میکنی .

مثل آدم های مست خندیدم و گفتم : اشتباه نکن عزیزم . من آزارم به کسی نمی رسه .

سرعت ماشین زیاد شد . پرهام دستشو انداخت دور کمرم و من رو چسبوند به سینه اش . سردم بود . مثل آدم های

خواب آلود گفتم : سرده .

- اما پنجره باز نیست

- من سردهه .

ماشین وایساد . پرهام دم گوشم گفت : رسیدیم .

منو از ماشین کشوند بیرون و من تکیه به پرهام داشتم راه میرفتم . چشم باز نبود اگه هم باز میکردم چیزی نمی

دیدم . روی یه سطح صاف نشستیم . پرهام با همون صدای کلافه گفت : آقای دکتر حالا چیکارش کنیم؟

- ببرش دوش بگیره .

پرهام خنده ی عصبی کرد و گفت : من؟

- خب آره . اون نامزدته .

- ما محرم نیستیم .

چشامو باز کردم و دیدم شادمهر و پرهام رو به روی هم وایسادن .

شادمهر با عصبانیت گفت : اگه محرم نیستید چرا لب به لب شدید ... اونم جلوی یه مشت آدم .

- خطای دید داری تو نه ؟ ما بالای لبمون بهم خورد .

شادمهر ابرو هاش رو داد بالا و گفت : یا دوش بگیره یا صاف بخوابه . لباساش کم باشه بهتره .

پرهام ابرو هاش رو بالا داد و داد زد : گمشو از خونه ی من بیرون .

شادمهر آرام گفت : هر جور راحتی اما بزار اینو بدونی ... تو نه لیاقت بهار رو داری نه مهربان . تو لیاقت هیچکس رو

نداری ... کپی بابابزرگی . اونم اگه لیاقت مادر بزرگ رو داشت با افسون ازدواج نمی کرد .

پرهام دستشو برد بالا و یکی خوابوند توی گوش شادمهر . شادمهر تعجب زده دستشو گذاشت روی لپش . یکم حاله

سر جاش اومده بود . دیگه سر گیجه نداشتم .

پرهام از بین دندان های کلید شده اش گفت : مهربان زن من میشه . بابابزرگ هم هم خون من بود ... بهار هم یکی

عین خودته ! بزار بگم تو هم لیاقت هیچی رو نداری . از من پنهون نبود دختر بازی های شبونه ات . هر چی باشم ... از

تو خیلی سرم !

شادمهر خنده ی عصبی کرد و رفت . پرهام میلرزید . نگاهش به من افتاد . چشم خیس شده بود !

پرهام اومد سمتم و گفت : چرا گریه میکنی ؟

- عصبانیتت رو ندیده بودم .

جلوی من زانو زد و گفت : میتونی لباسات رو عوض کنی ؟

سرمو تکون دادم و پاشدم . یه چند قدم که جلوتر رفتم سرم گیج رفت و تلو تلو خوردم . پرهام اومد پشتمو گرفت و

گفت : بریم بالا بعدش بهت کمک میکنم لباس هاتو عوض بکنی .

با هم تا اتاق رفتیم . لباس خوابم روی تخت افتاده بود ... سرمو انداختم که پرهام گفت : متاسفم مهربان اما مجبورم !

دستش رفت سمت لباسم ... دستش به گردنم خورد داشت لباسم رو به سمت بالا میکشید که گفتم : خودم عوض

میکنم .

- مطمئنی ؟

- آره .

دستاش رو از روی لباسم برداشت و گفت : بزار حداقل ساپورتت رو در بیارم . از پاهات بکشم پایین ... اجازه هست ؟
سرمو تکون دادم و گفتم : مواظب باش .

روی تخت نشستم و به دستاش که روی پاهام بود و تکون میخورد نگاه کردم . با هر دنگ و فنگی بود ساپورت رو در آورد و یه گوشه انداخت . سنجاق های سرم رو بهش دادم و گفتم : حالا میتونم لباسم رو عوض کنم .
نگاش روی پاهای کشیده ام افتاد و گفت : عوض کردی بگو پیام تو .

چیزی نگفتم اونم رفت بیرون . لباسم رو عوض کردم ... بعضی وقتا سرم گیج میرفت و خنده ی عصبی کوتاهی میکردم .

بلاخره ربدو شام سفیدم رو پوشیدم و با صدایی بی جون گفتم : بیا تو .

در آروم باز شد و پرهام به من نگاه کرد . یه لبخند کوچیک زد و گفت : حالا برو بخواب . منم پیشت هستم کاری داشتی صدام کن .

زیر پتو خزیدم و چشامو آروم روی هم گذاشتم .

نمی دونم چقدر گذشته بود اما دیگه سر گیجه نداشتم . نور ماه روی صورت پرهام افتاده بود ... زیر پنجره با گیتارش نشسته بود و به حلقه اش نگاه کرد .

دوباره شروع به زدن کرد . همون آهنگ مورد علاقه اش رو میزد اما بی کلام . انگار فرسنگ ها دور شده بود ... به چه فکری بود معلوم نبود . شاید بهار !

یاد اون شبی که خورده بودم زمین افتادم . اون دفعه پرهام تنها بود اما الان با یه حلقه ی مسخره و گیتار نشسته بود . دست از زدن برداشت و گیتارش رو گذاشت یه کنار . از روی زمین پاشد . سریع چشامو بستم . روی تخت دراز کشید و انگاری که با خودش حرف میزد گفت : بهار چجوری فراموش کنم ... چه خوشگل شده بودی . مهربان کجا تو کجا ... اصلا مهربان کیه ؟ کاشکی میشد بهت بگم که همه ی اینا یه مسخره بازیه .. تا تو اونقدر تو خودت نمی شکستی . من قدرت مقابله با تو رو ندارم بهار .

یه غلتی زدم که دیگه ساکت شد ... خب راست میگه اگه هنوز دوستش داره بره بهش بگه ... اصلا من اینجا چیکار میکنم !؟

پول !

لعنت به هر چی پوله ! لبم رو گزیدم و با خودم گفتم : من فقط پولم رو میخوام آقا پرهام .

صبح که پاشده بودم سرم گیج میرفت و چیزی یادم نبود . پرهام رفته بود سرکار و پریا برام صبحونه آورده بود . فرهود هم خونه نبود . صبحونه ام رو که خوردم لباسم رو در آوردم . توی اتاق یه ذره چرخیدم و رفتم در کمد رو باز کردم . داشتم میگشتم که چشمم یه یه لباس یقه قایقی افتاد که شونه هام و نسبتا گردنم رو نشون میداد . یه شلوار کتون مشکی هم در آوردم .

لباس رو که پوشیدم دیدم تو تنم چقدر قشنگ شده .

چشم به یه جعبه روی میز آرایشم افتاد . درش رو باز کردم ... تا حالا ندیده بودمش !

درش رو که باز کردم یه مشت دستبند و گوشواره به چشمم خورد . یکی از گوشواره ها رو که حلقه ای بود و رنگش سفید بود رو برداشتم . اما یه نوشته ی سیاه روش بود .

یکم چشممو تنگ کردم تا بهتر ببینم .

روش به انگلیسی نوشته بود بهار .

پس بگو چرا اینو ندیده بودم ... آقا پرهام گنجینه ی بهار خانوم رو داره رو میکنه .

گوشواره رو توی دستم محکم فشار دادم و به خودم گفتم : اگه میخوای فراموشش کنی آقا پرهام ... پس این کارا چیه ؟

گوشواره رو پرت کردم توی جعبه و جعبه رو انداختم ته ته های کمد لباسا .

یه نفس عمیق کشیدم . یاد آوری بهار اذیتم میکرد ... اصلا اون کی بود که بخواد منو ناراحت کنه ؟

از اتاق زدم بیرون ... داشتم میرفتم سمت اتاق فرهود و فرشته که دم راهروی بالایی عمه خانوم از بالا اومد پایین .

یه چپ چپ به من رفت و گفت : چطوری مهربان ؟

- سلام عمه خانوم . مرسی ممنونم خوبم .

- تولد پرهام خوب بود نه ؟

- بله جای شما خالی .

به دستم که حلقه توش بود نگاه کرد و سرشو تکون داد .

یواش یواش از جلوی راهم رفت و منم سریع رفتم . به اتاق فرهود که رسیدم در زدم و گفتم : فری بیداری ؟

- بیا تو .

در رو باز کردم .

- فرشته روی تخت خوابیده بود و داشت کتاب میخوند . کنارش نشستم و گفتم : چطوری ؟
- فرشته کتابی که میخوند رو پرت کرد یه گوشه ی اتاق و گفت : مضخرف .
- خوبه .
- وای مهربان از این خونه خسته شدم . از این پای سنگین .
- سرمو تکون دادم و گفتم : میگم فری ... کی بازش میکنی ؟
- حداقل دو هفته دیگه . اخه شنیدی که دکتر چی گفت ؟ گفت شکستگی نیست کوفت شدید دیده یکم هم جا به جا شده .
- آره راست میگی .
- چشماشو مالوند و گفت : این بهار هست .
- خب ...
- خوشگله ؟
- ای بد نیست .
- خب دروغ چرا ... خوشگل بود .
- فرشته دستشو گذاشت زیر چونس و گفت : از این خواهر و برادر بدم میاد .
- کیا ؟
- شاداب و شادمهر .
- شادمهر بد نیست ولی شاداب رو نمیدونم .
- شاداب گنده . مست کرده بود اومده بود سمت ما ... تمام بدنش رو هم انداخته بود بیرون هی میگفت بیاید وسط بیاید خوش بگذرونید .
- بابا خواهر برادر بی دین و ایمون .
- سرشو تکون داد که در اتاق زده شد و صدای پریا بلند شد : ببخشید ولی آقا کامیار اومدن با شما کار دارن .
- من بلند پرسیدم : با هر دوتامون !؟
- بله .

فرشته ابرو هاش رو داد بالا و گفت : تو برو . من حال ندارم .

سرمو تکون دادم و از روی تخت پریدم پایین . رفتم سمت در و در رو باز کردم .

پریا پشت در وایساده بود . قدم خیلی بالاتر از قد پریا بود . پریا میگفت که خانواده اش جد در جد برای ایزدپناه ها کار میکردن اما با مرگ مادر و پدرش و ازدواج برادرش اون شد سرخدمتکار .

پریا جلوتر از من راه افتاد . خیلی یواش حرکت میکردم . از کامیار اصلا خوشم نمی اومد .

پله ها رو آروم آروم اومدم پایین . پله ها سرد بود و من هم پاهای لختم رو روی این کاشی های سرد میزاشتم .

کامیار داشت تابلو ها رو نگاه میکرد . رو به روش وایسادم .. اون پشتش به من و حواسش نبود .

دست به سینه شدم و گفتم : خوش اومدی .

سرشو تکون داد و گفت : خوبه تو چطوری عزیزم ؟

- عادت داری به ناموس یکی دیگه بگی عزیزم ؟

برگشت و گفت : من و پرهام با هم عین برادر می مونیم .

یه قدم اومد جلوتر ... یه قدم بزرگ ! اونقدر بهم نزدیک بودیم که لباس هامون بهم برخورد میکرد . داشتیم یه قدم میرفتم عقب که دستمو گرفت و گفت : توهم عین بهار . هم مال منی هم مال اون .

با خشم بهش نگاه کردم و از بین دندان های قفل شده ام گفتم : برو عقب . برای مالکیت اومدی اینجا ؟

- اومدم بهت اطلاع بدم .

- مرسی ممنونم . حالا گمشو برو بیرون .

منو کشید جلو و گفت : نترس عزیزم . من جرئت ندارم دست به این صورت خوشگل بزنی .

دستش داشت روی پوستم حرکت میکرد . دستشو پس زدم و گفتم : برو عقب .

- نرم چیکار میکنی ؟

منو گرفت و چسبوند به دیوار . نزدیک ظهر بود ... فاصله ی طبقه زیادتتر از اون بود که بخوام داد بزنی فری بیاد . ولی خب اگه هم بشنوه نمی تونه کاری بکنه ... اون پاش شکسته . پریا هم جرئت نداره نزدیک بشه .

نه فرهود و نه پرهام نیستن خونه .

واللی خدایا .

اینقدر تند نفس کشیده بودم که سینه ام بالا و پایین میرفت . کامیار صورتشو چسبوند به صورتم و گفت : مال من هم هستی ؟

تاره متوجه ی بوی بد دهنش شدم .

- تو مستی .

- تو مستم کردی عزیزم .

- اینجا چه خبره ؟

کامیار تا صدای پرهام رو شنید منو ول کرد و رفت عقب .

کامیار با من گفت : هی .. هیچی .

- هیچی . کامیار ... فقط بخاطر داداشت و عمو کاریت ندارم . و گرنه من کسی ام که هر کینه ای رو به دلش میگیره . گمشو از خونه ی من بیرون . یک دفعه دیگه چشمت به مهربان بخوره تیکه تیکه ات میکنم . میفهمی ؟

پرهام داد میزد . پریا هم یه گوشه وایساده بود و میلرزید .

پرهام یه کاغذ از تو جیبش در آورد و گفت : اینم تویی . البته اگه یه بار دیگه این صحنه رو ببینم و تکرار کنی .

کاغذ رو به هزار تیکه تقسیم کرد و ریختش تو صورت کامیار . کامیار از دست پرهام فرار کرد و از خونه زد بیرون . خودمو انداختم روی یه مبل . پرهام کیفشو انداخت یه گوشه و رو به پریا با داد گفت : دوتا لیوان آب بیار .

پریا سرشو تکون داد و سریع رفت پایین .

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم : جمعش کن پرهام .

یه جووری بهم نگاه کرد که تا حالا ندیده بودم . برای اولین بار از طرز نگاه یکی ترسیدم .

منم بدتر از اون بهش نگاه کردم . یه پوزخند زد و گفت : میخواستی وایمیسادم نگاه میکردم که چیکار باهات میکرد .

- نیاز به دعوا هم نبود .

- تو نامزد منی !

- خیلی دور برت داشته نه ؟ ما توافقی با همیم . محرم هم نیستیم .

- یه نگاه به حلقه ی توی دستت بنداز .

پرهام که داد هاشو تموم کرد عمه خانوم اومد تو .

- چی شده پرهام ؟

- هیچی .

مشکوک نگامون کرد و گفت : مهربان . چرا صورتت خونیه ؟

به لپم دست زدم دیدم خونیه . پرهام با نگرانی منو نگاه کرد .

- هیچی عمه خانوم . الان میشورمش .

از زیر چشمم تا پایین لبم جای ناخن های کامیار بود که صورتمو خونی کرده بود .

اونقدر اعصابم داغون بود که متوجه نشده بودم .

عمه خانوم بلند گفت : پرهام کمک زنت کن .

زن ! من هنوز دوستش هم نیستم . فقط اسمش به عنوان نامزد رومه .

از پله ها سریع رفتم بالا .

رفتم توی اتاق و در دستشویی رو باز کردم . صورتم رو که شستم با یه دستمال کاغذی جلوی زخم رو گرفتم .

توی جعبه ی کمک های اولیه چسب زخم ها رو پیدا کرد . اینقدر عجله میکردم که بیشتری هاشون رو از وسط جر میدادم .

- بده من باز کنم .

برگشتم و به پرهام که یکم نگران میزد نگاه کردم . چسب زخم ها رو بهش دادم . دستمال کاغذی رو برداشتم و اون

تک تک چسب زخم ها رو به صورتم زد .

آشغال چسب زخم ها رو وقتی کارش تموم شد ازش گرفتم و گفتم : ممنونم .

- درد نمی کنه .

خیلی جدی گفتم : نه . تو مواظب خاطراتت باش .

- چی ؟

- مهربان کمکم میکنی فراموشش کنم ؟

- متوجه نمیشم .

برگشتم و زل زدم بهش : من عروسک کوکیم ؟ هر موقع احتیاج داشتی شارژش کنی ؟ یادمه یه بار خواستی که نامزدت بشم که پول بگیری یه بار هم گفتمی حالا که نامزدم هستی بیا کمک کن بهار رو فراموش کنم . اگه فراموشش نمی کنی چرا نمیری با بهار نامزد بشی ؟

- ببین مهربان بس کن خب . من هیچ قصد و غرضی ندارم . تو هم دوست نداری اون همه پول رو از دست بدی . منم به فکر فراموشی کسی نیستم . و توی وصیعت نامه قید شده که ازدواج فامیلی ممکن نیست .

عصبی پاهامو تکون دادم که یه لبخند جذاب زد و گفت : عصبی میشی خوشگل میشی !

پیرهنش رو که افتاده بود روی تخت رو برداشتم ، مچالش کردم و پرت کردم سمتش .

پیرهن رو تو هوا گرفت و خندید : حرصی هم میشی باحال میشی .

-شما غیرتی شو .

نشستم روی تخت .. اومد کنارم نشست و گفت : مهربان ، میدونم حس میکنی به قدری قدرتمند هستی که نیاز به تعصب و غیرت مردی نداشته باشی اما همیشه بدون غیرت زن غیرت مرد نمیشه . حالا بحث بهار فرق داره .

-من مشکلم اینه که تو مثلا میخوای بهار رو فراموش کنی .

- من میخوام اما نیاز به زمانه ..

- چند ساله که تو داری تلاش میکنی بهار رو فراموش کنی . اگه تا الان نشده هیچوقت نمیشه .

- گر صبر کنی ز غوره حلوا سازم .

دستشو گذاشت روی پاهام . اول به دستش که توش حلقه اش چشمک میزد نگاه کردم و بعد به صورت جذاب و اون لبخندش که ... که آدم رو وادار به دیدن پهن شدنش میکرد .

سرمو برگردوندم و اون دستشو برداشت . از روی تخت پاشد و گفت : به خواهرت چی میگی ؟

فهمیدم منظورش زخم روی صورتمه .

به چسب زخم ها دست زدم و گفتم : میگم صورتتم میخارید چاقو دستتم بود فکر کردم پشت چاقوهه دیدم نوک تیزش بریده صورتمو .

-یعنی خواهرت در این حد گیجه ؟

- فرشته اس دیگه .

- چرا هیچ چیز شما شبیه هم نیست ...نه قیافه نه رفتار نه اسم .

- مگه همه ی دو قلو ها شبیه همن ؟

- نه همه ولی ... این لباس ... آشنا میاد .

- خب از تو کمد برداشتم .

پرهام به لباسم خیره شده بود . بعد از چند دقیقه گفت : لباس مورد علاقه ی بهار بود .

یک لحظه به لباسم نگاه کردم .

خب مورد علاقه اش باشه ... اون خریده باشه اصلا . الان مال منه .

با اخمی که کرده بود ابرو هاش بهم پیوند خورد .

بهش مستقیم نگاه کردم و گفتم : میری بیرون ؟

-درش بیار .

- چی ؟

- لباس هاتو عوض کن ... درشون بیار .

اما من این لباسو خیلی دوست دارم . اصلا چرا باید به حرفش گوش بدم . خب مال بهار باشه . اصلا به من چه ربطی

داره ؟ من این لباسو دوست دارم .

-من در نمیارم .

- لجبازی نکن . درش بیار مهربان . نزار هی بره روی نروم .

- اِ مگه مغز هم داری ؟

- درش بیار .

با دادش یه قدم عقب رفتم و گفتم : بری بیرون درش میارم .

رفت سمت در ... قبل از اینکه بره بیرون برگشت و یه نگاه وحشتناک بهم کرد .

آب دهنم رو قورت دادم ، در رو باز کرد و رفت بیرون . در رو محکم بست ... لباس هامو با یه تاپ که روش یه بلوز

چهار خونه پوشیدم ، دکمه هاش رو باز گذاشتم و آستین هاشو تا زدم . یه شلوار لی هم پوشیدم . دوتا زدم به در و

گفتم : بیا تو .

در رو باز کرد و با دیدن من گفت : حالا که تیپ عوض کردی چطوره یه ذره هم به صورتت بررسی .

-منظورت چسب زخم هاست ؟

خندید و گفت : نه ... منظورم لپ هاته . چرا اینقده بیرنگه .

-به من چه ربطی داره !؟

اصلا چرا این سوال رو پرسید ؟ یه لحظه بهار اومد جلوی چشمم . گونه هاش بدون آرایش هم گل گلی بود . هه بخاطر این پرسیده .

-هیچی مهم نیست .

سرمو تکون دادم و گفتم : رستوران چطور بود ؟

-خوب بود .

- تو سر آشپزی ؟

روی تخت افتاد و دستاشو گذاشت زیر سرش : نه .. هنوز مونده .

-که اینطور .

- مهربان ...

- هان ؟

- بازیگر خوبی هستی !!

- نمیگفتی هم میدونستم .

- لجبازیت حرف نداره .

- مهری یعنی همین .

- مهربان میشه اسمتو عوض کنم !؟

- چه غلطا . خدایا ببین جدیدا چی شدن این پسرا !! آخر الزمون شده .

- خب مگه چه اشکالی داره ؟

- اشکالش اینه که تو هیچ حقی نداری .. حتی ...

چشاشو تنگ کرد و گفت : حتی ؟

با پوزخند گفتم : حتی اگه اجازه بگیری .

- چه خانوم معلم بدی دارم من . راستی چی درس میدی ؟
- شیطون رو .
- آفرین . چقدر حقوق میگیری ؟
- هر چقدر درس بدم میگیرم .
- بله بله .
- سر سفره ی عقد نشستستی ؟
- چی ؟
- خانوم پرهام آیا بنده وکیلیم ؟
- بله . شوهرم کیه ؟
- یه چیزی زیر لب گفتم که گفت : کی ؟
- برگشتم و خیلی جدی گفتم : یه مرد خیکی .
- بلند زد زیر خنده و گفت : مادر اینو از کجا پیدا کردی ؟
- نشستم پشت میز آرایش و گفتم : داشت می افتاد تو جوب آب که گرفتمش . مرد خوبییه مادر فقط یکم بو میده .
- از توی آینه نگاه کردم که دیدم زل زده به من .
- چی شد مادر ؟
- بهتر نبود ؟
- تو که دیگه بله رو گفتی .
- چه غلطی کردیما .
- همین موقع تقه ای به در خورد . پرهام از روی تخت باشد و در رو باز کرد . یکم کله امو آوردم عقب که دیدم آفتابه .
- سلام خوبی پرهام ؟
- سلام خوبم .
- سلام آفتاب .
- سلام مهربان . خوبید ؟

-- خوبیم .

- ببینم چی شده که اینوقت بعد از ظهر اومدی ؟

- هیچی ... یه خبر خوب داشتم . میتونم پیام تو ؟

-- آره بیا .

آفتاب اومد تو و پرهام در رو بست . آفتاب نشست روی تخت و گفت : راستش خود پارسا نمیدونه . میخواستم به شما بگم بعد .

پرهام کله اش رو خاروند و گفت : خب ... !

آفتاب با لکنت گفت : ر .. راستش ... م .. من .. چجوری بگم ... من .. من ..

کلافه سرمو تکون دادم که گفت : من ... دارم .. من دارم مادر میشم .

پرهام چهره اش باز شد و گفت : ا ... مبارک باشه . میدونی که نه من بچه دوست دارم نه مهربان .

-- ولی خوشحال شدیم عزیزم . چند ماهش هست ؟

یه لبخند زد و گفت : دو ماهشه .

-- آخی .

- الهی . میخوای پارسا رو سوپرایز کنی ؟

- آره . میخواستم امشب بکشونیش رستوران . میدونی که زیاد اهل بیرون رفتن نیست .

- باشه ترتیبش با من .

آفتاب پاشد که من هم پاشدم .

-- بمون ناهار .

- آره بمون .

- نه برم خونه غذا گذاشتم میترسم بسوزه . مرسی ازت پرهام .. خداحافظ پرهام .. خداحافظ مهربان .

-- خداحافظ .

- بای .

آفتاب که رفت به پرهام چشم غره رفتم که گفت : چیه ؟

- بای ؟

- آره بابا کلمه ها رو مخفف کن راحت باش .

پرهام دوباره خودش رو انداخت روی تخت . منم دوباره نشستم پشت میز آرایش . چسب زخم های پشت سر هم بهم چشمک میزدن .

راستش از اون آدم هایی نبودم که برام مهم باشه ... اصلاً چی برای من مهمه ؟
هیچی .

یعنی از اول بچگیم ...

هی ... وقتی بچه بودم با پسرای محله فوتبال بازی میکردم ... موهام رو با قیچی کوتاه کوتاه میکردم و همیشه لباس های پسرانه می پوشیدم . به جوری رفتار میکردم که انگاری واقعا جنسیتم مذکره !

ولی توی دوران راهنمایی به حقیقت تلخ تمام وجودمو شکست ... این که من به موجود ظریفم و هیچوقت نمی تونم واقعا به جنس مذکر باشم . این که اگه پامو کج بزارم تمام چشما به من نگاه میکنه و انگشت اشاره مال من میشه .

دیدم دیگه همیشه موها رو تا ابد کوتاه کرد ... همیشه تا ابد از این واقعیت فرار کنی .

هنوزم که هنوزه از زن بدم میاد . چرا اینقدر رنجور و ضعیفه ؟!

- هی مهری .

- مهری عمته .

- ببخشید دیگه تکرار نمیشه .

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم : چیه ؟

- میگم امشب پایه ای بریم شام بیرون ؟

بهش نگاه کردم و گفتم : نه . پرهام وقتی تو نیستی من حوصله ام سر میره .

- خواهرت که هست .

- اون که خودشو سرگرم کرده . میگم ... میتونم یه کلاس بنویسم ؟

دستاشو زیر سرش گذاشت و پاهاش رو روی هم انداخت : مثلاً چی ؟

- مثلاً ... مثلاً ... رانندگی .

- بلد نیستی ؟

- نوچ .

- خب ... من به سامان زنگ میزنم بهش میگم قضیه رو . مطمئنی ؟

- خب ... آره .

- یا بیا فردا برو به آرایشگاه . میدونی مهربان ... خیلی میتونی تغییر کنی . این موهای صاف میتونه خُرد بشه و کوتاه .
یا اصلا بهش مدل بدی . یا صورتت ... اووووف هر کاری دلت بخواد میتونی بکنی .

- خب ...

- چقدر خب خب میکنی ... وایسا یه لحظه .

از روی تخت پاشد و رفت سراغ کیف ساسونتش .

یه کیف پول در آورد و بعدش یه کارت ... کارت رو پرت کرد روی میز آرایش و گفت : توی این کارت به مقدار کافی
برات پول هست . شاید هم برای خواهرت . اما فکر کنم فرهود بهش پول بده .

کارت رو برداشتم و گفتم : دستت درست . اصلا منتظر همین بودم .

خندید و کیف پولش رو گذاشت توی جیبش . یه بلوز سفید پوشیده بود و شلوار راحتی خاکستری .

کفش های روفرشیش رو پوشید و گفت : من برم یه ذره خوراکی بیارم که خیلی گشنه امه . غذا خوردین ؟

- نه تو خوردی ؟

- آره سر کار یه چیزی خوردم .

- بله دیگه ... تو آشپزخونه میشه همه چیز رو خورد . چجوریه که تو برای ناهار درست کردن نموندی ؟ یعنی منظورم

اینه که مشتری برای ناهار میاد اما تو نیستی اونجا ؟

رنگش یکم تغییر کرد و گفت : خب .. خب ... من جامو به یکی دیگه دادم .

سرمو تکون دادم و پرهام با سرعت زد بیرون .

یکم مشکوک میزد ... هنوز هم قانع نشده بودم . فکر نمیکنم توی آشپزخونه های رستوران کسی جاش رو به کسی
دیگه بده .

« مهربان تو ، توی آشپزخونه کار کردی ؟ »

خب نه .

« پس زر اضافی نزن »

بلاخره صورتی که یکم آرایش کردم از پشت میز آرایش پاشدم . پرهام جدیداً یه تی وی گرفته و گذاشته بغل لب تاپش .

رفتم یه دستی به بالای تی وی کشیدم . همون موقع پرهام با دوتا بسته چیپس و یه ماست موسیر اومد .

- میگم یه فیلم بزارم ببینیم .

- باشه .

اون تی وی رو روشن میکرد و من جای نشستنمون رو آماده میکردم .

فیلم رو گذاشت و نشست جلوی تی وی .

من یه مشت کوسن گذاشته بودم پشتمون . پشتمون میخورد به کمد برای همین کوسن گذاشته بودم .

پرهام یه بسته از چیپس ها رو باز کرد و گفت : بیا بخور .

یدونه چیپس برداشتم که دستم به دستش خورد . بهش نگاه کردم که با خنده بهم نگاه کرد .

صدای بلند فیلم باعث شد همزمان به فیلم نگاه کنیم .

متأسفانه از این رمانتیک های مسخره بود .

دختره دبیرستانی بود عاشق هم کلاسیش شده بود .

- از این چرت تر نبود ؟

با تعجب نگاه کرد که گفتم : من طرفدار فیلم رمانتیک نیستم .

- خب چی دوست داری ؟

با ذوق گفتم : بزن و بکش .

- آهان ... بیارم ؟

- داری !؟

- آره . فرهود احتمالاً داره !

- پس منتظرم .

پرهام از سر جاش پاشد ، رفت بیرون و در رو بست .

تا رفت تی وی رو خاموش کردم و چشم افتاد به گوشی پرهام .

برداشتمش و رفتم تو قسمت **inbox** هاش .. هه چرا تلفنش رمز نداره ؟

این لمسی ها بیشترشون رمز دارن .

به پیام هاش نگاه کردم

فرهود « خره ساعت شیش نه ساعت پنج »

سامان « کلاس چی چی ؟ رانندگی؟! مهربان!؟! »

فرهود « چشم سرگرد ... حتما انجامش میدم . »

امیر « ظهر بخیر سرگرد .. اگه دفترم بیاید ممنونت میشم »

رحیمی « نه بابا من ماموریت نمیرم پرهام ... حمیدی میره »

مهتاب « پرهام نهاد رو چیکار کنم؟ »

صدای پا شنیدم و سریع از قسمت **inbox** اومدم بیرون و موبایل رو همون جای قبلی گذاشتم .

پرهام اومد و نشست جلوی دی وی دی .

یعنی چی سرگرد ... مگه پرهام پلیسه!؟

ولی اون گفت آشپز ...

ولی اینجا .. حرف فرهود و اون یارو های دیگه .

پرهام وقتی فیلم رو گذاشت اومد کنار من نشست .

- گفتی آشپزی؟

متعجب نگام کرد و گفت : آره خب .

مشکوک نگاهش کردم و گفتم : راست میگی ؟ اگه واقعا آشپزی توی چشمام نگاه کن و بگو .

توی چشمام نگاه نکرد و گفت : نه . من آشپز نیستم .

- خب ...

- مهربان متاسفم ولی ...

- ولی ؟

تی وی رو خاموش کرد و گفت : برو تو اتاق فرهود منم میام . باید یه چیزی رو بگم .
از سر جام پاشدم و از اتاق رفتم بیرون . خیلی یواش رفتم تو اتاق فرهود و فرشته .
قبل از اینکه فرشته چیزی بگه گفتم : پرهام گفت کارمون داره .

من و فری تا وقتی که پرهام بیاد هیچ حرفی نزدیم ... پرهام با فرهود اومد . فرهود عینک زده بود و یکم خسته به نظر میرسید .

پرهام نشست روی صندلی و فرهود بالای سرش وایساد .

فرهود گفت : خب ... پرهام و من دوتا مامور پلیس هستیم . سرگرد پرهام ایزدپناه و سروان فرهود ایزدپناه .
فرشته مات موند .

- خب ...

- شاید واقعا با خودتون گفته باشید چجوری اینا به ما اعتماد کردن . مهربان ... مادر پدر تو .. افسون بود . زن پدربزرگ ما . تو با ما فامیلی ! مادربزرگت خواهر فرشته و پدرت رو مامور میکرد تا مواد و اشیاء قیمتی رو بفرستن عربستان . چون مادربزرگت عربی بوده ولی وقتی پدرت معتاد شد خواست تا از تو و فرشته استفاده کنه . و چون دوتا دختر بودید از راه پسر های پولدار خیلی راحت میتونستید با عشوه های دخترونه براش اشیاء بدزدید . من و پرهام دو ساله که دنبالشیم . تا اینکه متوجه حضور شما دوتا شدیم .

خواستیم اون روز که فرشته به ماشین ما خورد بیایم دم خونه ی شما که با شما تصادف کردیم . و فهمیدیم شما رو خیلی راحت تر پیدا کردیم .

چشام از حدقه زده بود بیرون ... افسون مادربزرگ منه ؟

فرشته پرسید : پس وصیعت نامه چی ؟

فرهود گفت : وصیعت نامه ی پدربزرگ ما ... تمام اموالش رو به افسون داده در صورتی که من و پرهام ازدواج کنیم .
با پوز خند گفتم : پس من و فرشته فقط دوتا وسیله بودیم . یکی برای پیدا کردن افسون یکی هم برای نامزد بودن . نه ؟

پرهام جدی گفت : مهربان ... باور کن ما مجبوریم .

- دیگه چیزی ندارین بگین ؟

- اگه با ما باشید ... و به ما کمک کنید . میتونیم افسون رو گیر بندازیم .

پوزخندی زد و گفتم : به همین خیال باش .

رو به فرشته کردم و گفتم: اگه میتونی وسایلت رو جمع کن. میریم تو خراب شده هامون. حتما میدونید که ما خواهر نیستیم.

- بله. میدونیم. و میدونیم شما نه تحصیلات دارید و نه خونه ی درست و حسابی.

با تاسف بهشون نگاه کردم و سر تکون دادم.

فرشته هنوز هم سر جاش نشسته بود. سرش داد زد: دبدو دیگه.

پرهام دوید سمتم و گفت: مهربان خواهش میکنم.

توی راهرو به التماس من افتاده بود.

- ولم کن پرهام. یا بهتره بگم آقای ایزد پناه.

جلوی من وایساد و داد زد: مهربان پدر تو خواهر منو گشت.

- چی؟

- بله.. وقتی داشت وسیله می دزدید با گلوله خواهر منو گشت چون خواهرم نمیخواست که تنها یادگاری مادرم رو ببرن.

- متاسفم اما من هم نمیتونم اینجا وایسم آقای محترم. بهار چی؟

- اون واقعا نامزدم بود مهربان.

- متاسفم. حالا هم..

- مهربان... ازت تمنا میکنم.

به چشمای قهوه ایش نگاه کردم. بلاخره فهمیدم چرا این نگاه برق نمیزنه.

توش انتقامه. توش غمه... غم از دست دادن خواهرش... انتقام از افسون و پدرم.

پدرم!؟

هنوز هم باورم نمیشه پدرم چی بوده.

- مهربان... میدونم از پدرت دل خوشی نداری.

- اون باعث و بانی مرگ مادرم شد.

- پس بیا کمکمون کن ... میدونی انتقام خیلی وقتا کمک میکنه . بیا ازشون انتقام بگیریم . من قول میدم هم از شر پدرت خلاص میشی و هم ... و هم پولی رو که در حق نقش نامزدمی بهت میدم .

- همه میدونن تو سرگردی ؟

- نه ... فقط سامان و مهتاب و فرهود .

- کی باورش میشه پرهام .

- مهربان ... خواهش میکنم ازت .

- ... باشه .

یه نفس راحت کشید و گفت : ازت ممنونم .

داشت میرفت تو اتاق که گفتم : ولی من باید رانندگی یاد بگیرم .

- باشه حتماً .

رفت تو اتاق و منم از پله ها رفتم پایین . هوس کرده بودم یکم تو باغ قدم بزنم .

پایین عمه خانوم روی مبل خوابش برده بود .

سریع و آرام رفتم تو باغ و در رو آرام بستم .

رفتم پایین از پله ها و مستقیم رفتم سمت حوض بزرگ .

حوض رو دور زدم که ماشین فرهود و پرهام رو دیدم . پرهام ماشینش سفید بود ولی مال فرهود ، باورم نمیشه کدوم

پسری عاشق رنگ آلبالویی ؟

یعنی این بشر تو مخش یکم هم عقل وجود نداره . به قول خودش از وقتی بدنیا اومدم با چیزی به نام عقل آشنا نبودم .

عین فری .

نشستم رو کاپوت ماشین پرهام . پاهامو تگون میدادم و رفتم به موقعی که پشت نیسان میخوابیدیم و بعدش پاهامون

رو تگون میدادیم و مردم میزدن زیر خنده .

بعدش چهره ی افسون اومد جلوی چشمم .

من هیچوقت مادر بابام رو ندیده بودم اخه مامانم میگفت که مرده .

ولی زنده بوده و عین میکروب فعالیت داشته .

اینفده تو فکر بودم که صدای پرهام منو به خودم آورد

- هان ؟

- کجایی؟

-هیچ جا .

- پس بدو برو به چیزی بپوش بریم یکم بیرون بگردیم .

- مثلا کجا ؟

- حالا تصمیم میگیریم .

از روی کاپوت پریدم پایین و عقب عقب رفتم سمت در .

- سریع بیایا !

- باشه .

برگشتم و در رو باز کردم . رفتم تو ، عمه خانوم هنوز خواب بود .

رفتم سمت پله ها . دستم رو گرفتم به نرده و پله ها رو دوتا یکی رفتم بالا .

از اتاق فرهود و فرشته صدای خنده می اومد . دوتا دیوونه باهم نخندن چیکار کنن ؟

رفتم تو اتاق و در رو با پام محکم بستم که صدای بدی داد . پنجره باز بود و باد پرده ها رو تکون میداد . اول رفتم

پنجره رو ببندم که دیدم پرهام توی ماشینش نشسته .

پیرهانم رو در آوردم و روی تاپم به مانتوی سبز بلند پوشیدم و شلوارمو با یه شلوار سفید کتون عوض کردم .

موهامو از بالا سفت و محکم بستم جوری که یه ذره تار مو هم نموند .

شال سفیدم رو انداختم روی سرم و خودمو غرق عطر سردم کردم . کفش های عروسکی سبزم هم پوشیدم .

فقط وقت شد ساعت مچیم رو بندازم توی دستم و یه رژ بزنم .

پرهام هی اس میداد . گوشیمو انداختم توی جیبم و از اتاق زدم بیرون .

رفتم از پله ها پایین . پریا داشت میوه های روی میز رو میچید . منو که دید اول به صورتم و چسب زخم ها نگاه کرد

بعدش به سر و وضعم ، پرسید : بیرون میرید خانوم ؟

- آره . دیر میایم .

- چشم . مواظب خودتون باشید .

- باشه . خداحافظ .

منتظر جوابش نشدم . سریع از خونه زدم بیرون . ماشین پرهام جلوی در بود . درش رو باز کردم و نشستم توش .

- خوشگل شدی ؟

- با چسب زخم ها !

- صد البته .

ماشین رو روشن کرد و گاز داد : خب کجا بریم ؟

- اول بریم رستوران ... من گشمنه .

- چشم . بعدش ؟

- بریم بازار .

- اونم به چشم .

بعد از موندن تو به عالمه ترافیک رسیدیم به یه رستوران .

خودش اول پیدا شد بعد در ماشین رو برام باز کرد .

بهم چشمک زد و گفت : دستت رو بده با هم بریم یه چیز خوشمزه بزنیم تو رگ .

رفتم تو رستوران . رستورانش خیلی شیک بود . یه آفاهه ما رو راهنمایی کرد سمت یه میزی که کنار پنجره بود .

پرهام صندلی رو برای من کشید عقب و من نشستم روی صندلی . خودش هم اومد نشست رو به روی من .

گارسون برامون منو رو آورد .

پرهام پرسید : چی میخوری ؟

- هر چی تو بخوری .

- دوتا پیتزای مخصوص بیارید .

گارسون منو رو نوشت و رفت .

- یه سوال پرهام .

به بیرون داشت نگاه میکرد که با سوال منو سرش رو به طرف من چرخوند و گفت : بپرس .

- چطور خانواده ات نمیدونن شما ها پلیسین . خب معلوم میشه دیگه .
- خب فرهود تو شرکت کسری هم کار میکنه . من هم آشپزی هم میکنم .
- اِ پس واقعا آشپزی !
- آره ولی خیلی کم کار میکنم .
- جالبه .
- خب دیگه سوالی نیست .
- چرا هست ... مهتاب چی ؟ اون که پلیس نیست ؟
- نه ... فکر کنم تو مهد کودک کار میکنه نه ؟
- مطمئن نیستم .
- یه همچین چیزایی بود .
- چرا از بچه ها خوشش نمیداد ؟
- بهت بگم بدت میاد .
- نه بگو .
- چون بهار از بچه ها کینه داشت .
- کلافه یه پوفی کردم و گفتم : دنیای تو شده بهار نمیخوای هر چی به بهار ربط داره رو بریزی دور ؟
- سعی ام رو میکنم نامزد عزیزم .
- خوبه .
- همون موقع غذا هامون رو هم آوردن .
- عین با کلاس ها با چاقو پیتزا رو نصف کردم و با چنگال وارد دهنم کردم .
- ولی پرهام داشت با دست میخورد .
- آبرومو بردی پرهام .
- بابا راحت باش . ببین همه راحتن . اگه تو این دنیا بخوای وقتت رو با این چیزا بگذرونی نفهمیدی خوشی یعنی چی .

چاقو و چنگال رو انداختم یه گوشه و با پرهام شروع به خوردن پیتزا با دست کردیم . یه تیکه از پیتزام رو انداختم تو دهن پرهام و اون یه قارچ انداخت تو دهن من .

لیوان نوشابه های هم رو میخوردیم و از پیتزا های هم دیگه گاز میزدیم و بعدش هر هر میخندیدیم .

وقتی غذامون تموم شد دور دهنم رو پاک کردم و پرهام رفت تا حساب بکنه .

از جام پاشدم و رفتم دنبالش . حساب که کرد با هم رفتیم بیرون و رفتیم سوار ماشین شدیم .

- میگم من اینجا ماشین رو پارک کنم تا بازار پیاده بریم . چطوره ؟

- موافقم .

ماشین رو پارک کرد و با هم همزمان پیاده شدیم .

اومد کنار من وایساد و من دستمو دور دستش حلقه کردم .

بپش تکیه دادم و راه افتادیم . نزدیک بازار بودیم که گوشی پرهام زنگ خورد : بله ؟

.... -

- چی شده ؟ فرهود راستشو بگو .

.... -

- کجا ؟

.... -

- من الان با مهربانم . نه میام خونه .

.... -

- باشه شیرینی هم میگیرم

.... -

- خداحافظ .

تا قطع کرد نگران پرسیدم : چی شده ؟

- مادر بهار یعنی عمه ام اومده .

- وای .

- متاسفم مهربان . باید بریم .
- پس برو بریم .
- دوباره سوار ماشین شدیم .
- پرهام توی راه بهم گفت : خواهشا با کلاس بازی در بیار . عمه ام زیادی حرف حرصی نمیزنه اما اگه بزنه بد میزنه .
- پس باید مواظب باشم جوش نزوم .
- آفرین . شوهر عمم چیزی نمیگه .
- پس چیکار میکنه ؟
- بیشتر تلویزیون میبینه .
- کپی خودته .
- با تعجب بهم نگاه کرد و گفت : من و چه به تی وی ؟
- پس عممه که میشینه فیلم جمع میکنه .
- اون فیلمه . این سریال میبینه .
- سریال جنگی ؟
- هر چی دستش بیاد دیگه . چقدر سوال میپرسی .
- خب دارم اطلاعات کسب میکنم .
- راستی عمم زیادی حرف میزنه .
- سرمو چسبوندم به شیشه و گفتم : یا حضرت عباس .
- گفتم که بدونی . آخه اطلاعات میخواستی .
- یکم گاز بده خیر سرت .
- راننده ای ؟
- نه ولی میشم ایشالا .
- اونوقت که چی ؟
- تو اتوبان ها عین جیمز باند یک گازی میدم که از دهن کف بزنه بیرون .

- میبینیم دیگه .

- باشه .

سر چهار راه پشت چراغ قرمز بودیم که یه بچه با یه دسته گل اومد دم پنجره ی ماشین .

پرهام دست تو جیبش کرد و گفت : دو تا از اون تازه هاش بده که بدم به خانومم .

بچه که دختر کوچیکی بود گفت : چه خانوم خوشگلی آقا . حالا فقط دوتا ؟ برای بچتون هم ببرین .

- ما که بچه نداریم عمو جون . حالا بده ... یه پنج تا خوبش رو بده .

پرهام بعد از دادن پول پنج تا شاخه گل رز قرمز رو انداخت روی پای من .

- این یعنی بفرمایید نه ؟

- آره به زبان ساده یعنی بفرمایید .

ابرو هام رفت بالا و دندون هام روی هم قفل شد .

- تو رو جون پرهام گارد نگیر مهربان .

- مامان بزرگ ...

بد نگام کرد که گفتم :

- مادر مادرم .

سرشو تکون دادم و ادامه دادم :

- میگفت مهربان هیچکی نمیتونه با سرنوشتش بجنگه . سرنوشت خواسته من اینقده خشن باشم . اصلا لطافت

دخترونه تو من نیست .

- چرا هست ... باید پیداش کنی . اینکه همیشه عین پسرا باشی باعث میشه بعد از یه مدتی واقعا به خودت بقبولونی

که آره ... من پسرم . من نمیتونم عین دخترا جیغ جیغو باشم یا نمیتونم مثل اونا ناز کنم که یکی بکشه نازمو . خب

این خوب نیست مهربان .

- نظرت چیه ؟

- به نظر من ... هر کی زندگی خودشو داره اما من خودم همیشه دختری رو دوست داشتم که ساده باشه و دنگ و

فنگ نداشته باشه . نه اینکه زشت باشه . ساده . همیشه ساده هاش قشنگتره .

- موافقم . راستی تو واقعا نمیخوای زن بگیری ؟ بیست و هشت سالته .

- تو الان مشکلات ازدواج یه سرگرده ؟
- بیخیال . همینجوری پرسیدم .
- اگه دختری رو پیدا کردی که با یه پلیس که هر لحظه ممکنه بمیره یا جون خود دختره تو خطر بی افته به من نشونش بده .
- بمیری که راحت میشم .
- بلند خندید و گفت : نظر لطفته .
- خب تو پولداری . خوش چهره ای ... البته این آخری رو مطمئن نیستم .
- با لبخند جذابش بهم نگاه کرد و گفت : خب حالا تو بگو . تو شوهر نمیکنی ؟
- کی ما رو میگیره ؟
- واقعا عالی هستی مهربان . با تو آدم غم هاشو یادش میره . نه اینکه شیطون باشی . یه دختر لاتی و راحت که میخواد خوش بگذرونه . ولی تو لجبازی و مغرور . خوش تیپم هستی . البته به قول خودت این آخری رو مطمئن نیستم . من چی ؟
- باور میکنی شناختن تو کار حضرت فیله . میدونی حس میکنم مغروری و جنبه ی بعضی از چیز ها رو نداری . مثل خودم لجبازی و قدرت انتخاب بعضی از چیز ها رو نداری .
- و البته دلنازک هم هستی و به موقعش خودمونی .
- خوبه . ولی باور کن نمیدونستم اینقدر مرموزم .
- چراغ سبز شد و ماشین از جاش کنده شد .
- توی راه دیگه زیاد حرف نزدیم .
- هی مهربان ... سرما نخوری ؟
- سرمو کشیدم بیرون از پنجره و گفتم : چطور ؟
- آخه من حوصله ندارم نامزدم رو ببرم دکتر .
- کی میره این همه راه رو .
- من بدبخت خاک تو سر .
- خاک تو سرت .

بلاخره رسیدیم تو خونه . در رو که باز کردن با دیدن اون همه جمعیت گر خریدم

- ما اومدیم... !

فرهود بلند به پرهام گفت : آشپز نمونه ... ناهار بدون ما خوب بود .

مهربان بجاش گفت : عالی بود . میخواستیم بریم خرید که مجبور شدیم بیایم .

مادر فرهود گفت : خاله جان .. پرهام بیا اینجا ببینم . مهربان جان تو هم بیا بشین .

پرهام شونه های منو از پشت گرفت و گفت : ما بریم یه دستی به سر و رومون بکشیم بعد

پله ها دو تا یکی بالا رفتیم و به اتاق رسیدیم .

در رو با پام بستم و گفتم : بیرون باش من لباس هامو عوض کنم .

بهم یه نگاه انداخت و گفت : من میرم تو حموم لباس هامو میپوشم .

سرمو تکون دادم و اون با یه مشت لباس زیر بقلش رفت تو حموم .

لباس هامو عوض کردم و همون لباس های ظهرو رو پوشیدم ولی پرهام تیپ جدید زده بود .

شلوار کتون قهوه ای و بلوز شکلاتی

داشتیم از اتاق بیرون می اومدیم که صدای فرهود اومد : پری و مهری ما میریم سالن ناهار خوری !

من زدم زیر خنده و پرهام حرص خورد : میدونه دوست ندارم این پری رو ها ولی باز هم میگه .

- یاد روز اول بخیر ... من دنبال اسم مخفف براتون میگشتم . برای تو چیزی پیدا نکردم .

- ادامه نده لطفا . راهتو برو !

از پله ها اومدیم پایین و سوار آسانسور شدیم .

وقتی در آسانسور باز شد که ما آخرین نفر ها بودیم . نشستیم کنار هم کنار فرهود و فری .

فرشته پرسید : این چسب زخم ها برای چیه ؟

مادر فرهود هم گفت : فرشته راست میگه ... چی شده ؟

پرهام یه نگاه بد به کامیار انداخت که سر همه به سوی کامیار چرخید .

دست هامو توی هم قفل کردم و با حرص گفتم : صورتتم میخارید ... چاقو دستم بود . حواسم نبود که تهش نیست و

سرش . خاروندم که دیدم داره خون میاد .

مادر فرهود با دلسوزی گفت : وای خاله جان . مواظب خودت باش .

- چشم حتما .

فرهود بلند شد و رو به ما دوتا گفت : با عمه ی کوچیک من ، مادر بهار جان آشنا بشید .

و بعد دستش رو به سمت یه زن که کت و دامن پوشیده بود و خیلی با کلاس رفتار میکرد برد که موهای فر شده اش رو ریخته بود روی شونه اش و از همه مهم تر هیکل کشیده و ورزیده ی خوبی داشت .

من و فرشته هم زمان گفتیم : خوشبختیم .

عمه گفت : ببخشید اما کدوم مهربان کدوم فرشته ؟ من حواسم نبود .

پاشدم و گفتم : مهربان منم و اینم خواهرم فرشته .

- خیلی خوشبختم . پرهام جان . خوش به سعادتت . شاید دختر من واقعا برای تو نبوده . هر چند احمق بازی زیاد در آورد .

این قسمتش رو با حرص گفت .

پرهام تشکر کرد و عمه اشون دوباره ادامه داد : فرهود جان به تو هم تبریک میگم . دخترهای خوب کم پیدا میشن .

شاداب که یه لباس زشت و زننده پوشیده بود بلند گفت : عمه جون . میدونم با منی ... پس اسم رو هم بگو . خجالت نکش . یکی باید دختر خودت رو جمع بکنه .

شوهر عمه اشون باشد و رو به آقای روزبه گفت : ببین امیر . دخترت رو جمع کن . حق نداره به دختر من چیزی بگه . بهار یه گوشه نظارت گر بود .

آقای روزبه گفت : بشین سر جات . فکر کردی کی هستی ؟

پرهام و فرهود و من از جامون پاشدیم . فرهود رو به شوهر عمه اش گفت : داریوش خان صلوات بفرست بابا .

داریوش خان برگشت و رو به فرهود گفت : تو خفه خون بگیر . دارم حقتو میگیرم .

روی میز خم شدم و رو به داریوش خان گفتم : پس حق نامزد منم بگیرید .

و با سر به بهار اشاره کرد .

عمه ی خانوم با خنده به من نگاه کرد . همه حتی فری و پرهام و فرهود داشتیم با تعجب نگام میکردن که گفتم : نامزد عزیز منم حقی داره . هر کی دوست داشت حقشو پایمال کرد . چیکار کرده مگه ؟ یه کارت عروسی گرفته بود .

کسری با پوزخند گفت: بعضی ها فکر کردن سوپر مَنَن . داریوش خان ... شوهر عمه ی عزیز و آقای روزبه . لطفا از حقوق حرفی ننزید که تو خونتون دوتا مار رو پرورش دادین که همه رو نیش زدن . حتی برادر منو .

همه ی دهنها باز بود . شادمهر شروع به دست زدن کرد و گفت : متاسفم برای خانواده ی خودم . داریوش خان ... سریالتون شروع شد .

مهتاب گفت : شادمهر خان ... تو برای خودت متاسف باش . مثلا استاد دانشگاهی اما معلوم نیست تو دفتر تلفنتون چندتا تلفن دختر وجود داره .

شادمهر خیلی محکم جواب داد : به خودم مربوطه .

کسری گفت : بس کن شادمهر .

وضع خیلی بدی بود . همه یه جا داشتن حرص میخوردن .

من و پرهام نشستیم و برای پرهام یه خیار پوست کندم .

بهار بلند داد زد : آره ... من تو کارت عروسیمون یه چیز دیگه نوشتم . دلشو شکوندم . اما الان دارم تاوانش رو میبینم . ولی پرهام ... من هنوز دوست دارم .

همه با تعجب نگاه کردن که گفت : ازت میخوام که باز هم منو قبول کنی .

قهقهه ی بلندی زدم و گفتم : جدیدا کسی به مال دیگران توجه نمیکنه . بهار خانوم . به جای اینکه بگی دوست دارم و منو قبول کنی . یکم خودتو از تو باتلاق تنهایی و غرورت بکشی بیرون . هیچ پسری به تو نگاه نمیکنه تا وقتی تبر تو دستته . پرهام هم یه قلب داره که الان ...

از جام بلند شدم و رو به همه داد زدم : مال منه .

رو به شاداب هم گفتم : و خواهر من مهره ی ماری داشت که دل فرهود رو از دست تو یکی کشید بیرون . ما مال همیم و مال هم می مونیم .

بهار دستاشو مشت کرده بود و لبش رو گاز گرفته بود .

پرهام با لبخند بهم نگاه کرد .

عمه خانوم بلند گفت : بهم ناسزا گفتید و به رُخ هم کشیدید و به مال دیگران چشم دوختید ولی من چیزی نگفتم . میخواستم وصیعت نامه ی برادرم رو بهتون توضیح بدم که این مسئله پیش اومد . حالا هم ... برید تا دو سال دیگه .

چهره ی همه به جز ما چهار تا بد جور رفت تو هم .

- راستی ... آفتاب گفت که بگم ... داره مادر میشه . نمیخوام دختر عزیزم رو ناراحت کنید . مهتاب ..

- بله عمه خانوم؟

- آفتاب از این دعوا ها چیزی نمیفهمه . باشه؟

- چشم حتماً .

عمه خانوم باشد و رفت .

تا رفت همه جا جو سنگینی گرفت که مم صندلیم رو محکم کشیدم عقب و پاشدم .

رفتم پشت پرهام و دم گوشش بلند گفتم : عزیزم . هنوز هم دیر نشده . بریم خرید؟

پرهام لبخند جالبی زد و رو به ما گفت : شما دو تا میاید؟

کسری گفت : اگه میرید من و مارلین و مهتاب هم بیایم .

گونه های مهتاب گر گرفت .

فرهود گفت : من و فرشته هم میایم .

پرهام باشد و رو به کسری گفت . پس برو بریم . شما تو باغ باشید من و مهربان و فرهود و فرشته هم میایم .

رفتیم تو اتاق و پرهام دوباره رفت تو حموم .

پرهام لباس هاشو عوض کرد اما من هنوز تصمیمی نگرفته بود .

به تیپ پرهام نگاه کردم . یه بلوز اسپرت خاکستری و شلوار جین مشکی .

- یه کمکی بکن پری .

بهم چپ چپ رفت که سوت زد ، گفت : چه خاکی به سر کنم؟

- رُس خوبه . بیخیال شوخی ... چی بپوشم .

- چادر .

- آره دیگه همکار هاتون همه با چادر زندگی میکنن .

- خب چی داریم اینجا؟

- چهار تا مانتو ... یکی بلند یکی کوتاه یکی بزرگ یکی تنگ .

- دیگه چی؟

- چهار تا شلوار ... سبز قرمز آبی زرد . یکی پاره یکی چسبون یکی عادی یکی پارچه ای!

- و دیگه ؟

- دوتا شال ... یکی زشت و بی ریخت .. یکی گرون و خوشگل .

پرهام با خنده به من که حرص میزدم نگاه کرد . سرش داد زدم : ببین پرهام شب شد . اصلا برو گمشو از اتاق تا من لباس بپوشم .

پرهام داشت که میرفت گفت : البته به یاد داشته باشیم که گونی برات برازنده تره .

نعره زدم : گمشو بیرون—!

از اتاق زد به چاک و من نفهمیدم چی پوشیدم . وقتی تو آئینه به خودم نگاه کردم دیدم بد نشده . از بالا شروع کردم : چشمام با سایه های قرمز و خط چشم گنده تر شده بود و لب هام نسبتا رنگش کم بود . لب هام با اون رژ براق تپل تر به نظر میرسید .

به گوش هام دوتا گوشواره ی گرد مشکی با خال های قرمز زده بودم .

یه شال قرمز هم روی سرم بود و مانتوم مشکی و تا بالای زانو بود . یه ساپورت قرمز هم پوشیده بودم و کفش های کالج مشکی .

یه بارون عطر شیرین هم گرفتم و تو آینه برای خودم بوس فرستادم که صدای پرهام اومد : من پیام تو ؟

- چیکار داری ؟

- میخوام موبایلمو بردارم .

- بیا تو .

ابرو هامو با دستم یکم بالا دادم .

پرهام اومد و با دیدن من دهنش باز موند .

با تعجب گفتم : چت شد ؟

- اولالا ... کی میره این همه راه رو .

- این برای شما حکم گونی رو داره نه ؟

اومد پشت من و دستم رو گرفت . با تعجب به کار هاش خیره شدم که گفت : یه چرخ میزنی ؟

از لحن بچه گونه اش خندیدم و براش یه چرخ زدم .

بهش نگاه کردم که گفت : لوازم آرایش لولو رو به هلو تبدیل میکنه .

- حیف که کفشم پاشنه بلند نیست . میدونی پرهام ... من روز اولی که اومدم اینجا بلد نبودم آرایش کنم .
- حالا ببین چیکار کرده .

داشتیم با هم بحث میکردیم که صدای فرهود اومد : پری جون چایی ها چی شد مادر ؟ آقا دوماه خسته شد .
صدای فرشته هم اومد : پس این زن من کوش ؟
پرهام خندید و گفت : اومدم آقا ... اومدم .

من و پرهام رفتیم بیرون . فرشته با عصا به دیوار تکیه داده بود و فرهود عین پشه این ور اون ور میرفت .
پرهام گفت : با آسانسور بریم ؟

فرهود : پَنَ پَا

سوار آسانسور شدیم . فرشته یه مانتوی آبی و شلوار سفید پوشیده بود . آرایش چندانی هم نکرده بود . خوب بخاطر
اینکه فری خوشگل تر از منه .

بلاخره آسانسور وایساد ... دیگه کسی تو اون خونه نبود شاید هم پایین به جون هم افتاده بودن .

تو باغ مارلین و کسری داشتن با هم حرف میزدن و مهتاب تو ماشین داشت کتاب میخوند .

کسری پاشد و گفت : میگم با یه ماشین بریم ؟

پرهام ابرو هاش رو داد بالا و گفت : جا میشیم ؟

کسری یه حساب کتابی با دستاش کرد و گفت : نه همیشه . پس شما چهارتا با هم بیاید .

فرهود سر تکون داد و گفت : آقا وایسین نامزد من هم بیاد .

همون موقع فرشته زد پشتش و گفت : شما معلوم نیست کجا سیر میکنی ... من یک ساعت پشتت وایسام نمی بینی .

فرهود خندید و فرشته عصبی نگاش کرد . سوار ماشین هامون شدیم . ولی فرهود و فرشته ماشین خودشون رو
آوردن و گفتن باهم میریم .

پرهام ماشین رو روشن کرد و ماشین از جاش پرید .

پشت سر کسری راه افتاد ...

- میشه ضبط رو روشن کنی ؟

- چرا ضبط ؟ خودم میخونم برات .
- لازم نکرده . اگه بلد بودم روشن میکردم .
- دستشو برد و با یه دکمه ضبط شروع به خوندن کرد.

روی دیوار ها مینویسم تک تک خاطراتو

از گذشته با تو بدی هاتو

میسوزونم میکشم خوبی هاتو

تا بدونی باتو زنده اهم و زندگی میکنم من

بی قرار توام چشم انتظار توام

گفتی مال منی من تکیه گاه تو ام

اما احساس تو به دل عاشقم دل نبست

قلب سنگی تو ششه عشقمونو شکست

هر طرف عکس تو روبه روی منه

چشم های اسمون واسه دیدن کمه

از توام بگذرم چی واسم باقی میمونه

لااقل با کسی بمون که قدر تو بدونه

بی قرار توام چشم انتظار توام

گفتی مال منی من تکیه گاه تو ام

اما احساس تو به دل عاشقم دل نبست

قلب سنگی تو ششه عشقمونو شکست

روی دیوار ها مینویسم تک تک خاطراتو

از گذشته با تو بدی هاتو میسوزونم میکشم خوبی هاتو

تا بدونی باتو زنده اهم و زندگی میکنم من

بی قرار توام چشم انتظار توام

گفتی مال منی من تکیه گاه تو ام

اما احساس تو به دل عاشقم دل نیست

قلب سنگی تو ششه عشقمونو شکست

آهنگ که تموم شد پرهام پرسید : مهربان .. تو میدونی که بهار تو زندگی من بوده نه ؟

- خب آره .

- تو چی ؟ تو کسی رو نداشتی ؟

تو دل خودم گفتم : کی به من نگاه میکرد وقتی موهام عین پسرا بود و کار هام پسرانه . کی به من نگاه میکرد وقتی
یه ذره هم ظرافت دخترانه نداشتم ؟

کی منو قبول میکرد ؟ تازه من تو فاز عاشقی نبودم که ... چون تمام فکرم بعد از ظهر ها فوتبال و صبح ها با چاقو روی
در و دیوار خونه یه نقاشی تازه بکشم .

شاید هم یه دو ساعت گلدوزی با فرشته !

- نه ... هیچکی نبود . من حتی خواستگار هم نداشتم .

- چرا ؟ تو که دختر خوشگلی هستی .

- نه ... من معمولیم . در ضمن ... من اون موقع ها ... مثل یه پسر بودم .

پرهام خندید که گفتم : خنده نداره .

خنده اش فرو خورد و گفت : آخه قضیه جالبش اینه که من همیشه میخواستم یه دختر باشم . که مامانم نازم رو بکشه
و شبا عروسک هامو بقلم بخوابونم . ولی حالا از طرز فکر اون موقع ام خنده ام میگیره . حالا من یه مامورم که بخاطر
انتقام خواستم این کار رو انجام بدم . اون قدر غرق شدم که نفهمیدم شدم سرگرد و چندتا ستاره روی شونه ام و
خیلی ها جلوی من خبر دار نظامی میدن . من سه سال از عمرم رو برای پیدا کردم افسون گذاشتم اما نمیدونم چرا
هیچوقت پیداش نمیکنم .

- بلاخره پیدا میشه . خورشید هیچوقت زیر ابر نیمونه .

- امیدوارم .

- اِ کسری چرا پیچید این ور ؟

- حتما میخواد بره پاساژ .

- بازار که باحال تره .

- مهربان ... باید با هات صحبت کنم .

- باز چی به من نگفتی ؟ چیو پنهون کردی ؟

- برای اینکه راحت باشیم من و تو بهتره صیغه ی محرمیت بخونیم .

- الان ؟

- تو خودت شبا تو خودت مجاله میشی که دست و پاهات به من نخوره . زیاد هم بهم دست نمی زنیم مگر برای نقش بازی کردن .

- آره میفهمم . ولی انگاری تو ... تو علاقه ی زیادی به نزدیک شدن داری.

پرهام دستشو کرد تو موهاش و گفت : میدونی مهربان ... من تنهام . الان که کسی رو گیر آوردم که از من مراقبت میکنه و توی روی همه وایمیسته ، خوشحالم . تازه میفهمم زیاد هم تنها نیستم و کسی هست که بتونم باهاش دو کلام حرف بزنم . همیشه حرف های منو کسری به شوخی منجر میشه اما من و تو ... مثل دوتا آدم هر چند با شوخی خیلی خوب باهم حرف میزنیم . مگه نه ؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم . ادامه داد : به نظرت ما چند هفته است که باهم آشنا شدیم ؟

- نزدیک یک ماهه .

- خب چرا اینقدر زود بهم اعتماد کردیم ؟

- چون ...

- چون تنها بودیم و کسی به ما اعتماد نکرده بود ولی فرشته و فرهود هنوز هم بهم اعتماد ندارن . فرهود میگفت من شبا روی زمین میخوابم و میخوام بلندش کنم که راحت تر راه بره سرم داد میزنه و زیاد به من اعتماد نمیکنه . همین طور خود فرهود ... فرهود هم نمیخواد به فرشته دست بزنه . ولی من و تو . هر چند یکم مجاله اما کنار هم میخوابیم .

تو بخاطر من رو به روی بهار در اومدی . خیلی گلی مهربان .

پوزخندی زد و ادامه داد : از این دخترا برای من گیر نیما . میدونی اگه یه روز وقتی پولت رو گرفتی و انتقامت رو هم گرفتی . بری با یه پسری بهش میگم تو چقدر خوبی .

- یه جورى حرف میزنی انگار عاشق منی و من هم عاشقت بودم و وقت جدایی رسیده .

خندید و گفت: نه ... ما هیچوقت عاشق هم نمیشیم .

- من حاضرم شرط ببندم که این اتفاق نمی آفته .

- پس ... ما عاشق هم نمیشیم .

- تو تنها میخوای یه پولی بهت برسه و افسون رو گیر بندازی و من میخوام انتقامم رو از پدرم بگیرم و با اون پولی که من و فرشته گیرمون میاد . یه زندگی لوکسی رو که هیچ پسری توش نباشه رو رقم میزنیم . چیزی که رویای شب های بچگیمون بود .

کلی تو راه حرف زده بودیم . اونقدر حرف زده بودیم که فکامون درد گرفته بود . کسری دم یه پاساژ بزرگ نگه داشته بود . فرشته و فرهود هم دو دره کرده بودن رفته بودن یه جای دیگه .

پرهام که بهشون زنگ زد گفتن که پارکن .

مهتاب و مارلین با هم تو تک تک مغازه های لباس فروشی بودن و من و پرهام و کسری فقط نظاره گر بودیم .

مهتاب یه دفعه منو صدا زد و گفت : وای مهربی بین چی پیدا کردم . عالیسه . تن خور خودته .

دستمو کشید و منو برد تو مغازه ی لباس های مجلسی .

یه پیراهن کرم بهم نشون داد که یه گل روی تک بندش داشت و پایینش رو با منجوق یه طرح گل کشیده بودن . ساده ولی شیک بود .

مهتاب انتظار داشت من الان با دیدن این لباس جیغ بکشم که هیچ کاری نکردم . بی تفاوت گفتم : خب .. چیکارش کنم ؟

- برو یه امتحانی بکن .

لباس رو برداشتم و رفتم تو اتاق پرو .

زیپ لباسم رو نمی تونستم ببندم برای همین مهتاب رو صدا زدم : مهتاب بیا این زیپ لباسم رو ببند .

صدای مارلین اومد : من پیام . مهتاب نیست .

- بیا تو .

مارلین اول منو دید گفت : خیلی بهت میاد .

بعدش که زیپش رو بست گفت : میخوای به پاپا بگم بره که پرهام تو رو ببینه .

تا پیام بگم نه وروچک رفت کار خودش رو بکنه .

در اتاق رو باز گذاشتم و پرهام برگشت و دست از توی جیب هاش در آورد .

سرمو انداختم زیر و گفتم : چطوره به نظرت ؟

یه سوت کش دار بلند زد و گفت : فوق العاده .

دوباره یه لبخند زد ، مهتاب گفت : پس تو درش بیار من برم بخرم . اندازه اس ؟

- آره .

پرهام دست تو جیبش کرد و کیف پولش رو داد دست مهتاب .

مهتاب تشکر کرد و گفت : بجا بود .

به کمک مارلین لباس هامو در آوردم و دوباره شلوار و مانتوم رو پوشیدم . اومدم که بیرون . پرهام داشت به رگال های پیرهن مردونه نگاه میکرد . بهم نگاه کرد و گفت : مهربان ... بیا اینجا یه پیرهن خوشگل برام انتخاب کن من سلیقه ندارم .

خیلی سریع با قدم های بلند رفتم سمتش و رگال رو محکم چرخوندم . دوتا پیرهن انداختم تو بغلش و دوباره دنبال یه پیرهن دیگه گشتم که گفت : من صورتی نمی پوشم .

صورتی رو گرفتم و گذاشتم سر جاش : خب چی میپوشی ؟

- دامن گل گلی .

- هرهر خندیدم . واقعا چه رنگی دوست داری ؟

- مشکی خاکستری قهوه ای کرم سفید .

- مرسی مرسی .

از همون رنگ هایی که گفته بود یه چندتا پیرهن دادم که امتحان نکرده خریدشون .

وقتی با کلی پلاستیک اومدیم بیرون . کسری داشت به کفش های مغازه رو به رویی نگاه میکرد . مارلین دوید سمت کسری و گفت : چیکار میکردی شیطون ؟

- کفش میدیم .

- یه کار دیگه هم میکردی .

بعد به دختری که تو مغازه بود اشاره کرد . مهتاب جوش آورد و کسری یه نگاهی به صورت قرمزش انداخت : نه بابا . داشتم کفش ها رو میدیدم مگه بده ؟

مارلین خندید و دست باباش رو کشید . مهتاب دوتا نفس عمیق کشید که بهش گفتم : آروم باش بابا . صورتت شده عین لبو .

با چندتا نفس عمیق زودتر از همه ی ما راه افتاد .

من و پرهام شونه هامون رو انداختیم بالا و پشت سرشون راه افتادیم .

کسری دم گوش پرهام گفت : میدونی چرا مرد ها رو میارن خرید ؟

پرهام با اخم بهش نگاه کرد و گفت : چرا ؟

- چون که یه وسیله داشته باشن باهش حمل و نقل کنن . مگه تو فیلم ها ندیدی . زنه میپره اون ور یه پلاستیک می افته رو دوش اون بدبخت . میپره اون ور تر یدونه دیگه اضافه میشه .

پرهام خندید و گفت : باز جوک نوشتی از خودت .

- نه بابا ... عین حقیقت میمونه .

- خب از خودته دیگه !

کسری موهاش رو خاروند و گفت : بله تا حدی .

- خب پیشنهاد میکنم دیگه نخری .

ازشون زدم جلو و وقتی بینشون وایسادم گفتم : علاف تر از شما ندیدم .

با تعجب بامزه ای به من نگاه کردن و من رفتم دست مهتاب رو گرفتم . مارلین هم کنار پرهام و کسری حرکت میکرد و من و مهتاب با هم حرف می زدیم بدون هیچ مزاحمی .

- دختر دوست داره ؟

با بغض گفتم : دیگه نداره . چرا من اون خرید رو کردم و ازدواج کردم .

- اِ خب کردی دیگه .

بهمم چپ چپ رفت که گفتم : خب اونم یه دختر داره . شما هر دوتاتون یه مهره ی سوخته دارین .

مهتاب با چشم های اشکی به من زل زد و گفت : عاشق شدی ؟

- نه !

- پس ببخشیدا ولی زر نزن .

- خواهش میکنم . مرسی و ممنونم .
- زن دایی دلش میخواد یه دختر رو بگیره که برای پسرش تازه و جوون باشه نه من سی ساله .
- من به عنوان یه دختر شاد و با نشاط خب ..
- خب .
- من هیچ تمایلی ندارم با کسی که یه دختر داره و سنش اینقدره ازدواج کنم هر چند عاشقش باشم و هر چقدر هم میخواد پول و زیبایی داشته باشه .
- راست میگی ؟
- دروغم چیه !
- میدونی این سال ها هر چی شنیدم بیخود بوده . حتی آفتاب هم سرکوفت میزد که نمیتونی بهش برسی این مغز و دلت رو خالی از کسری بکن .
- چرا باید خالی بشه؟! تو بهش میرسی اینم قول .
- بهش با انگشت کوچیکم قول دادم که کسری گفت : بهم قول دادید که ما رو بُکشین ؟
- برگشتم و گفتم : شاید .
- الفاتحه .
- مارلین خندید و مهتاب با دستی که پر از پلاستیک بود زیر چشمش رو پاک کرد . یک لحظه چشم های اشکیش به کسری افتاد و کسری انگاری غرق اون چشم های خیس شده باشه رفت .
- پرهام دست مارلین و گرفت و کشوند تو یه مغازه . منم دنبالشون رفتم اما چشمم همش پی مهتاب و کسری که رو به روی مغازه بودن بود .
- پرهام گفت : مارلین بیا یه چیزی بخریم .
- مارلین گفت : شاید مثل بچه ها باشم اما احمق نیستم . بریم یه جا که حرف بزیم ؟
- از مغازه اومدیم بیرون و پرهام گفت : ما میریم خرید ها رو بزاریم تو ماشین .
- مهتاب و کسری هیچی نگفتن .

تو ماشین که نشستیم . مارلین گفت : میخواستم بهتون بگم که پاپا مهتاب رو خیلی دوست داره . هر شب عکس هاشو نگاه میکنه و یه دفتر داره که هر دفعه توش این جمله رو مینویسه . قشنگ از بس تکرار کرده حفظ شدم " کاش اون روز کذایی هیچوقت اون مرد رو نمی دیدی و من و تو باهم بودیم "

- آخی چه رمانتیک .

پرهام گفت : خب ما الان باید چیکار کنیم ؟

- هیچی . چه بهتر که این عشق از قلب اونا بیرون بیاد نه از زبون ما .

پرهام با تحسین بهم نگاه کرد و گفت : آفرین . پس مارلین خانوم فوضولی موقوف .

مارلین چهره اش رفت تو هم و انگاری که با خودش حرف بزنه گفت : خدا رو شکر فردا جمعه است کاری باری نداریم تو دانشگاه کوفتی.

- راستی ببینم تو دانشگاه چندتا خاطر خواه داری ؟

- باورت میشه بگم زیاد نه ؟

- چرا ؟

- چون همه فکر میکنن من یه لوس نر دست و پا چلفتی که هیچی سرش نمیشه هستم .

- ولی اینطوری نیستی .

- نه هستم .

پرهام کلافه گفت : اصلا من لوس نر . پیاده شید ببینم چه بلایی سر اینا اومده ؟

- دیوونه ای ها . دارن حال میکن . میگم مارلین تو بیا پیش پرهام من میرم ماشین مهتاب و بابات یا پاپات .

چشامو چرخوندم که مارلین موافقت کرد .

از ماشین پیاده شدم و زنگ زدم به مهتاب : الو مهتاب .

با بغض گفت : میایم .

- من و تو میایم تو ماشین کسری .

- باشه .

موقع رفتن کسری عصبی بود و مهتاب همش گریه میکرد . من یه گوشه ی ماشین کز کرده بودم . خب اگه بگم که از نظر فوضولی به مارلین نرفتم دروغه .

کسری گفت: الان خوب و خوشی؟

مهتاب با بغض گفت: آره خوبم. درسته اشتباه کردم و با اون نامرد ازدواج کردم اما مگه من کف دستم رو بو کرده بودم که اینطوری میشه.

- لطفاً به وجود من توجه نکنید. حرف هاتون رو بزنیید.

دیدم کسی چیزی نگفت که فهمیدم کسی هم به من توجه نمیکنه.

کسری داد زد: نمیخواهی چیزی بگی؟

مهتاب با گریه گفت: چی مثلاً؟

زیر لب گفتم: دوست دارم.

با ریش های شالم داشتم بازی میکردم که کسری گفت: اون حرف دلت رو لعنتی.

مهتاب بلند زد زیر گریه و گفت: من حرف دلی ندارم.

با خودم گفتم: دروغ گو. حیف که میخوام اینا بهم بگن علاقه ی قلبیشون رو وگرنه مگه دیوونه بودم اون جای خوب رو ول کنم پیش اینا بشینم؟!

کسری یه نعره ی جانانه زد که من هم ترسیدم: بسه دیگه. تا کی این غرورت بینمون باشه عین یه دیوار؟

مهتاب شیر شد و گفت: تا وقتی تو تبر دستت نگرفتی که خرابش بکنی.

زیر لب گفتم: آخه با تبر هم دیوار خراب میکنن؟ ولی خودمونیم ها.. چه حرف های فلسفی ای میزنن. عین دوتا آدم حرف بزنیید دیگه.

نشستم وسط و به قیافه ی داغون کسری خیره شدم که داد زد: تو چی میگی؟

عین ببر غره کشیدم: ببین سر من داد نزن.

دیگه چیزی نگفت و مهتاب آروم گفت: گوشم.

- به درک.

کسری چپ چپ نگاه کرد که کلافه گفتم: وقتی نمی تونی بهم بگی که دوستت دارم به چه درد میخورد هان؟

کسری یه گوشه پارک کرد و گفت: چی گفتی؟

تازه فهمیدم چه سوتی ای دادم. خوبه چند دقیقه پیش گفتم "چه بهتر که این عشق از قلب اونا بیرون بیاد نه از زبون ما." "

- پیچ پیچی .

مهتاب با تعجب گفت : یه بار دیگه بگو .

- چی رو ؟

- جمله ات رو دیگه .

- من چیزی نگفتم که .

- مهربان تکرار کن ببینم .

- به جان پری من چیزی نگفتم . اصلا شکر خوردم . جیز بود به قند خونم اضافه شد شما باهم حرف بزیند . ولی عین آدم . نه درباره ی گذشته نه آینده .

یکدفعه کسری چشم هاشو بست و گفت : دوست دارم .

- کی منو ؟ بابا ایول !

مهتاب گوشه ی چشمش لرزید و گفت : تو هیچوقت تو چشمام نگاه نکردی که بگی ؟

- کی من ؟ ای بابا اسم هم دیگه رو بگید خب . یا از ضمیر های همچو هو هی یارو فلانی ! استفاده کنید خب .

کسری بهم چپ چپ رفت که گفتم : به ما خوبی نیومده نه !؟

کسری رفت تو صورت مهتاب و گفت : تو چشم نگاه کن .

به حرفش اضافه کردم : فلانی .

همونجوری بهم چپ چپ رفت که شونه هام رو انداختم بالا .

مهتاب سرش رو چرخوند و دماغش خورد به دماغ کسری .

کسری چشم تو چشم مهتاب بود .

داد زد : دوست دارم لامصب ... دوست دارم .

- حیف که کل بلد نیستم و مواظب آبروی خودمم و گرنه حال میدادم بهتون .

مهتاب آروم گفت : منم دوست دارم .

- اضافه میکنم ... لامصب یا لعنتی . یا همون ضمیر های خوب دیگه .

یه قطره اشک از چشم مهتاب چکید که کسری کمر بندش رو باز کرد و چشم های مهتاب رو بوسید : جلوی من هیچوقت گریه نمیکنی . حتی اگه از سر شادی هم باشه .

- یکم جلوتر برید خب ... نترسید بد آموزی نداره . حجب و حیا رو هم بزارید کنار . عین من و پرهام .

مهتاب با دستاش صورت کسری رو گرفت و گفت : بریم خونه ؟

- اضافه میکنیم

مهتاب و کسری باهم گفتن : فلانی یا ضمیر .

- نه دیگه ... اشتباه گفتید . باید میگفتید عشقم .

مهتاب انگار خواب باشه زد تو صورت خودش و کسری با اخم گفت : دیگه نکنی ها .

مهتاب خندید و من زیر لب گفتم : نج نج . از دست رفتن . ببین من پا قدمم چقدر خوب بود . با تبر من دیوار رو شکستیم .

مهتاب گفت : ما پنج سال بود لب هامون دوخته بود ولی امروز به قول مهربان دیوار رو شکستیم ؟

- کی ایشالله به حق الله عروسی ؟

- وقت گل نی .

- هرهر خندیدم کسری خان .

- ولی مهربان یه بدی در حق من کرد . هی میخواستم جدی باشم چیز های خنده دار میگفت منم هی چپ چپ میرفتم .

- تو ام شیری هستی برای خودتت ها ؟

- چطوره ؟

- از نظر داد .

- پس چی ؟ فکر کردی شیر بیابون فقط تویی ؟

- خب آره . تو شیر آمازونی .

خندید و ماشین رو راه انداخت . دست مهتاب رو گرفت و گذاشت روی دنده و دست خودش رو گذاشت روی دست مهتاب .

- یکم زود نیست ؟

- خیلی هم دیره . مارلین چقدر خوشحال میشه !!

مهتاب با ترس گفت : نکنه قبول نکنه ؟

- اون تو رو حتی از من هم بیشتر دوست داره . حتماً قبول میکنه !!

بی حوصله به بحث هاشون گوش میدادم ! میخوام هر چه زودتر به اون پارکی که فرهود و فری رفته بودن بریم .

کسری گفت : دوست داری عروسیمون رو کجا بگیریم ؟

ای بابا یه ضمیر اضافه کنید دیگه .

زیر لب با حرص گفتم : لب خوب ! آخه من نمیدونم عروسی به چه درد میخوره . تو یه بله بگو و خداحافظ دیگه . این

که یه عالمه آدم رو از یه جای دیگه بکشونید تو تالار و یه چلو و پلو بدید کوفت کنن . چه کاریه ؟

- تو به نامزدت برس . دختر من رو برداشت و برد .

- خیر سرم اگه نمی اومدم که شما تا صد سال دیگه هم بهم نمی رسیدید .

مهتاب چیزی نمی گفت . کسری گفت : عروس خانوم ؟

- رفته رخت آقاشون رو از رو بند برداره .

کسری : عروس خانوم ؟

- خب رفته غذاش رو بزار زیر شعله پخش کن .

- عروس خانوم ؟

- ای بابا رفته کش شلوار گردی تو رو جا بندازه .

کسری برگشت و گفت : من شلوار کردی نمی پوشم .

- بله . با این اوضاع ... ماشین شاسی بلند و پول تو جیبی صد میلیونی شما شبا هم با شلوار جین میخوابی حتماً .

مهتاب کلافه گفت : نتونستم خوب خرید بکنم افسرده ام .

من و کسری جوری به مهتاب زل زدیم که یعنی واقعا که .

بعد از چند دقیقه رسیدیم به همون پارک . پرهام و مارلین پشت یه بوته که جلوش نیمکت فرهود و فرشته بود زانو

زده بودن . ما هم نشستیم رو چمن ها و شونه هامون رو دادیم بالا . مارلین گفت : میخوایم ببینیم چی میگن .

فرشته با صدای جیغ مانند گفت : ما چرا اینجاییم ؟

- نظر لطفته .
- میگما ... تو بیست و نه سالتہ و پرهام بیست و ؟
- هشت .
- آره بیست و هشت یا هفت ؟
- تولد چند هفته پیش بود.
- آهان گرفتم . فرهود ؟
- هان ؟
- هان نه و بله .
- خب بگو .
- میگم تو چرا شبا رو زمین میخوابی ؟
- پرهام از جاش بلند شد و گفت : چون تو میخوای .
- فرهود داد خفیفی زد و فرشته جیغش رفت رو هوا . کسری گفت : بیاید من رو چمن زیر انداز میندازم بشینیم .
- پرهام دم گوشم گفت : چی شد ؟
- اسم بچه ها رو هم انتخاب کردن .
- پس مبارکه .
- کسری گفت : مارلین به مامان جدید خوش امد بگو .
- مارلین ذوق زده پرید تو بغل مهتاب و گفت : مامانی مثل تو تکه روی زمین .
- فرشته و فرهود هنگ کرده بودن که کسری گفت : همسرم هستن .
- فرشته گفت : ازدواج کردین ؟
- زدم پس کله اش و گفتم : نه خره . اینا تازه بهم گفتن دوست دارم .
- سرش رو تکون داد و گفت : آهان .
- با کمک من فرشته روی زمین نشست و پاش رو گذاشت رو متکا .
- فرهود و پرهام رفته بودن خوراکی بگیرن .

مارلین از کنار مهتاب تکون نمیخورد . دم گوش فرشته گفتم : فری ...!

- هان ؟

- تو چرا با فرهود خوب نیستی ؟

- همه که مثل تو نیستن یه چیزی رو میشنون فرداش یه چیز دیگه میگن .

- چی ؟

- یادته پرهام اون موضوع رو گفت .

- خب ...

- من از اون موقع تا الان با فرهود نسبتا سر سنگینم اما نه شما دو تا .

- میدونی ما حسمون یکیه .

- به درک . تو چرا این لباس ها رو جلوی این خانواده میپوشی ؟ اونم کسری و شادمهر که چشمشون به همه جا هست

- بیخیال دختر .

- تو اصلا شبیه من نیستی ؟

- تازه فهمیدی ؟

- نه خیلی وقته . از همون موقع که توپت خورد تو شیشه ی خونمون و اومدی دست تو جیبت کردی و با لحن مشتیی

به خواهرم گفتی بگیر اینو به جای رژ لب شیشه ی خونه رو درست کن و یکی تازه تر بخر .

- مرور خاطرات ؟

- آره . از اون موقع فهمیدم تو با همه ی دخترا فرق داری .

با دستم پاهام رو که خواب رفته بود مالوندم و گفتم : ببین فری ، مثل من هم زیاده . نباید فقط من رو دید که .

- خب اینم حرفیه .

- ببین از بحث فرهود به کجا رسیدیم .

فرشته یه خنده ی کوتاه کرد و گفت : یادته پیری رو ؟

- آه راست میگی ها .

- بیا دوباره بگیم .

- باشه

گفت : خر پول .

- با سن زیاد

- فشار خون داشته باشه

- هیجان رو تحمل نکنه

- خرفت و پیر پاتال باشه

- بچه نداشته باشه

- ثروت کلون داشته باشه

- عاشقم بشه

- دیوونه ام بشه .

زدیم کف دست هم دیگه و گفتیم : همینه !

بلند بلند خندیدیم . که فرهود و پرهام هم اومدن .

دم گوش فری گفتم : ببین اینا پیر نیستن اما خر پول هستن .

اونم سرش رو تکون داد و بسته ی چیپس رو باز کرد و گذاشت وسط .

کسری گفت : باید از مهربان تشکر کنم که باعث شد ما بهم برسیم .

- خواهش میکنم کاری نکردم که .

فرهود گفت : چه به خودش میگیره .

- مثل تو نیستم که !

پرهام دستشو تکون داد و گفت : خب بسه . بسه !

مارلین گفت : من دوست دارم تو عروسی بابام بارون و برف بیاد .

- آخی چه رمانتیک اما بابات عروسی نمیگیره .

مهتاب و کسری گفتن : چرا ؟

- چون که من میگم . من شما رو بهم رسوندم خیر سرم !!

کسری پوفی کرد و گفت : تو از گشت ارشاد هم بدتری که . بابا یه جشن کوچولو .

- غلط کردی و جشن کوچولو . تا ته فامیل رو میکشونین تو عروسی حتی مرده ها رو از تو قبر بیرون میکشید .

مهتاب گفت : داری زور میگی!!! !

- زور چیه ؟

- زور چیه ؟

- میدونم یعنی چی معنیش رو ولی خب ... من با عروسی مشکل دارم .

همه گفتن : چرا ؟

- چون چ چسبیده به را . چون مکافات داره ... چون آدم خسته میشه . شما خودتون دوست دارید یکی بچسبه بهتون

هی بگه اون کار رو بکن این کار رو بکن که چی بشه ؟ یه عکس بگیرید . یا سر شام هی بگه آقا دوما با لبخند کوفت

کن عروس خانوم با خنده کوفت کن . خدا وکیلی مصیبت داره .

همه اشون زده بودن زیر خنده .

- هان چتونه ؟ حرف حق که خنده نداره ؟ تازه وقتی میای تو صدای جیغ یه مشت خانجایی بیاد تو گوشت . بعدش هم

همه مورد قضاوت قرار میگیریم . عروس اینجور بود بهتر بود عروس چه زشت شده چه خوشگل شده دوما دوما

بله و بابا بس کنید . یه عقد و یه شیرینی و خداحافظ دیگه .

پرهام دست از خنده برداشت و گفت : حرصی میشه هم بامزه میشی هم ...

- هم ؟

- هم حرصی !

- هرهر خندیدم وای خدایا یکی منو بگیره مردم از خنده .

- نگفتم که بخندی گفتم نیشتو ببندی ، هر چند نیش تو هیچ وقت باز نمیشه مثل اخمت .

ابرو هام رفت بالا و گفتم : حالا من که گفتم . دیگه خود دانید .

کسری خندید و گفت : من دارم ملتفت میشم که نگیریم . تو خونه دوتا قر میخوایم بدیم دیگه .

مارلین با شیطنت گفت : شب عروسی من کجا برم ؟

حواسم نبود فکر کردم زیر لب ولی بلند گفتم : تو خوب آب . خب تو اناقت دیگه . میگیره کپه ی مرگت رو میزاری اگه دیدی صدای بد میاد توجه نکن تو جات بمون .

مهتاب خندید و گفت : نه عزیزم . شب عروسی ما هم خوابیم !

کسری ناراحت گفت : آخه چرا ؟

- چرا و کوفت . کسری !!

- بله ؟

- ما شب عروسی خوابیم .

پرهام یه چیپس تو دهنش گذاشت و گفت : اصلا میخواید اسم بچه ها رو هم بزاریم ؟

مهتاب : ما بچه هم نمیخوایم .

کسری : یعنی چی ؟ مارلین خواهر برادر میخواد ؟

- با این تفاوت سنی آخه ؟ میشه حدودا بیست سال .

- چه بهتر . با هم دعوا نمی کنن !

- کسری ! من حوصله ی بچه رو ندارم .

- مگه چند سالته ؟ بیست و خورده ای . خیلی جوونی . تازه من بچه میخوام مارلین هم میخواد .

مارلین ذوق زده گفت : پسر باشه .

فرهود کلافه گفت : اینا تو کافه ای خونه ای یه جایی غیر از جمع بگید .

فرشته داد زد : اون پفک رو بده به من .

حرسی گفتم : تو خسته نشی . هر چی چیپس بود رو کوفت کردی باز هم میخوای ؟

- اشکال داره ؟

- آره داره !

کسری به ساعتش نگاه کرد و گفت : ا ساعت دوازده شبه . من فکر کردم ظهره ما اومدیم پارک . پاشید بریم خونه دیگه .

مرد ها زیر انداز رو تکوندن و هر کس سوار ماشین شد و رفت .

توی ماشین پرهام خوابش می اومد ، بلاخره با کلی ور رفتن به ضبط یه آهنگ شاد گذاشتم تا خواب از سرش بپره .
 بلاخره با کلی دردسر رسیدیم خونه . خودمم از خستگی داشتم می مردم .
 رفتیم تو اتاق و اون رفت تو دستشویی تا هم لباسش رو عوض بکنه هم مسواک بزنه و کارای دیگه .
 لباس خوابم رو پوشیدم و خزیدم زیر تخت ! به دو ثانیه نکشید خوابم برد .

- هــــی مهری . پاشو !

- ای درد بی درمون بگیری . بزار کپه ی مرگم رو بزارم دیگه .

- پاشو میگم .

چرخیدم که پام تو هوا به یه جسمی خورد . حالا چی بود رو نمیدونم .

غرید : تکواندو کار میکردی ؟

لبام غنچه شد و سرم رو کردم زیر متکا : چطور ؟

- همین الان با فن عالی پاتون دماغ بنده رو کج کرد .

لبخند زدم و گفتم : کج بود . حالا هم برو بخواب ، سر شبی معلوم نیست با آدم چیکار داره .

- سر شب چیه . پاشو ساعت دوازده ظهره .

- چقدر خوب . چرا نمیری بیرون منم راحت باشم ؟

- پاشو مهربان .

سرمو از زیر متکا آوردم بیرون و نشستم روی تخت و گفتم : هان چیه ؟

بلند زد زیر خنده و گفتم : مسخره !

- یه نگاه به خودت بکن .

- میدونم فرزندم . پیر شدم . تو پیرم کردی !

- نه از اون نظر از یه نظر دیگه .

- بازم میدونم . خیلی خوشگلم . ببین اگه همین طور اونجا وایسی و هی بگی نظر نظر جفت پا میرم تو جفت چشمات !

همون موقع فرهود سراسیمه اومد تو اتاق . من رفتم زیر پتو و سرمو کردم بیرون . راستش با پرهام راحت تر از فرهود بودم .

فرهود با نفس نفس گفت : بدبخت شدم پرهام ... ماشین .

پرهام با تعجب گفت : کدوم ماشین ؟

- ماشین بابابزرگ که خیلی قدیمی بود دزدیده شده !

پرهام زد تو سرش و نشست روی زمین و گفت : بدبخت شدیم . یکی از اجزای وصیعت نامه بود فرهود .

فرهود سرش رو تکون داد و گفت : من زنگ بزنم احمدی که پیداش کنه .

- وایسا . باید بریم خود ما هم .

فرهود سریع گفت : پس سریع لباس هاتو بپوش .

تا فرهود رفت من دوباره خوابم گرفته بود . پرهام داشت میرفت گفت : مواظب خودت باش .

صورتش رو آورد جلو نزدیک لپم اما یک لحظه انگاری یادش افتاده باشه گفت : ببخشید .

و بعدش هم رفت .

هه فکر کرده من بهارم .

زیر لب گفتم : خداحافظ .

اما سریع از اتاق زد بیرون .

به لطف ایشون خواب از سرم پریده بود . به ساعت روی میز نگاه کردم . که دوازده ظهره !!! ساعت هشت و بیست و چهار دقیقه و دو ثانیه بود که به من پوزخند میزد .

براش زبون در آوردم و با خیال راحت لباس هامو در آوردم .

از بس بد خوابیده بودم گردنم درد میکرد و پاهام خواب رفته بود و ذق ذق میکرد .

لباس هامو در آوردم و انداختم روی تخت خواب و رفتم تو حموم . قشنگ و با حوصله خودمو شستم .

از حموم که اومدم بیرون حوله رو پیچیدم دور خودم و موهام . آب از موهام می ریخت روی سرامیک های چوبی خونه و باعث میشد که خیس بشن .

موهامو پیچوندم و با حوله خشکشون کردم .

در کشو رو باز کردم تا يدونه حوله بردارم ، چشم بسته يدونه انتخاب کردم . بردم سمت صورتتم که دیدم بوی عطر مردونه میده .

چشامو باز کردم و دیدم این حوله ی محبوب پرهام بود که همیشه بهش عطر میزد .

بوی عطرش تلخ بود . تلخ تلخ !

چشامو باز و بسته کردم و حوله رو گذاشتم سر جاش .

به آینه نگاه کردم . امروز میخواستم برم آرایشگاه . دیشب به مهتاب گفتم یه آرایشگاه بریم باهم اونم گفت باید ابرو برداره . از قیافه ی خودم خسته شده بودم . دو سال بود دستی بهش نزده بودم .

فری هم که دیگه عادت کرده بود تنها باشه .

یه بلوز آستین کوتاه قرمز با شلوار خاکستری ورزشی پوشیدم و موهامو سشوار کشیدم . موقع سشوار کشیدن موهام متوجه شدم که موبایلم داره سالسا میره .

برش داشتم و به اسم مهتاب خیره شدم .

برداشتم و گفتم : الو ...

- الو سلام عزیزم .

سشوار رو خاموش کردم و گفتم : خوبی مهتاب ؟

- آره عزیزم . میخواستم بگم که این آرایشگره میاد خونه ی شما . منم میام . راستی تو بهم گفتی خیلی وقته دست به صورتت نزدی . مگه آفتاب برای روز تولد پرهام ...

حرفشو قطع کردم و گفتم : ازش درخواست کردم دست به ابرو و صورتتم زیاد نزنه . چرا یه کارایی کرد اما نه به اون صورت . میخوام موهام رو هم یکم درست کنم .

- باشه پس ... ما ساعت ده اونجاییم .

تلفن رو قطع کرد و منم موهام رو کامل خشک کردم و با یه گل سر بالای سرم بستم .

دلیم برای خل و چل خودم تنگ شده بود . از اتاق زدم بیرون . داشتم با ساعتی که دستم کرده بودم ور میرفتم . در رو که باز کردم فری دوباره داشت کتاب میخوند .

- بابا خیر سرت مهندس شدی . بنداز زمین اون کتابو .

یه جووری نگام کرد که گفتم : چرا آدمو اینجووری نگاه میکنی ؟

- کلا قدمت نحسه . تا تو اومدی یارو مُرد .
- زدم پس کله ش و گفتم : بیینم فری از بس زدم این کلت تخت شده نه ؟
- آره متاسفانه .
- الهی فرهود برات بمیره .
- بره بمیره . قرار بود بریم دکتر که یک دفعه اومد گفت بردن .
- آره ماشین ددی بزرگ رو بردن .
- گرون بوده ؟
- اووووووف چه جورم . عین جت زدن بیرون . راستی فری ...
- خودمو کشیدم بالا و نشستم روی میز کار فرهود و ادامه دادم : داره آرایشگر میاد . توهم یه صفایی بده به اون ابرو ها . کی بود خیر سرت میگفت حاله از ابرو های پهن بهم میخوره ؟
- خب ... من الان دوستشون دارم .
- ابرو هام رفت بالا و گفت : غلط کردم .
- فری چته ؟ چرا اینقدر بی حوصله ای ؟
- خودمم نمیدونم .
- رفتم کنارش روی تخت نشستم و گفتم : بخاطر پاته ؟
- سرش رو به نشونه ی آره تکون داد .
- صبحونه خوردی ؟
- آره چچورم . عمه خانوم صدامون کرد نیمرو با خاویار و آب پرتقال و یکم شیر و نون تست و بربری با دوتا کتلت .
- ای کوفتت شه . اون معده ات به فضل الهی سوراخ بشه همه اش بریزه بیرون هر چی میخوری بریزه بیرون بعدش از درد گرسنگی بمیری من راحت شم .
- مرسی و ممنونم .
- ایش .
- وای دلَم برای ایش گفتنات تنگ شده بود مهري .

- مهری عمته .

- عمه ندارم .

زبونمو در آوردم که گفت : میخوای رانندگی یاد بگیری ؟

- آره .

- یادته نیشان ممد رو برداشته بودی یه مشت بچه سواری کرده بودی میرفتی عین جیمزباند تو خیابون ها لایی میکشیدی !! بعدش پلیس ممد رو گرفت و بخاطر دزدی و معتاد بودنش دیگه در نیومد .

خندیدم و گفتم : آخ آره . یادش بخیر . ایندفعه میخوام این قوم تاتار رو بندازم تو زندان .

- کمکت میکنم . تاتار ترینشون هم اون شادابه . والا خوش به حالت مال تو بهاره مال من شادابه .

- راستی من اصلا موضوع رو نمیدونم . چی شده ؟

فرشته خودشو کشوند بالا و گفت : انگاری فرهود و شاداب با هم فقط دوست بودن که فرهود زیاده روی میکنه و قرار میزارن باهم و هر چی شاداب میخواد براش میخره . شاداب هم وقتی این همه خوبی از فرهود میبینه بهش میگه من دارم میرم آمریکا کمکم میکنی ؟ فرهود هی براش حرف عاشقونه میچینه که اگه تو بری من چیکار کنم و از این حرفا و شاداب بلاخره خرش میکنه . فرهود از پدربزرگش کلی پول میگیره که شاداب بره ، شاداب که پاش میرسه به آمریکا غرب زده میشه و اصلا یادش میره فرهود هم هست .

فرهود کلی زحمت میکشه که بره آمریکا شاداب رو ببینه منتهی وقتی به همون هتلی که خانوم روزبه به فرهود گفته بود میره قبل از اینکه در بزنه صدای شاداب و یه یارو دیگه میاد که به فرهود میخندیدن و حرف عاشقونه بهم میزدن .

فرهود هم شکست خورده به پرهام میگه و میاد ایران . از اون به بعد همه از شاداب بدشون میاد .

- اه تو فامیل اینا چقدر بی معرفت زیاده .

- آره . فقط من و تو آدمیم .

خندیدم و گفتم : فقط من و تو !

- اوهوم !

یک لحظه بلند داد زدم : من گشنه امه .

فرشته که دوباره کتاب میخواند دستشو به سمت در نشون گرفت و گفت : طبقه ی کم کف میتونی کنار استخر بزرگ صبحونه ی کاملی بخوری .

- اییش !

از روی میز پریدم پایین و رفتم بیرون .

رفتم طبقه ی هم کف .

رفتم تو سالن استخر و گوشه به گوشه ی سالن رو نگاه کردم . من شنا ... بلد ... نیستم .

ولی خیلی دلم میخواد یکم آب بازی کنم .

« خب برو یه شیلنگ بگیر روی خودت .»

بی کلاسیه .

« بابا با کلاس »

کنار استخر قدم میزدم که صدای گوشیم بلند شد .

- آلو .

- کجایی تو ؟

- میام مهتاب . بالایی ؟

- مگه تو کجایی ؟

- آشپزخونه .

خب ما داریم میایم پایین . همونجا باش .

تا تلفن رو قطع کردم اومدم سوپر مَن بازی کنم تند تند برم آشپزخونه لیز خوردم افتادم تو استخر . حالا هی عین

کاسه میرفتم بالا و پایین .

بلاخره سرمو آوردم بیرون و گفتم : گل تو سرت مهری .

تند تند اومدم بیرون که از شانس عالی من مهتاب و یه زن پیر خرفت شبیه زن های گانگستری که یه سیگار گوشه ی

لبشونه !

مهتاب بهم خندید و گفت : الان میگم پریا حوله بیاره .

تا اومدم بگم نه زنه پرید به جونم و گفت : بشین رو صندلی . چجوری درست کنم ابرو هاتو ؟

به جان فری اگه بزرگتر نبود دهنش رو آسفالت میکردم با تریلی بیست و چهار چرخه از روش رد میشدم .

نشستم روی یه صندلی . از سر و روم آب میچکید که گفت : موهات رو کچل کنی خوب رشد میکنه ؟

یه جووری نگاه کردم که چشمام چسبید به ابرو هام . خودش هم نفهمیده چی گفته احتمالاً .
 به قول فری یه مگسه هست دور و برم زیادی وز وز میکنه .
 ببین خدا مگس به جون آدم میندازی لاقل اینجوری ننداز . بچه های مردم سکتته میکنن .
 مهتاب اومد و گفت : خانوم شریفی اول ابرو هاش .
 این شریفی گفت : چه مدلی بز نم کلم ؟
 ا آدم شدی ؟
 - چجوری میاد ؟
 - پهن قشنگه ، هشتی ، شیطونی ! چجوری ؟
 یه لحظه قیافمو با همه اشون مقایسه کردم . حس میکنم پهن خوب میشه .
 - پهن !
 مهتاب موهامو از پشت با یه حوله خشک کرد و گفت : شنا میکردی ؟
 - چی ؟
 - شنا میکردی ؟
 - آخخخ . نه راه میرفتم که افتادم تو استخر .
 - که اینطور .
 - آخخخ .
 - پرهام و فرهود سر کارن ؟
 - آره . چی ؟ نه نه !
 شریفی به لحنم خندید و ادامه داد : ماشین ددی یعنی چیزه اه بابابزرگه دزدیده شده .
 تا اینو گفتم مهتاب داد زد : دروغ .
 - حناق .
 شریفی بلند عین گودزیلا خندید ، گفتم : آره بردنش . بای بای !!

شریفی وقتی مخندید صدایش شبیه جادوگرا میشد . رو به من گفت : تکون نخور درست ابروهاتو درست کنم . خدا رو شکر چون پره نیاز به مداد نیست .

- الحمدالله .

تنها مشکل اساسی من همین مداد و ابرو بود که به فضل الهی درست شد .

مهتاب گفت : خانوم شریفی من موهام رنگ میخوادا . میگم مهربی تو رنگ نمیکنی ؟

- مثلا چه رنگی ؟

شریفی گفت : آخ بلوطی بشه چه جیگری بشی تو .

بهش چپ چپ رفتم که مشغول کارش شد و بعد یک ساعت گفت : ببین ابرو هات خوبه یه تصمیمی هم برای موهات بگیر .

با آینه ی کوچیکش به ابرو های پهنم نگاه کردم . خدا وکیلی کارش خوب بود .

مهتاب بهم با تحسین نگاه کرد و گفت : عالی .

شریفی گفت : آهان مهتاب خانوم یه چیزی یادم افتاد . میگم موهای این خانوم رو با پاستل مو به مو رنگ کنم . خیلی قشنگ میشه .

مهتاب یدونه از موهایش رو که صورتی بود بهم نشون داد و گفت : قشنگ میشه ها ... میخوای ؟

راستش خیلی خوشم اومده بود ولی پرسیدم : برم حموم رنگش میره ؟

- نه به اون صورت . الان مال مهتاب خانوم دو ماهه مونده .

سرمو به نشونه ی آره تکون دادم و گفتم : فقط موهام رو کوتاه کنید بعد .

شروع به کوتاه کردن موهام کرد . قرار شد موهام از اون همه پُر بودم خالی بشه و تا شونه هام بیاد . چون پایینش فر بود قشنگ میشد .

تموم که شد به درخواست خودم با پاستل قرمز شروع به کار کرد . مهتاب هم با کسری حرف میزد . بعد از اینکه قطع کرد به سمتم اومد و گفت : کسری هم پیگیر ماشین هست . میدونی چون یک قسمت از وصیعت نامه بوده با ارزشه و گرنه ، برای ما نوه ها زیاد مهم نبود .

شریفی دو ساعت کار کرد . به گفته ی خودش تار به تار بود موهام . یه تار مو مشکلی و تارش قرمز . مهتاب هی تعریف میکرد و من دلم هی میخواست زودتر ببینم .

توموم که شد مهتاب منو برد رو به روی آینه قدی تو سالن و دستشو جلوی چشمم گذاشت . دستشو که برداشت نزدیک بود جیغ بزنم . پوست صورتم روشن تر بود و ابرو هام باعث شده بود چشم هام بهتر به نظر بیاد از همه باحال تر موهای نسبتا کوتاه و مشکی قرمز بود . واقعا قشنگ بود .

به شریفی گفتم : دستت درست .

مهتاب گفت : چقدر تقدیم کنم ؟ تو نگران نباش مهری پولش رو از پری میگیرم .

- نمیگفتی هم نمیدادم .

شریفی چهل تومن برای هر دو تومن گرفت و رفت . تو محله ی ما چهل تومن یعنی خیلی ولی اینجا یعنی همون قدری که میدی و یه آدامس شیک میخوری .

مهتاب رو به من گفت : بیا بریم بیرون هوا خوبه . توهم که نمیخواهی بری حموم ؟

- نه !

باهم رفتیم رو صندلی های حیاط نشستیم و پریا دوتا قهوه ی اسپرسو برامون با کیک شکلاتی آورد .

- چی شده اینقدر هیجان زده ای ؟

- کسری رفته با مامانش حرف زده مامانش هم گفته کی بهتر از مهتاب برای تو . مامان منم قبول کرده .

- اِ پس بادابادا مبارک بادا ایشالا عروسی نریم بادا .

- بیخیال مهری . دوتا زوج بدون عروسی یعنی دختر بدون مو .

- برو بابا .

این پریا رو میبینی ؟

- خب ... چی شده مگه ؟

- براش خواستگار پیدا شده . اونم چی ... از خانواده ی پولدار عمه خانوم اینا .

- اولالا . کی هست ؟ من میشناسم ؟

- نهاده اسمش . میشناسی ؟

یک لحظه اتفاقات اون شب که پام پیچ خورده بود تو ذهنم عین یه فیلم جلوی چشمم راه رفت . تا به خودم اومدم

سریع گفتم : آره . دروغ نگو . اون و پریا ؟

- دیوونه ی پریا شده .

- از کجا فهمیدی ؟

- آفتاب ، آفتاب هم پارسا ، پارسا هم عمه خانوم .

- چه چرخه ای . راستی آفتاب چگونه ؟

قهوه اش رو گذاشت روی میز و گفت : خوب نیست . پارسا میگه من بچه نمیخوام . حتی حالا پُر رو شده که تو رو هم نمیخواستم عمه خانوم زورم کرد .

- عجب آدمیه .

- بحث بچه که شد به آفتاب گفتم . مامان به آفتاب گفتم تا زندگیت نپاشیده بچه رو بنداز اما آفتاب بلند داد زد که : انگاری نمی فهمید این بچه مال منه از پوست و استخون منه . جون منه عمر منه . من پنج سال این دکتر و اون دکتر رفتم تا این بچه رو داشته باشم . حالا که اومده بخاطر یه گند دماغ دمدمی مزاج که مشکلش اخلاق خودشه بندازمش ؟ اصلا نگاهی میدارم اگه هم پارسا طلاق خواست با جون و دل میدم تا از چشمش بزنه بیرون . یزار بعد ها حسرت من و این بچه رو بخوره .

- خب حق داره . پارسا باید با حسرت نگاشون کنه . من پشت آفتابم . اینو بهش بگو .

پوزخند کوتاهی زد و گفت : کیکتو بخور . دست پخت پریا خوش مزه اس . ولی به پای پرهام نمیرسه .

با پوزخند گفتم : سرگرد ایزدپناه نه ؟

قهوه پرید تو گلوش و گفت : تو میدونی !؟

- آره خب ... خودشون بهمون گفتن !

قهوه اش رو گذاشت روی میز و یک دل سیر سرفه کرد .

یک لحظه هر دومون ساکت شدیم و قهوه امون رو خوردیم . مو رفته بود تو گردنم و اذیتم میکرد .

یک صدایی یک دفعه چشای هر دمون رو بدجور باز کرد .

صدای شلیک ... مهتاب تعجب زده گفت : صدا گلوله بود ؟

سرمو تکون دادم ... برای اولین بار اعتراف میکنم که ... ترسیدم !!

مهتاب عین چی از سر جاش پاشد و گفت : من زنگ میزنم پرهام .

صدای جیغ فرشته منو یاد اون آورد .

عین جت دویدم سمت پله ها و اونا رو دوتا یکی بالا میرفتم . به حال که رسیدم پریا و یه سری خدمتکار ها عین بید میلرزیدن .

بیخیال اونا شدم و دویدم طبقه بالا . صدای جیغ نمی اومد اما با بَم ترین صدام داد زدم : فری .

صدای جیغش اومد : مهریییییی !

وقتی من ترسیده بودم فری نترسه یعنی آسمون به زمین اومده .

سریع در اتاقش رو باز کردم . توی تخت مچاله شده بود . نفس نفس میزد .

داشت بندی میرقصید . پرسید : صدا چی بود ؟

- گلوله . نترس من اینجام .

همون موقع یکی خورد به من .

برگشتم و دیدم مهتابه . هُلش دادم تو اتاق و گفتم : زنگ زدی به پرهام ؟

- آره . گفت کسری کار ها رو انجام میده ما سریع میایم .

فرشته و مهتاب هم دیگه رو چسبیدن و من کلافه تو اتاق قدم میزد .

چرا من همش کوتاه میام . الان جون من و فرشته تو خطره .

همش تقصیر منه ... چرا من همش جلوی پرهام کوتاه میام ؟ پرهام کیه اصلا که همش منو خام میکنه ... چی ؟ خام میکنه ؟

پرهام ؟ اه مهری بس کن . من از اینجا با فرشته میریم . گور بابای پول . تا همین جاش هم از پرهام و فرهود باید کلی پول بگیریم . این همه تحمل کردیم .

مهتاب گفت : مهربان بیا بشین .

بهبش نگاه کردم ... تو نگاهش ترس موج میزد .

در اتاق رو بستم و با دست اشاره کردم نه .

دوباره صدای شلیک اومد . فرشته و مهتاب باهم جیغ زدن و من به دیوار چسبیدم .

دوباره صدای گلوله و شکستن پنجره ی اتاق اومد .

فرشته از بس جیغ زده بود داشت می مُرد .

مهتاب هم همین طور . ولی من فقط به یه دیوار تکیه داده بودم .

همون موقع در باز شد و سه تا پسر اومدن تو اتاق . چرا کسری اینجاست .

دست به سینه به دیوار تکیه دادم و چشممو به پرهام دوختم که دنبال من میگشت .

مهتاب پرید بغل کسری و زد زیر گریه . فرهود بالا سر فرشته نشست ولی من پرهام رو نگاه میکردم ، پرهام برگشت و منو نگاه کرد . تو چشمات تاسف بود . به شیشه های پایین پای من نگاه کرد و با نگرانی پرسید : تو که چیزیت نشد ؟

با پوزخند گفتم : مهمه ؟

فرهود فرشته رو بلند کرد و برد بیرون . کسری و مهتاب هم رفتن بیرون .

یه قدم که اومدم جلو توی پاهام سوزش بدی احساس کردم . یه نگاه به پاهام کردم که دیدم خونیه .

پرهام با نگرانی یکم بلند گفت : مهربان ..

داد زدم : جلو نیا . گمشو از جلوی چشم بیرون .

- مگه تقصیر منه ؟

- نه تقصیر منه که اعتماد کردم بهت .

گریه ام گرفت و اشک هام سرازیر شد .

به خون های روی پام نگاه کردم و گفتم : نباید بهم اعتماد کنیم . نه میتونم نامزد دروغیت باشم نه یه همکار برای جاسوس بازی و تفنگ بازی هاتون . شما پسرا چطونه ؟ تا میبینید از تفنگ توی بچگی خوشتون اومده میگی الان هم بیا بچه بازی کنیم . اگه یکمون جلوی پنجره بود الان تشیع جنازش بود .

پرهام خواست بیاد جلو که اومدم و بدون خوابوندم توی گوشش .

- تو باید میگفتی این بازی ها این کار ها رو هم داره .

- تو بیست و سه سالته مهربان . نه خلی نه بچه ای نه چیزای دیگه ... تو میدونی که پلیس بازی خطرناکه .

- همش یه بازیه . تو نگفتی که من بمونم و کمکت کنم . تو این دنیا مثل تو ندیده بودم که بخوان با تمام وجود یک نفر بازی کنن . تو از من حداقل استفاده کردی . یکی که تو روی همه بخاطرت وایسه یکی که همکار بازی های خطرناکت بشه یکی که به وسیله ی اون به مال و اموالت برسی . دیگه نمیتونم کوتاه بیام دیگه نمیتونی منو خر کنی . بسه . من از اینجا میرم . چه فرشته بیاد چه نیاد .

داشتم میرفتم بیرون که دستمو گرفت . برنگشته ، گفت : بمون .

با پوز خند گفتم : عمراً !

دستمو محکم کشیدم و در رو باز کردم . پام واقعا درد میکرد .

کسری تا منو دید با نگرانی گفت : بیا کمکت کنیم بریم پایین برات پات رو درست کنم .

- فرشته کو ؟

- فرهود بردتش سالن ورزش .

- کسری ...

- بله ؟

- برام یه جا دست و پا میکنی ... میخوام برم .

مهتاب که ساکت بود با چشمای اشکی گفت : کجا مهربان ؟ کجا میری ؟

- میرم یه جا دیگه . هر جا ولی اینجا نه .

کسری دستمو گرفت و گفت : بیا پات رو درست کنم بعد .

منو برد تو اتاق بزرگه که مال عمه خانوم بود . مهتاب گفت من پاش رو پانسمان میکنم . وقتی بتادین رو ریخت اشکام

سرازیر شد . یه تیکه شیشه در آورد و گفت : کسری این بخیه میخواد . بد بردیه لامصب .

- پس حاضرش کن بیرمش بیمارستان .

با کمک مهتاب مانتو و روسری پوشیدم . عمه خانوم این روزا بیشتر پیش آفتاب بود .

دستمو انداختم روی کول مهتاب و بهش گفتم : به فرشته بگو یه مدت دوره .

- بزار ببینیم کجا میری بعد .

- باشه .

بلاخره سوار ماشین شاسی بلند کسری شدیم . مهتاب گفت که میمونه .

کسری ماشین رو روشن کرد و راه افتاد .

چتری های قرمز - مشکیم رو کنار زدم و گفتم : یکم سریع تر میری ؟

- آره . درد داری ؟

- آره .

- یک ساعت بعد با پاهای بخیه خورده به کمک کسری سوار ماشین شدم .
- کسری گفت : ببین مهربان ... میخواستم ازت خواهش کنم برای یه مدت بیای خونه ی من . شاید فرشته هم بیاد .
بلاخره خونه ی من امنه . من تازه فهمیدم اینا پلیسن .
- ببین کسری من میخواوم جایی برم که ارتباط قطع بشه .
- نمیشه . تو از راه افسون هنوز هم به ما وصل میشی .
- سرمو به شیشه چسبوندم و گفتم : برای چه مدتی ؟
- یه مدتی دیگه .
- یکم فکر کردم و گفتم : باشه .
- ماشین رو دم یه بستنی فروشی نگه داشت و گفت : من برای مارلین یه چیزی بخرم بیام .
- باشه .
- از ماشین پیاده شد و من به فکر فرو رفتم .
- یک لحظه تمام خاطره های پرهام اومد توی ذهنم . چرا به این آدم اعتماد کردم . هر چقدر فکر میکنم یه سوال تو ذهنم ... تقصیر اونه یا من ؟
- کسری در ماشین رو باز کرد و بستنی های یخ رو انداخت روی پای من و گفت : نگهدار تو خونه باهات بخوری . نترس مارلین نمیزاره تنها بمونی . تازه منم که این روزا رو بیشتر با مهتابم .
- تو کار نداری ؟
- چرا یه کارخونه ی بزرگ دارم اما بابا میگرددونتش . حوصله ی شرکت و کارخونه رو ندارم .
- ببینم کامیار که نمیاد ؟
- کجا ؟
- خونت .
- من اصلا حس نمیکنم اون داداش من باشه . من و اون با هم حسابی فرق داریم . اون به زور به من سلام میکنه چه برسه بیاد خونه .
- خونت کجاست ؟
- زعفرانیه .

سرمو تکون دادم و گفتم : من و فرشته خواهر نیستیم .

- میدونم .

- از طبقه ی پایینیم . سواد و مدرک هم نداریم .

- میدونم .

حالم خوب نبود ... حال حرف زدن نداشتم . انگاری یه تیکه از من تو خونه جا مونده بود .

موبایلمو خاموش کرده بودم . پلاستیک بستنی رو انداختم صندلی پشت ، تا رسیدن به خونه ی کسری هیچکدوممون حرفی نزدیم .

پیاده شدم و لنگون لنگون رفتم دم در . کسری در رو باز کرد و گفت : به مارلین گفتم . فعلا دانشگاهه اومد مراقبته . من باید برم خونه ی بابایی . خداحافظ . مراقب خودت باش .

پلاستیک بستنی ها رو داد و منو تا توی خونه همراه کرد . بعدش رفت و در رو محکم بست .

خودمو انداختم روی تخت . چه پاییز غم انگیزی بود . برای کی ؟ برای من ؟

برای مهتری ؟ اونی که خنده و اخم رو باهم داشت ... مهتری که اگه کسی رو یک روز نمی خندوند می مُرد .

یکم تو اتاق ها سرک کشیدم . پامو عین یه جسم مرده روی زمین میکشیدم .

خونه ی کسری آپارتمان تک واحدی بود . درش رو که باز کردم حدود اتاق عمه خانوم هال داشت و یه قسمتی از هال هم آشپزخونه بود . دو تا پله میخورد به طبقه ی بالا که پذیرایی بود و توی پذیرایی سه تا در بود . هر سه تا هم انباری بود . و از وسط پذیرایی چهار تا پله میخورد به یه راهرو . ته راهرو اتاق مارلین بود و در سمت راست راهرو عکس های مارلین و کسری و هیچ دری نبود اما توی سمت چپ سه تا در وجود داشت . یکی دستشویی و حموم ، یکی اتاق خواب کسری و یکی اتاق کارش .

خودمو انداختم توی حموم و شیر آب رو باز کردم . آب سرد ریخت روم و من با صدای بلند گریه کردم .

اونقدر گریه کردم که هق هق صدام در اومد .

میخواستم داد بزدم ... ولی صدام یاری نمیکرد . شیر آب رو بستم ، لباس هامو در آوردم و یکی از حوله ها رو تنم کردم . رفتم موبایلمو برداشتم و روشنش کردم . هم فرشته زنگ زده بود هم پرهام .

زنگ زدم کسری و گفتم لباس هامو بیاره اونم قبول کرد . موبایلو خاموش کردم .

رفتم تو اتاق مارلین . یه اتاق مشکی و سیاه . با ست کامل بزرگونه . مغزم یاری نمیکرد که چیزی فکر کنم .

یکی از لباس های مارلین رو پوشیدم و روی تختش خوابیدم .

پاهامو توی شکمم جمع کردم . یک لحظه قیافه پرهام وقتی شبا رو به روم میخوابید اومد جلوم .
 پرهام چقدر معصوم میخوابید . وقتی میخواست چشماشو ببندد میخندید .
 چرا اون چیزا رو بهش گفتم ؟ ... چرا دلش رو شکوندم ؟
 آروم و خفه گفتم : پرهام ببخشید .
 داشت چشمام روی هم میرفت که در اتاق باز شد . توی تاریکی اتاق یه نور سفیدی وارد شد که چشممو بستم .
 غریدم : بری لای در ایشالله .
 - اِ مهری ... تو کجا اینجا کجا ؟
 به مارلین که یه مانتوی ساده ی مشکی با مقنعه سرش کرده بود نگاه کردم . موهاش زده بود بیرون و دفتر هاش از تو
 کیفش ریخته بود روی زمین .
 پاشدم و با گذاشتن پام روی زمین ، صدام رفت رو هوا .
 مارلین هنوز وایساده بود .
 بهش توپیدم : جن دیدی یا گودزیلا ؟
 - خودتی مهری ؟ چرا موهاش یه رنگ دیگه است . ابروهاش و ...
 - آره بابا خودمم . یه صفا به صورت دادم بده ؟
 - نه اصلا . تو ، تو این اتاق میخوابی ؟
 - معلوم نیست .
 - راستی چی شد ؟
 - چقدر حرف میزنی . لباس هاتو عوض کن من میرم یه چیزی درست کنم بخوریم .
 سرشو تکون داد و اومد تو اتاق . رفتم بیرون و در رو پیش کردم .
 به پای راستم فشار نمی آوردم . رفتم تو آشپزخونه و یک لحظه وایسادم . یاد آشپزخونه ی اون خونه افتادم .
 اون شبی که با پرهام املت خوردیم . چشممو مالوندم و با خودم گفتم : مهری قوی باش . مگه چقدر ضربه خوردی ؟ یه
 اعتماد کردی و حالا فهمیدی اعتمادت خوب نبوده . بس کن دیگه .
 سماور برقی رو روشن کردم . با اینکه زیاد نمی فهمیدم ، اینقدر باهاش ور رفتم که روشن شد .

تک تک کابینت ها رو گشتم ، دوتا کیک پرتقالی برداشتم . یه کاسه پُر کردم از پولکی و کشمش . کاسه و کیک ها رو گذاشتم توی سینی و چای هم وقتی آماده شد گذاشتم کنار پولکی . سینی رو برداشتم و رفتم تو هال . یه ست مبلمان سفید و مشکی ال مانند داشت و رو به روش یه سیستم کامل تی وی و از این دم و دستگاه ها . مارلین یه شلوار راحتی و تاپ که روی تاپه عکس یه جفت سیبیل بامزه بود رو پوشیده بود و موهاش رو بالا بسته بود . نشست کنار من و چایش رو گرفت تو دستش .

گفت : پاپا برام یه چیزایی گفت اما ...

- اولاً پاپا رو بیخیال شو و بگو بابا .

- خب همیشه .

- چرا ؟

- رفته تو مغزم در نیامد .

- من آدمت میکنم میفهمی ؟

خنده ی کوتاهی کرد و گفت : اینو بدون همیشه .

برگشتم و نگاهش کردم : همیشه .

- راستی پرهام بهم زنگ زده . بیا بهش یه زنگ بزن .

موبایلش رو گرفت تو دستش . دستمو بردم سمت مبل کناریمون و به موبایلم اشاره کردم .

- اگه میخواستم میتونستم زنگ بزنم اما ..

- میخوای زنگ بزنی اما غرورت اجازه نمیده . چی به پرهام گفتی ؟

- بیخیال مارلین . پرهام مرد .

- پرهام آدم خوبیه .

با پوزخند گفتم : آره حتماً .

یدونه پولکی گذاشتم تو دهنم . مارلین چایش رو گذاشت روی میز و گفت : یکدفعه بارون گرفت هوا سرد شد . چایی خیلی میچسبه .

- آش خوبه .

- آخ هوس کردم . میتونی درست کنی ؟

دستم و گذاشتم روی پاهام و گفتم : درس نداری تو ؟

- نه بابا چه درسی . بیخیال درس .

زدم پشتش ... چیزی نگفتم که فکر کرد میخوام نصیحتش کنم .

گفتم : آره ... بیخیال درس . دنیا دو روزه .

یدونه دیگه پولکی انداختم تو دهنم و گفتم : زنگ بزن بابات بگو نخود بگیره .

- خب تو زنگ بزن .

- زنگ بزنم که مهتاب موهامو بکنه ؟ بیخیالش .

- فقط نخود ؟

- رشته فرنگی دارید ؟

شونه هاش رو انداخت بالا. یدونه زدم به پیشونیش با انگستام و گفتم : پس تو چجوری میخوای کد بانو بشی ؟ ازت یه

دختر سفت میسازم تا وقتی اینجام .

- بیخود تلاش نکن .

- تو واقعا لوسی .

- میدونم .

- خب چرا بر طرفش نمیکنی ؟ تو نوزده سالته . دو سال دیگه شوهر میکنی . حتما شوهرت باید نازت رو صبحا بکشه

و بگه عزیز دلم صبحونه چی برات درست کنم ؟ زن اون زنیه که وقتی شوهرش پا نشده خونه برق بزنه . نه ماه تحمل

یه بار رو داشته باشه . با این حساب ، تو ، متاسفانه میترسی !

خندید و گفت : پس کمکم میکنی نترشم ؟

- واقعا چرا دخترا اینجورین ؟ تا کلمه ی ترشیدن میاد میگن نه من نمیخوام و کمکم کن و از این جور چیزا .

- طبیعت یک دختره .

- ولی من اینجوری نیستم . ترشیدم ، ترشیدم . نترشیدم ، نترشیدم .

- حرف زدن آسونه عمل کردنش سخته .

همون موقع صدای زنگ در اومد . رفتم سمت آیفون و برداشتمش .

- بفرمایید ؟

- ماری باز کن اومدیم پارتی .

آیفون رو گذاشتم سر جاش و رو به مارلین با تعجب گفتم : پارتی گرفته بودی به ما خبر ندادی ؟

مارلین با کف دستش زد به پیشونیش و گفت : وای یادم رفته بود ... میگم مهربان ...

- نترس من کاری ندارم ، برو دعوتشون کن بیان تو . بشینید تو پذیرایی کسی هم بهتون کار نداره . منم خوراکی درست میکنم میارم براتون .

اومد منو بغل کرد و لپمو بوسید .

در رو باز کرد و گفت : بخدا ماهی .

- برو خودتو سیاه کن نه منو . میدونم میخوای به بابات چیزی نگم .

- از کجا فهمیدی ؟

- این دیگه رازه .

بعد از چند لحظه با دوستاش که همه اشون دختر بودن رفتن پذیرایی .

یه قوطی توی کابینت بود پُر از ذرت .

گاز رو روشن کردم و یه قابلمه گذاشتم روش . ذرت ها رو ریختم توی قابلمه و تا وقتی که حاضر بشه شروع به ریختن قهوه شدم .

چایی ها رو گذاشتم تو یه سینی و چهار پنج تا کیک هم گذاشتم . داد زدم : مارلین ... بیا چایی !

مارلین سینی رو برداشت و گفت : بازم ممنونم .

- برو بهت میگم .

ذرت ها که آماده شد خودم براشون بردم . با اومدن من همه اشون ساکت شدن . شیش تا دختر بودن . نشسته بودن روی زمین . ذرت رو گذاشتم وسطشون .

یکی از دخترا گفت : چه مامان خوبی داری مارلین .

برگشتم و گفتم : من مادرش نیستم . مادرش بیرونه . من ... من یکی از فامیل هاشون هستم امروز اومدم پیشش .

مارلین با چشم های پُر از تشکر بهم نگاه کرد . فهمیدم که به بچه های دانشگاهش نگفته که من مادر ندارم .

یک لحظه وقتی خودم نونزده سالم بود اومد جلوی چشمم . اون موقع موهام رو بلند کرده بودم و به اصرار فرشته با سوزن گوشام رو سوراخ کرده بودم . یه آدامس گرفته بودیم که توش دو تا خالکوبی اژدها بود . با کلی زور چسبونده بودیم به بازومون .

اون موقع تو کافه ی سیا کار میکردم و بلد شده بودم قهوه و نسکافه اینا رو خیلی عالی درست کنم . چقدر من با این دخترا فرق داشتم . خب اینا هر روز یه مدل مانتو یه مدل مو . ولی ما چی ؟ ما فقط خالکوبی های روی بازومون هر دفعه عوض میشد . بعضی ها هم اینقدر سفت بود که وقتی با سیم میشستی خون می اومد .

رفتم روی مبل نشستم و تی وی رو روشن کردم .

با یکم سختی چهار تا دکمه رو بالا پایین کردم .

یه کانال یه فیلم تازه شروع کرده بود . با زیر نویس فارسی بود !

موبایلمو برداشتم و گذاشتم کنارم . سینی چای که روی میز شیشه ای و مربع شکل بود رو برداشتم و گذاشتم روی مبل کنارم . پولکی دوست داشتم .

پولکی ها که تموم شد ، پاشدم و سینی رو گذاشتم روی اپن . روی مبل دراز کشیدم .

موهام هنوز هم خیس بود . آرنجم رو گذاشتم روی سرم . به موبایلم خیره شدم . دو دل بودم که گوشیم رو روشن کنم یا نه ... یک لحظه چشم های پرهام اومد جلوی چشمم . به سقف خیره شدم و سعی کردم پرهام رو از خودم دور کنم .

اما گردی صورتش رو توی سقف دیدم . به من میخنده و میگه : مهربان .

از روی مبل پا میشم . عین کسایی که کابوس دیده باشن . صدای مهربان گفتنش توی گوشم میپیچه . محکم گوش هامو میگیرم .

اما صدا بلندتر میشد . متوجه نشده بودم که موبایلم رو روشن کردم و داره زنگ میخوره . نگام به اسم پرهام و موبایلم که داشت می لرزید افتاد .

یه قطره اشک از چشمم چکید . موبایل رو برداشتم . صدای عصبی و کلافه ی پرهام تو گوشم پیچید : آلو مهربان ... خونه ی کسری هستی ؟ خب این خیلی بهتره از اینکه ازم دور باشی . چون به قول خودت من باهات بیشتر از این کار دارم .

سیل اشکام راه افتاد . پاشدم رفتم تو آشپزخونه . روی زمین نشستم و تکیه به کابینت دادم .

پرهام ادامه داد : میدونی دل من هم عین یه گلدونه . هر کی خواست بزنه بشکونه . ارزون قیمته میشه دادش به چینی بند زن .

میخواستم بگم ببخشید اما غرور لعنتیم اجازه نمیداد . اصلا چرا من باید بگم . اون باید بگه . اون باید بگه معذرت میخوام که بهت نگفته بودم و ازت استفاده کردم . تازه بخاطر پامم که الان بخیه خورده باید معذرت خواهی کنه .
پرهام با اخم گفت : میدونم بر میگردی .

به همین خیال باش

- مهربان خانوم پول خیلی دوست داره . شاید بیشتر از مادرش .

دستامو محکم فشار دادم .

- فقط زنگ زددم بگم ... برگشتی دیگه خبری از پرهام مهربون و شوخ نیست . همه چیز رو خودت خراب کردی . حرفی هم هست که بزنی ؟

بلاخره قدرت خودمو پیدا کردم و با تمام غرورم به سیلی بهش زدم : هیچوقت پیش تو بر نمیگردم . حقته هر کی ترکت بکنه .

گوشی رو قطع کردم و پرتش کردم به سمت دیوار .

گوشی هزار تیکه شد و افتاد کف آشپزخونه . پاهامو توی دلم جمع کردم و سرمو گذاشتم روی پاهام . یه مدت گذشته بود که دستی رو روی شونه ام احساس کردم .

- مهربان جون ... خوبی ؟

سرمو بالا آوردم و با چشمای داغون از اشک بهش خیره شدم .

- خوبم مارلین .

- وای گوشیت . بزار سیم کارتت رو پیدا کنم . نشست روی زمین و تیکه های گوشی رو جمع کرد .

- دوستات رفتن ؟

- آره . دستت هم درد نکنه . مهربان جون برو صورتت رو بشور . جای اشک خشک شده روی صورتت .

از کف آشپزخونه پاشدم و رفتم تو پذیرایی . پله ها رو رفتم بالا و رفتم تو دستشویی .

حرف های پرهام تکرار شد برام " مهربان خانوم پول خیلی دوست داره "

این حرفش از همه ی حرف هاش برام گرون تر شده بود .

دستمو مشت کردم و گفتم : آره بر میگردم . اما چه بر گشتنی . از بدنیا اومدن خودت پشیمون میشی . حالا حالا هم بر نمیگردم .

صورتتمو شستم و خشک کردم . اومدم بیرون ، زنگ خونه خورده شد . مارلین داد زد : بابا اومد .

چه عجب ، بابا !

رفتم توی هال و به کسری که کیسه های خرید رو حمل میکرد با یه علامت سوال نگاه کردم .

آروم گفتم : پرهام نداشت بیارم . گفتم وقتی میبره که خودش بیاد .

لبامو گاز گرفتم و با خودم گفتم : خوب بازی میکنی آقا پرهام . وقتی میبرم که خودم برم . خب منم میام .

رو به کسری گفتم : میرم آماده بشم . میریم عمارت .

با تعجب بهم نگاه کرد و دو تا کیسه رو گذاشت روی آپن . مارلین به من گفت : بیا بهت مانتو بدم .

از کنارم رد شد اما من هنوز عین مرده ها اونجا وایساده بودم .

کسری یه لیوان آب برای خودش ریخت و گفت : پرهام کلافه بود ، انگاری وقتی تو نیستی اون نصفه و نیمه ست .

یه پوزخند زدم اما چیزی نگفتم . عقب عقب رفتم تا اینکه خوردم به پله ها . برگشتم و آروم رفتم تو پذیرایی که

نگاهم به وسایل روی میز افتاد . وای ، نه !!! نباید به پرهام زنگ میزدم و نباید جواب میدادم حالا کسری ببینه به

مارلین گیر میده و مارلین تو دردسر می افته . داشتم هنوز نگاه میکردم که مارلین با مانتو اومد و در پذیرایی رو بست

و گفت : نگران نباش میبرم تو اتاق خودم میگم باهم خوردیم .

با لبخند بهش نگاه کردم و گفتم : شیطون .

مانتو و پوشیدم و گفتم : شلوارم خوبه نه ؟

- نمیخواهی عوض کنی ؟

- تو ماشینم بعدش میرم خونه دیگه بعدش هم دوباره تو ماشین .

سرش رو تکون داد و یه شال مشکی داد دستم .

شال رو سر کردم و در رو باز کردم .

اومدم بیرون و گفتم : بریم ؟

کسری اومد رو به روم و گفت : بریم .

از مارلین خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم .

توی ماشین کسری پرسید : پات چطوره ؟

- خوبه .
- مهربان ، من متوجه نشدم چرا تو اون خونه نیستی .
- چون پرهام از من هر چقدر خواست سوء استفاده کرد .
- امکان نداره !!
- اول نامزد من باش بعد همکار پلیس بازی بعد هم جلوی خانواده ام وایسا . انگاری یه نفر رو گیر آورده باشی هی بهش بگی چیکار کن چیکار نکن .
- پرهام به تو نیاز داره .
- بله برای کار هاش و بهار خانوم هم برای عشق بازیش .
- خنده ی کوتاهی کرد که بهش توپیدم : نخند .
- خنده اش رو قورت داد و گاز بیشتری داد .
- وقتی به عمارت رسیدیم ، یه حس خاصی داشتم .
- چشمم به پنجره ی اتاقمون افتاد ، کی بود اون بالا دم پنجره دست به سینه ما رو نگاه میکرد ؟
- کسری از کنارم گذشت و گفت : من به عشق مهتاب میرم تو .
- خنده ی کوتاهی کردم و زیر لب گفتم : خوش به حالت .
- رفتم تو و اولین کسی که دیدم فرهود بود . تا منو دیدی گفت : آه چه زود برگشتی . داشتم نفس میکشیدم .
- با خنده گفتم : نترس وسایلم رو بر میدارم و میرم .
- برای همیشه ؟
- آگه برم فری رو هم میبرم .
- آخ ببرش که داره سخته ام میده . پرهام بالاست . برو شاید کمکت کرد .
- زیر لب گفتم : حتما .
- چون پام درد میکرد ، از آسانسور استفاده کردم .
- به راهروی اتاق ها که رسیدم یک راست رفتم جلوی در اتاق ، قلبم تالاپ تلوپ میکرد و میترسیدم از قفسه ی سینه ام بزنه بیرون . در رو باز کردم و پرهام رو نیمه لخت جلوی پنجره دیدم .

دست هاش رو به کمرش زده بود و از تو تراس به باغ نگاه میکرد .

رفتم سمت کمد که گفت : فقط اونایی رو که خریدی ببر . نه اونایی که مال بهاره .

یه چمدون در آوردم که گفت : تو چمدون نخیدی نه ؟

بی توجه به حرف هاش هر چی لباس دم دستم اومد انداختم توی ساک . داشتیم به لباس مجلسی ها نگاه میکردم که لباسی که برای تولد پرهام خریده بودم نگاه کردم .

لباس رو از جا رختی در آوردم و انداختم جلوی پاش و گفتم : اینو من خریدم اما هدیه بدش به بهار .

عصبی دستشو کرد تو موهاش . اومد سمت من و دستامو گرد . از بس مچ دستام رو فشار داده بود حس میکردم توی دستام خون وجود نداره . زل زده بودیم به چشمای هم .

پرهام عصبی گفت : چطور دلت اومد ؟ فقط بخاطر پول ؟

دستامو ول کرد و دوباره رفت سمت پنجره .

چیزی نمیگفتم چون نمیخواستیم خودمو حرص بدم و گرنه بلد بودم حرف هامو بکوبونم تو صورتش داشتیم کار میکردم که لباسی که تو تولد پوشیده بودم افتاد روی موهام .

از روی زمین پاشدم و ساک رو انداختم روی تخت . بدون اینکه نگاهی به پرهام بندازم ، یک سری جواهرات و زیورآلات که مال خودم بود رو برداشتم و انداختم یه گوشه ی ساک .

صدای پرهام میلرزید : چرا میری ؟

- چرا نرم ؟ بلاخره اینجا به قول تو پول خوبی داشت اما ... گور بابای پول . مهم اینکه من اینجا احساس امنیت نمیکنم و شدم عروسک کوچکی هر داستان شما . پاشم به فامیل ها ناسزا بگم . احساسات دروغینم رو بکوبونم تو صورت یه دختر بیچاره ی حماقت کار و همکار پلیس بازی های تو باشم .

اومد جلوی من با عصبانیت و ایساده ولی با لحن آرومی گفت : من ازت استفاده نکردم .

- آره تو نیاز داشتی .

- مهربان بس کن . ما بهم اعتماد کردیم ، توی یک هفته بهترین دوستای هم شدیم .

- مشکل ما زمان زودگذری بود که ما آشنا شدیم . به قول فرشته من سبک بازی در میارم . اگه از همون اول سنگین بودم این اتفاق ها برامون پیش نمی اومد .

- پس تقصیر خودته !؟

- تو دنبال مقصری ؟

جوابی نداد ، رفت دم پنجره و لباسش رو از روی صندلی برداشت . با موبایلش یکم ور رفت ، یکدفعه صدای یه آهنگ بلند شد :

دلخوری از بغض پری میفهمم

ناراحتی غصه داری میفهمم

دلواپسه فردای با من بودنی

دلگیری از من اما درگیره منی

داری دل میزنی دل میکنی تو کم کم

من بهت حق میدم من حالت و میفهمم

داری دل میزنی دل میکنی تو کم کم

من بهت حق میدم من حالت و میفهمم

نبض احساسات و میگیرم و حالت خوش نیست

این دفعه نیت من خیره تو فالت خوش نیست

دارم میبازمت ای داده بیداد

خودم کردم که لعنت بر خودم باد

دارم میبازمت ای داده بیداد

خودم کردم که لعنت بر خودم باد

دلخوری از بغض پری میفهمم

ناراحتی غصه داری میفهمم

دلواپسه فردای با من بودنی

دلگیری از من اما درگیره منی

داری دل میزنی دل میکنی تو کم کم

من بهت حق میدم من حالت و میفهمم

داری دل میزنی دل میکنی تو کم کم
 من بهت حق میدم من حالت و میفهمم
 نبض احساست و میگیرم و حالت خوش نیست
 این دفعه نیت من خیره تو فالت خوش نیست
 دارم میبازمت ای داده بیداد
 خودم کردم که لعنت بر خودم باد
 دارم میبازمت ای داده بیداد
 خودم کردم که لعنت بر خودم باد

بعد از تموم شدن آهنگ گفت : اینا حرف های من بود !

- پس ... خودت کردی نه من !

ساک رو برداشتم و داشتم میرفتم که صدای بغض آلودش اومد : نرو .

- تو چته ؟ برو به همه بگو ایندفعه مشکل از مهربان بود که ما از هم جدا شدیم و بعدش تو برو با بهار و یک عمر ،
 خوش و خرم باهم زندگی کنید .

تا حرف های منو شنید منو کشید داخل و در رو بست . منو چسبوند به دیوار و گفت : اینو بفهم که بهار فراموش شده .

- ولم کن بزار برم پرهام .

- نمیخوام ... تو اینجا میچسبی و نمیری . چون نباید بری .

- ولم کن .. میگم برو کنار .

نعره زدم : گمشو اون ور .

منو ول کرد و من موهای پریشونم رو صاف کردم .

یه دستی به لباس هام کشیدم و رو بهش گفتم : ازت

با غم و علامت سوال بهم نگاه کرد .

یه صدایی گفت : مهربان شاید واقعا اون قصد بدی نداشته باشه . شاید واقعا نخواسته ناراحت بشی . در ضمن تو نمیتونی از اون متنفر بشی .

- ازم چی ؟ اگه میخوای بری ، تموم این بازی رو باختی ! پس بمون بزار رو در رو بازی کنیم نه دور از هم . تو عاشق بردنی نه ؟ پس بمون و منو شکست بده فقط ... بمون !

ساک رو برداشتم و رفتم سمت در . دستمو روی دستگیر یکم چرخوندم و گفتم : نه ، برام مهم نیست کی بیره یا ببازه . مهم اینه تو با بهار بهتری !

داشتم در رو باز میکردم که منو برگردوند و چسبوند به دیوار ، مهلتی برای کاری نداد و لب هاشو گذاشت روی لب هام .

دستام بی اراده خشک شد . مغزم اجازه ی فکر هیچ چیزی رو نمیداد بهم .

بلاخره منو ول کرد ولی دستاش رو گذاشت روی دیوار و منو توی محوطه ی خودش زندانی کرد .

با آستین مانتوم لب هامو پاک کردم و گفتم : ازت ... ازت بدم میاد ، حالم ازت بهم میخوره من ازت ...

انگشت اشاره اش رو گذاشت روی لبم و گفت : تو نمیتونی از من متنفر باشی .

انگشتش رو گاز گرفتم و گفتم : نه اتفاقا متنفرم .

- تو باید بمونی اینجا ... اگه نمونی من دیوونه میشم .

دستاش رو برداشت و دور اتاق یه چرخ زد و گفت : حس میکنم تو این دنیا هیچکی منو دوست نداره . حتی بهار . من قصدم انتقام از بهاره و گرنه هیچوقت نمیخوام تو زندگیم باشه . اون یه اشتباه بود که نمیخوام تکرار بشه . اما تو ... تو یه طلوع بودی . مهربان تو طلوعی برای اینکه بفهمم یکی هم منو دوست داره هست .

دیدم شونه هاش داره میلرزه . از اینکه پرهام مغرور زده زیر گریه خودمو نفرین کردم .

با حق حق گفت : اگه بری من دوم نیارم . اگه بری من زنده نمی مونم . مهربان میخواستم خودم بهت رانندگی یاد بدم .. میخواستم وقتی با صیغه ی محرمیت مال هم میشیم بهت بگم که دوست دارم . مهربان من هزار تا آرزو دارم . تو کمک کردی که بفهمم میشه بهشون دست پیدا کرد .

از حرف هاش گریه گرفتم . چرا اینقدر من بی رحمم ؟

ادامه داد : مهربان اون شبی که افتاده بودی دنبالم و بعد پات پیچ خورد یادت ته ؟ دیشب خودمو به خدا قسم مقصر میدونستم . اگه من با اون آهنگ نمی رفتم به زمان قدیم . تو اونجوری درد نمیکشیدی .

- پرهام .

برگشت و با چشمای سرخ گفت : جانم ؟

یه قدم به جلو برداشتم و گفتم : منظورت چیه ؟

اومد جلو . سرمو بلند کردم و به چهره اش نگاه کردم .

آروم گفت : من ... من ... !

- تو چی ؟

- من ... !

یه قطره اشک از چشمام افتاد و گفتم : دِ بگو دیگه !

- من من خیلی ... خیلی خیلی !

کلافه نگاش کردم که چشماش رو بست و گفت : من خیلی خیلی دوست دارم .

چشمای قهوه ایش رو انداخت توی چشمام و گفت : خیلی دوست دارم . تو نگاه اول فهمیدم تو چقدر متفاوتی . بعدش منو مجذوب خودت کردی . تو خوشگل نیستی اما جذابی . اون وقتی که دیدم کامیار داشت تو رو سینه ی دیوار اذیت میکرد دیگه هیچ چیز جر زجر تو رو ندیدم . میخواستم کامیار رو نابود کنم . نابودِ نابود !

در مقابل اون همه احساس نمیدونستم چی باید بگم .

سرمو انداختم پایین که چونمو توی دستاش گرفت و گفت : بگو که میمونی . بگو که نمیری ! اگه موضوع امنیته ، من جونمو برات میدم . آخه کجا میخوای بری مهربان ؟

صورتمو از دستاش خلاص کردم و گفتم : پرهام من ... من هیچ احساسی جز عادت به تو ندارم .

یه قدم عقب رفت و سُر خورد روی زمین . وقتی دیدم اون همه شکسته دلم نیومد اینجوری تمومش کنم .

دستامو مشت کردم و گفتم : ولی من میمونم بیشتر .

تا اینو شنید از جاش بلند شد و منو سفت توی بغلش گرفت . دستام بی حرکت بودن تا اینکه تصمیم گرفتم من هم بغلش کنم . با صدای پُر از خوشحالی گفت : یک دنیا رو بهم دادی . همین فردا سیغه ی محرمیت رو میخونیم .

با خنده گفتم : زود نیست .

منو از خودش جدا و کرد و یک نگاه کامل به همه ی صورتم انداخت و گفت : همین که کنارم ... یک دنیا ارزش داره !

یه لبخند کوچیک زدم . معذب بودم که اون به من علاقه داره اما من چی ؟ واقعا یه عادت کوچیک .

ساک رو ازم گرفت و انداخت یه گوشه . سالم رو برداشت و گفت : من فردا میتونم ..

- پرهام خواهش میکنم ... من علاقه ای نمیبینم .
- سرش رو تکون داد و گفت : متاسفم . میای شام بریم بیرون ؟
- نه ! میخوام اینجا تو باغ بخورم .
- پس من برم یه شام خوب درست کنم ... چی میخوری ؟
- فسنجون .
- با چشمای شادش به چشم های بی روحم خیره شد و رفت .
- کلافه روی تخت نشستم و سرمو توی دستام گرفتم . پرهام منو دوست داره ... منو ... دوست ... داره !
- آخه چجوری ؟ مگه من چی دارم که بهار نداره ؟ دستمو مشت کردم و آروم گفتم : لعنتی . اینو کجای دلم بزارم ؟
- تلفن اتاق زنگ خورد . موبایل پرهام بود . برداشتم که گفت : راستی امروز دقت نکرده بودم . خیلی خوشگل شدی .
- خوبه به این توجه کردی .
- من همیشه به تو توجه میکنم .
- برو به کارت برس .
- گوشی رو قطع کردم و با خودم گفتم : هی ، افتادی تو چاه ... تازه بگو کی ، مهربان خانوم مغرور و لجباز !
- یک لحظه به سرم زد که پاشو برو خونه ی کسری .
- داشتم عملی میکردم و ساک رو برمیداشتم که یکی محکم زد به در .
- در رو باز کردم و فرشته رو با واکر دیدم . اومد تو و نشست روی تخت ، پاش رو گذاشت روی واکر و گفت : موندی !
- وای فری دارم دیوونه میشم .
- نشستم کنارش ، موهامو دادم عقب و گفتم : پرهام بهم گفته من دوست دارم .
- فرشته زد زیر خنده . با حرص گفتم : کوفت .
- دست از خندیدن برداشت و جدی گفت : شوخی نمیکرد ؟ شاید گفته تو بمونی تا دوباره به قول خودت براش یه وسیله باشی .
- شاید . نمیدونم !
- شاید هم واقعا دوست داره . وای مهربان فکرشو بکن ، بشی زن پرهام ، راستی تو چی گفتی ؟

- گفتم پرهام من علاقه ای بهت ندارم تنها چیزی که من فکر میکنم توی قلبم به تو هست یه حس عاده .
- شاید هم برادری .

- نه ، با این اتفاق ها من دیگه اون حس برادری رو از دست دادم .

- ببین مهربان فقط فکر نکن که تو برای اون وسیله ای . ما از فرهود و پرهام هم بد سوء استفاده کردیم . فکرشو بکن ... با یه نفر بمونی تازه وقتی بهت بگه دوست دارم اما تو به فکر اون پولی که بهت میده باشی . البته پرهام الان گرمه اما وقتی بفهمه تو به پول بیشتر از یکی که بهت ابراز علاقه کرده بیشتر اهمیت میدی ...
به من نگاه کرد و گفت : یه اتفاق وحشتناک می افته . یه جدایی که ویروسش به همه میرسه .

- میگی چیکار کنم ، وای من برای اولین بار دارم به آینده ام فکر میکنم .

فرشته رفت عقب و تکیه به تخت داد .

- فری چیکار کنم ؟

شونه هاش رو انداخت بالا و گفت : صبر و مدارا !

- به کسی نمیگی ها مخصوصا فرهود .

- من عمراً به فرهود سلام کنم .

- آره جون عمت . پس امروز تو سالن پایینی چه غلطی میکردین ؟

- بهم آب قند داد .

- همین ؟

بهم با تعجب نگاه کرد و گفت : همین .

- آره جون عمت . درست حرف بزنی فری دقیق بگو چی شد .

- هم مغروری ، هم لجباز ، هم خشن ، هم فضول . تنها چیزی که از دختری بلدی فضولیه .

- بنال ببینم .

- بخدا هیچی نبود .

- فرشته_____ه .

یه دندون قروچه ای براش اومدم که آب گلوش رو با صدا پایین داد و گفت : خب معذرت خواهی کرد ...

بههم نگاه کرد و گفتم : تو ام که برای موضوع های پیش پا افتاده سخت میگیری حتما برای حفظ جونت گفتمی مهم نیست .

- دقیقا .

از روی تخت پاشدم و رفتم سمت دیوار . رو به روش وایسادم و سرمو کوبوندم به دیوار .

فرشته خیلی عادی گفت : عادت بچگی برگشته ؟

دوباره زدم به دیوار و با حالت گریه گفتم : خفه خون بگیر فرشته . پرهام کم بود توهم اضافه شدی .

- من هر جور حساب کردم تو و پرهام نمیتونید بیشتر از یکی دو روز دور از هم بمونید پس اگه احساس پرهام درست باشه و احساسی هم تو قلب تو باشه شما ازدواج میکنید منم میشم خاله .

ایندفعه محکم تر زدم و بلند غریدم : خفه بمیر بابا !

فرشته گفت : کتاب نداری .

برگشتم سمتش و گفتم : همین کتابا روی مغزت اثر گذاشته ، هر چند تو از اول هم خُل بودی . یکم کتاب خوندی سطح علمیت رفته بالا ، خانوم دام پزشک .

- تو هم بخونی بد نیست .

- دیگه همه میدونن من سیکل دارم شما هم دیپلم ردی هستی !

با جیغ گفت : برو گمشو . من دیپلمم رو گرفتم .

- من شرط میبندم نمیدونی بعد از "ح" چی بود .

- راستی چی بود ؟

- چمیدونم .

- دیدی تو هم نمیدونی .

داد زدم : این اصلا مهم نیست فرشته .

- خب چی مهمه ؟

- آدم شو . سعی کن آدم بشی . من که نتونستم آدمت کنم حداقل یه تکونی به خودت بده ، هر چند ... پات شکسته !

به پاش نگاه کرد و گفت : الهی در به در بشی مهری .

- نظر لطفته . حالا برو پیش فرهود جونت ، اون برات آب قند بیاره تو هم هی بگی مواظب باشی دستت به من نخوره .

فرشته چپ چپ نگاه کرد که گفتم : ایندفعه جوری سرمو میزنم به دیوار که خونه بلرزه . برو دیگه !!!

فرشته واکر بدست از اتاق رفت بیرون . وقتی فکر کردم رفته سرش اومد تو چهارچوب در و گفت : امشب مواظب خودت باش ، عشق بیش از حد پرهام کار دستت نده .

به دیوار اشاره کردم ، بعدش با کف دستم زدم به پیشونم و دستمو محکم زدم به دیوار .

خداحافظی کرد و رفت .

ولی حال میداد یک بار دیگه هم بزنم . داشتیم میرفتم سمت دیوار که در اتاق باز شد .

برنگشته سرمو زدم به دیوار ، بعد از این ضربه سرمو به دیوار تکیه داد و گفتم : باز چی میخوای فرشته ؟

- شام حاضره عزیزم .

برگشتم و به پرهام نگاه کردم : چطوری فسنجون رو اینقدر زود درست کردی ؟

- آخه فسنجون درست نکردم . سوسیس بندری چطوره ؟!

- هر چی باشه ، باشه !

یک لحظه از خودم بدم اومد که در مقابل اون همه احساسات پرهام من مثل سنگ داشتم رفتار میکردم . گفتم : برو ، من لباس هامو عوض کنم میام . خنکه بیرون ؟

- آره .

سرمو تکون دادم . حس کردم جا خورده از رفتار سرد من .

آخه تقصیر من چیه ؟

« حداقل یه لبخند میزدی »

که چی بشه ؟

« این همه این بچه ذوق داره ، حالا تو با این اخلاق سگیت بزن تو ذوقش . تقصیر خودش که نیست ، دلش پیش تو گیر کرده ، همون طور که توهم کسی رو نداری اونم کسی رو جز تو نداره . »

تصمیم گرفتم رفتم پایین بهتر باهش رفتار کنم .

موهامو از پشت بستم و یه شال روی لباس هام انداختم . لباس های تنم مال مارلین بود ، باید سر فرصت بهش بدم لباس هاش رو .

از اتاق زدم بیرون و نیم ثانیه بعد توی باغ دنبال پرهام می‌گشتم که صدای گیتار اومد . دنبال صدا رفتم و پرهام رو دیدم که کنار کلبه یه میز گذاشته بود و دوتا صندلی رو به هم .

نشستم روی یه صندلی و با لبخند گفتم : آهنگ میزدی ؟

- دارم مینویسم .

- اوه ، آفرین .

با لبخند منم اون انرژی گرفت !

با همون لبخند های جذابش گفتم : دیگه جایی نمیری نه ؟

انتظار هیچ حرف عاشقونه ای رو نداشتم و حتی حوصله اش رو هم نداشتم . حرف های عاشقونه وقتی قشنگ بود که منم عاشقش بودم ولی خب ... !

یه لبخند سرد زدم و گفتم : دوست ندارم از این چیزا بشنوم .

لبخندش رو قورت داد و گفت : باشه .

یه اخم غلیظ کرد و گفت : میرم غذا رو بیارم .

از اخلاقی که عوض شده بود به شدت تعجب کرده بودم !

«هه نترس ... مثل تو اخلاقی قابل تعویضه . حالا هم فهمیده توی بی ذوق هیچی نداری اخم کرده ... سر دو روز

نرسیده میره پیش بهار جونش ... توهم تا ته وجودت میسوزه .»

اصلا بزار بره ... برای من مهم نیست . چرا من باید بسوزم ؟

دست به سینه نشسته بودم و داشتم صندلی رو تکون میدادم که نگاهم به یه برگه خورد . برداشتم و نگاهش کردم . اسمش لبخند بود !

یه چندتا از بیت هاش رو خوندم ... نمیدونستم این لبخند مال منه یا بهار . من واقعا فکر میکنم میخواد از من بخاطر فراموش کردن بهار استفاده کنه . پس چرا امروز صبح داشت لپمو میبوسید اما یادش افتاد من بهار نیستم یه معذرت خواهی کرد و رفت . چرا ؟

یاد بوسی که از لبام کرد افتادم . تمام تنم یکدفعه گُر گرفت . توی اون سرما احساس گرما کردم .

محکم چشممو بستم ... وقتی باز کردم چهره ی اخموی پرهام رو دیدم .

یعنی شانس رو داری ؟

یه بشقاب پُر از سوسیس بندری جلوم گذاشت و یه لیوان نوشابه .

یه لقمه گرفتم و خوردم ... عالی بود .

بعد از اینکه غدام رو قورت دادم گفتم : خیلی خوشمزه آس .. ممنونم .

با اخم سرشو تکون داد .

خودش هیچی نخورده بود ! پرسیدم : نمیخوری ؟

- نه ، تو بخور .

- پرهام .

- چیه ؟

با ناراحتی گفتم : از من ناراحتی ؟

با اخم بدی بهم نگاه کرد و پاشد ، گیتار و ورقش رو برداشت و گفت : شبت بخیر . امشب هم اتاق کارمم . کاری داشتی اونجام .

رفت سمت خونه ... به دوتا بشقاب نگاه کردم و لیوان های نوشابه . یه نگاه به دوتا شمعی که تو جاشمعدونی داشتن آب میشدن نگاه کردم . پاشدم و شمع ها رو فوت کردم .

شمع ها که خاموش شد ، اشکی بخاطر غرور خُرد شدم ریختم . اون منو تحقیر کرد . وقتی با تمام دلسوزی پرسیدم ناراحتی بدتر از قبل نگام کرد .

لیوان نوشابه اش رو با هر چی قدرت توی دستم بود پرت کردم روی زمین که صدای شکستنش بدجور پیچید . متوجه یه قد بلند کنار پنجره ی بالا شدم . نگاه که کردم عمه خانوم از اتاق بزرگش داشت به من نگاه میکرد . سریع دویدم و رفتم تو .

با هر چی سرعت تو پاهام بود رفتم تو اتاق . در رو بستم و نفس نفس کنان رفتم سمت میز آرایش .

شالم رو پرت کردم روی تخت و موهام رو زدم عقب . دستامو تکیه به صندلی میز دادم و تمام فشار بدنم رو روی دستام گذاشتم . دستامو برداشتم و صاف وایسام .

نمیدونم چم شده بود ... کلافه بودم و عصبی شایدم هم جا خورده !

لباس هامو با لباس های خوابم عوض کردم و خزیدم تو تخت .

اشکام جاری شد و متکا رو خیس کرد . سرمو کردم توی متکا و بلند بلند گریه کردم .

از همه چیز خسته شدم . حتی رفتار های ضد و نقیض پرهام . هیچوقت نتونستم بشناسمش . هیچوقت ! چرا با من این کار رو کرد ؟

اونقدر گریه کردم که خوابم برد .

صبح با نوازش نسیم پاشدم . جای اشک روی صورتم مونده بود و سردرد امانم رو بریده بود .

نگاهم به پرهام که کنار پنجره وایساده بود و داشت یه دفتر رو میخوند .

با صدای گرفته گفتم : سلام .

برنگشته سرش رو تکون داد . بدون توجه به من گفت : من منصرف شدم ، هر موقع تو بگی ما صیغه میخونیم .

با تعجب بهش نگاه کردم که از اتاق رفت بیرون .

داشت دوباره گریم میگرفت که یه صدا بهم نهیب زد : مغرور باش مهربان . توهم غرورت رو نشون بده بهش !

پاشدم و گفتم : قرار بود بهت نشون بدم وقتی بر میگردم دیگه اونی که میخوای نیستم . پس بهت نشون میدم آقا پرهام !

لباس هامو با یه بلوز آستین بلند آبی و شلوار جین پوشیدم . موهامو بستم و یه کلاه هم گذاشتم سرم .

داشتم می اومدم بیرون فرشته رو دیدم . رفتم سمتش و گفتم : سلام صبحت بخیر !

- سلام . خوش گذشت دیشب ؟

- آره خیلی ! آقا یک دفعه ای اخم کرد و گذاشت رفت اتاق کارش .

فرشته رفت تو فکر و گفت : دیروز دیدمش تو حال داشت با سامان یه سری حرف های رمز دار میزد . میگم کاشکی نمی اومدی . منم میخواستم پیام پیشت .

- حالا که اومدم ... تا چشمت در آد . برو ببینم .

سوار آسانسور شدیم و رفتیم سالن ناهار خوری . کسی نبود . دوتایی شروع به خوردن کردیم که فرشته گفت : دیروز فرهود میگفت میخوان پرهام رو بفرستن ماموریت .

- چقدر خوب ، خوشحالم کردی . حوصله ی اخم و تخم آقا رو ندارم . چند ماه ؟

- سه ماه !!!

(سه ماه بعد)

چهار ماه بود که اومده بودم تو این خونه و الان دوازدهم دی ماه بود . فنجون قهوه رو گذاشتم وسط میز کوچیکی که توی تراس گذاشته بودم . الان رانندگی یاد گرفته بودم و تو به آموزشگاه نقاشی یاد می‌گرفتم . فرهود به من کمک میکرد و هر کسی که میدید من تنهام سعی میکرد یه کاری بکنه . خب همه که نمیدونن من و پرهام واقعا نامزد نبودیم که .

پرهام قبل از رفتن هم همونطوری بود که قبلا بود ، سرد و یخ ! شال بافتم رو انداختم روی شونم و موهام رو باز کردم .

باد سرد بدنم رو لرزوند ، از روی صندلی پاشدم و رفتم توی اتاق . از سمت پنجره صدای لایی ماشینی اومد . باز هم شادمهر . از وقتی فهمیده پرهام رفته هر روز اینجاست ، همش هم می‌گه اومدم عمه خانوم رو ببینم .

البته عمه خانوم هم حدود چند ساعتی با شادمهر حرف می‌زنه . بدتر از شادمهر بهاره که هر موقع منو می‌بینه می‌گه دلت براش تنگ شده؟! واقعا بعضی وقتا می‌خوام خفش کنم . از وقتی پرهام رفته ، هر شب با کلافگی سرمو می‌زارم روی بالشتش تا بوی خوب عطرش منو مست کنه و بعدش بخوابم . مهتاب و کسری هم به طور رسمی نامزد هم شدن و مارلین هم تغییر رشته داد و روانشناسی خوند ! پرهام از وقتی رفت فقط یک نامه نوشت به فرهود و تو اون گفته بود شاید یه چند ماهی بیشتر تو ماموریت باشه .

البته به قول فرشته برای من وقت خوبی بود تا فکر کنم و ببینم نبود پرهام چه تاثیری رو زندگی من داره .

فرشته حرفش رو پس گرفت و گفت " حالا می‌فهمم چند ماه هم بدون پرهام دووم میاری "

روی تخت نشستم و روی ملحفه دستی کشیدم . بعد از رفتن پرهام حس می‌کردم نیمی از من رو هم با خودش برده .

موبایلم زنگ خورد . شماره اش ناشناس بود ... یک لحظه نفسم بند اومد ... تلفن رو برداشتم و گفتم : آلو بفرمایید .

هیچ صدایی نیومد ، دوباره گفتم : آلو ؟

باز هم صدایی نیومد .

با تردید پرسیدم : پرهام!؟

صدای آروم نفس کشیدن می اومد و این منو عصبی میکرد . از وقتی پرهام رفته اعصابم بدتر شده بود ! غیر از کسایی که میدونستن ما نامزد نیستیم ، بقیه زیاد دور و بر من نمی پلکیدن .

- یا حرف میزنی یا قطعش میکنم .

صدای آروم و خسته ای اومد : مهربان ...

داد زدم : پرهام !

صدا سفت شد و گفت : سلام خوبی ؟

جلوی بغضم رو گرفتم و با غرور گفتم : خوبم .

حتی ازش نپرسیدم تو چطوری ! چقدر من دل سنگ شدم !؟

پرهام با یوز خند گفت : خیر ها رو دارم . که شادمهر زیاد میاد نه ؟

- خب آره . که چی ؟

- میخواستم بگم هر چی اون موقع بهت گفتم ، یه شوخی محض بود ، گفتم که بمونی و بتونی کمکم کنی . منم مثل تو شدم ، پول پرست .

ناخن هامو توی پوست دستم کردم و با حرص گفتم : خب دیگه ؟

- من هنوز هم بهارم رو دوست دارم . من برای به مرخصی کوچیک میام ، فرهود هم یه مهمونی میگیره و ما اعلام میکنیم که نامزدیمون رو بهم زدیم . (با حرص گفت) اون موقع تو میری با شادمهر جونت من با بهارم .

گوشیو قطع کردم و انداختمش رو تخت . رفتم جلوی آئینه و یکی از رژ لب هامو برداشتم . با رژ لب روی آینه نوشتم " ازت متنفرم سرگرد پرهام ایزدپناه "

با تمام نفرت دستمو مشت کردم و گفتم: مگه من عروسک خیمه شب بازییم؟ هر دفعه که دوست داشتی بهش یه چیزی بگی؟ الهی یدونه از اون گلوله های تفنگت بخوره توی قلب که بفهمی بازی با یکی چه دردی داره. دقیقا همون دردی که وقتی گلوله میخوره تو قلب حس میکنی.

دوست داشتم بخاطر وجودم بزخم پرهام رو خفه کنم. خیلی غیر مستقیم بهم گفت تو مزاحم منی یا بهتره بگم عروسک منی.

به دستای قرمزم نگاه کردم! همون موقع در اتاقم باز شد و فرشته که دیگه پاشو باز کرده بود اومد توی اتاقم. با دیدن دستای من و نوشته ی روی آینه با تعجب گفت: پرهام زنگ زده؟
- آره.

- خب چی گفت؟

وقتی همه چیز رو براش تعریف کردم خندید و گفت: خواسته آزمایشت کنه، دیشب فرهود میگفت پرهام داره هر کاری میکنه تا...

تا فرشته حرفش رو ادامه بده شادمهر اومد توی اتاق و گفت: ببخشید که مزاحم شدم، میخواستم دعوتتون کنم بریم بیرون یه شامی بخوریم مهربان جان!

وای خدایا حوصله ی این یکی رو ندارم! فرشته ی بجای من گفت: مهربان جایی نمیداد شادمهر.

شادمهر دوباره سوالش رو پرسید که سرش داد زد: گمشو برو بیرون دیگه، چی از سر من میخوای؟ هان؟ چی میخوای؟ بریم شام بیرون کوفت کنیم؟ بتمرگ خونت کوفت کن دیگه! دیگه هم اسم منو نیار. حالا هم هری!!
شادمهر با تعجب بهم نگاه کرد، تا اومدم تکرار کنم رفت بیرون.

فرشته گفت: عصبی شدی نه؟

- مطمئنا! تو حس کن یکی این همه مدت تو رو به بازی داده باشه! همش از تو استفاده بکنه! چه حالی میشی؟
برگشته بهم میگه من هنوز هم بهار رو میخوام، هم میخوام چشم های پرهام رو از کاسه در بیارم هم زبون بهار رو از تو حلقومش بکشم بیرون که اینقدر رو زخم من نمک نپاشه!!

فرشته اومد رو به روی من وایساد و گفت: چیکار میکنی؟ یعنی چیکار میخوای بکنی؟

سرم رو عصبی تکون دادم و گفتم: زودتر از اون چیزی که فکرشو بکنی غافلگیر میشه!

فرشته گیج بهم نگاه کرد که گفتم: من نقشه ی خوبی دارم البته اگه توی گیج کمکم کنی!

فرشته پرید بهم و گفت: من گیجم یا تو؟

- تو.

- تو!

- فری، تو!

- مهری، خودتی!

- تو...

- تو!

عصبی داد زدم: خود خرت.

دیگه چیزی نگفت. دست به سینه و عصبی راه میرفتم که با خنده گفت: مهری این شادمهر رو میخوای چیکارش کنی؟ والا رو اعصابه منه، و مطمئنا رو اعصاب تو اسکی میره نه!

سرمو تکون دادم، لبخند شیطانی روی لبم نقش بست و گفتم: نه! اتفاقا خیلیم خوبه نه!؟

فرشته با تعجب نگاه کرد که همون موقع صدای بلند عمه خانوم از پایین شنیده شد: آفتاب عزیزم. چی شده!؟

از این چی شده من و فرشته ترسیدیم و رفتیم پایین، تو باغ آفتاب با به مانتوی بلند و بلوز سفیدی که زیرش پوشیده بود با یه چمدون و عینک به چشم جلوی میز نشسته بود.

عمه خانوم گفت: آفتاب جان پس پارسا کوش؟ این چمدون چیه؟

عمه خانوم با عروسش یه جور دیگه رفتار میکرد با ما یه جور دیگه.

آفتاب با صدای گرفته گفت: پارسا بیرونم کرد.

عمه خانوم با اخم پاشد و رفت داخل . آفتاب اومد پاشه که سرش گیج رفت و نزدیک بود بی آفته رو زمین که زیر بغلش رو گرفتم . داد زدم : پریا ... پریا !

من و فرشته آفتاب رو گرفتیم . عینک از روی چشم های آفتاب افتاد و فرشته به من گفت : وایاای مهربان . ببین ناکس چیکار کرده با آفتاب .

به صورت آفتاب نگاه کردم . از سر چشم چپش تا گونه ی چپش همه پوستش کنده شده بود و یک جا هایی هم فقط گوشت صورتش بود . فرشته کمکم کرد ، پریا سراسیمه اومد و با دیدن آفتاب تو اون وضع یه گوشه از صورتش رو چنگ زد .

به کلی زحمت آفتاب و بچه ی توی شکمش که الان پنج ماهش بود رو بردیم تو اتاق من .

پریا به آب قند آورد و من به زور به خورد آفتاب دادم .

تا آفتاب چشم باز کرد آروم پرسیدم : خوبی عزیز دلم ؟

تا من و فرشته رو دید زد زیر گریه . فرشته نشست کنارش و دستشو گرفت . فرشته گفت : عزیزم حالا مهم نیست ، یه چند مدت با تینا کوچولو (بچش) پیش ما میمونی . تازه نگران پارسا هم نباش .

تا فرشته خواست بغلش کنه آفتاب فرشته رو زد و هلش داد کنار . نزدیک بود بزنم زیر خنده ولی حساب حال آفتاب رو کردم .

پرسیدم : تعریف میکنی چی شده ؟

اشکاش رو پاک کرد و گفت : نمیدونم چی شد ولی امروز صبح من داشتم میرفتم سبزی بخرم . امروز چون شرکت به پارسا مرخصی داده بود خونه خواب بود ، خیلی آروم رفتم سر کوچه سبزی تازه بخرم کوسبزی با سبزی پلو درست کنم . داشتم بر میگشتم که به آقا محمد - نگهبانمون - گفتم که اگه زحمتی نیست شما بیاید یه خورده از این خرید ها رو برام بیارید . اونم گفت چشم خانوم . برام بنده خدا گذاشت دم در و رفت ، کلید انداختم که در رو باز کنم یادم افتاد پارسا خونس ، هی زنگ زدم هی زنگ زدم کسی نیومد در رو باز بکنه . آخر سر در رو باز کردم . خرید ها رو گذاشتم توی آشپزخونه ... داشتم میرفتم تو اتاق که دیدم درش قفله . یه کلید انداختم و در رو باز کردم .

در باز شد ولی از اون چیزی که میدیدم شاخ در آورده بودم ، پارسا و یه دختر تو بغل هم داشتن منو نگاه میکردن . پارسا سریع از تخت اومد پایین و گفت : من توضیح میدم آفتاب .

دختره سریع لباس پوشید و پا به فرار گذاشت . رو به روی پارسا وایساده بودم ، پارسا کله اش رو خاروند که یدونه محکم خوابوندم توی گوشش . گفتم : منم تو رو دوست نداشتم اما حق نداشتم این کار رو باهام بکنی اولش که بچت رو نخواستی و هر کاری کردی من بندازمش و بعدش هم منو ! خب طلاقم میدادی .

یک لحظه چرخیدم تا چمدون بردارم که اومد جلوم و اونم بدونیدونه محکم تر خوابوند زیر گوشم . از دماغم خون اومد ، آخر سر نفهمیدم چطوری شد که چندتا لباس برداشتم اومدم اینجا .

آفتاب زد زیر گریه که دیدم فرشته هم گریه میکنه . یه نیشگون از بازشون گرفتم که بلندتر زد زیر گریه ، آفتاب هم با صدای گریه ی اون دیگه شروع به عر زدن کرد .

خیلی خیلی بد فرشته رو نگاه کردم که خودشو به حالت غش انداخت رو تخت .

آفتاب خنده ی کوتاهی کرد و گفت : حالا من و تینا چه خاکی تو سرمون بریزیم رو نمیدونم .

یک دفعه نگاهش به نوشته ی روی آینه افتاد . فرشته که دم پنجره یکم عقب تر وایساده بود ، زد تو سرش و بدون صدا گفت : بدبخت شدیم رفت !

آفتاب خنده ای کرد و گفت : پرهام با قلب تو چیکار کرده ؟

شونه هام رو انداختم بالا و گفتم : بیخیالش .

فرشته یه دستمال برداشت ، توش تَف کرد و آینه رو پاک کرد .

یعنی من تا پیام فرشته رو آدم کنم پیر شدم روی سنگ قبرم هم تار عنکبوت بسته شده !!

فرشته گفت : بزار یه زنگ به فرهود بزنم بگم زودتر بیاد !

تا آفتاب خواست نه و نو بکنه گفتم : ا حرف نزن دیگه .

دستمو محکم گرفت و گفت : ببین مهربان من مطمئنم کل فامیل فهمیده تو و فرشته واقعا از روی عشق با پرهام و فرهود نامزدی واقعی نکردین . اما انگار یه خبرایه ، نه ؟

- نه خبری ..

آفتاب گفت : میدونم تو دل نمی بندی . ولی پرهام مشکلش اینه دلش رو به همه میده . از روی دل دادن به بهار اون همه ضربه خورد ... مهربان ازت خواهش میکنم به پرهام بدی نکن . اون مثل یه بچه میمونه که وقتی ازت بخواد یه آبوبات بخری و تو بگی باشه ولی براش نخری ، دلش میشکنه و ناراحت میشه . ازت تمنا دارم با پرهام بازی نکن . هیچی نگفتم و به فکر فرو رفتم ... خب تقصیر من چیه؟! من که اونو نمیخوام ! اصلا الان میفهمم که جز کینه هیچ حسی بهش ندارم .

اما مهم نیست ... من کار خودمو میکنم ، تا حالا هیچ حرفی روی من اثر نکرده که التماس یه زن باردار روی من تاثیر بزاره .

به آباژور اتاق نگاه کردم و گفتم : میدونی آفتاب ... عشق اول هیچوقت فراموش نمیشه . پس من و پرهام نمیتونیم دل به هم بدیم ، به قول تو من آدمی نیستم که دل بدم . پرهام هم میخواد بهار رو فراموش بکنه ... دیده منم هستم گفته خب چه بهتر . مهربان هم هست میتونم فراموش بکنم اما من نمیخوام یه ابزار باشم که ازش استفاده کنن . دوست دارم مرد ها برای فراموش کردن من از بقیه استفاده نکنن . من خودخواهم ، مغرورم و لجباز . تا حالا کسی نتونسته منو تغییر بده ... پس دیگه هم نمیتونه .

آفتاب متعجب نگام کرد و گفت : مهربان ، پرهام با تو چیکار کرده که کینه ای شدی عزیز دلم ؟

سرمو انداختم پایین . با دستش چونمو گرفت و صورتمو آورد بالا و گفت : تو اینجوری نبودی مهربان .. کی این کار رو کرده باهات ؟

- دایه ی مهربون تر از مادر شدی آفتاب ؟

- نه عزیزم ... درکت میکنم ، میدونم استفاده از آدم یعنی چی . پارسا با من ازدواج کرد چون عمه خانوم گفته بود اگه ازدواج نکنی از ارث محرومی . منم وسیله ای شدم تا اون به ارثش برسه .

- یه سوال بپرسم آفتاب ؟

- آره عزیزم بپرس .

- تو ... تو پارسا رو دوست داری ؟

- اوایلش دیوونش بودم ، میگفتم این چه عشق آتشینیه که تو دلمه ؟ ولی بعد از یه مدت با رفتار سرد پارسا من هم فراموشش کردم . اینو بدون مهربان ... ما تو احساس ها چهار تا دوست جون جونی داریم که همه اشون بهم وابسته ان . یکی عادت ، یکی هوس ، عشق و نفرت . من هر چهار تای اینا رو تجربه کردم اما عشق خطرناک تر از نفرت بود . برای عشق من قمار زندگی و غرور کردم . دقیقا همون کاری که پرهام کرد ... از من به تو نصیحت ... فقط عادت کن مهربان ... نه متنفر شو نه هوس بکن نه عاشق بشو . برای این چهار تا باید تاوان داد اما تاوان عادت کم تر از بقیه است .

دستشو فشار دادم و گفتم : یادم میمونه !

لبخندی زد و گفت : من گشمنه .. تو چطور ؟ بریم پایین یه چیزی بخوریم ؟

- نه الان میگم پریا بیاره بالا .

سرش رو تکون داد و من رفتم پایین . پریا رو توی سالن پیدا کردم و گفتم : تو یه سینی بزرگ سه تا غذا بکش بیار بالا .

یه چشم گفت که از لپ های تپلش کشیدم و گفتم : نهاد چطوره ؟

- سلام میرسونه .

- کی ازدواج میکنید ؟

- نمیدونم ولی خانوم ، نهاد اصرار داشت آقا پرهام بیان بعد .

با شنیدن اسم پرهام حالت سردی به خودم گرفتم و گفتم : سلام برسون بهش .

سریع دویدم و رفتم بالا و نشنیدم که چی میگه .

داشتم پله ها رو بالا میرفتم که صدای قدم های یکی توجه منو جلب کرد ، برگشتم و بهار رو دیدم . وای خدایا بلای جون رو میفرستی برای آدم ؟

یه نگاه بی تفاوت بهش انداختم ، راهمو داشتم میکشیدم که برم که بلند داد زد : وایسا .

برگشتم و بهش که یه پالتوی قهوه ای پوشیده بود و شالش رو داده بود توی پالتو نگاه کردم .

دستی به صورتم کشیدم و گفتم : چی میخوای ؟

دستکش هاشو در آورد و گفت : این رسم مهمون نوازی نیست .

- چی ؟ مهمون ؟ تو واقعا فکر کردی مهمونی ؟!

سرش رو تکون داد و گفت : بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی .

رفتم پایین و گفتم : خب پس بشین .

نشست روی یه صندلی و با بوت های بلندش با ریشه های فرش کوچیک روی زمین شروع به بازی کرد .

یکم بلند گفتم : چیزی هم میخوری ؟ ، مهمون !

دماغ سرخش رو خاروند و گفت : یه قهوه لطفا .

توی خونه همه داد میزدن پریا ، به قول پریا فقط گوش ، گوش خودش .

بلند داد زدم : پریا !!

بعد از یه ربع پریا با اون هیکل بامزه اش دوید سمت اما و گفت : بله خانوم .

لپش رو کشیدم و گفتم : دیر رسیدی گوگولی .

یه خنده ای کرد و گفت : خودتون که میدونید .

- باشه عزیز دلم . سه تا قهوه ...

تا بهار خواست چیزی بگه ! گفتم : یدونه برو بده آفتاب خانوم .

پریا یه حسابی با خودش کرد و گفت : بدون شیر یا با شیر ؟

- با شیر ببر . باشه گوگولی ؟

- چشم .

بهار پرسید : آفتاب چشه ؟

- برات مهمه ؟

پاهام رو انداختم روی هم و دستامو قلاب کردم روی کاسه زانوم .

سرش رو تکون داد و گفت : من واقعا شخصیت منفور نیستم .

زیر لبم گفتم : آره جون عمت .

بهم نگاه کرد و گفت : رابطه ی تو و پرهام تموم شده اس ؟

پاهام رو انداختم و دستامو گذاشتم زیر چونم .

میخواستم بپرسم : واقعا دوستش داری ؟

که دیدم نه نباید بپرسم نه چون با این کار دارم با دست های خودم نقشه ام رو خراب میکنم .

به بهار گفتم : چشمت دنبال پرهام نباشه ... به این راحتی ها از دستش نمیدم .

پریا قهوه ها رو آورد . بهار با بغض گفت : میدونی من یه دختر خام غرب زده بودم که فکر میکردم ...

داد زدم : چرا باید گوش کنم ؟

- که فکر میکردم رفتار پرهام هم مثل پسرای آمریکایی عادیه ، تازه من فقط یه شوخی کردم اما واقعا درسته که میگن شوخی شوخی جدی شد . تازه فهمیدم با وجود پرهام بازی کردم ، من الان هم دوستش دارم . همه چیز از یه تحمیل شروع شد ... همه میگفت ماشالله ماشالله بزنم به تخته بهار و پرهام چقدر بهم میان . اما من برای تحصیل رفتم و فکر کنم از ذهن پرهام فراموش شدم ، اما وقتی برگشتم تونستم برق خوشحالی و برق عشق رو ببینم . ولی همه چیز با یه امتحان کردن و شوخی به پایان رسید ، من و پرهام از هم تموم شدیم . مهتاب بهم زنگ زد تا روز تولد پرهام اونو غافلگیر بکنم منم گفتم باشه . مادرم میدونست که پرهام نامزد داره اما اونم انگاری میخواست منم یه ضربه ای بخورم . وقتی تو رو روی پاهای پرهام در حال خوندن دیدم ، تازه فهمیدم با پرهام چیکار کردم . به وضوح صدای شکستن قلبم اومد ، دنیا وایساد و انگاری اون صحنه از شما برای من قاب گرفته شد و همیشه زده شد به دیوار مغزم .

فنجون کوچیک قهوه اش رو گذاشت روی میز که پرسیدم : هدف تو از اومدن به اینجا چیه ؟

پاشد و گفت : هیچی . خداحافظ .

توی یه چشم بهم زدن پالتوش رو پوشید و رفت .

پریا برای جمع کردن قهوه اومد که گفتم : آفتاب خوابه ؟

- نه خانوم هی اصرار کردم ولی رفت پیش عمه خانوم .

تفاوت حالت من خیلی برای پریا جالب بود ... تا قبل از عمه خانوم ریلکس بودم بعد از عمه خانوم عین جِت دویدم سمت پله ها و همه رو یک نفس رفتم بالا . ماشالله برای اتاق عمه خانوم هم نیاز به دویدن بود . دقیقا بقل راه پله ها اتاق پرهام و فرهود بود . پله ها رو رفتم بالا و در به اون بزرگی رو باز کردم .

آفتاب داشت دوباره گریه میکرد و عمه خانوم عصبی راه میرفت . خب وضعیت صورتی بود .

عمه خانوم زد رو دستش و بی اعتنا به من گفت : بشکنه دستت مرد . ببین صورت دختر مرد رو چیکار کردی !

عین بچه های مدرسه گفتم : تازه زن زائو .

عمه خانوم عین طوطی تکرار کرد : زن زائو .

یک دفعه پرید به من ، من و سَنَنه بابا !!

- دیدی دختر گلم رو چیکار کرد ؟ دیدی ؟

سرمو انداختم پایین و گفتم : بله . دستش بشکنه .. بره زیر تریلی .

عمه خانوم حرفامو تکرار کرد : بره زیر ... چی گفتی ؟

به چشم های سرخ و عصبی نگاه کردم و گفتم : منظورم اینه که چیزه ... برم زیر تریلی انشالله به فضل الهی !!!

آفتاب زد روی پاهاش و گفت : من به درک ، مهم تیناست .

عمه خانوم دوباره شروع به راه رفتن کرد و گفت : مهربان ، منو میبری خونه ی آفتاب ، باید با پارسا حرف بزنم . بعدش هم بیا خونه مراقب دخترم باش .

آی بابا ... من گشمنه . همین الانم که با یه عجزه گپ زدم و هیچی هم نفهمیدم .

سرمو تکون دادم و رفتم آماده بشم . یه پالتوی پوست سفید پوشیدم با بوت های سیاه پاشنه کوتاه . یه شال مشکی هام سرم کردم . موبایلم رو انداختم تو جیب شلوار جین مشکیم و راه افتادم . عمه خانوم زودتر از من پایین دم ماشینم بود . یه لکسوز شاسی بلند مشکی ! سوار شدیم و من راه افتادم سمت در باغ . معمولا خودمون باز میکردیم اما این دفعه چون عجله داشتم برای مش بابا که از بابای خودم هم بیشتر دوستش داشتم یه بوق زدم و دستمو بردم بیرون و باهاش دست دادم . بعد از اینکه تو خیابون افتادیم عمه خانوم گفت : بپر زعفر .

پیرم؟ بابا ایول لحن بیان . بخدا رو این بنده خدا هم تاثیر گذاشتیم .
 داشتم میرفتم که موبایلم زنگ خورد . خدا و کیلی حوصله ی مزاحم نداشتم !!
 روی صفحه اش نوشته بود " فرعی کچله "
 برداشتم و گفتم : سلاام آقا فرهود کچل .
 - سلام ، خودتی .
 - چشم قربونت ، چه خبرا ؟ چیکار میکردی ؟
 - شرکت بودم ، داشتم می اومدم خونه ، بینم آفتاب هم اونجاست ؟
 - مگه فری نگفته ؟
 - نه .
 - خب بعدا واست توضیح میدم . من الان پشت فرمونم . بای بای .
 - بری دیگه بر نگردی .
 - نظر لطفته .
 - خب برو دیگه .
 گوشی رو قطع کرد و کردم و به رانندگیم ادامه دادم . بلاخره عمه خانوم رسید به خونه و رو به من گفت : شاید بمونم شاید هم نه ! خداحافظ .
 میخواستم بگم بای بای گوگولی ، که جلوی دهنم رو گرفتم .
 تا پیاده شد گازش رو گرفتم و رفتم . داشتم راه خونه رو میرفتم که تو آینه یه ماشین رو دیدم که از همون اول منو تعقیب میکرد ، نه فقط امروز ... یه چند روزی هست میاد سراغ من .
 با خودم گفتم : بچرخ تا بچرخیم .
 توی راه هی پیچ وا پیچ میرفتم جوری که همون قهوه تو دلم قیری ویری میرفت .
 اما ناکس ول نمیکرد که ، همون موقع تلفنم زنگ زد ... ای بابا چه کاریه آخه ؟
 دیدم نوشته پرهام ، برداشتم و گذاشتم روی آیفون .
 - آلو سلام .

- سلام مهربان ... میتونی بری در کمد رو باز کنی یه چندتا پروندس که توش رمزه ... برام بخونی؟
- ببین پرهام من دارم رانندگی میکنم ، راستی یه یارو هست داره منو تعقیب میکنه .
- ماشینش چیه ؟
- یه بنز مشکی .
- یارو رو میتونی ببینی ؟
- نه نمیتونم ببینم . لباس مشکی پوشیده ... کلا مشکیه .
- وای مهربان !
- ببین آقای ایزدپناه ، اگه تو نبودی جون من الان در خطر نبود !
- چیه ؟ ترسیدی ؟
- نفسمو با حرص بیرون دادم که دیدم توی خیابونه که هستیم فقط منم و اون . یکم دقت کردم دیدم بیرون از شهریم .
- با ترس گفتم : پرهام .
- با نگرانی گفت : چیه ؟ چی شد ؟
- م .. ما ب بیرون ...
- خب بیرون چی ؟
- شهریم .
- بیچون برو خونه دختر .
- آخه فقط میدونم بیرون شهریم .. اگه منطقه رو میدونستم میرفتم عقل کل .
- خب بابا عقل تو بهتر از من .
- از تو آینه نگاه کردم دیدم دوتا ماشین دیگه اضافه شدن . برای اولین بار تو زندگیم جیغ زدم : پرهام .
- جانم ؟
- شدن سه تا .
- وای مهربان .
- کوفت .. هی میگه وای مهربان . اصلا برو به درک .

تا اومد حرفی بزنه قطع کردم ، همون موقع یک دفعه چشمک بنزین ماشین توجه ام رو جلب کرد .

- بخشکی شانس . آخه الان نداری بنزین ؟

ماشین خاموش شد . از ماشین پیاده شدم که دیدم سه تا ماشین بغل من پارک کردن . همشون هم بنز مشکی بودن .

یکیشون پرسید : مهربان ایزدپناه ؟

جانم ؟ ایزدپناه ؟ بیخیال . به خودم نهیب زدم و گفتم : تو بیخیال شو . داره تو این وضعیت شوخی میکنه .

همشون دست هاشون رو پشتشون قلاب کرده بودند و عینک دودی زده بودن . شده بود عین فیلم های پلیسی . چهار تا مرد بودن که کنار هم هم وایساده بودن . یک لحظه فکر کردم اینا همشون دو قلو هستن .

خنده عصبی کردم و گفتم : ببینید چهار قلو ها ، من نه وقت دارن نه بنزین . بهتره بگین چیکار دارین .

همونی که سوال پرسیده بود تکرار کرد : خانوم ایزدپناه ...

حرفشو قطع کردم و گفتم : بنده احمدی هستم . مهربان !

برگشت و به ماشین وسطی نگاه کرد . یکیشون اومد سمت من که رفتم عقب ، گفت : نترسید بانو ، مادر بزرگتون باهاتون کاری داشتن .

داشتم زیر لب کلمه رو مزه مزه میکردم که یه خانوم مسن و شیک از ماشین پیاده شد . تفنگش رو داد دست یکی و اومد سمت من . هم قد هم بودیم .

عینکش رو برداشت که چشم های سبزش رو دیدم . با افتخار گفت : مهربانم . بلاخره پیدات کردم دختر گلم . چه بزرگ شدی ... توهم مثل منی نه ؟ رفتی با محبوب ترین نوه ی خاندان ایزدپناه ... نامزد کردی !!

تا اومد بهم دست بزنه دستشو پس زدم و گفتم : برو اونور .

دستشو کشید و گفت : آخه چرا ؟

داد زدم : چون دوستش داشتم .

یا طنین صدای بلندش میخکوبم کرد : به چه حقی عاشق شدی ؟ این خانواده خون همو میخورن . حتی به من که سوگولی بودم اجازه ندادن بچمو در کمال آرامش بدنیا بیارم . پدر بی غیرتت چجوری تو رو آدم کرد ؟

- من آدم بودم . شما باید آدم بشید . فکر نمیکنم دزدی کار خوبی باشه .

- من اسیر بودم مهربان ... اسیر عشق فریدون خان ایزدپناه . اگه میخوای برات همه چیز رو تعریف کنم بیا تو ماشین . میرسونمت خونه !

با تردید بهش نگاه کردم که دستیار هاش منو به زور وارد ماشین کردن . البته نه بنز ها ... یه لیموزین هم اون پشته بود . هر دومون سوار شدیم که شروع کرد : من یه دخترک اسیر بودم . شونزده سالم بود و سوادى هم نداشتم ، ولی جذابیت من همه رو جذب میکرد (خنده ی مستانه ای کرد) اما همه چیز یک جا تموم میشد . اون موقع فریدون خان برای اسیر اومده بود . یه مشتم مرد سیاه پوست سگ جون رو خرید و بعدش نگاهش به من افتاد . نمیدونم اعتقاد داری یا نه ، اما من تو یه نگاه دلمو بهش باختم ، اون انگشت اشاره اش رو به سمت من گرفت و گفت : این رو هم میبرم .

خوشحال بودم در صورتی که بقیه ناراحت بودن . وارد خونه ی فریدون خان که شدم دیدم والای خدایا . اینجا کجاست ؟ انتظار داشتم تو ساختمون بقلی بهم جا بدن اما در کمال تعجب توی خود ساختمون بهم جا دادن . دقیقا اتاق پرهام و تو اتاق من بود . اون اتاق بزرگ هم مال فریدون خان . یادمه اون سال دختر کوچیکش یعنی پریوش .. نه ؟

شونه هام رو انداختم بالا که ادامه داد : یه دختر کوچیک چهار ساله بود . فکر میکرد من مادرشم . فهمیدم فریدون خان زن اولش مُرده . خب منم که زن لوندی بودم ... چرا نتونم دلش رو بدست بیارم ؟ همه ی اون شبا پریوش رو به خودم نزدیک میکردم که فریدون هم به من مجذوب بشه . بلاخره کار خودش رو کرد . یک شب رفتم تا پریوش رو توی اتاقش بخوابونم که از بالای راه پله ها با همون صدای مردونه اش گفت : افسون .

پریوش روی شونه هام احساس سنگینی میکرد ، برگشتم ، یه لباس خواب بلند و لختی پوشیده بودم که نگاهش رو جذب میکرد . گفت : افسون ... امشب رو با من میگذرونی .

من به صورت نمایشی سرخ شدم و هیجان زده ام . پریوش رو تو اتاقش گذاشتم و رفتم تو اتاق فریدون . خلاصه اون شب به یاد موندنی بود ، بعدش فریدون خان به همه اعلام کرد افسون سوگولی منه . از همون اول مهراد پسر سوم فریدون خان با من سر لج افتاد ، یعنی کی ؟ پدر پرهام . از من متنفر بود و منم همین طور . اون موقع زنش باردار بود . پدر کسری و کامیار با من به خوبی کنار اومده بود . حتی رامش هم منو مامان صدا میکرد . فقط مشکل مهراد بود و برادرش یعنی پدر فرهود . اون سال ها بهترین سال های زندگیم بود مهربانم . ولی باردار شدن من همه چیز رو خراب کرد . وقتی به فریدون گفتم گفت : همین الان میندازیش . اما من یک عمر حسرت بچه داشتم . میخواستم بوی بچم رو بچشم . وقتی دست و پا میزنه و یا وقتی میخنده ، حتی گریه هاش رو هم دوست داشتم . اون موقع از دست فریدون خسته شده بودم و چهار ماهم بود . بیشتر اوقات تو اتاق پریوش بودم ، پریوش هم دست و جیغ میزد که داداشی داره میاد . ولی رامش پریوش رو از من جدا کرد . به من میگفتن عجزوه . میگفتن تو زندگیمون رو بد کردی . یک روز داشتم راه میرفتم که از توی یکی از اتاق ها مهراد و فریدون خان اومدن بیرون . زن مهراد تازه زاییده بود و یه دختر بود . اسمش رو گذاشته بودن پریناز . من سر هفت ماهگی زاییدم و پدرت سالم بدنیا اومد . اسمش رو گذاشتم فریدون . شناسنامه اش رو هم با کلی مکافات گرفتم . رفتم تو اون محله و فریدون رو تا بیست و هفت سالگی تر و خشک کردم . وقتی پدرت با مادرت ازدواج کرد فکر کردم تموم شده . توهم بدنیا اومد اما من دنبال انتقام از مهراد بودم ، اون زندگی من رو خراب کرده بود ، مطمئناً تو گوش فریدون خان خونده بود که من اِلم و پِلم . در کل دخترم . زجر هایی که من کشیدم رو هیچ کس از این ایزدپناه ها نکشیدن . همون موقع ها فریدون خان یه مغازه تو

محلہ ی ما زد . یہ روز رفتم خرید کہ گفت : متاسفم آفسون . حالا میفهمم چقدر دوستت داشتم . از اون روز بہ بعد دیگرہ کسی آفسون رو تو اون محل ندید . پدرت ہم زد تو کار مواد . تا اینکه مادرت برام نامہ نوشت کہ دخترم بدنیا اومدہ و پسر توں معتاد شدہ ، تو رو خدا کمک کنیڈ مادر .

منم نامہ نوشتم برو پیش مادرت تا بعد . از اون بہ بعد تو گوش پدرت ہمہ ی نقشہ ام رو میخواندم . تا اینکه مہراد و زنش رو توی اراک گیر آوردم و کارشون رو یکسرہ کردم . "

داد زد : یعنی ... یعنی تو اونا رو کشتی ؟ یعنی اونا زیر آوار نمودن !؟

بہم نگاہ سردی کرد و گفت : من خونہ رو روی سرشون خراب کردم .

تعجب زدہ و عصبی بہش نگاہ کردم . باورم نمیشد .

خندہ ی کوتاہی کرد و گفت : اونطوری نگام نکن . من باید انتقام میگرفتم کہ این کار رو کردم . فریدون کمرش خم شد ، رامش ہم بہ سزای اعمالش رسید و اولین بچہ اش کلیہ درد گرفت و سر دو روز جون داد . ولی دلم ہنوز هوای پریش رو کردہ . حتی از پدر بی عرضت ہم بیشتر دوستش دارم . حالا تو بہم حق نمیدی کہ این ہمہ سال ... بخوام از ایزدپناہ ہا انتقام بگیرم ؟

داد زد : پیادہ میشم .

- عمراً .

- گفتم پیادہ میشم .

- نمیشی ... تو با من میای خونہ .

در لیموزین رو باز نگہ داشتم و گفتم : نگہ نداری خودمو میندازم پایین .

یکم تو نگاہش ترس بود اما باز ہم تکرار کرد : اصرار نکن ... تو میای خونہ .

یکمی دو دل بودم اما بلاخرہ خودمو از ماشین انداختم بیرون . یکم روی زمین قِل خوردم ، ولی بعد با تمام توانم پاشدم و دویدم . حس کردم یہ ماشین دنبالم می دوئہ . می دویدم سمت اون بیابونی کہ آفسون رو دیدم . صدای داد آفسون اومد : مہربان ... بگیرینش .

ہر چی قدرت بود توی پاہام جمع کردم و دویدم . داخل اون بیابونی شدم . بہ پشت کہ نگاہ کردم دیدم کسی اون اطراف نیست . داخل ماشین شدم و قفل مرکزی رو زد . چندتا نفس عمیق کشیدم تا نفسم بیاد سر جاش . سرم زخم شدہ بود و ازش کمی خون می اومد . پاہام ہم دُوق دُوق میکرد و قلبم داشت قفسہ ی سینہ ام رو جر میداد .

موبایلم رو برداشتم و بہ فرہود زنگ زد ، تا برداشت گفتم : فرہود ، بیا کمک ... بعدا برات توضیح میدم . فکر کنم

جادہ ی تہران کرجم . بیا راهنماییت میکنم . نہ بنزین ندارم . باشہ میبینمت .

تا فرهود بیاد سرمو روی فرمون گذاشتم ، یک دفعه چراغ های یه ماشین توجه منو به خودش جلب کرد . سرمو برداشتم دیدم نزدیک غروبه و ماشین فرهود رو به روی منه . توی اون سرما ی شب تمام تنم حالا درد میکرد . از ماشین آروم پیاده شدم و به فرهود که دستاشو توی جیبش کرده بود و به ماشین تکیه داده بود نگاه کردم . بی حال گفتم : حوصله ی چیزی رو ندارم . بریم خونه !

سرش رو تکون داد . سوار ماشین شدم و صندلی رو دادم پایین و دراز کشیدم . فرهود یه سوال پرسید : افسون ؟
نفسمو دادم بیرون و گفتم : صد البته !

فرهود گفت : راستی ... پرهام دو هفته دیگه میاد مرخصی .

پشت چشمی نازک کردم و گفتم : خب ... بیاد .

- گفتم بدونی .

- ممنون از لطف .

- بزار برم داروخونه یه چسب زخم بگیرم . تو هم بگو تصادف کردی با یه ماشین و مقصر اون بوده .

- چشم .

- به فرشته هم چیزی نگو .

بد نگاه کردم که لرزید و پیاده شد . یه دستمال برداشتم و گذاشتم روی زخمم . پرهام میاد مرخصی ؟ دو هفته دیگه . عالییه .

یک لحظه یاد حرف افسون افتادم " من دنبال انتقام از مهرداد بودم " هه مادر بزرگ من انتقامش رو از پدر پرهام گرفت منم بخاطر بازی با وجودم میخوام از خودش انتقام بگیرم . ببینم این دفعه چه میکنی آقا پرهام ، برای بار دوم غرور و وجود و شخصیتت اگه شکست . چه میکنی ؟

فرهود اومد ، من صندلی رو درست کردم و یه چسب زخم به زخم روی سرم زدم . فرهود پرسید : چه سگ جونی بودی که وقتی از ماشین افتادی پاشدی و راه رفتی و خودت رو رسوندی به ماشین .

بهش چپ چپ رفتم که گفت : خب چیه ؟

- ساعت شیش شد ... برو خونه .

بلاخره ساعت هشت با کلی ترافیک رسیدیم خونه . ضعف کرده بودم چون ناهار هم نخورده بودم .

تا رسیدیم خونه سوال ها شروع شد . من هم به همه گفتم یه تصادف کوچیک بود و بس .

رفتم توی اتاقم ، پشت به در بودم و داشتم لباس هامو جمع میکردم که فرشته هم اومد ، بلند گفتم : حوصله ندارم فری .

- برات غذا آوردم .

همونطور که پشت بهش بودم گفتم : کی گفته حوصله ندارم ؟ الهی من قربون اون چهار تا شوید روی سرت .

یه بشقاب الویه و نون و یه لیوان دلستر انگور آورده بودم برام . گذاشت روی میز کامپیوتر و گفت : قشنگ و دقیق بگو چی شده !

- آفسون دنبالم کرده بود ، مادر بزرگم . از اول تا آخر داستان زندگیش رو گفت ، یه چندتا معصوم نمایی هم کرد و آخر سر گفت تو با من میای خونه منم خودمو از ماشینش پرت کردم و تا اونجا که ماشینم بود دویدم . از بخت بد هم من بنزین نداشتم زنگ زدم به فرهود .

- خب ؟

- خب به جمالت الان هم زنده و سالم اینجا نشستم .

ابرو هاش رو داد بالا و گفت : عین فیلم های جنایی شد . فرهود میگفت اگه آفسون رو گیر بندازیم هر دوشون از مقام هاشون منصرف میشن و به کار اصلیشون میپردازن .

- میدونستی آفسون مادر پدر پرهام رو کشته ؟!

- دروغ ؟!

- خودش بهم گفت خونه رو روی سرشون خراب کردم .

- مهری عجب ننه بزرگ خرفتی داری !

- من که فکر میکردم مرده .

- حالا که از تو هم سالم تره .

- آره والا . پس آفتاب کوش ؟ ندیدمش !

- مهتاب اومد بردتش . پارسا اومده بود مهری ... اومده بود نعره میزد که من این بچه رو نمیخواستم من آفتاب رو نمیخواستم ، کی اصلا زن میخواست ، بعد به عمه خانوم گفتم منو بد قصه کردی هم آفتاب رو در به در ... خوبت شد خانوم ؟ عمه ی بزرگ .

- اولالا . من نبودم چه اتفاقا افتاده .

- آره بعد عمه خانوم ساکت بود و فرهود هی میگفت پارسا آروم باش ، من و پریا هم یه گوشه نگاه میکردیم . اصلا یه وضعی . راستی تو فردا باید بری آموزشگاه .

- آره .

- خب ماشینت اونجا مونده ... میخوای چیکار کنی ؟

- با یکی میرم دیگه .

- کی ؟

یه لقمه الویه گذاشتم تو دهنم و گفتم : اینقدر زر نزن کوفت کن بجاش .

بعدش یه لقمه چپوندم تو دهنش . از دیدن قیافه اش روی زمین ریسه رفتم .

شب وقتی لباس ساتن بلندم که برای خواب میپوشیدم رو پوشیدم و ربدو شامم رو پوشیدم رفتم سراغ بومی که یه گوشه ی اتاق گذاشته بودم . قرار بود برای دو هفته دیگه تحویل بدم . یه کار با رنگ روغن بود .

یکم فکر کردم ، یک دفعه تصویر یه زوج در حال بادبادک بازی کنار ساحل به مغزم خورد ، جعبه ی رنگ روغن هامو برداشتم که دیدم نصفیش تموم شده .

تو همین حین بودم که موبایلم زنگ خورد ، برداشتم و گفتم : آلو ؟

اونقدر درگیر بودم که اسم مخاطب رو ندیدم .

- سلام مهربان .. وقت داری ؟

شادمهر بود . آره عزیز دلم .. از این به بعد برای تو خیلی خیلی وقت دارم .

یکم صدامو ناراحت کردم و گفتم : سلام شادمهر . آره وقت دارم .

- چرا ناراحتی ؟

- مهم نیست ... (یک دفعه زدم زیر گریه)

با نگرانی پرسید : مهربان .. چت شده ؟

- پرهام .. پرهام .

پرسید : پرهام چیزیش شده ؟

- نه ... فقط پرهام بهم اس داد و گفت رابطه امون تمومه .

گریه ام بلند تر شد .

دماغم رو کشیدم بالا و گفتم : اصلا چرا به تو میگم . خداحافظت .

گوشی و قطع کردم و با دستای مشت کرده گفتم : خداحافظ ... سرگرد پرهام ایزد پناه .

گوشی رو خاموش کردم و خودمو انداختم روی تخت . موهامو لای انگشتم به بازی گرفتم ، از امشب به بعد زندگی همه تغییر میکنه ، اونم به دست من !

- خانوم ایزد پناه .

برگشتم و به خانوم قنبری که معلم نقاشی بود نگاه کردم و گفتم : بله خانوم قنبری ؟

- یکی از استاد های نقاشی از حس و حال نقاشی گلدون و آبت خوشش اومده . میخواست یه دیداری باهات داشته باشه .

- چشم حتماً ، شماره تلفن من رو اگه بهشون بدید ممنون میشم .

سرش رو تکون داد و گفت : میتونی بری .

رفتم تو اتاق مخصوص و لباس کار هامو در آوردم . از آموزشگاه که زدم بیرون سریع سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت خونه . فرهود ماشین رو صبح آورده بود و توش بنزین ریخته بود . به خونه که رسیدم یه حس غریبی بهم دست داد . باز هم یا همه خوابن یا بیرون . داشتم از پله ها بالا میرفتم که صدای پریا اومد : وای مهربان خانوم ، خوب شد اومدین .

برگشتم و گفتم : چیزی شده ؟

- بله خانوم ، البته نترسید منتهی یک مهمون داریم .

- خب ... کی ؟

- سروناز خانوم ، خانوم !

- کی ؟

- نمیدونم والا . میگه مهربان خانوم منو میشناسن .

- باشه .. کجا هست ؟

- تو سالن ورزشه .

- باشه . لباس هامو عوض میکنم و میرم .

هر چقدر به مغزم فشار آوردم که سروناز کیه ... نفهمیدم .

لباس هامو با یه بلوز یقه اسکی که سفید بود و روی یقه اش گل های مشکی بود ، عوض کردم . موهامو از بالا بستم . شلوار لی پوشیدم و یه جفت چکمه ی قهوه ای هم پام کردم و پاچه های شلوارم رو دادم توی چکمه . موهام که بالا رفته بود باعث شده بود صورتم باز بشه و ابرو های بلندم بیشتر به نظر بیاد .

از اتاق زدم بیرون و سوار آسانسور شدم . تا پایین داشتم فکر میکردم . اصلا چیزی یادم نمی اومد . بلاخره رسیدم ... آسانسور زیر راه پله های سالن پایین بود . رفتم تو اولین سالن سمت راست .

یه زن چادری نشسته بود یه گوشه .

از پشت رفتم و گفتم : سلام .

برگشت و من چهره ی وحشتناک عبوسش رو دیدم . این عزرایله ؟ چرا الان آخه ؟ خدا جون بین من هم خستم ، هم خوابم میاد ، هم از همه مهم تر ، من به هیچکی نرسیدم .

زنه گفت : سرگرد سروناز مجد هستم .

یه نفس از سر آسودگی کشیدم و دستشو فشار دادم و گفتم : خوشبختم ، منم مهربان ایزدپناه ، بفرمایید بشینید .

سرگرد مجد نشست و بدون مقدمه گفت : میخواستم فقط یک خواهش کنم ، عملیات مادر بزرگتون بسیار خطرناکه از اون جایی هم که مادر بزرگتون آدم باهوشی هستن میتونن راحت ما رو بیچونن . ما هم نیاز به نقطه ی احساسی داریم ، این کارت منه دوست داشتین تماس بگیرید . جون شما توی خطر نیست مطمئن باشین اما جون نامزدتون ... خیلی خیلی در خطر . به هر حال خوشحال از آشناییتون شدم .

وقتی رفت خیره به کارت بودم ، یعنی وجود من خطری رو کم میکنه ؟ فکر نمیکنم ! افسون از راه اشیاء میخواد برای همیشه انتقامش رو از این خانواده بگیره . حس انتقام اونقدر تو آدم ریشه میکنه که هیچی رو نمیبینه . حتی منو .

همونجوری نشسته بودم که موبایلم زنگ زد " شادمهر "

جدیدا زنگ خور زیاد دارم .

گوشی رو برداشتم و صدامو یکم عصبی کردم : هان ؟ چیه ؟ اومدی بگی مبارکه مهربان خانوم ، پرهام رفت نه ؟

صدای کلافه اش اومد : نه ، زنگ زدم بگم بیا بریم بیرون .

داد زدم : گمشو ، خودت برو ... برو که راحت بشی !

گوشی رو قطع کردم و بلند خندیدم . یه مدت باید یه مهربان عصبی و دیوونه رو نشون همه بدم . پرهام هم هیچ غلطی نمیتونه بکنه . همون موقع زنگ زدم به پرهام ، صدای کلفتش اومد : آلو ؟

- سلام .

- سلام مهربان چیزی شده ؟

- آگه یک لطفی بکنی یه اس ام اس بهم بدی و بگی همه چیز تمومه .

- چی ؟ چرا باید این کار رو بکنم ؟

- آگه میخوای یک لطف بعد این همه بازی به من بکنی پس این اس ام اس رو بهم بده .

تلفن رو قطع کرد و بعد از دو دقیقه بهم اس ام اس داد " متاسفم ولی همه چیز تموم شده "

یه لبخند شیطانی روی لبم نقش بست و گفتم : بچرخ تا بچرخیم آقا پرهام .

موهام رو که از بالای بالای سرم بسته بودم رو یکم توی هوا تکون دادم و از سالن ورزشی زدم بیرون . کارت رو به هزار تیکه ی کوچیک تبدیل کردم ، اون موقع حس کردم توی دستام پرهامه .

(یک هفته بعد)

شادمهر اومد کنارم و گفت : میتونم امشب سورپرایزت کنم ؟

توی این یک هفته همه فهمیدن رابطه ی من و پرهام به صورت کامل بهم خورده . بیشتر چشم ها هم به پرهام بود ! من که غرورم راضی نمیشد بگم نه ... مشکل از من بوده .

به شادمهر نگاه کردم و با لبخند غمگینی گفتم : تا چی باشه ؟

تو چشمم زل زد و گفت : میفهمی .

بعد از این اتفاق تنها دو نفر خوشحال بودن یکی بهار و یکی شادمهر . مهتاب و آفتاب هی حرکات من رو زیر نظر داشتن ، البته مطمئنا نمیتونن چیزی بفهمن . درسته زنا پیچیده ان اما من از همه اشون پیچیده ترم .

امروز تولد مارلین بود و کسری خیلی خوشحال بود . کسری آهنگ رو قطع کرد و گفت : فکر کنم شادمهر کاری داشت

شادمهر دست منو گرفت و برد بالای مجلس . رو به همه با صدای بلند گفت : هممون میدونیم که مهربان و پرهام عزیز چون با هم تفاهم نداشتن مجبور به جدایی شدن . اما خب .. من میخوام که مهربان دوباره همون دختر شیطان بشه برای همین (سمت من چرخید) میخوام به مدت چند ماه با هم دوست دختر و دوست پسر باشیم و بعدش نامزد های رسمی .

با یه لبخند جذاب بهم نگاه کرد که یاد لبخند های پرهام افتادم .

از اون ته سالن صدای دست اومد ، من و شادمهر به پرهام که کت و شلوار مشکی پوشیده بود و به یه ستون تکیه داده بود و محکم دست میزد نگاه کردیم . تو نگاه پرهام چیزی بود که من ازش خوشم نمی اومد . از سر تا پاش رو نگاه کردم . وقتی برگشتم و به شادمهر گفتم حتما ، صدای شکستن وجود پرهام رو خیلی خیلی بلند شنیدم . همه دست زدن ، مهتاب رفت سمت پرهام و دم گوشش چیزی گفت . پرهام سرش رو تکون داد . مادر شادمهر و پدرش اومدن سمت من و روی من رو بوسیدن . مادرش اشک روی چشمش رو پاک کرد و گفت : مهربان جان بهتر از تو واقعا پیدا نمیشه .

یک لحظه غصه ام گرفت و یک صدایی خردم کرد . " مهربان بدبختش کردی ، میفهمی ؟ اون میخواست تو و فرشته در امن و امان باشید . تو همه ی اعتمادت رو بخاطر یه گلوله و چندتا مضخرفات توی ذهنت از دست دادی اما اون دوبار غرور ، شخصیت ، آبرو و هر چیزی که داشت رو از دست داد ، یعنی اینقدر کور بودی ؟ "

توی خودم پرت بودم که با نیشگون فرشته به خودم اومدم : هان چیه ؟

- دیوونه ای تو ؟ پرهام رو ول کردی چسبیدی به این گوریل ؟

- جزو نقشه ام بود .

- خاک تو گورت نکنن . الان انتقام گرفتی نه ؟

لیوان آب پرتقال رو برداشتم و توی دستم گرفتم ، بعد از خوردن یه قُلب گفتم : خفه شو و برو با فرهود اون وسط برقص .

شونه هاش رو انداخت بالا و رفت وسط پیست رقص . شادمهر دست من رو هم گرفت .

من و شادمهر ، فرشته و فرهود ، کسری و مهتاب وسط پیست رقص بودیم که کنار ما بهار و پرهام هم رو به روی هم قرار گرفتن .

آهنگ شروع شد و همه ی ما توی یه خط شروع به رقصیدن کردیم .

(بسلامت - اردلان طعمه)

چرا شدی دوباره خیره به ساعت

پاشو برو عزیزم با خیال راحت

نمیگم هیچ جا

که چجوری بهم کردی خیانت

به سلامت

ولی بهت کردم عادت

به سلامت

دلت منو باور نکرد

به سلامت

برو و اینجا برنگرد

تو جام بیدار میشم تو نیستی پیشم

خوب هر جا رفته باشی برمی گردی

بی شک

میدونی وقتی نیستی ردی مدی میشم عاصی تا صبح با موبایلت

با کی حرف میزدی دیشب

باورم نمیشه

هرکاری میکنم دوستم داشته باشه

ولی آخرم نمیشه

به سلامت

دلت منو باور نکرد

به سلامت

برو و اینجا برنگرد

به سلامت

دلت منو باور نکرد

به سلامت

برو و اینجا برنگرد

تو می گفتی همیشه باهمیم تا بمیریم

حالا مگه چی شده که میزاری میری

میگی که میری واسه ی همیشه

صدات میکنم اما دوباره میری

دوباره میری

به سلامت

دلت منو باور نکرد

به سلامت

برو و اینجا برنگرد

به سلامت

دلت منو باور نکرد

به سلامت

برو و اینجا برنگرد

به سلامت

به سلامت

بعد از تموم شدن آهنگ شادمهر گفت : باور کن من بهتر از اونم .

توی چشمای جذاب و کشیده اش نگاه کردم و گفتم : باور میکنم .

خندید و گفت : الان همه ی زوج ها چشماشون رو ماست .

خندیدم و گفتم : نه که من جنیفر لوپز و نو مارک آنتونی هستیم .

بلند خندید و گفت : قول دادم به خودم که خوشبختت کنم .

دستمو به نشونه ی تهدید تکو دادم و گفتم : پس وای به حالت اگه احساس بدی پیدا بکنم .

چشمک جذابی زد . شاید واقعا من و شادمهر مال هم بودیم ...

« نخیر ، جفت تو پرهام بود که خودت کنارش زدی . اونم میره با بهار ، میفهمی ؟ حالا هم نشون میدی شادی ولی آخر

شب اینو میفهمی . چند شب پرهام تو اتاق کارشه . حالا دیگه میگه گمشو برو خونه ی دوست پسرت من میخوام

نامزد اولم رو بیارم اینجا »

میخواستم دوتا دستامو بزارم روی گوشم و بلند داد بزنم خفه شو . اما این صدا هر لحظه بلند تر و بلند تر تکرار میشد

! رو به شادمهر کردم و گفتم : میرم بیرون یکم هوا بخورم .

از سالن ورزش عمارت اومدم بیرون و سمت دوتا در شیشه ای بزرگ که به انتهای باغ میخورد راه افتادم . داشتم یکم

قدم میزدم که صدای قدم های یکی توجه منو جلب کرد . برگشتم و پرهام رو دیدم . زیر یک چراغ برق وایساده بودیم

. یک دفعه متوجه دونه های سفید روی زمین شدم . پرهام گفت : برف میاد ، میدونم ! انتقام چیز خوبی نیست نه ؟ و

حتی تو باور این رو هم نداشتی که من یک روزی به تو هم اعتماد کردم ، فقط خودت رو دیدی اما چقدر خوب کاری

کردی ! منم بدون هیچ مانعی به بهار رسیدم .

- خب پس سبب خیر شدم . تو به نیمه ی گمشده ات رسیدی . تبریک !

اومد جلو و سرش رو دم گوشم آورد و گفت : بیا رو بازی کنم . ولی کارت هات رو خوب نگاه دار ... من تقلب هم بلدم .

- من هم گت کردن رو خوب بلدم .

برف شروع به باریدن کرد و ما هر دو تامون با یه برق عجیبی تو نگاه هم زل زدیم .

ابرو هاش رو داد بالا و گفت : یه روزی پشیمونی رو توی چشمات میبینم .

رفتم کنارش و ایسادم و با مهارت خاص زنونه ای موهام رو توی هوا تکون دادم و گفتم : عمراً .

رفتم داخل ساختمون و قبل از اینکه وارد سالن بشم هوای گرم داخل رو به نفس کشیدم .

در رو باز کردم و رفتم سمت فرشته اینا . مارلین و کسری داشتن اون وسط میرقصیدن .

فرشته رو بهم کرد و گفت : نبودى بیینی بهار خانوم چه خوشحال شده بود ، میخواست بندری بره .

- خُب .. به من چه ؟

فرشته اومد جلوی من و ایسادم و گفتم : دیوونه شدی ؟ مهربان تو پرهامو از دست دادی . اون ...

- بهش گفتم اس ام اس بده همه چیز تموم شد که انتقامم رو بگیرم . اونم از خدا خواسته اس ام اس داد که همه چیز

تمومه . این اس ام اس رو هم کمی با دست کاری به بقیه نشون دادم . کار بدی کردم ؟

پوزخندی زد و گفت : با اینکه از انتقامت خوشم نیومد اما از این نقشت خوشم اومد . خب اینم یه امتحان که بفهمید

بدون هم چقدر دووم میارید . اینو از من نصیحت داشته باش تو و پرهام بدون هم هیچید .

پشت چشمی نازک کردم و اون رفت سمت مهتاب اینا . مهتاب بهم چشمک زد و گفت بیا که یکم بلند گفتم : بعدا ،

برم یه چیزی بخورم گشمنه .

سرش رو تکون داد . یه پیراهن دکلمه بود که روش یه کت قرار میگرفت جوری که کسی زیاد متوجه این کت نمیشد .

مشکی پوشیده بودم و موهام رو به صورت پاپیونی در آورده بودم . یه آرایش ملیحی هم کرده بودم ، رفتم یه گوشه و

برای خودم یه ذرت مکزیکی گرفتم .

تکیه به یه میز دادم و داشتم ذرت مکزیکی رو میخوردم که صدای شلیک گلوله اومد و پنجره ها شکست . صدای

جیغ همه بلند شد . من مبهوت به شیشه ی بزرگ کنارم نگاه میکردم ... شیشه ی بعدی بود .

شادمهر داد زد : مهربان بخواب پایین .

اما من به حرفش گوش ندادم . شیشه شکست ، سرمو توی دستام گرفتم که یک دفعه افتادم روی زمین . یه جسم

سنگین هم روی من افتاده بود .

صدای کسری اومد که داد زد : عمه خانوم ... عمه خانوم خوبید ؟ یکی یه لیوان آب قند بیاره .

یه صدایی دم گوشم گفت : باشه ... تو شجاع ، اما اگه میمردی چی ؟

پاشدم و به پرهام که با خنده بهم نگاه میکرد زُل زدم . اشک توی چشمم جمع شد و بغض راه گلوم رو بست . به شادمهر که بالا سرم بود نگاه کردم . زدم زیر گریه و افتادم تو بغل شادمهر . شادمهر پشتمو با دستش ماساژ داد و گفت : چیزی نشده عزیز دلم . همه چیز خوبه .

به پرهام که توی چشماش یه غم بزرگ بود نگاه کردم که یه لبخند زد و دور شد . رفت سمت بهار .
با حق حق به شادمهر گفتم : داشتم می مُردم .

- نه عزیز دلم ... تو بمیری منم میمیرم . حالا هم که اینجایی .

صدای داد پرهام اومد : کسری کجا ؟

کسری هم با عجله گفت : عمه خانوم حالش بده . با بابا اینا میبریمش بیمارستان .

پرهام داد زد : کسی بیرون نمیره . ممکنه اینجا باشن .

همونجور که به شادمهر تکیه داده بودم رفتم جلو ، شادمهر رو به کسری گفت : راست میگه . بیا ببریمش سالن ناهار خوری که پنجره نداره . من یه نگاهی میندازم .

کسری و پدر کسری با کلی زحمت عمه خانوم رو بردن .

فرشته ترسون و لرزون اومد کنار من روی مبل نشست . به چهره ام نگاه کرد و گفت : حالت خوبه ؟

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم . رامش خانوم گفت : جریان چیه پرهام ؟

- آفسونه .. آفسون دوباره بیدار شده .

زیر لب گفتم : همش بخاطر منه .

و بعدش اشکام جاری شد و داشت تبدیل به حق حق میشد که از اون سالن و اون هوای خفه کننده رفتم بیرون و تمام پله ها رو دوتا یکی رفتم بالا . به سالن که رسیدم از جلوی همه ی خدمتکار ها با صدای گریه ی بلند رفتم بالا و یکم پیرهنم رو گرفتم بالا که پام گیر نکنه . داشتم میرفتم بالا که آفتاب رو دیدم که دستشو زده بود به کمرش و داشت عصبی راه میرفت . تا منو دید داد زد : مهربان ، عزیز دلم چی شده ؟

سرمو تکون دادم و از کنارش با دو رد شدم . آفتاب حتما اومده بود لباسش رو عوض کنه و احتمالا صدای شلیک رو نشنیده .

در اتاقی رو باز کردم بدون اینکه بدونم کدوم اتاقه . پشت در نشستم و چشممو باز کردم . اینجا اتاق کار پرهام بود .

تا اتاق رو دیدم به صورت بدی زدم زیر گریه . من چیکار کردم ؟ اصلا چرا من وجود دارم ؟

صدای در زدن اومد ، دماغمو کشیدم بالا و گفتم : بله ؟

- مهربان جان ... در رو باز میکنی پیام تو؟

از پشت در پاشدم . حس میکردم ریمل چشمم ریخته و صورتم رو سیاه کرد . تا در رو باز کردم چهره ی نگران آفتاب رو دیدم .

- چی شده؟

- هیچی .

- بخاطر پرهامه؟

تا اینو گفت در رو محکم بستم و قفلش کردم . میتونستم رفتار و تعجبش رو ببینم . حتی خودم نمیدونم چم شده ، از اینکه پرهام به بقیه بگه من کیم و مادر بزرگ من سوگولی پدر و پدربزرگشون بوده و از اون ور عذاب وجدان در مقابل کاری که با پرهام کردم . انگاری همه ی درد ها یک شبه روی من ریخته . دوباره صدای در زدن اومد ، بی حوصله گفتم : آفتاب برو دیگه آه .

- اشتباه گرفتی مهربانم ... من شادمهر .

پاشدم و در رو باز کردم . شادمهر آغوشش رو باز کرد که گفتم : ببین ما فقط دوست پسر و دوست دختریم . قبول کن فراموش پرهام برای من آسون نیست . باید بهم وقت بدی اگه امروز هم پریدم بغلت چون احساس میکردم بی پناهم همین . دلت هم صابون نزن خُب؟ باز میگم . نیازمند وقتم .

دستاش رو انداخت و گفت : هر جور صلاح میدونی . برو صورتت رو بشور .

- عمه خانوم ..

- خوبه . پرهام و فرهود رفتن یه نگاه به دور و برا بندازن . انگاری از فردا دم در خونه ی هر یک از ما یه نگهبان میزارن .

سرم رو تکون دادم و سمت دستشویی اتاق خودم حرکت کردم . شادمهر دم چهار چوب در وایساده بود .

از دستشویی اومدم بیرون حوصله ی تجدید آرایش نداشتم با شادمهر رفتیم پایین . همه یه جا نشسته بودن . با دیدن ما دوتا مهتاب و مارلین اومدن سمت من و گفتن : خوبی؟

- آره ، بد نیستم .

مهتاب دست منو کشید ، رو به مارلین گفتم : تولدت خراب شد .

- بیخیال . من دیگه بچه نیستم ... راستی تو میخواستی منو آدم کنی ، چی شد؟

رو یه میل نشستیم که گفتم : انگاری آدم شدی .

تا مهتاب خواست حرف بزنه دستمو به نشونه ی ایست آوردم بالا و رو به روی صورتش گرفتم ، گفتم : از پرهام نمیخوام بشنوم .

دهنش رو بست و سرش رو تکون داد . فرشته روی مبل رو به رو دستش رو گذاشته بود روی دسته ی مبل و پاهاش رو روی هم انداخته بود . بهم با نگرانی نگاه کرد که منم با همون نگاه کلافه ام نگاهش رو خریدم . مارلین دستمو گرفته بود و فشار میداد . پرهام و فرهود اومدن تو و یه جفت چشم نگران بهشون چشم دوخت .

پرهام سرش رو انداخت پایین و گفت : یه سری افراد افسون بودن . این نامه رو هم ... بجا گذاشتن . توش نوشته " تو چیزی داری که من ندارم ... بیا مساوی بازی کنیم سرگرد پرهام ایزدپناه ، بیا به قول خودت رو بازی کنیم . هم من خوب گت میکنم هم تو خوب تقلب بلدی "

تا این قسمت هاش رو شنیدم سرمو بردم بالا و به پرهام که با تعجب بهم نگاه میکرد ، نگاه کردم . خنده عصبی کردم و با نگاهم گفتم : چی ؟

پرهام گفت : مکالمه هامون رو شنیدن . خیلی هم زود فرار کردن .

پدر کسری گفت : تو پلیسی پرهام ؟

فرهود زد تو سرش و پرهام گفت : بله من سرگرد پرهام ایزد پناه و فرهود سروان ایزد پناه هستش . فقط دنبال کار افسونیم . همین !

شاداب گفت : افسون میگه تو یه چیزی داری که من ندارم . یعنی چی ؟

مهتاب دم گوشم گفت : منظورش تویی .

سرم رو تکون دادم که پرهام گفت : شاید منظورش اشیاء های قیمتیته .

پریوش خانوم که ساکت بود گفت : حالم از افسون بهم میخوره .

چی ؟ ولی افسون میگفت پریوش خیلی دوستش داشت !!!

بعد از اینکه شب همه رفتن ، مادر شادمهر و خودش موندن . خانوم روزبه به پرهام گفت : آقا پرهام ، میدونم شما خوست نمیداد این دختر رو از خواهرش جدا کنیم ، اما شادمهر اصرار کرد بیاد بره تو اون یکی خونه با خود شادمهر ، اینجوری به نظر من بهتره ، هم میتونن ببینن زندگی مشترک بینشون چجوریه هم طعم سختی های زندگی رو بچشن . خونه هم نزدیک همین جاست یه سه تا کوچه فاصله است هم فرشته جان میتونه بیاد پیش خواهرش هم مهربان میتونه بیاد اینجا یه سر بزنه .

پرهام سرش رو انداخت پایین . با صدای آرومی گفت : هر جور صلاحه . هر جور مهربان میخواد .

گفتم : من حرفی ندارم .

توی چشمای شادمهر برق خوشحالی نشست و من گفتم : برم وسایلم رو جمع کنم .

شادمهر میخواست بیاد که مادرش بردتش بیرون . با آسانسور داشتم میرفتم که یک دفعه توقف کرد .

پرهام هم اومد کنار من وایساد . یه کت مشکی ، پیرهن سفید زیرش و کروات نقره ای روی پیرهن و شلوار مشکی با کفش های مشکی براق . دو سه روزی میشد که اومده بود .

کنار من چسبیده به میله ی آسانسور ایستاد و گفت : داری میری !

- آره .

- پس بازی چی ؟

- بازی با تو؟! (پوزخند زدم)

ابرو هاش رو داد بالا و گفت : نه ، بازی با عشق جدیدت . یه روزی میرسه تو هم همون زجراایی که من برای عشق رو کشیدم رو هم میکشی .

- همش دست سرنوشت بود ، که من یه مانع بشم تو حسست به عشقت بهار خانوم بیشتر بشه و بفهمی بدون اون دووم نمیاری و با اون کامل میشی . حالا هم راه بازه و جاده دراز ... دراز دراز .

دست برد و کرواتش رو شل کرد . وقتی رسیدیم به طبقه ی اتاق خواب ها ، من به فرشته همه چیز رو توضیح دادم . وقتی بغلش کردم که خداحافظی بکنم دیدم داره گریه میکنه . زدم تو سرش و گفتم : چته ؟

- دلم برای پرهام میسوزه . باهاش بد کردی .

- نمیدونم فرشته ، واقعا نمیدونم .

فرشته اشکاش رو پاک کرد و گفت : مطمئنی میخوای با شادمهر باشی ؟

- بهای سنگینی برای امتحانش نمودم فرشته ، پس مطمئنم چیز بدی پیش نمیاد .

فرشته سرش رو با لبخند کوچیکی تکون داد ، یکم سرم رو بردم تو اتاق و گفتم : خداحافظ کچل .

دیدم روی تخت لم داده و داره چیپس میخوره . برگشت بهم گفت : بری دیگه بر نگردی .

با خنده گفتم : قربونت نرم من !

- بری !

- نرم .

- بری

- نرم

- نری

- برم ، اه قاطی شد ... من رفتم بای بای .

دوباره فرشته رو بغل کردم و راه افتادم سمت اتاقم .

دوتا چمدون برداشتم و لباس ها و جواهرات مال خودم رو ریختم توی چمدونم .

لباس هامو با یه مانتو و شلوار مشکی رنگ عوض کردم .

داشتم گردنبند ها رو مینداختم تو یه جعبه که چشمم به گردنبندی که شکل پروانه داشت و از طلا بود و وقتی فامیل های دور پرهام اومده بودن و اولین مهمونی بود که پرهام برای من یه گردنبند خریده بود نگاه کردم ، زیر لب گفتم : اینم یه یادگاری ، آقا پرهام .

چمدون هامو برداشتم و با آسانسور رفتم همونجا که مهمونی بود . از اون جا دیدم شادمهر اومد سمتم و چمدون رو از دستم گرفت .

با هم سوار مازراتی مشکی رنگش شدیم .

وقتی نشستیم با لبخند بهم نگاه کرد و گفت : چه چشمات شیطون شده .

خندیدم و گفتم : چرا این قیافه ات رو جلوی جمع نشون نمیدی ؟ یادمه از روز اول هم بد اخلاق بودی !

- عشق تو عوضم کرد ، منو از یه بچه ی کوچولو ، به یه استاد واقعی تبدیل کرد ! راستی با پرهام حرف زدم یه دوتا نگهبان بزاره دم خونمون .

هه حالا شده خونمون .

« خب آره ، تو دیگه رسماً دوست دختر رسمی شادمهر ، پس فردا هم نامزد صیغه ای ، پس فردا هم عروس خانواده ی روزبه ! »

سرمو به پنجره چسبوندم و چشممو بستم تا شاید این صدا خاموش بشه . عذاب وجدانی که یک شبه توی من بوجود اومده بود بدتر از اون حس انتقامی بود که قبل از این شب داشتم .

نمیدونم چقدر خسته بودم که چشم هام همونجور که روی هم بود گرم شد و من به خواب رفتم .

حس کردم پاهام روی هوا شناوره و دستم دور یه گردن حلقه شده . چشممو نیم باز کردم و دیدم شادمهر منو بلند کرده .

چشامو بستم و گذاشتم هر جا میخواد منو بره . بدنم کوفته بود و خسته بودم . بعد از چند دقیقه روی یه سطح نرم گذاشته شدم ، یه دستی مانتوم رو باز کرد و گره ی روسریم رو در آورد . یه چندتا سیلی کوچیک به لپم زد و گفت : مهربان ، مهربانم . عزیزم پاشو شلوارت رو در بیار . من دکمه های مانتوت رو باز کردم . پاشو !

از اتاق رفت بیرون و من گیج و مات نشستم لبه ی تخت . به اتاق بزرگی که مثل یه حال خونه ی ویلایی بود نگاه کردم . یه تخت دو نفره ی طرح پادشاهی به رنگ آلبالویی ، یه میز از چوب درخت گردو و دوتا صندلی نانوویی رو به روش کنار یه پنجره ی گنده بود ، بغل تخت دوتا عسلی کوچیک بود که روی هر دوتاشون آباژروی به شکل درخت میون یه سری پیچک وجود داشت . رو به روی تخت میز آرایش بود و سمت راست میز آرایش کمد های چوبی آلبالویی بود . اتاق بزرگی بود ولی نسبتا خالی . از تخت پاشدم و شلوارم رو در آوردم . لباس خوابم رو با کلی مکافات از چمدونم در آوردم و پوشیدم . داشتم میخوابیدم که در باز شد . شادمهر یه فنجون چای برام آورد و گفت : اتاق من با این دری که کنار این کمد پیدا میشه کاری داشتی فقط همین در رو باز کن بیا تو اتاقم . اینم بخور گرم بشی .

نشست رو به روم و فنجون رو به دستم داد ، موهام رو زدم پشت گوشم و گفتم : ممنونم .

به صورت تم نگاه کرد و گفت : تو یه نگاه عاشقت شدم ، به هر کی گفتم گفت این عشق نیست اما آدم احساس خودش رو بهتر میدونه نه ؟

سرم رو تکون دادم ، گفت : پس من برم بخوابم . صبح بیدارت میکنم ! باشه ؟

با لبخندی از سر مهر بونی هاش گفتم : شبت بخیر عزیزم .

چشماش برق زد ، چایم رو زود خوردم و آباژور ها رو خاموش کردم

صبح بعد از اینکه رفتم حموم اومد توی هال ... هنوز شادمهر بیدار نشده بود ، خیر سرش میخواست منو بلند بکنه صبح زود ، خونه جوری بود که با چهار تا پله به یه راهرو که اتاق ها توش بودن میخورد و یک طرفه بود و به سمت چپ میرفت .

هال و پذیرایی با یک پله از هم جدا میشدن ، توی هال هم آشپز خونه بود ، وارد آشپز خونه شدم و با کلی دنگ و فنگ تونستم وسایل مورد نیاز برای صبحونه رو آماده کنم .

داشتم کره های رو توی ظرف میزاشتم که از پشت یکی دستاشو گذاشت روی چشمم .

بلند گفتم : شادمهر ول کن منو .

- اگه میخوای خب باشه ولی یه شرط داره ...

- چی ؟

- بلند داد بزنی و بگی شادمهر دوست دارم .

- دیوونه شدی ؟

- خب مگه چیه ؟

- دوستت دارم شادمهر ، دوست دارم روانی ، دوست دارم دیوونه .

بلند خندید و دستاشو از روی چشمات برداشت . یه تیکه نون بربری برداشت و با دست پنیر مالید روش . زدم رو دستش و گفتم : اِ نخور ببینم .

با لذت بهم نگاه کرد و گفت : بهم نگاه کن .

همونجور که داشتم چای میریختم بهمش نگاه کردم .

بعدش سریع چشماتو از من گرفتم . نمیدونم چرا ولی انگاری هر لحظه پرهام میاد جلوی چشمات . حتی اون دوستت دارم هایی که به شادمهر گفتم همش ساختگی بود . خود شادمهر هم میدونه ولی خب ...

شادمهر گفت : بابا ما صبحونه بخوریم یا خجالت ؟

- ببینم معدت به کدوم میکشه !

- اصلا هر چی تو بخوری منم میخورم .

- خب اگه من نخوام بخورم چی ؟

- نخیرم شما میخوری ، من میدونم .

صندلی میز دو نفره ی آشپز خونه رو کشید بیرون و نشست روش . منم چای ها رو گذاشتم روی میز و نشستم رو به روش .

شادمهر چایش رو هم زد و گفت : چجوری حموم رو پیدا کردی ؟

- معمولا برای حموم از رنگ آبی استفاده میکنن

- از کجا میدونی ؟

- من نقاشی میخونم تو آموزشگاه ، تو حموم آدم میخواد آرامش داشته باشه همیشه هم رنگ آبی به آدم آرامش میده .

سرش رو تکون داد و توی نگاهش رنگ تحسین رو دیدم .

یک لقمه نون پنیر برام گرفت و دستشو آورد دم دهنم . دهنم رو باز کردم که لقمه رو انداخت تو دهنم .

خندیدیم که گفت : میگم من امروز کاری ندارم ولی از فردا باید برم دانشگاه ، البته فقط برای این هفته ، دیگه استاد دانشگاه نیستم .

- چرا؟؟

- آخه دخترا بهم گیر میدن من میترسم تو حسودی بکنی .

دستامو گذاشتم زیر چونم و گفتم : چون میدونم مال خودمی حسودی نمیکنم .

- یعنی اگه یه وقت یکی مخمو زد چیکار میکنی ؟

غرق توی نگاهم بود که با قاشق داغ زدم روی دستش . داد زد و گفت : بی معرفت روانی .

خندیدم و گفتم : خب گفتمی چیکار میکنی ! منم خواستم نشونت بدم !!

بلند قهقهه زد و گفت : از جلو چشمم بدو تا کاری نکردم باهات .

با لحن شوخی گفت جدی نگرفت اما همین که از سر جاش پاشد برق شیطنت رو توی چشماش دیدم . از سر جام

جوری پاشدم که صندلی افتاد . بهش با خنده گفتم : میخوای چیکار کنی ؟

- من گرگ تو بره ، برو خوشمزه ... بدو تا نخوردمت .

با بیخ و داد از آشپزخونه زدم بیرون و دویدم سمت مبل های پذیرایی ، شادمهر هم با خنده دنبال من می دوید .

بلاخره نفس کم آوردم و دراز کشیدم روی یه مبل که شادمهر هم افتاد روی من . با خنده داد زدم : هیكلتو بکش کنار ببینم .

دستاشو گذاشت کنار گوش هام و چشم دوخت به لب هام .. حالا یکم وضعیت فرق کرده بود . داشت صورتش رو می آورد جلو که داد زدم : شادمهر .

سرش رو تکون داد و گفت : متاسفم ، ولی خب ... ما نباید مشکلی داشته باشیم ؟ تو حتما پرهام رو بوس کردی .

اونوقت نمیخوای منو بوس کنی ؟ باشه مشکلی نیست.

دلخور از روی من پاشد و رفت سمت آشپزخونه . نمیتونستم اینقدر ناراحت و دلخورده ببینمش اما غرورم هم اجازه

نمیداد که بهش بگم بیا منو ببوس .

همون موقع موبایلم زنگ خورد و اسم فرشته اومد . موبایل رو برداشتم و گفتم : سلام فری چه خبر ؟

نشستم روی مبل که صدای غمگین فرشته اومد : راحت شدی مهربان ؟ حالا تو زجر میکشی مهربان ! پرهام ...

یه نگاه به شادمهر که داشت وسایل رو جمع میکرد کردم ، آروم گفتم : چی شده مگه ؟

- پرهام از اون موقع که تو رفتی یه جووری شده ، شاد میزنه اما غمگینه . امروز هم بهار اومد ، بقیه هم اومده بودن چون میخواستن در مورد افسون حرف بزنن . خلاصه بهار هم اومده بود و نشسته بود کنار پرهام ، پرهام بهش تشر زد که برو کنار منتهی بهار عین کنه بیشتر چسبید بهش . بعد پرهام دستای مشت کرده اش رو باز کرد و من یه گردنبند آبی از مال تو دیدم . اون هنوز هم دوستت دارم مهربان ! من که میدونم توهم دوستش داری پس بیخود عذابش نده .
- نخیرم اون بهار خانوم رو دوست داره ، دیشب بهم گفت تو مانع بودی . من دیگه خر نیستم فرشته ، اگه دوستم داشت نمیذاشت برم .
- نمیدونم والا . ولی اون چیزی که من دیدم ...
- فرشته طرز نگاه تو جزئی اما مال من ..
- پس دوستش داری .
- نه !
- سر منو کلاه نزار .
- میگم نه فرشته .
- خب چرا طرز نگاه من و تو فرق داره ؟ حتما چون تو دوستش داری فکرت به چیز های دیگه میره و من که به چشم برادری نگاهش میکنم چشمم به جایی نمیره .
- فرشته ..
- قبول کن ... دوستش داری ! در ضمن خره .. تو برای اون از بهار هم مهم تری . ببین بهار هم اون روز کنار پنجره بود منتهی کامیار کشیدتش کنار . ولی تو که کنار پنجره بودی ، پرهام تو رو نجات داد .
- آه بیخیال .
- بهش فکر کن . راستی رابطه ی تو و شادمهر چطوره .
- ازم چیزایی میخواد که نمیتونم قبول کنم و در اون حد نیستم . مثلا میگه نزدیک تر بهم باشیم . با اینکه بهش هشدار دادم اما .. نمیدونم باید چیکار کنم .
- چون تو اعتقادات ضعیفی داری بوسش میکردی یا هر چیز دیگه ای اما چون نمیخوای به پرهام یا همون عشقت خیانت کنی باهاش کاری نداری .
- فری بس میکنی ؟
- خود دانی . خب من برم دیگه ... الان تو شلوغی بهت زنگ زدم زیاد خوب نمیشنوم . بعداً .

گوشی رو قطع کرد و من هم قطع کردم . شادمهر با یه سینی اومد کنار من جلوی تی وی نشست . توی سنی یه مختصری از صبحانه بود .

با اخم گفت : کی بود ؟

دستمو گذاشتم روی دستش و گفتم : ببین شادمهر من وقت میخوام . قبول کن فراموش کردن یکی آسون نیست . فقط ازت یک ماه وقت میخوام ، قول میدم همه چیز درست بشه .

آخم هاش باز شد و گفت : باشه عزیزم . حالا بخور نتونستی چیزی بخوری . جواب سوالم رو ندادی ؟

- فرشته بود . میگفت بخاطر افسون اینجا جمع شدن .

سرش رو تکون داد و تی وی رو روشن کرد .

یه لقمه گرفتم و گفتم : بیا ، اینو بخور .

با خنده بهم نگاه کرد و گفت : من سیرم تو بخور .

با خنده بهش نگاه کردم و با آرنجم زدم به دستش .

با تعجب نگام کرد که ابرو هامو انداختم بالا و گفتم : بخور .

از دستم اون لقمه رو گرفت . من داشتم چیکار میکردم ؟ برای فراموش کردن پرهام شادمهر رو امیدوار میکردم ؟

همه ی این شادی ها ساختگی بود ؟ همون موقع صدای زنگ در اومد . شادمهر و من بهم نگاه کردیم . شونه هامون رو انداختیم بالا ، شادمهر پاشد که بره در رو باز کنه . برگشت رو به من گفت : برو یه روسری سرت کن .

چی ؟ من روسری سر بکنم ؟

هنوز نشسته بودم که داد زد : برو دیگه ، یا برو یه جایی گم و گور شو .

از چشمی در نگاه کرد و من رفتم تو هال . همون موقع صدای شادی روی مخم راه رفت : سلام داداشی گلم . من اومدم ناهار پیشتون .

از هال اومدم بیرون که گفت : سلام مهربان جون خوبی ؟

برام باور کردنی نبود که شاداب اون رفتار من رو فراموش کرده بود .

شادمهر بلند گفت : باز چه دسته گلی به آب دادی ؟

به بازوی شادمهر چنگ زدم و گفتم : کاریش نداشته باش .

شاداب گفت : نگران نباش .. چیزی به دوست دخترت نمیگم . اما چرا تو بهش نمیگی ؟

شادمهر عصبی داد زد : خفه شو .

شاداب بلند تر از اون داد زد : مهربان میدونه تو با صد تا دختر رابطه داشتی ؟ میدونه ؟

شادمهر با ترس بهم نگاه کرد . سرم رو تکون دادم و بهش لبخند کم رنگی زدم . برام مهم نبود ، بلاخره من به شادمهر احساسی جز یه دوست نداشتم .

شاداب با بغض گفت : چرا منو دوست نداری ؟

شادمهر میخواست حرفی بزنه که شاداب ادامه داد : چون بابا منو دوست داره ؟

شادمهر آروم گفت : برو بیرون .

شاداب با چشم های اشکی اومد رو به روی ما وایساد و گفت : خوشبخت باشین .

شادمهر سرش رو انداخت پایین و شاداب رفت .

وقتی در رو بست شادمهر مجسمه ای که دستش بود رو محکم برداشت و زد به دیوار .

یه جیغ خفیف کشیدم و دستمو گذاشتم روی قلبم . دوست داشت داد بزنه .. دوست داشت هر چی هست رو بشکنه .

تو چشمام اشک جمع شد و با بغض گفتم : شادمهر ، چته ؟

با چشم های خونی و قرمز به من نگاه کرد . داشتم از دیدن اون چشما سکتته میکردم .

دهن باز کردم که حرف بزنم اما نه صدایی اومد نه کلمه ای .

اومد جلوی من که رفتم عقب .

چشماشو با دستش مالوند و گفت : متاسفم مهربان .

یه قدم اومدم جلو ، اشکام ریختن روی صورتم . شادمهر با دیدن اشکای من اخم کرد و گفت : مهربان ... چرا گریه

میکنی ؟

با بغض گفتم : خوبی ؟

لبخند غمگینی زد و گفت : ببخش عزیز دلم ، من واقعا وحشتناک نیستم .

منو محکم بغل کرد که سرمو گذاشتم روی شونه هاش و گریه کردم . پیرهنش رو چنگ زده بودم و دم گوشش با حق

حق گفتم : دیگه هیچ وقت ، هیچ وقت منو نترسون .

خنده ی کوتاهی کرد و گفت : تو که شجاع بودی ! چی شد ؟ شاید دل نازک شدی .

دیگه نمیدونه که من مادر بزرگم سر دسته ی قاچاقچی های اشیاست . نمیدونه که همش تن و بدنت بلرزه یعنی چی .
دم گوشم زمزمه کرد : برو لباس هاتو تنت کن بریم بیرون یه گشتی بزیم .
از بغلش اومدم بیرون ، چون قدش بلند بود باید روی نوک پاهام بلند میشدم .
موهام رو بوسید ، گفتم : ساعت چنده ؟
- تقریبا میشه گفت ساعت یازدهه .
- پس یک ساعت هم بخاطر سر و وضع ام معطلی .
- خب برو دیگه .
خندیدم و از راه پله ها رفتم بالا ، صبح زود تمام وسایلم رو گذاشتم توی کمد . اتاق بزرگم رو دوست نداشتم .
اتاق قبلیم که با پرهام بودم رو خیلی دوست داشتم . خیلی خیلی زیاد .
یه مانتوی بلند مشکی با ساپورت قرمز پوشیدم و شال قرمزم رو سرم کردم و کالج های مشکیم رو هم پوشیدم .
جلوی آینه روی صندلی میز آرایش نشستم . یه رژ مات زدم و رژ گونه ی قرمز رو روی گونه هام پخش کردم .
یه سایه ی تیره هم به چشمم زدم و ساعت و ساعت نقره ایم رو بستم به مچ دستم . این ساعت رو مهتاب برام گرفته بود !
کیفم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون .
شادمهر دم در اتاقش وایساده بود .
یه بلوز مشکی تنگ با ژاکت پسرانه ی قرمز روش ، شلوار لوله تفنگی مشکی و کفش های قرمز - مشکی DC .
موهاش رو ریخته بود روی صورتش و خودش رو عطر بارون کرد .
وای یادم رفت عطر بزیم .
سریع رفتم تو و یه بارون عطر گرفتم . اومدم بیرون ، شادمهر وقتی منو دید یه سوت کشید و گفت : ببین من چقدر خوش شانسم که این خانوم دوست دختر منه .
زدم به بازوش و گفتم : برو اینقدر مزه نریز .
عینکم رو از کیفم در آوردم و گرفتم توی دستم . باهم رفتیم تو پارکینگ و سوار ماشین شدیم .
وقتی داشت روشن میکرد گفت : بریم یه جای خنک ، درسته زمستونه اما بریم دربند باهم برف بازی کنیم .

- خب میگفتی ژاکت بیارم .

- نترس ، فکر اونجاش رو هم کردم ! تو صندوق عقب هست .

به فیافه ی بامزه اش خندیدم !

بعد از دو ساعت رسیدیم دربند .

من دستامو دور بازوش قفل کردم و باهم راه افتادیم ! میگفت اول به جایی به چیزی بخوریم بعد ! البته من چون صبحونه دیر خورده بودم گشنه م نبود . یکم که راه رفتیم به یه رستوران سنتی رسیدیم .

رفتیم و نشستیم روی تخت . شادمهر یه قلیون و دوتا چای سفارش داد تا غذای اصلی که کباب بود حاضر بشه .

با تمام حس کنجکاویم پرسیدم : چرا شاداب اونو گفت ؟

- خب ببین مهربان ، من و بابام هیچ وقت نتونستیم راحت ارتباط برقرار کنیم . بابام من و شاداب رو از هم جدا کرد ، من و رو بُرد خارج و ولم کرد ، تو غربت تنها بودم که مامان هم اومد ، بعد از یه مدت شاداب هم اومد ولی فهمیدم رابطه ی فرهود و شاداب رو باید فاتحه اش رو خوند . حتی به پرهام هم گفتم . من و پرهام و فرهود رابطه ی خوبی داشتیم . همش یه شبه به باد رفت . شاداب کاری کرد که رابطه امون خراب بشه . بابام هم همش تو سرم میزد که تو آدم نیستی و هیچی بلد نیستی ! منم کلی درس خوندم تا افتخار بابام باشم اما هنوز هم به چشم یه بچه بهم نگاه میکرد . همه ی آرزوم این بود بابام هم منو ببینه . به جای شاداب به من بگه بابایی . پسر برای پدر افتخار و پدر برای پسر یه قهرمانه . ولی نه من تونستم افتخار بشم نه بابام تونست قهرمان بشه . میفهمی که ؟

- آره خب ... تو هنوز هم این آرزو رو داری ؟

- آره .

یک لحظه دلم براش سوخت . میتونستم درکش بکنم ، اینکه پدرت هیچ وقت نبینتت خیلی درد بدیه . پدر شادمهر اون رو به شاداب فروخت ولی پدر من ، منو به مواد مخدر .

همیشه فرشته میگفت عشق اول من پدرمه ولی من چی ؟ به چی پدرم افتخار کنم ؟

عاشق خماری پدرم بشم ؟

شادمهر زد روی دستم و گفت : بیا چایت رو بخور سرد شد خوشگلم .

از پشت سرم صدای چهار تا دختر اومد .

- وای تو رو خدا موهاش رو ببین .

-آی کوفتش بشه دختره .

- از حق نگذیریم دختره اصلا به پسره نمیاد .

- وای چی میشد دوست پسر من بود ؟

- تو که میلاد رو داری .

- میلاد بره بمیره . بدبخت ترسو با من قرار هم نمیزاره .

- به نظرت پسره چند سالشه ؟

- بیست و هشت رو داره .

شادمهر زیر لب گفت : درسته ، بیست و هشت سالمه .

زدم زیر خنده که خندید .

تختی که ما روش نشسته بودیم جوری بود که میشد حسابداری رو دید . یکی از دخترا رفت حساب کنه و بقیه پشت سرش به ما نگه میکردن .

رفتم کنار شادمهر نشستم و سرمو گذاشتم روی شونه هاش . اونم دود قلیون رو از دهنش داد بیرون .

شادمهر دم گوشم گفت : جون به جونتون کنن حسودین .

- خفه بمیر بابا .

بلند خندید که به سرفه افتاد .

با خنده گفت : چه نامزد دوست داشتنی ای دارم .

با این حرفش یاد پرهام افتادم . یعنی الان داره چیکار میکنه ؟ بدون من ؟ وای پرهامم ! دلم برات یه ذره شده ... حتی شادمهر نفهمید پشت این همه خنده من چه زجری میکشم . الان بیشتر از هر چیزی از هم دوریم پرهام ، اگه تو بری با بهار چی ؟ اگه واقعا عاشقش باشی چی ؟ اگه ... اگه باهم ازدواج کنین چی ؟ وای نه نمیتونم باورش کنم . اصلا نمی تونم تصورش رو بکنم .

سرگرم افکار ذهنم بودم که با صدای شادمهر به خودم اومدم .

- مهربان ، کجایی ؟

- پیش تو .

خنده ی کوتاهی کرد و گفت : ازت بخاطر این حس خوب ممنونم .

- لطف بود .

- یعنی وظیفه نبود .
- اصلاً .
- شیطان —ون .
- پس چی فکر کردی ! شادمهر ... فکر کنم گشمنه .
- خندید و گفت : دختر اینقدر منو نخندون .
- مگه جرمه .
- نه ، ولی برای من زیاد خوب نیست .
- گوشه ی شالم رو کشید جلو و گفت : من آدم غیرتی هستم . هشدار دادم
- همه پسرا همینن .
- ولی من بیشتر .
- با مشت زدم روی سینه اش که گفت : هر شب هی تصویر سازی شب عروسی رو میکنم .
- اووووه چقدر زود زود داری میری . چه خبرته ؟ اصلا شاید من نخوام ازدواج کنم .
- یک دفعه موند . برگشت و بهم نگاه کرد که خندیدم و گفتم : حالا شوخی کردم بابا چرا جدی میگیری .
- آخه شوخی شوخی جدی میشه .
- حالا که نشده . بیا کباب هم اومد .
- بعد از اینکه غذا خوردیم قرار شد یکم راه بریم . داشتیم باهم تا دم ماشین راه میرفتیم که موبایلم زنگ خورد .
- شادمهر گفت که میره ماشین رو بیاره ولی میخواست من راحت تر حرف بزنم .
- شماره ناشناس بود ، برداشتم و گفتم : آلو ؟
- صدایی نیومد .
- آلو ؟ لالی ؟ خب خدا رو شکر .
- دوباره صدایی نیومد ولی حس کردم یه خنده ی کوچیک رو میشنوم .
- اشکال نداره عزیز دلم ، برو عطاری چهار تا تخم کفتر بخر یا کِش برو بعدش هم بنداز بالا . شاید بابایی مامانی چیزی بگی .

صدای خنده ی آشنایی اومد ، پرهام !

آروم گفتم : پرهام !؟

تلفن قطع شد .

توی چشمام اشک جمع شد ، بهم زنگ زده !

یه صدایی بهم گفت : آره زنگ زده که بگه چقدر خوب شد رفتی من الان با بهار دارم در رابطه با فردا های روشن و رویاییمون حرف بزنیم . تو آم بیخودی دوستش داری ، که چی بشه ؟ یه عشق یک طرفه به چه درد تو میخوره آخه ؟ بیا این عشق رو بریز به پای شادمهر ، بخدا بهتر از هر کی میتونه خوشبختت کنه .

دوست داشتم دستام رو بزارم روی گوش هام تا این صدا خفه بشه .

همون موقع شادمهر با ماشین جلوی من پارک کرد . خیلی ساکت سوار ماشین شدم . هر چی شادمهر میگفت من فقط گوش میکردم و حرفی هم نمیزدم .

آخر سر شادمهر کلافه گفت : چته ؟

- هیچی .. یکم سرم درد میکنه . داشتی میگفتی ...

- آره من یه چند واحد دکتری هم پاس کردم ولی خب استاد ریاضی فیزیک شدم .

سرم رو تکون دادم . حس میکردم از درون داغم و صدای های اطرافم رو نمیشنوم .

سرم رو به شیشه ی ماشین چسبوندم ، صدای شادمهر اومد : بریم خرید ؟

با سختی گفتم : حالم خوب نیست ، بریم خونه !

تا اینو شنید محکم زد روی ترمز و گفت : چرا ؟

دستش رو گذاشت روی دستم و گفت : مهربان داری تو داغی میسوزی ؟ تا همین الان که خوب بودی ... چی شد یهو ؟

چرا انقدر حرف میزنه !؟ خب برو خونه .

بلاخره بعد از چند دقیقه جلو خونه نگه داشت . نگهبان ها برای من کج و ماوج بودن .

دستمو به دیوار های بیرونی خونه گرفتم و خودمو رسوندم به در ... تا در رو باز کردم نتونستم طاقت بیارم و بی هوش شدم .

- مهربان ، عزیز دلم تو خوبی ؟ مهربان خواهش میکنم چشمتو وا کن ، منم پرهام ... مهربان تو من رو صدا زدی که پیام پیشت حالا هم اینجام . شادمهر میگفت اگه تو پیشش باشی حالش خوب میشه و بلاخره بعد از چهار روز خوابیدن تو رخت خواب بیدار میشه . نمیدونی که همه نگرانتن ... حتی من ، مهربان همش تقصیر منه ... اگه بهت زنگ نزده بودم ! مهربان اینقدر منو دیوونه نکن اون چشمای لعنتیت رو باز کن ... یه تکونی بخور خب . چرا اینقدر داغی عزیز دلم ؟ همش بخاطر منه . فشار زیادی روی تو بود اما من دقت نکردم . مهربان ازت تمنا میکنم ، اگه چشمتو باز کنی قول میدم هیچ وقت باهات کار نداشته باشم . قول میدم بزارم زندگیت رو با شادمهر بسازی . قول مردونه میدم بهت .

همون موقع چشم هام کم کم باز شد . نتونستم جمله ی آخر پرهام رو بشنوم . تا چشمام رو باز کردم از خوشحالی داد زد : خدایا شکرت .

بعد دستمو ول کرد و رفت بیرون و داد زد : فرشته ، شادمهر ، مهربان چشماشو باز کرد .

بعد از نیم ساعت پرهام رفت ولی شادمهر از فرشته خواست بمونه و بهم کمک بکنه .

شب وقتی تو رخت خواب بودم گفتم : فرشته جریان چیه ؟

- اینجور که من دیدم شما تب کردین هر کاری هم کردیم بند نیومد . روز سوم هی میگفتی پرهام پرهام ، شادمهر که سرخ شده بود از عصبانیت . ولی بهش گفتم تنها راه اینه پرهام رو بیاریم بلکه خانوم چشماش رو باز بکنه . پرهام تا شنید اومد ، چشمها هم سرخ سرخ بود ، همه چیز خوب یعنی فکر کردم الان هم تو هم اون به عشقتون اعتراف میکنید اما آقا زنگ زد به بهار که من نمیتونم پیام سر قرار . یعنی چشمای من اومده بود بیرون که این رفتار چیه آخه . تو برای مهربان چشمتا سرخه از اون ور قرار میزاری ؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم : دیدی گفتم ، پرهام از اول هم بهار رو دوست داشت .

- اوهوم . حالا تو چی ؟

- ببین تو چه وضعی عاشقش شدم ...

- عاشق ؟ چه وضعی ؟

- فرشته این تب عشق بود . اون روز که مریض شدم به من زنگ زد البته با یه خط دیگه . یعنی براش مهم بودم که زنگ زده اما حالا با بهار داره قرار میزاره . تو وضعی که من دوست دختر رسمی شادمهر روزبه هستم .

فرشته دستمو توی دستاش گرفت و گفت : توکل کن به خدا . همه چیز درست میشه تو نمیخواد نگرانش باشی .

هه فرشته از چی حرف میزنه ؟ نگرانی ؟ من نمیدونم برای کی نگران باشم ، برای پرهام ، برای خودم یا برای شادمهر !؟

صبح فرشته گفت میرم یک سری به فرهود بزنم . به نظرم مشکوک میزنه آخه این و فرهود آبشون تو یه جوب نمیره .

فرشته چندتا کتاب برام آورده بود . شادمهر با یه سینی که توش کاسه ی سوپ بود و یه کم نون و آب ، با یه پلاستیک قرص اومد .

آخم رو پیشونیش منو متعجب کرد . سینی رو گذاشت روی عسلی و نشست لبه ی تخت . گفت : خوبی ؟

حالا که فهمیده بودم پرهام با بهار میره و باهاش قرار میزاره و دست از من کشیده ، چرا من نباید یه زندگی خوب داشته باشم ؟

با لبخند بهش گفتم : مرسی عزیز دلم .

با تعجب بهم نگاه کرد و تکرار کرد : خوبی ؟

- آره عزیزم . میدونم تو این چهار روز بهت سخت گذشته !

دستم گرفت و گفت : خیلی بد بود ، تو رو میدیدم و کاری جز این که از خدا بخوام پاشی نداشتم . یعنی خیلی بده پیش نزدیک ترین گسست باشی ولی نتونی بهش کمکی بکنی . همش میترسیدم از دستت بدم . تبت واقعا بالا بود !

دستش رو گذاشتم روی صورتم و گفتم : نگران نباش عزیزم . من یا با تو میرم یا نمیرم .

اومد جلو تر و هم دیگه رو بغل کردیم .

میدونستم یکم تعجب کرده اما من واقعا باید این عشق یک طرفه رو به پای یکی دیگه بندازم . تازه چه کسی بهتر از شادمهر ... واقعا راست میگن هیچ کس اونطور که فکر میکنی نیست . قلب شادمهر خیلی مهربونه و اندازه ی دریاست . همیشه پُر از انرژیه . اما خب اخم ها و حالت های دگرگونی پرهامم هیچوقت پیدا نمیشه ... وقتی میخندید چشمش برق می زد ، لبخند های جذابی که ته دل آدم رو خالی میکرد ، چشم غره ها و چپ چپ هاش ! چشمو محکم بستم و باز کردم ، همه ی اینا باید فراموش بشه . مهربان سعی کن چشم های خوشگل شادمهر رو به جای اون جفت چشمای درشت قهوه ای حَک کنی . سعی کن طنین صدای شادمهر وقتی میگه مهربان رو به جای صدای خاص و تک پرهام که همیشه میگفت جوجوی مو مشکی من ، برای خودت زمزمه کنی .

شادمهر منو از بغلش جدا کرد و گفت : حالا سوپت رو بخور . من برم یکم بخوابم .. دیشب رو کامل بیدار بودم .

با لبخند همراهیش کردم . داشت در رو باز میکرد که برگشت و گفت : دختر عموم مریم میاد اینجا . نابه به خدا ، عین خودته ... حتی وضعیعتش از تو بدتر .

دمپایی ابریم رو پرت کردم سمتش و خندیدیم .

ادامه داد : خودش کلید داده اگه دیدی یکی داد زد و گفت شادی جون بدون خودشه .

بلند زدم زیر خنده .

رفت تو اتاقش و من سوپم با قرص هامو خوردم .

حس میکردم حالم بهتره و میتونم راه برم برای همین رفتم از اتاق بیرون و رفتم سمت دستشویی . بعد از اینکه از دستشویی اومدم بیرون دیدم یه دختره که یه کوله پشتشه و شلوار طرح سربازی با مانتوی مشکی و شال که باز بود و کلاه نقاب دار طرح سربازی روی سرش ، دم در اتاق شادمهر وایساده .

رفتم سمتش و گفتم : سلام تو باید مریم باشی ؟

برگشت و گفت : به به زن شادی جونو نیگا ... به من گفت عین خودمی . اسم رسم قصدت از دُخوله به قلب شادی ؟ خندیدم و گفتم : مهربان ایرانی الاصل قصدم هم این دل وامونده اس .

قدش کوتاه تر از من بود . یه نگاه به سر تا پام کرد و گفت : ولی خدایی از همه ساده تر و بهتری ...

داد زد : اوووووو شادی . کوشی خبر مرگت ؟

شادمهر با شلوار راحتی و یه بلوز تنگ مشکی در اتاقش رو باز کرد ، موهای خوش حالتش به صورت جذابی بهم ریخته بود . شادمهر گفت : آی کوفت بگیری باقالی .

مریم خندید و گفت : میتونم جی اِفِت رو چند دقیقه قرض بگیرم برای خودم ؟

دستش رو گرفتم و گفتم : شادی رو بیخیل بابا ... خودم و خودت رو عشقه .

شادمهر با تعجب گفت : خیانت به عشق تو روز روشن ؟ داشتیم ؟

من و مریم بلند زدیم زیر خنده . شادمهر آروم گفت : مریم جون مادرت بزار بخوابم باشه ؟

مریم داد زد : اوکیه شادی جون .

از همون اول فهمیدم مریم چه وروجکیه .

دستش رو کشیدم و بردمش تو هال . کوله اش رو در آورد و گفت : بیا بشین ، شادمهر میگفت خواهرت کار داشته رفتی تو هم مریض هستی و خودش هم کار داره . الان نیم ساعت دیگه باید بره دانشگاه .

اومدم و روی مبل کناریش نشستم که گفت : خب بیشتر معرفی کن .

- مهربان بهم میگن مهری بیست و سه سالمه و دوست دختر شادمهر .

- عالیه . منم مریمم هر چی عشقشون بکشه بهم میگن .

خندیدم و گفتم : معلومه خونه خراب کنی ... خب چند سالته ؟

- هیفده سال ... سال دیگه کنکور دارم . از بس مامان بابام گفتن بخون بخون خسته شدم و بعضی وقتا میام اینجا با شادمهر میزدیم بیرون . البته قبل از اینکه بره آمریکا و بعدش فرانسه . الان هم من اصلا احساس مزاحمی نمیکنم و خلاصه سه تایی میزنیم بیرون .

ابرو هامو دادم بالا و گفتم : احساس نمیکنی ؟

- نه اصلاً . راستی از فرهود ، پرهام ، مهتاب و آفتاب ، کسری خوشگله و مارلین چه خبر ؟ من و مارلین هم بازی خوبی بودیم .

- آره سن هاتون میخوره .

- اون یه سال جهشی خوند .

- اوه ... که اینطور .

- خب نگفتی چه خبر ؟ مخصوصا از پرهام کچل .

وای خدای من تمومی نداره این اسم پرهام ... واقعا راست میگن اگه میخوای خاطره ها رو فراموش کنی شخص تو خاطرات رو فراموش کن .

- خبری ندارم .

- که اینطور . هی ، میگم میای بزنیم بیرون به شادی هم نگیم . آه من خر هیچوقت حواسم به این نیست که تو مریضی .

- یه جوری میگی انگاری فلجم . پاشو برو لباس هاتو دربیار راحت باشی منم یه خوراکی درست میکنم میارم واست .

سرش رو تکون داد که شادمهر از تو اتاقش داد زد : عشقم یه دفتر تلفن هست رو میز تلفن اولین شماره رو بگیر و بگه استاد روزبه نمیداد امروز .

مریم زد زیر خنده که داد زدم : چشم عزیزم . چیزی میخوری ؟

- نه . میخوام بخوابم .

یه ذره نون پنیر سبزی از یخچال بیرون اوردم و گذاشتم روی آپن . آروم رفتم سمت میز تلفن که یه گوشه از حال جا خوش کرده بود . تلفن رو برداشتم و شماره رو گرفتم . یه آقایی برداشت که گفتم : سلام من همسر آقای روزبه هستم .. بله شادمهر روزبه . ممنونم نه اتفاق بدی نیافتاده فقط ایشون امروز نمایین . بله ممنونم . خداحافظ .

تلفن رو قطع کردم که مریم کوله اش رو برداشت و رفت تو اتاق من تا لباس هاش رو عوض بکنه .

نشستم روی صندلی ، پشت میز ناهار خوری و شروع به پوست کندن یه سری خیار و گوجه شدم . داد زدم : شادمهر بیداری ؟

صداش خیلی نزدیک به گوشم رسید : آره عشقم . مگه میشه وقتی تو بیداری من بخوابم .
بهش نگاه کردم که دستشو به آپن تکیه داده بود و با یه لبخند جذاب داشت منو نگاه میکرد .
گفتم : میخوری دیگه ؟ نه ؟

- مطمئنا . هر چی از این دستا پخته بشه مال شکم منه .

- گمشو . برو یه فیلم خوب بزار ببینیم .

- چشم .

رفت و من هم به کارم ادامه دادم .

(دو ماه بعد)

- شادمهر دارم میرم آموزشگاه کاری نداری ؟

از اتاقش اومد بیرون ، طبق معمول یه پیرهن تنگ که عضلات خوش فرمش رو خیلی خوب نشون میداد و شلوار راحتی .

گونه ام رو بوسید و گفت : بزار برسونمت .

- نه عزیزم میرم خودم تو نگران نباش .

ازش خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون .

سوار ماشین شدم و به امیر ، نگهبانی که پرهام انتخاب کرده بود گفتم : مراقب آقامون باش !

با اینکه مرد خشکی بود اما خنده ی کوچیکی روی لباسش نقش بست .

از باغ زدم بیرون و به سمت آموزشگاه راه افتادم . بعد از دو ساعت تمرین خانوم قنبری گفت که سه روز دیگه نقاشی هایی که خواسته بود رو باید آماده کنیم .

از کلاس که زدم بیرون با نسرين که بیست سالش بود و با هم تازه دوست شده بودیم خداحافظی کردم . اون سوار ماشین برادرش شد و رفت .

منم داشتم ماشین رو روشن میکردم که چشمم به یه کارت روی برف پاک کن افتاد .

پیاده شدم و کارت رو برداشتم .

رفتم تو ماشین و کارت رو باز کردم .

" سلام خانوم خوشگل ...

من سه روزه شما رو میبینم و خواستار این هستم که اگه افتخار بدین من به خواستگاری شما پیام . خیلی ها میگفتن در یک رابطه این اما من حلقه ای یا چیزی ندیدم . باز هم متاسفم اگه اینجوری ابراز کردم ، شما اونقدر مغروری که با پسری کار نداری . اینم شماره ی منه اگه به مادر یا پدرتون گفتین تماس بگیرید برای امر خیر تشریف بیارم با خانواده . ارادت مند شما ، سعادت منش . "

وای میدونستم سعادت منش یه کاسه ای زیر نیم کاسه اش هست .

تازه رابطه ام با شادمهر شده بود عالی حالا این همه چیز رو بهم میریزه .

کارت رو انداختم تو داشبُرد و راه افتادم سمت خونه ، سر راه یکم خرید کردم و گذاشتم پشت ماشین .

شادمهر دیگه دانشگاه تدریس نمی کرد و همه ی وقت تو خونه بود البته هر روز به یه دلیلی میزدیم بیرون و چقدر خوش میگذشت . چیزی جز شادمهر و حس علاقه ای که توی قلبم نسبت به اون دویده بود رو حس نمی کردم . ولی هنوز هم قسمتی از قلبم برای پرهام می تپید . هر بار که اسمش می اومد بدنم گرم میشد و قلبم تند تند میزد جوری که انگاری میخواد قفسه ی سینه م رو بشکافه و بیاد بیرون .

به خونه رسیدم و خرید ها رو بردم تو .

ساعت شیش بعد از ظهر بود .

تا در رو باز کردم دیدم شادمهر روی مبل خوابه .

خرید ها رو گذاشتم روی آپن آشپزخونه و رفتم سمت اتاقم . یدونه پتو از تو کمدم بیرون آوردم و بردم انداختم روی شادمهر .

موهاش رو زدم عقب .

بیست روز دیگه عید بود و شادمهر اصرار داشت با خانواده بریم شمال اونجا ! اما من میترسیدم . میترسیدم با دیدن دوباره ی پرهام همه ی وجودم آتیش بگیره .

رفتم تو اتاقم که لباس هامو عوض کنم . یه بلوز آستین کوتاه سفید پوشیدم با شلوار ورزشی صورتی و ژاکتش .

موهامو بالای سرم محکم ، دم اسبی بستم و رفتم بیرون اما از چیزی که دیدم برای اینکه نیافتم تکیه به در دادم . شادمهر بیدار بود و همون کارت رو گرفته بود دستش .

دستام عصبی میلرزیدن .

شادمهر صورتش سرخ و رگ گردنش متورم شد .

تا اوادم صحبت کنم عین یه ببر وحشی نعره زد : مهــــربان .

دو قدم رفتم جلو و گفتم : توضیح میدم ... ببین .

اومد سمتم و یدونه محکم خوابوند تو گوشم .

اشک تو چشمام نشست و بی جون افتادم روی زمین .

شادمهر صدایش لرزید و گفت : این مردک کیه ؟ با تو چه صنمی داره ؟

با گریه گفتم : شادمهر به خدا هیچی من از آموزشگاه اوادم بیرون که اینو دیدم . به قرآن مجید به خدا من کاری باهش نداشتم .

اونقدر عصبی بود که ازش میترسیدم . غیرتی زیاد میشد اما نه اینجوری .

از روی زمین پاشدم که حس کردم مایع گرمی داره پشت لبم حرکت میکنه . با انگشتم به پشت لبم دست زدم که دیدم داره خون میاد . اهمیتی ندادم و مثل خودش داد زدم : چته ؟ حتما بلد نیستی منو برای خودت بکنی نه ؟ من این همه مدت با تو سر سازش زدم اما تو وقتی غیرتی میشدی همه کاسه کوزه ها سر من بدبخت میشکست . من همیشه سکوت میکردم . حالا که یکی گفته خیلی خوشم اومده ازتون داری سر من خالی میکنی ؟ منو میزنی ؟ واقعا تو رگ ناموسی هم داری که بری خر اونو بگیری بگی من نامزد دارم و نامزد هم خانوم مهربانه روزبه اس . میتونی اینو بگی ؟ تازه به من نه به اون ! اما تو هیچوقت این کار رو نکردی . همیشه مهربانه که باید داد های تو رو بشنوهه . موقعی که نازم میکنی چیزی نمیگم ولی حالا که داد میزنی منم داد میزنم . اگه آدم بودی میفهمیدی که این کار هات هیچ معنی نمیده اما حیف نمیفهمی . (دست به خون روی لبم زدم و گفتم) این کار درسته ؟

سروش رو انداخت پایین . یک لحظه یاد پرهام افتادم ، برام زیاد غیرتی نمیشد . فقط یه بار چپ چپ رفت . خب معلومه که برای بهار چپ چپ میره نه من که هیچیش نیستم .

خودمو انداختم روی زمین و با یاد آوری پرهام زار زار گریه کردم . ولی شادمهر فکر کرد بخاطر اونه که اومد روی زمین جلوی من زانو زد و گفت : مهربان گریه نکن ، طاقت گریه ات رو ندارم عزیز دلم . میدونم من اشتباه کردم ولی تو نباید گریه کنی .

میخواستم داد بزوم بگم چی میگی ؟ چرا به خودت میگیری ؟ اون یه ذره علاقه هم پرید !

شب که داشتم میخوابیدم گردن‌بند پرهام رو توی دستام گرفتم و به پنجره نگاه کردم . همه ی علاقه ی من پریده بود . تازه یه علاقه ی عادی . ولی عوضش ... دوباره اون عشق آتشین پرهام برگشت . همش به فرشته میگفتم نکنه یه هوس باشه اما اون بهم اطمینان میداد که نه نیست .

صبح زود رفتم دوش گرفتم ، امروز میخواستم برم آرایشگاه . ابرو هام بلند شده بود و روی اعصابم بود . شادمهر نشسته بود روی مبل و فیلم میدید .

فکر کردم خوابش برده برای همین حوله رو پیچیدم دور خودم و بدون اینکه اونجا لباس هامو عوض کنم تو راهرو راه افتادم اما تا چشمم به شادمهر خورد فهمیدم اشتباه بزرگی کردم .

بعد از اتفاق دیروز یکم پشیمون بود و من خشک باهاش برخورد میکردم .

تا دیدمش جیغ زدم : روتو بکن اونور .

- اشکالی داره ؟

خندید و گفت : خوشگل شدی .

از جاش پاشد و گارد گرفت برام . یه قدم رفتم عقب و گفتم : تو هم شیطون شدی .

- میشه ... پیام جلو ؟

- نه ، یعنی چیزه .. خب .

تا من پیام به خودم بجنبم افتاد دنبالم و من حوله رو با دستم گرفتم و دویدم . همزمان هم جیغ میزدم که آخر سر گیرم انداخت .

قهقهه ای زد و گفت : آخه خوشگله من که نمیتونم اذیتت کنم . هر موقع اذیتت میکنم دلم میگیره و میخوام بمیرم .

یه نفس عمیق کشیدم که نفسم بیاد سر جاش . بدون زدم تو شکمش و گفتم : حالا هم منو میبری آرایشگاه . ماشینم بنزین نداره . با ماشین تو هم راحت نیستم .

با شیطنت نگام کرد و گفت : یه بوس کوچولو .

- نه

- کوچولو

- نه

- خیلی زود تموم میشه

- میگم نه

- مهربان ...

انگشت اشاره ام رو گذاشتم روی لپم و گفتم : گاز نگیریا .

سرش رو تکون داد و یه بوس آب دار و طولانی از لپم کرد . با اینکه صیغه ی هم بودیم ولی اجازه نمیدادم غیر از بوسیدن صورت تم کار دیگه ای بکنه . چون نمی تونستم !

اعتقاد های مذهبی سفت و سخت نداشتم اما دوست هم نداشتم . اولین و آخرین بوسی که از لب کسی کردم مال پرهام بود و بس . روزی که دوباره اعتمادمو بدست آوردم . هی ... پرهام !

شادمهر بلاخره لباس رو از روی لپ هام برداشت و گفت : بخشیدی منو ؟

- نه کاملا ... اما اگه بچه ی خوبی باشی آره .

یک لحظه جدی گفتم : حلقه دستت کن .

- چرا ؟

- چون از این اتفاقات دیگه پیش نیاد .

- ببینم من که اومدم تو خواب بودی کی به تو ماجرای پاکت رو گفتم ؟

- پرهام به امیر دستور داده هر جا میریم بره . رفت دنبالت و اومد به من گفت خانوم یه پاکت گذاشت تو داشبرد ، فکر کرد از طرف مادر بزرگته و برام آورد .

سرم رو تکون دادم . ماه پیش همه فهمیدن که من نوه ی افسونم . توی این مدت به کسی آسیب نزده بود ولی فرشته میگفت که فرهود میگه داره یه نقشه ی اساسی میکشه تا نابودمون بکنه و میخواد که از تو استفاده بکنه .

رفتم تو اتاقم و لباس هامو پوشیدم . اومدم بیرون و گفتم : خودم میرم شادمهر . تو بمون خونه شاید مهتاب و کسری بیان . باشه ؟

با تردید گفتم : مطمئنی ؟

- آره .

- بگم امیر بیاد دنبالت ؟

- نه نیازی نیست .

اون روز وقت آرایشگاه داشتم اما یه تصمیم دیگه داشتم .

وقتی رفتم آرایشگاه فقط خواستم ابرو هام رو کوتاه تر بکنه . بعد از اینکه دستمزدش رو دادم راه افتادم سمت یه کافی شاپ همون نزدیکی ها ! به فرشته گفتم بیاد اونجا تا خبر بهم بده آخه میگفت اتفاق مهم افتاده . نمیخواستم تو خونه شادمهر هم باخبر بشه .

به حلقه ی طلایی توی دستم خیره شدم ، اما اینکه حلقه ی شادمهر نیست !

درش آوردم و با تعجب به پرهام که پشتش حک شده بود نگاه کردم .

نا خداگاه توی چشمم اشک جمع شد و خاطره ی تولد پرهام برام زنده شد .

گارسون اومد که گفتم : دو تا قهوه .

همون موقع فرشته اومد تو و با چشم دنبال من گشت ، بعد از اینکه منو دید اومد سمتم و گفت : سلام خوبی ؟

سرم رو تکون دادم . گارسون قهوه هامون رو گذاشت و فرشته نشست . هر دومون از گارسون تشکر کردیم .

بی حوصله گفتم : چه خبرا ؟

بدون هیچ معطلی گفت : یک اینکه من و فرهود نامزد صیغه ای شدیم و در این مورد باید بگم که من ...

حرفش رو قطع کردم : عاشق فرهود شدی اونم عاشق تو شد ، خیلی راحت بهم اعتراف کردین و پس فردا ازدواج میکنین نه ؟

- خب اعتراف نکردیم اما از رفتار اون معلومه دوستم داره . من غرور تو رو ندارم .

- خیلی هم خوب .

- ولی خبر دوم ... تحمل شنیدنش رو داری ؟

بهش پریدم و با نگرانی و بغض گفتم : پرهامم چیزیش شده ؟

- پس فراموشش نکردی ؟

با پوزخند گفتم : لعنتی هیچوقت فراموش نمیشه . هیچوقت . هر کاری میکنم شادمهر رو بجاش بزنم باز هم پرهامه که برنده میشه . تلاشم همش بی فایده اس . دیشب اینو فهمیدم .

- اما چیزی که بهت میگم همه چیز رو عوض میکنه . حتی رابطه ی تو و شادمهر رو . پرهام و ... پرهام و بهار دیشب به همه اعلام کردن ازدواج میکنن .

از چیزی که گفت احساس کردم قلبم برای یک لحظه وایساد .

هر چقدر نفس میکشیدم درست نمیشد . اشک توی چشمام و بغض توی گلوم خیلی بهم فشار آورد . آخه چرا ؟ حالا چرا ازدواج ؟

فرشته بهم با نگرانی نگاه کرد که از روی صندلی پاشدم و آرام آرام رفتم سمت در . حتی صدای فرشته برام قابل شنیدن نبود .

چرا پرهام ؟ چرا اینجوری میخوای ازم انتقام بگیری ؟ مگه من چیکارت کردم ؟

سریع سوار ماشینم شد و تمام قدرتم رو خالی کردم روی ترمز .

اشک از روی صورتتم سُر خورد و با شروع شدن آهنگ گریه ام سوزناک تر شد .

باز دوباره با نگاهت

این دل من زیر و رو شد

باز سر کلاس قلبم

درس عاشقی شروع شد

دل دوباره زیر و رو شد

با تموم سادگی تو

حرفتمو داری میگی تو

میگی عاشقت می مونم

میگم عشق آخریتو

حرفتمو داری میگی تو

میدونی حالم این روزا بدتر از همه است

آخه هر کی رسید دل ساده ی من رو شکست

قول بده که تو از پیشم نری

واسه من دیگه عاشقی جاده یک طرفه است

میمیرم بری آخرین دفعه است

پرواز تو قفس شدم بی نفس شدم

دیگه تنها شدم توی دنیا بدون خودم

راستشو بگو این یه بازیه

نکنه همه حرفای تو مثل حرفه همه

صحنه سازیه این یه بازیه

بی هوا نوازشم کن

اشکو و غصه هامو کم کن

با نگاه بی قرارت

باز دوباره عاشقم کن

اشک و غصه هامو کم کن

قلب من بهونه داره

حرف عاشقونه داره

راه دیگه ای نداره

غیر از اینکه باز دوباره

سر رو شونه هات بذاره

میدونی حاله این روزا بدتر از همه است

آخه هر کی رسید دل ساده ی من رو شکست

قول بده که تو از پیشم نری

واسه من دیگه عاشقی جاده یک طرفه است

میمیرم بری آخرین دفعه است

پرواز تو قفس شدم بی نفس شدم

دیگه تنها شدم توی دنیا بدون خودم

راستشو بگو این یه بازیه

نکنه همه حرفای تو مثل حرفه همه

صحنه سازیه این یه بازیه

(جاده ی یک طرفه - مرتضی پاشایی)

دقت که کردم دیدم بیرون شهرم .

توی یه بیابونی که کنار کارخونه ای بود افتادم روی زمین و با مشت هامو کوبیدم به زمین .

بلند داد زدم : آخه چرا خدا ؟ چرا من باید تقاص پس بدم ؟ بخدا غلط کردم که پرهام رو اونجوری خُرد کردم ... با من این کار رو نکن ! من خوشبختیش رو میخوام اما میدونم با بهار نمیتونه خوشبخت بشه .

آخه چرا من ؟ چرا این بازی رو با من میکنی ؟ مگه من چی کار کردم ؟

آخه چرا ازدواج ؟ تازه با بهار ؟

بلند زدم زیر گریه و گردنبنند پروانه ی پرهام رو از گردنم کندم و گفتم : لعنت به تو پرهام .. لعنت به اون عشق لعنتیت که منو از اون چیزی که بودم به این تبدیل کرد . به کسی که ترسو شده و اشک هر لحظه تو چشماش جمع میشه . مگه تو چی داشتی ؟ چی داشتی آخه ؟

چی داشتی جز خاطراتت با بهار ؟ هـان ؟ چرا با من بازی عشق رو شروع کردی ؟ چرا دِ لعنتی .

سوار ماشین شدم و گازش رو گرفتم و رفتم .

ماشین شادمهر بهتر از من بود و تندتر میرفت .

توی اتوبان دوباره گریه ام گرفت .. اگه دعوتم کنه واسه عروسیش چی ؟

با چه رویی برم؟ چطور سعی کنم گریه ام نگیره؟ چطوری سعی کنم غرورم رو نگه دارم. چجوری میتونم اصلا برم؟ اصلا من چرا با شادمهرم؟ چون پرهام رو فراموش کنم؟

آخه مگه میشه؟

همون موقع صدای موبایلم اومد. برداشتم و چشم دوختم به صفحه گوشی و فرمون رو ول کردم و با بوق یه ماشین به خودم اومدم اما انگاری دیر بود.

سرم به فرمون ماشین خورد و دیگه چیزی یادم نیومد.

با سردرد بدی چشامو باز کردم. لب هام خشک شده بود و نیازمند یکم آب بود. نالیدم: آب.

صدای خوشحال یک نفر اومد اما نتونستم تشخیص بدم.

- مهربانم ... مهربانم تو پاشدی.

صدای آشنایی اومد: شادمهر اینقدر ذوق نکن. دکتر گفتن یه ضربه کوچیک بود.

دستم رو یکی سفت گرفت و گفت: عزیزم چشاتو کامل باز کن.

تازه تونستم صدای نگران شادمهر رو بشنوم. چشامو آرام باز کردم و گفتم: چی شده؟ آب میخوام عزیزم.

شادمهر منو بلند کرد و یکم آب تو دستم داد. فرشته از اتاق رفت بیرون که شادمهر گفت: امروز صبح رفته بودی

آرایشگاه که برگشته بهت زنگ زد و نگران شدم. فرشته میگفت با اون قرار گذاشته بودی و انگاری یه چیزی ناراحت کرده. با ماشین نگهبانش اومده دنبالت که دیده تصادف کردی و یارو که بهت زده فرار کرده. البته خدا رو شکر الان حالت خیلی خوبه. یه ضربه ی جزئی بود اما از فکر اینکه دیگه چشای خوشگلت رو نبینم داشتم دیوونه میشدم.

دستشو محکم فشار دادم که حس کردم یه جفت چشم مشکلی بهم زل زده. برگشتم سمت در و دیدمش. پرهامی که میخواست ازدواج کنه.

اشک توی چشمام جمع شد. شادمهر اخم کرد و گفت: چرا اینجایی؟

- باهش حرف دارم. مشکلیه؟

شادمهر از کنارش رفت کنار و از اتاق زد بیرون. رفت تا دکترم رو صدا کنه ... هنوز هم سر درد داشتم و یکم گیج

میرفت. ملحفه رو چنگ زدم و سرم رو انداختم زیر تا چشمای اشکیم رو نبینه.

- فکر کنم بدونی نه؟! من و بهار داریم ازدواج میکنیم. راست میگفتی هیچی عشق اول نمیشه. بهار عالیه ... حتی از توهم بهتر.

میخواستم بلند بزخم زیر گریه .

میخواستم برای آخرین بار طعم آغوشش رو بچشم .

- راستش میخواستم شادمهر هم باشه ولی خب خودش رفت . میخواستم شخصا برای چهاردهم مرداد کارت عروسیم رو بهتون بدم .

دقیقا روز تولدم بود ! چه حساب های دقیقی هم کرده بود .

بغضمو قورت دادم و گفتم : نامزد نکردین نه ؟

- چرا الان نامزد صیغه ای همیم . عمه خانوم هم قبول کرده وصیعت رو بخونه . متاسفم اما چون تو با شادمهر میخوای ازدواج کنی فقط سهم اونو میگیری .

با پوزخند گفتم : نامزد دوست داشتنی ایه ، میدونی که چی میگم . هم غیرتی میشه هم به موقع اش آدم رو میخندونه هم تمام وقتش برای منه ، شاید بگی چقدر زن ذلیله اما مثل بعضی ها تو خاطرات گذشته اش نیست .

دستشو کرد توی جیباش و گفت : خب بهار هم خوبه ... هم هنرمنده هم عصبانی نمیشه هم خوشگله و اینکه تمام دلش رو به من داده ، منم که اون رو میخواستم . دیگه چی بهتر از این ؟

یه دسته گل رو گذاشت روی میز و گفت : خداحافظ .

میخواستم داد بزخم کجا میری لعنتی ... پای خرابکاریت وایسا . این دل من به تو نیاز داره ... چرا هیچوقت نفهمیدی شادمهر اونیه که میخوام نیست . چرا هیچوقت نفهمیدی ؟ کاشکی میشد برگشت به اون روزی که گفتم دوستم داری و بهت میگفتم آره لعنتی منم دوست دارم . اما الان چی ؟ الان هم میگی .

تا رفت یه قطره اشک ریختم و دسته گلش رو پرت کردم به گوشه .

تا شادمهر اومد اشکام رو پاک کردم . با نگرانی گفتم : الهی من قربونت برم ، ناراحت کرد ؟

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم . سرمو توی آغوشش گرفتم و با صدای لرزون گفتم : تو گریه کنی من چیکار کنم پس ؟

بلند زدم زیر گریه که اونم با گریه گفت : گریه نکن مهربانم .

سرمو از توی آغوشش آورد بیرون و دستمو توی دستاش گرفت . یه بوس آروم روی پوست دستم زد و گفت : هیچ وقت جلوی من گریه نکن . هیچوقت !!

اشکام رو پاک کرد و چشمام رو بوسید .

دستشو محکم گرفتم و گفتم : سرم درد میکنه شادمهر .

- الان دكترت مياد عزيزم .

دكتر كه اومد بعد از معاينه گفت : بهتره امشب رو بمونيد . احتمال سرگيجه زياده ولي زياد جدى نبوده آسيب .

بعد از تشكر من و شادمهر رفت . همون موقع يكي خورد به در اتاق و صدای مهتاب اومد : كسرى ، بخدا آدم نميشي .
از بس دويدى خوردى به در .

كسرى ناليد : تقصير من چيه ؟ همش تقصير در بود .

شادمهر با خنده گفت : بيايد تو .

مهتاب و كسرى كه اومدن تو با ديدن من يه نفس راحت كشيدن و مهتاب اومد منو بغل كرد .

بعد با چشم دنبال فرشته گشت كه گفتم : رفت غذا بگيره .

كسرى باهام دست داد و گفت : چطورى ؟

فرشته همون موقع اومد و گفت : شادمهر بيا ، غذا رو بهم نميدن .

شادمهر عذر خواهى كرد و رفت .

تا رفت مهتاب گفت : چشماتون چرا قرمز بود ؟

از گريه تر كيدم و گفتم : مهتاب من چه گناهى كردم آخه ؟ پرهام ... پرهام ميخواه ازدواج بكنه . تازه به نظرت با كى ؟
با بهار .

تا اينو گفتم هر دو تاشون داد زدن : بهار ؟؟

يه پرستار در رو باز كرد و گفت : لطفا آروم تر اينجا بيمارستانه .

كسرى سرش رو تكون داد و عصبى گفت : كى اينو گفته ؟

- فرشته بهم گفت . منم زدم بيرون و اينجورى شدم .

بخيه ي پامو بهش نشون دادم و گفتم : ياد تونه ؟

به زخم هاى روى صورتم اشاره كردم و گفتم : اينو چطور ؟

مهتاب گفت : منظورت چيه ؟

- مهتاب من به خاطر عشق پرهام خيلى تقاص ها دادم ، حتى حالا نامزدم هم ميدونه كه من دوستش دارم . اما به پاى
من مونده . چرا پرهام اين كار رو ميكنه ؟

کسری عصبی باشد که مهتاب گفت : کجا میری ؟

- میرم ببینم این بچه چی تو سرشه ! معلوم نیست چی فکر کرده .

همون موقع که کسری رفت فرشته و شادمهر هم با غذا ها اومدن .

شادمهر که دید کسری رفته چیزی نگفت . فرشته و مهتاب روی هم رو بوسیدن و من سوپم رو مزه مزه کردم . با لب های آویزون گفتم : این درست نیست ، شما فلافل میخورید من این سوپ مضخرف رو . اصلا منصفانه نیست !

شادمهر خندید و بدون از فلافل هاش رو در آورد و گفت : من از اینور گاز میزنم تو از اونور .

قبول کردم و یه گاز زدم و اون هم یه گاز زد . برای بار دوم داشتم گاز میزدم که لب هام به لب هاش برخورد کرد . مهتاب و فرشته با خنده ی مرموزی نگاهمون کردن که من و شادمهر زدیم زیر خنده .

شب موقع خواب فرشته و مهتاب باهم رفتن و من و شادمهر موندیم . داشت روی مبل کوچیکی میخوابید که با دلسوزی گفتم : عزیزم بیا پیشم بخواب .

چون تخت بزرگی بود هر دو تامون توش جا میشدیم .

اومد پشت من خوابید و من تکیه به سینه اش دادم . موهام رو بوسید ، به خودم قول دادم پرهام رو فراموش نکنم .

زیر لب گفتم : شادمهرم ؟

با تعجب گفت : جانم ؟

- شبت خوش .

خنده ی کوچیکی کرد و گفت : شب تو هم خوش خانومم .

صبح زود به کمک فرشته داشتم آماده میشدم که بهار اومد . فرشته دوست داشت عین یه ببر بهش بپره . همچین فیس و افاده ای برامون میکرد که نگو .

با ادا گفت : مهربان جون خوبی ؟

با لبخند گفتم : عالیم .

بعد رو به فرشته کردم و گفتم : لباس هامو میپوشم . تو برو پیش شادمهر .

تا فرشته رفت گفتم : چی شده ؟ اومدی اینجا چیکار ؟

نشست روی صندلی و گفت : میدونی که دارم عروس میشم .

- مواظب کارت عروسی ها باش که یه وقت پرهام نشه کامیار . یا شاید هم پسرای دیگه . نه ؟

لبش رو با حرص گزید و گفت: رابطه ات با شادمهر خوبه؟ اگه خوبه چرا اقدام به عروسی نمیکنید؟

از روی تخت بلند شدم و جدی گفتم: اگه هدفت چزوندن منه باید بگم اشتباه کردی. خودت داری عشق زندگیت رو یادم میندازی... اینو یادت باشه. من از تو مهره ی مارم پُر نفوذ تره. پس همین الان دمت رو بزار رو کولت و گمشو برو.

کیفش رو از روی تختم برداشت و گفت: حالا حالا ها بچرخ تا بچرخیم

همون موقع که فرشته با یه بطری آب داشت می اومد رفت. امروز صبح فرهود هم اومده بود و کلا زده بودیم تو سر هم ولی همش نگاهم بهش بود که ببینم واقعا فری رو دوست داره یا نه.

اما نامرد اصلا نمیزاشت چیزی رو بفهمم.

با شادمهر اومدیم خونه، بعد از اینکه رفتم حموم تا یکم کوفتگی بدنم کم بشه اومدم بیرون اما با صدای شادمهر ساکت شدم: مهربان، پات کبود شده؟

به پشت پاهام نگاه کردم و گفتم: آره، فکر کنم بخاطر تصادفه.

رفتم تو اتاقم و لباس هامو پوشیدم. دیگه آستین کوتاه میپوشم چون هوا یکم بهتر شده.

اومدم بیرون و گفتم: ناهار درست کردی یا درست بکنم؟

کنترل رو انداخت یه گوشه و گفت: یه چیزی درست کن. دست پخت تو بهتر از مال منه.

با هم رفتیم تو حال و اون نشست روی مبل و من رفتم تو آشپزخونه.

گفتم: شادمهر به نظرت کی این بخیه رو باید بکشم؟

- دکتر گفت یه هفته ای طول میکشه. راستی مامان هم خواست بیاد گفتم مهربان یکم خسته اس گفت پس فردا میام.

- کاشکی میگفتی بیاد. من کاری ندارم، میگم پاشو یه زنگ بهش بزن بگو بیاد باهم ناهار بخوریم.

تلفن رو برداشت، داشتم یکم گوشت بر میداشتم که گفت: بر نمیداره. احتمالا خونه ی خالمه. ببینم این صدای تلفن توهه؟

زنگ موبایلم رو گیتار کولی گذاشته بودم، آهنگ مورد علاقه ی پرهام.

سریع از آشپز خونه اومدم بیرون و رفتم سمت اتاقم.

باز هم شماره ناشناس بود.

تلفن رو برداشتم و گفتم : آلو ؟

- سلام .

تعجب زده گفتم : شماره ی منو از کجا گیر آوردی ؟

- مهمه نوی گلم ؟ فهمیدم که با روزبه نامزد شدی ، تازه محرم همید . خوش میگذره بهت ؟

- حالم ازت بهم میخوره . تو بهم دروغ گفتی ؟

- چه دروغی ؟

- که پیروش تو رو دوست داره نه ؟

- دوستم داشت منتهی از من دورش کردم ازم بد گفتن . مهربان جان ، هیچکی نباید حرف اطرافبانش رو باور کنه . باید خودت ببینی . این هم یه کمک از سمت من . در ضمن .. از پرهام دوری کن ، اون یه آدم بد زاته که فقط فکر خوبیه خودشه . هیچوقت نمی تونه کسی رو خوشبخت بکنه . هیچوقت . کسی که یک عمر خوشبخت نشده مطمئن باش معنی خوشبختی رو هم بلد نیست .

تلفن رو قطع کردم .

سریع سیم کارت رو در آوردم و بقیه ی اجزای باز شده ی موبایلم رو انداختم روی تخت .

از اتاق با حرص اومدم بیرون . جای بخیه های روی سرم در میکرد .

تا امروز زخم هایی که کامیار برام ایجاد کرده بود درد نمیکرد اما امروز داشت میسوخت و کف پاک که سیزده تا بخیه خورده بود گز گز میکرد .

شادمهر با یه علامت سوال نگام میکرد که گفتم : فرشته بود .

سیم کارت رو انداختم توی سینک و روش آب ریختم . بعدش انداختمش توی سطل آشغال و گفتم : چی میخوری ؟

- من که میدونم فرشته نبوده ، کی بود ؟

با حرص برنجم رو آب کشی کردم و گفتم : خودش بود .

- چرا اینقدر حرص میزنی مهربان ؟

شیر آب رو باز کردم که صداش رو نشنوم . اونقدر حواسم پی حرف های افسون بود که یکدفعه یکی منو بلند کرد .

جیغ زدم که گفت : نمیگی نه ؟

منو انداخت روی کولش و گفت : حالا میدونم باهات چیکار کنم ، وقتی حرف نمیزنی منم کاری میکنم که پشیمون بشی .

خندیدم و گفتم : ولم کن ببینم .

منو برد تو اتاقش و پرتم کرد روی تخت .

با تحدید و یکم خنده گفتم : با من کاری نداشته باشااا .

- اگه کاری بکنم چی ؟

خنده از روی لبام محو شد ، توی چشماش یه برق عجیبی بود که منو میترسوند .

با یه پوزخند گفتم : شادمهر ...

بهم اجازه ی حرف زدن نداد و لباس رو گذاشت روی لبام . یک لحظه اخم های پرهام اومد جلوی چشمم .

با مشت کوبیدم به سینه ی شادمهر و خواستم هُلش بدم که افاقه ای نکرد .

سوزش زخم های صورتم و ذق ذق پام بیشتر شد .

یکدفعه شادمهر تعادلش رو از دست داد و لبمو گاز گرفت . از درد بدی که به وجود اومده بود اشک توی چشمام جمع شد .

همون موقع تلفن زنگ زد ولی شادمهر دست بردار نبود . سرش رو برد توی موهام که نالیدم : بس کن شادمهر .

با گریه داد زدم : بس کن ... تو رو خدا بس کن .

شادمهر دست از سرم برداشت و با تعجب به گریه ی چشمام و خونی که از لبم داشت به سمت چپ و گوشم میرفت نگاه کرد .

حیرت زده گفت : من ... من چیکار کردم !!؟

صدای تلفن قطع شد ، اشک هامو پاک کردم . شادمهر خواست حرف بزنه که با دادم خفه اش کردم : خفه شو لعنتی . خفه شو .

خون روی لبم رو پاک کردم و گفتم : با این کارت خیلی چیزا رو خراب کردی ، همه ی تصوراتم رو خراب کردی شادمهر .

داد زد : تو محرم منی ... دو روز دیگه زنم میشی اونوقت اون موقع چی ؟ اون موقع مال خودمی ؟ چرا هیچوقت اون پرهام لعنتی رو فراموش نمیکنی ؟ اصلا به غیر از خودت به من فکر کردی ؟ منی که میدونم تو پرهام رو دوست داری

و از من مثل یه وسیله استفاده میکنی اما چیزی نمیگم بلکه بلاخره فراموشش کنی . واقعا چی فکر کردی مهربان ؟ اینقدر خودخواه و مغرور نباش ... به غیر از خودت بقیه رو هم ببین حداقل .

با چشمای اشکی بهش زل زدم . اونم حق داشت . من محرمش بودم اما نمی تونستم .

دستمو به سرم زدم ... کلافه گفتم : حق با تو هم هست اما من هنوز هم نیاز به زمان دارم . تو پسر صبوری هستی ... بقیه اگه جای من بودن حتی قبول نمیکردن باهات تو یه خونه زندگی بکنن . اینو هم درک کن .

سرش رو انداخت پایین و گفت : آره خب ، متاسفم .

غرورم اجازه نمیداد ازش عذرخواهی بکنم . بدون هیچ حرفی از اتاقش زدم بیرون و رفتم تو آشپزخونه . خدایا این روز های زهرماری چیه آخه ؟ همه چیز از وقتی فهمیدم پرهام و بهار قصد ازدواج با هم رو دارن ریخت بهم . افسون هم شد قوز بالا قوز !

برنج رو گذاشتم روی گاز و زیرش رو روشن کردم . از اتاق شادمهر صدای شکستن اومد ، این روزا با صدای هر چیزی دلم هُری میریخت پایین . علاقه ی من به پرهام جوری شده بود که منو تغییر داده بود ، با هر تلنگری اشکم در می اومد و با هر صدایی عین بید میلرزیدم . البته شادمهر میگفت بخاطر افسونه .

مطمئن بودم افسون نقشه هایی داره اما رو نمیکنه .

با اینکه هی میگفتم پرهام رو فراموش میکنم اما میدونم در عملش سخنه فراموش کردنش .

من چهار ماه با پرهام یه زندگی رو شروع کردیم اما نه به صورت جدی ، به صورت شوخی . و شوخی شوخی جدی شد .

پوست سیب زمینی ها رو داشتم پوست میکنم که صدای تلفن خونه مجبورم کرد از تو آشپزخونه بیام بیرون . رفتم سمت میز تلفن و تلفن رو برداشتم .

-آلو ؟

- سلام مهربان جون خوبی ؟ دو بار زنگ زدم کسی جواب نداد .

- سلام مادر جان خوب هستین ؟ با شادمهر تو اتاق بودیم داشتیم وسایل رو جمع میکردیم صدا نیومد .

- که اینطور . حالت بهتره مادر جان ؟ زنگ زده بودی ؟

- یکم بدنم کوفته اس ولی زیاد مهم نیست . آره گفتم بیاید اینجا باهم نهار بخوریم که دیدم نیستید .

- تو باغ بودم تا این خدمتکاره بیاد تلفن رو بده قطع کردین .

- که اینطور . تشریف نمیارید اینجا ؟ خوشحال میشیم .

- شادمهر با چشم های قرمز و دست های مشت کرده اومد نشست روی مبل و عینکش رو زد به چشمش .
- نه مادر جان زیاد حوصله ندارم . فردا میام که توهم زیاد خودت رو اذیت نکنی . امشب نزار باد بخوره به بدنت . خوب نیست .
- چشم مادر جان حتما .
- راستی مادر چی شد ؟ این شادمهر که عین آدم حرف نزد .
- داشتتم میرفتم ، یکم راه رو گم کرده بود ... که یکدفعه تلفن زنگ زد و من فرمون رو ول کردم که یه ماشین بهم زد . بعدش دیگه تو بیمارستان بیدار شدم .
- مادر جان حواست رو جمع کن . تو چیزیت بشه همه ناراحت میشن عزیز دلم .
- ممنون مادر جان . من برم دیگه کاری ندارید ؟
- نه عزیز دلم . مراقب خودت و شادمهر هم باش ، خداحافظ .
- تلفن رو قطع کردم و رو به شادمهر خشک گفتم : چی رو شکوندی ؟
- حرفی نزد . رفتم سمت پله ها که صداس اوامد : خودم جمعش کردم . بیا برو تو آشپزخونه .
- یه آه کشیدم و رفتم تو حال کنارش نشستم و گفتم : تو چته ؟
- مشتشو باز کرد و من حلقه ی پرهام رو دیدم .
- با حرص گفت : این حلقه ی منه نه ؟
- شادمهر ، کمکم کن فراموشش کنم .
- با چشم های نافذش توی چشمم زل زد و گفت : یعنی فراموشش میکنی ؟
- میدونستم نه ولی چاره ای نداشتم . من آرامش زندگیم رو میخواستم . همون آرامشی که قبلا داشتم .
- با لبخندی که توی خونم بود و همیشه موقع جذب یه مرد میزدم گفتم : آره ، قول میدم فراموشش کنم ، اصلا پرهام کیه ... مهم تویی شادمهر .
- دو دل نگاهم کرد ، هیچوقت فکر نکردم ساده است به جاش همیشه به اعتمادی که بهم میکرد فکر میکردم .
- داشتم بلند میشدم که دستمو از پشت گرفت و کشید . افتادم توی بغلش و خندیدم .
- مهربان ، میشه یه بوس از لبات بکنم ؟

کاش میفهمیدی شادمهر ، حتی آغوشت هم منو یاد پرهام میندازه .. اما یه امشب رو میخوام با تمام کار هایی که پرهام رو یادم میندازه بزارم کنار . من مال تو آم . تا آخر عمر .

خودم به پیشواز رفتم ، نشستم روی پاهاش و پاهامو پشت کمرش قفل کردم . قد من حالا از اون بلند تر بود . لبام رو روی لباش گذاشتم و اون هم منو همراهی کرد . دستاشو پشت کمرم قفل کرد و منو بیشتر به خودش نزدیک کرد . سرم رو توی گودی گردنش گذاشتم و اون توی موهام نفس کشید . برای چند دقیقه پرهام رو یادم رفت . سرمو یکم بالا نگه داشتم و با دیدن سیب زمینی ها داد زدم : وای غذا .

شادمهر جذاب خندید و گفت : غذای من تویی خوشگل خانوم .

از این همه مهربونی و این همه عشق لبخند زدم . منو با یه حرکت انداخت روی مبل و خودش هم با یه فاصله به وسیله ی دستاش بالای سر من به حالت نشسته به چشمام نگاه کرد . انگاری که تو یه دنیای دیگه باشه گفت : مهربان نمیدونی این چشما با وجود آدم چیکار میکنه . همیشه وقتی تو این چشما زل میزنم یک لحظه زندگیم توقف میکنه . تو اون لبخندت که دندون های مثل مرواریدت رو نشون میده ، یا این موهایی که همیشه به صورت خوشگلی میبیندیش یا بازش میزاری . وای مهربان تو چیزی داری که هزار تا هم خواب من نداشت . هیچ کدوم جز تو جذابیت نداشت . تو عین آهن ربایی ... یه مرد مثبت رو طور میکنی و یه مرد خطرناک .

خندیدم و گفتم : حالا فقط یه مرد رو جذب کردم . اونم تویی !

با لذت بهم نگاه کرد و دوباره لباش رو گذاشت روی لبام . بعد از یه بوسیدن حسابی سرش رو روی سینه هام گذاشت و گفت : چرا قلبت اینقدر تند میزنه .

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم : فکر کنم بخاطر هیجانه .

یه بوس خیلی آروم روی گردنم زد و گفت : از الان تا دو ساعت آزادی . بعدش میخورمت . در ضمن برنج رو هم بزار تو یخچال . ناهار نمیخوام ... تو میخوای ؟

منم اشتباهی نداشتم . برای آغوشش هیجان زده بودم . از روم پاشد و رفت تو پذیرایی و داد زد : اتاق من یا تو ؟
-مال من .

خندید و باشه ای گفت . منظورش از اتاق من یا تو چی بود ؟ یعنی اینکه باهم بخوابیم و من ... نه شادمهر نمی تونه این کار رو با من بکنه .

سرم گیج میرفت و هیجان زیاد باعث شده بود قلبم به شدت زیادی بزنه . اونقدر که حس کردم الان تو دهنمه . شادمهر منو صدا کرد ... مگه من دو ساعت وقت آزاد نداشتم . شاید بخاطر ناهار گفته .

یه نیم ساعت منو صدا زد اما من از هیجان فقط صدای قلبم رو میشنیدم . ترسیده بودم از اینکه نکنه شادمهر حریم ها رو کنار بزاره و ...

با نگرانی اومد تو حال و نشست رو به روی من . موهامو زد پشت گوشم و گفت : نترس نفسم من نمی تونم وقتی تو نمیخواهی کاری بکنم .

دستشو گذاشت روی سینه ام و با خنده گفت : این قلب توهه یا گنجیشک ؟

دستش رو لمس کردم و با سختی گفتم : تو ... تو ...

حرفمو قطع کرد و گفت : فقط یه امروز رو بیا تو آغوش هم با نوازش بخوابیم . بخدا همین رو میخوام ازت .. یکم آرامش . فقط یکم !

وقتی این حرف رو زد دیگه از اون همه استرس کم شد .

دستشو انداخت زیر پاهامو گردنم و منو بلند کرد . خندیدم و گفتم : فقط یه خواهش ؟

-جانم ؟

- یادته یه لباس خوابه سفید خریده بودی که رو دامنش طرح گل بود ؟

- آره آره یادمه !

- اشتباهی تو کمدت گذاشتم ، میشه بری بیاریش ؟

- سرت درد میکنه نه ؟ سر گیجه هم داری ؟

- آره .

- خب بزارمت رو تخت میرم بیارم .

در اتاقم رو با پاش باز کرد و منو آروم روی تخت گذاشت . سردرد عجیبی داشتم و یکم نفس کشیدن برام سخت بود . نمیدونستم چرا اینقدر ضعیف شدم . واقعا نمیدونستم .

شادمهر لباس خواب رو برام آورد و گفت : منم یه گوشه لباس هامو عوض میکنم . قول میدم نکات نکنم .

دستشو کشیدم و گفتم : تو میتونی نگاه کنی ... تو محرم منی .

لبخند جذابی زد که متوجه چال گونه اش شدم . چرا تا حالا متوجه ی چال گونه ای که داشت نشدم ؟

خودم جواب خودمو دادم : تو که تو پرهام سیر میکردی .

سرم رو تکون دادم و شلوارم رو در آوردم و لباسم رو هم در آوردم . شادمهر کلافه چنگی به موهای زد و پیرهنش رو با یه حرکت خاص در آورد و شلوارش رو با یه شلوارک سفید عوض کرد . بعد از اینکه لباسم رو هم پوشیدم حس کردم سرم گیج میره و راه تنفسم گرفته . دستمو به کمد گرفتم که شادمهر گفت : عزیزم حالت خوبه ؟
دهن باز کردم اما صدایی نیومد بیرون .

شادمهر منو سریع روی تخت خوابوند و قفسه ی سینه ام رو فشار داد . میتونستم نگرانی رو توی چشماش ببینم . هنوز هم نفسم بالا نمی اومد . چشم سیاهی رفت و بسته شد اما گوش هام میشنیدن ... شادمهر محکم فشار میداد قفسه ی سینه ام رو و هی داد میزد مهربان مهربان چشمت رو باز کن .
یک دفعه لب هاش رو روی لب هام گذاشت و نفس مصنوعی داد . با این کارش بلاخره شش هام شروع به کار کرد . شادمهر خدا رو شکری گفت و سرش رو روی سینه ام گذاشت .

با یکم بغض گفت : تو چرا اینقدر ضعیف شدی مهربانم ؟ چرا هر وقت یکم هیجان بهت وارد میشه نفست میگیره نفسم ؟ چرا منو دق میدی تا زندگیت رو ادامه بدی عمرم ؟ اگه یه روز این قلب کوچیک برای من نزنه من چیکار کنم عزیز دلم ؟

از این همه عشقش شروع به گریه کردم که سرش رو آورد بالا . چشمای اون هم گریون بود . چشمام رو بوسید و با شستش اشکام رو پاک کرد و گفت : گریه نکن نفسم . گریه نکن گلم .

با حق حق گفتم : نمیخوام اینقدر ضعیف باشم اما شدم . این همه فشار و این همه بلاهایی که سرم اومده داره تبدیل به یه بیماری روحی روانی میشه . از هیجان میترسم شادمهر ... میترسم .

سرمو توی سینه ی ستبرش گرفت و گفت : هیس خانومم . تا من هستم هیچوقت نباید بترسی . هیچوقت .

توی آغوشش حس آرامش کردم و نفس هام منظم شد . آروم پتو رو کنار زد و منو خوابوند جلوش و من هنوز هم به گردن و کمرش چسبیده بودم . سرم رو گذاشتم روی سینه ش و به ضربان قلبش گوش دادم . چقدر این آهنگ رو دوست داشتم .

موهام رو نوازش کرد و گفت : آروم بخواب خانومم . آروم بخواب .

داشتم بیدار میشدم که با صدای داد شادمهر ترسیدم .

-همش تقصیر توهه پرهام ، با هر صدایی قلبش عین گنجشک میزنه و با هر هیجانی راه نفش بسته میشه . همه ی بدبختی هاش تقصیر توهه . چرا اون مهربان سفت و سخت دیگه جلو روم نیست ها؟؟ اونی که هر لحظه شوخی میکرد

و از هیچ صدایی نمیترسید نیست؟ نه زنگ نزدم اینا رو بگم... زنگ زدم بگم باید حالا حالا ها عذابش رو بچشی و از این به بعد پاتو از زندگی مهربان و من بکش بیرون. که دوستش نداری! اصلا چرا زنگ زدم خداحافظت.

چشامو بستم اما اشک پشت این پلک ها آماده ی ریختن بود. با نفس عمیقی که کشیدم بغضم رو فرو خوردم و اشک هامو دور کردم.

شادمهر وارد اتاق شد. چشمام نیمه باز بود و میتونستم حرکاتش رو ببینم. اومد کنارم خوابید و سرش رو گذاشت روی سرم. زیر لب نالیدم: شادمهر.

نگران گفت: چی شده عزیزم؟

-بغلم میکنی؟

آروم منو توی آغوشش گرفت، با حرف هایی که پرهام به شادمهر زده بود دیگه شکی نداشتیم که پرهام منو دوست نداره. آروم دم گوش شادمهر زمزمه کردم: دوستت دارم عزیزم.

منو محکم تر به خودش فشار داد و دم گوشم گفت: منم دوستت دارم مهربانم.

تلفن زنگ زد.

شادمهر خوابش برده بود. آروم از بغلش جدا شدم و رفتم سمت تلفن. برداشتمش و گفتم: بله؟

-سلام مهربان، منم عمه خانوم.

خواب از سرم پرید و عین برق گرفته ها گفتم: بله بله، خوب هستین؟

-حوصله ی مقدمه چینی ندارم. یه موضوع مهمی هست که باید باهات حرف بزنم، از دیدن یه آشنا خوشحال میشی.

تلفن رو قطع کرد. با تعجب به بوق متمددی که می پیچید گوش کردم. گوشی رو گذاشتم و خواستم از عقب برم که خوردم به یه تنه ی محکم. برگشتم و شادمهر رو لخت دیدم که با تعجب بهم نگاه میکنه.

-عمه خانوم بود.

-خب...!

-میگفت یه چیز مهم رو باید بهم بگه!

-برو آماده شو باهم میریم.

-تو خسته نیستی؟

شادمهر توی یه دانشگاه دیگه به عنوان یه استاد حرفه ای درس میداد و بیشتر وقتا خسته بود اما با لبخند گفتم : من جونم برای تو میره . بدو تا نخوردمت .

کوسن رو از روی مبل پرت کردم سمتش که بلند خندید و گفت : جبرانش میکنم

قهقهه ای زد و رفتم تو اتاقم . یه مانتوی آبی بلند تا زانو پوشیدم با شلوار سفید و شال طرح دار آبی سفید .

کفش های پاشنه سه سانتیم رو هم در آوردم و آرایش ملیحی کردم . از دیدن پرهام طپش قلب گرفته بودم .

شادمهر در که بین اتاق هامون بود رو زد . من فقط دستگیره ای داشتم که باز کنم و اون میتونست قفلش کنه .

گفت : آماده ی مهربانم ؟

یه دستی به مانتوم کشیدم و گفتم : آره عزیزم .

باهم از اتاقمون اومدیم بیرون . دست انداختم توی حلقه ی بازوش و باهم از خونه زدیم بیرون . سوار ماشین من شدیم . ماشین خودش رو داده تعمیرگاه . تا رسیدن به عمارت هیچ کدوممون حرف نزدیم .

تا رسیدیم دم در بزرگ عمارت بهم گفت : تو برو تو . من یه چرخ میزنم .

سری تکون دادم و رفتم از پله ها بالا . قلبم داشت می اومد تو دهنم ... تا اومدم در رو هل بدم در باز شد و من

دیدمش . ته ریش کمی گذاشته بود . چجووری تو بیمارستان بهش نگاه نکردم ؟

موهای مشکیش یکم بلند شده بود اما هیچی از جذابیتش کم نکرده بود . بی حرکت و مات منو برانداز کرد و با پوزخند گفت : چرا هر کی به من میرسه میگه مهربان شکسته شده ؟ تو چیت شکسته شده ؟ یک ملت رو داری به بازی میگیری پس نباید ناراحت باشی نه ؟

یه قدم بدون توجه به اون به سمت در برداشتم که صداش میخکوبم کرد : آره برو، برو که بعدا آقانون نزنه تو دهنتم ... بینم این کبودی ها مال دست بز نشه یا تصادف ؟

راست میگفت ... جای انگشت های سیلی شادمهر هنوز کنار شقیقه هام مونده بود . چقدر دقت داشت، چقدر!

سریع رفتم تو ... فضای گرم عمارت عین چی به صورت سردم هجوم آورد . نفس عمیقی کشیدم و به مرد غریبه اما چهار شونه ای که روزنامه ای رو میخوند نگاه کردم . عمه خانوم هم عین همیشه روی مبل بزرگ نشسته بود .

تا منو دید برای اولین بار بهم لبخند گرمی زد و گفت : بیا بشین مهربان .

مرد غریبه برگشت و من قیافه ی نهاد رو دیدم . اون چه ربطی به من داشت آخه ؟

نشستم و عمه خانوم گفت : از اول همه چیز رو شروع میکنم . برادرم فریدون خان ایزدپناه با کلی بدبختی تونست این همه خونه رو بدست بیاره اما کم کم برای این همه ملک نیازمند حاکم بود و خدمتکار . همیشه مرد های سگ جون

آفریقایی عربی رو به اسارت میگرفت اما یه دختر ایرانی با ریشه ی مادری عربی به نام افسون خاتون چشمش رو برای اسارت گرفت . فکر کنم شونزده سالش بود . وقتی آوردش همه اعتراض کردیم بهش که چرا ؟ چرا میخوای مونا رو فراموش کنی ؟ بدتر از همه مهرداد بود که میگفت اون هیچوقت نباید جای مادرمون رو پُر بکنه .

پدر فرهود و کسری هم همین نظر رو داشتن . من هم چون دلم برای این بچه میسوخت ساز مخالف میزدم تا اینکه افسون با موذی گری توی وجود ماها رخنه کرد . همه رو برای سوگولی بودن خودش راضی کرد . ولی مهرداد تمام آرزو هاش رو نقش بر آب کرد و به پدرش گفت مهم نیست از ارث منو محروم کنید یا نه ولی من هیچوقت وجود افسون رو نمی پذیرم . فریدون میخواست مهرداد رو از ارث محروم بکنه که افسون باردار شد . تازه نه از فریدون . از یکی از خدمتکار های عربیمون . چون فریدون حتی بهش دست هم نزده بود . از اونجا بود که افسون رو انداختن بیرون . ولی افسون توی اون کلبه بچه اش رو بدنیا آورد و فرار کرد . بقیه اش رو نمیدونم اما فریدون یه مغازه تو کوچه ای که زندگی میکرد زد . میدونستم دلش پیش افسون گیر کرده . اما وقتی فهمید اسم خودش رو روی بچه ی حروم زاده ی افسون گذاشتن از افسون برای همیشه دست کشید . گذشت و فهمیدن عروس افسون که با خود افسون هم بد بوده یه پسر بدنیا آورده و اون نهاد بوده . اسمش رو خود شهلا (عروس افسون) میزاره ولی بعد از یه مدت دوباره باردار میشه و دختری به نام مهربان بدنیا میاره . اما افسون نهاد رو میدزده و میخواد پیش خودش نگه داره ولی مهرداد نهاد رو از دستش در میاره . از همون موقع نفرت این دو تا از هم بیشتر میشه .

افسون با یه حمله ی از پیش تعیین شده مهرداد و زنش رو توی گور میزارن . دیدم که چطوری فریدون شکست . یه روز بهم قول داد که مهربان رو که طعمه ی افسون بود با مادرش رو از دست پدرتون و افسون نجات میده اما افسون فریدون خان رو هم کشت . پرهام و فرهود و شادمهر و کامیار بهترین دوست های هم بودن و همیشه توی بازی هاشون پرهام خودش رو پرهام خان ایزدپناه خطاب میکرد که فرهود هم یه روسری سرش میکرد و میگفت منم منم افسون .

یک لحظه زد زیر خنده ... میون اون همه اشک میخندید !

-مهربان رو پیدا نکردیم . فهمیدیم فریدون احمدی مکانش رو تغییر داده و فهمیدیم شهلا هم مرده . دلم برای نهاد میسوخت . مهربان اونقدر کوچک بود که از نهاد خبری نداشته باشه و نهاد هم هیچوقت یادش نیومد خواهی داری داره . تا اینکه تو پیدات شد مهربان . پرهام و فرهود به من خبر دادن که مهربان و دوستش فرشته رو پیدا کردیم ، جلوی مهربان و فرشته من و فرهود و پرهام و بقیه نقش بازی میکردیم . نهاد هم توسط یکی از فامیل های نزدیک من به فرزند خوندگی پذیرفته شد . همه چیز رو نگه داشته بودم تو یه فرصت مناسب و حالا که هر دو تون دارین ازدواج میکنین خواستم بهتون بگم .

رو به من و نهاد گفت : بعد از یه عمر میتونم راحت سرمو بزارم زمین و بمیرم . حالا مهربان و نهاد هم دیگه رو پیدا کردن .

یکدفعه متوجه شدم اشک صورتم رو پُر کرده . پریا خوشحال نهاد رو بلند کرد و شادمهر زیر کتف من رو گرفت و گفت : برو گلم . برو نهاد رو بغل کن .

حواسم نبود که شالم افتاده . بغض کرده بودم . چهره ی برادرم رو با پرده ی اشک میدیدم .

بلاخره بغضم ترکید و من افتادم به پاش . بوی مامان رو میداد . بوی مهربونی هاش رو .

پاهش رو بوس کردم و داد زدم : خدایا شکرت ، شکرت خدا .

نهاد هم افتاد به پام و منو بغل کرد . صدای گریه ی عمه خانوم هم بلند شد . نهاد تمام صورتم رو بوسید و گفت : مهربانم ... خواهر کوچولوی خوشگلم .

بلند شدیم و تو بغل هم افتادیم . از بغلش بیرون اومد ولی فشارم بد افتاده بود و این هیجان باعث شده بود قلبم دوباره تند بزنه .

به شادمهر نگاه کردم . داشت اشک میریخت اما با دیدن من تو اون وضعیت دوید سمتم و گفت : نهاد محکم نگهش دار .

اما دیر بود و من داشتم سقوط میکردم که زیر شونه هام رو گرفت .

شادمهر دوتا به صورتم زد و گفت : سعی کن نفس بکشی نفسم . نفس بکش عشقم . نفس بکش عمرم .

با سختی نفسم رو بیرون دادم . اشک از چشمای شادمهر افتاد روی گونه ام و منو به خودش چسبوند و گفت : خدایا شکرت .

دستم که بی حالت کنارم افتاده بود بلند کردم و دست نهاد رو گرفتم .

نهاد هم اشک میریخت . شادمهر منو به دست نهاد سپرد و گفت : یکم بغلش کن ، آروم میشه .

از زیر چشم به شادمهر نگاه کردم . رفت سمت عمه خانوم و گفت : خوب شد گفتید . نترسید مهربان یک ماهی میشه که قلبش یکم از هیجان ضعیف میشه .

نهاد سرم رو گذاشت روی سینه اش و گفت : مهربان ، بوی مامان رو میدی ! هیس حرف نزن ، نمیخوام دوباره نفست بره عزیز دلم .

سرمو محکم به سرش چسبوندم و گفتم : منو ببر جایی که این سه تا چشم نباشن . بزار یه دل سیر نگاهت بکنم .

منو بلند کرد و با بغض و خنده رو به شادمهر گفت : خواهرم رو میبرم با اجازت .

شادمهر گفت : صاحب اختیاری فقط اگه دوباره چیزیش شد ...

-نترس دکتری خوندم بلدم .

هنوز هم سرم روی سینه اش بود . ضربان قلبش منو آروم میکرد . منو برد بالا، تو اتاق عمه خانوم و منو آروم روی تخت گذاشت .

خندیدو گفت : باورم نمیشه من الان خواهرم رو میبینم .

-منم همین طور . ولی حس میکنم این درسته . تو برادرمی .

- میتونستی بگی نه من مدرک میخوام ... نمیخواهی ؟

- چرا یه آزمایش بگیریم بد نیست .

- آره ولی چشمات توی ذهنم حک شده ، میدونم همونی . حتی بعد از دیدار اولمون گفتم خدایا این مهربان رو کجا دیدم ؟ این چشمات کپ چشمای منه که . موهای هم رنگ موهای منه . حتی حالت نگاهش و گریه هاش .

میخواستم بگم ولی من تو رو یادم نیست که گریه های مادرم یادم اومد ، وقتی یه لباس پسرانه رو دستش میگرفت و شبا بالا سر من گریه میکرد .

دستش رو گرفتم و گفتم : من بیست و سه سال بدون تو چجوری دووم آوردم !؟

با کینه گفت : بهم بگو بابا باهات چیکار کرده .. بگو بهم .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : نهادم، نهادم، نهادم ! چی بگم ؟ از کجاش شروع کنم ؟ از مرز بی مادری و بی کسی شده بودم یه پسر، همین پسر بودنم کمکم کرد تا قوی باشم اما حالا میفهمم منم مثل خیلی از دخترا نیازمند یه تکیه گاهم . چیزی جز شکر از خدا ندارم نهاد . نمیتونم بگم بد بود ! اما خوب هم نبود . ولی ورق های سیاه دفتر سرنوشتم روز های بی مادری و بی پدریم نبود .

نهاد دستای سردم رو بوسید و گفت : پس کی بود ؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم : امروز هام . این چندماهی که دل کندم ...

نهاد اولش گیج نگام کرد ولی بعدش خنده ی شیطونی کرد و گفت : پس بین شادمهر و پرهام موندی .

-نه موندنی نیست . من و پرهام سهم هم نیستیم . چرا همیشه آدم عاشق یه عشق ممنوعه میشه ؟

- بزار یه چیزی بهت بگم . من هیچوقت فکر نمیکردم که با پریا نامزد بکنم چون من و اون اصلا قابل مقایسه نیستیم . اون جد در جد خدمتکار بود ولی من از همون چهار سالگی تو خونه ای بزرگ شدم که کلفت و نوکر هاش دست به سینه وایساده بودن . از همون نگاه اول دلم لرزید . ولی بعدش شکل پیچیده ای برام گرفت که فرمولش رو توی نسخه های دکتریم هم نمی تونستم بنویسم . ولی بلاخره فهمیدم اسمش عشقه . اینقدر روی مخ مامان و بابای فعلیم کار کردم که تونستم نامزدش بشم . پس فکر نکن عشق سختی نداره ... عشق یه احساس بدیه که تو تک تک گلبول هات ریشه میکنه جوری که فقط میتونی با اون آدم نفس بکشی . من درک میکنم چرا ضعیف شدی چون اون مهربان

سرکش و قدرتمندی که من میدیدم با هیچ دردی از پا در نمی اومد اما احساس عشق تو رو به این روز در آورد . من واقعا نمیتونم کمکت کنم مهربان، من خودم هم بین پرهام و شادمهر موندم . شادمهر جونش رو برای تو میده اما دل تو با پرهامه ولی تا جایی که من میدونم ...

اشکام رو پاک کردم و گفتم : میدونم ، پرهام میخواد روز تولدم با بهار ازدواج بکنه .

سرش رو تکون داد، پاهامو توی شکمم جمع کردم و گفتم : ولی من تصمیمم رو گرفتم. این عشق یک طرفه رو فراموش میکنم و دنیامو به شادمهر میدم .

نهاد شونه هاش رو انداخت بالا و گفت : نمیشه به منم یه عشق خوب بدی ؟

-میخوام هم برات خواهری کنم هم مادری . تو هم قول بده برادر و پدر خوبی باشی .

دستش رو آورد جلو ، گفتم : قول ؟

-قول .

بهم دست داد و منو بغل کرد و موهام رو بوسید .

صدای شادمهر اومد : نوچ نوچ نوچ .

شادمهر به من گفت : بانو منو فراموش کردی ؟ مگه من اجازه ندارم برادر زنم رو بغل کنم ؟

از بغل نهاد اومدم بیرون و رفتم پریا رو بغل کردم و دم گوشش گفتم : دیوونه ش کردی که گوگولی من .

خندید و گفت : خدا میدونه چقدر خوشحاله خانوم .

-بهم بگو مهربان .

خندید . شادمهر و نهاد هم همدیگر رو بغل کردن که من گفتم : نهاد که حاضره . پریا بره حاضر بشه باهم بریم بیرون یه گشتی هم بزنیم .

نهاد و پریا اولش مخالفت کردن ولی بعدش قبول کردن .

بعد از رفتن نهاد شادمهر منو بغل کرد و گفت : از نهاد آدرس بیمارستانش رو بگیر یه روز ببرمت پیش یه دکتر متخصص . داره واقعا نگرانم میکنه ... !

خواستم مخالفت کنم که لباس رو گذاشت روی لبام و قفلشون کرد . کمرم رو از پشت گرفت . این بوسه ی آرومش قلبم رو به آرامش دعوت کرد . راست میگفت ... با هر ماجرای این قلب من سریع عین گنجیشک میزنه و من نقش زمین میشم . انگاری شادمهر هم فهمیده از این همه ضعیف بودن بدم اومده .

با صدای تک سرفه ای به خودمون اومدیم و من شرم زده به عمه خانوم که دم در بودم نگاه کردم . عمه خانوم خندید و گفت : خوشحالم که خوشحالین .

منو شادمهر از اتاق زدیم بیرون با خنده پله ها رو رفتیم پایین .

شادمهر منو چسبوند به دیوار و گفت : من که سیر نشدم . تو شدی ؟

خندیدم و گفتم : خجالت بکش .

-آخه این رژلب توت فرنگی بد جور روی اعصابمه .

با یه اخم ساختگی گفتم : یعنی لبای من مزه خوب نمیده ؟

-خیر عسلم . من این رژ رو میخورم تا بلاخره طعم آلبالویی لبات رو مزه کنم .

تا خواستم چیزی بگم باز هم یک هویی لباش رو به لبام دوخت . منم همراهیش می کردم . دستامو لای موهاش فرو بردم و باهاشون بازی می کردم .

صدای دست زدن یکی ما دوتا رو متوقف کرد و من با تعجب و اشک به پرهام دست میزد، نگاه کردم . حس کردم یک لحظه دلش خنک شده ، گفت : ادامه بدید . جالب بود ، منم هوس کردم ، کاش بهار اینجا بود .

همون موقع فرهود و فرشته هم دست تو دست هم اومدن تو راهرو و به ما نگاه کردن . دستای شادمهر هنوز پشت کمر من بود، اشکام رو کنار زدم و خودمو انداختم تو بغل فرشته . فرشته هیجان زده گفت : عزیز دلم خوشحالم که خوبی ... درد نداری ؟ راستی نهاده، داداشت رو دیدی ؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم و گفتم : آره ، خیلی خوشحالم فرشته ... خیلی !!

فرشته دستم رو کشید و گفت : بیا ببینمت . با اینکه امروز صبح تو بیمارستان دیدم دلم شور میزد چیزیت شده باشه .
-نه عزیزم .

دستمو کشوند و منو برد تو اتاقش .

تا در رو بستم با هیجان گفت : چیکار می کردید ؟

خون توی صورتتم دوید و گفتم : به تو چه ؟

یکم با ناراحتی گفت : مهري ، عذاب وجدان نداری که چرا یه ذره هم من این عشق رو نمیتونم به شادمهر بدم .

-هه! چرا، ولی شادمهر دم نمیزنه ... به این راضیه که من بغلش کنم و بعضی از شبا کنار هم بخوابیم .

فرشته سرش رو انداخت پایین و گفت : عشق پرهام رو بریز به پای شادمهر .

دوست نداشتم از این حرفا بشنوم . ببین چجوری بوده که فرشته، اونی که منو تشویق میکرد برگردم و این لوس بازی ها رو کنار بزارم، الان بهم میگه عشق بریز به پای شادمهر !

صدای شادمهر اومد، رو به فرشته گفتم : حاضر شو بریم بیرون .

فرهود هم اومد تو و همین رو گفت .

من رفتم بیرون و دنبال شادمهر گشتم اما ندیدمش .

بی اختیار پاهام به سمت اتاق قبلیم کشیده شد . همون اتاقی که من و پرهام با هم میخوابیدیم .

پشت در وایسادم . دستم رو که حالا میخواست در بزنه کنترل کردم ولی صدای گفتگوی پرهام رو نتونستم نشنوم .

-سلام عشقم ، چه خبرا نفسم ؟

-

- الهی من به فدات، چرا داری گریه میکنی ؟

-

- که مهربان اذیتت کرده ؟! عزیز دلم، عسلم، بهارم، ما مال همیم ... هیچکس ما رو از هم جدا نمیکنه .

بغض بدی توی گلوم گیر کرد .

یه قدم رفتم عقب، این پرهام بود ؟ پرهامی که من میشناختم !؟

پرهام من بود ؟ پرهامم !؟

نفس هام به شمار افتاده بود . اشک توی چشمام حلقه زده بود . همین پرهامی که یه روزی بهم التماس میکرد نرم، خودشه ؟

داشت اشکم میریخت که حس کردم داره میاد سمت در .

سریع دویدم سمت پله ها که نمیدونم کی اونجا رو تمیز کرده بود که لیز خوردم و افتادم زمین . به دردی که تو وجودم بود اعتنایی نکردم و دویدم سمت پله ها و پله ها رو دوتا یکی پایین اومدم .

به عقب نگاه میکردم و می دویدم . یک دفعه خوردم به بازوی یکی و داشتم دوباره می افتادم که گرفتم .

قلبم محکم به دیواره ی قفسه ی سینه ام میزد و من چشامو بسته بودم . وقتی نفسم اومد سر جاش گفت : کجا میرفتی جوجوی من ؟

تازه تونستم بوی عطرش رو حس کنم . چشامو باز کردم و شادمهر رو دیدم . خودمو سریع انداختم تو بغلش و گفتم :
سر به سر فرشته گذاشتم داشت می اومد دنبالم که دویدم بعد خوردم به تو .

پشتمو با دستش نوازش کرد و گفت : دوتا نفس عمیق بکش .

دم گوشش دوتا نفس عمیق کشیدم که با خنده ی کوچیکی گفت : همشو کردی تو گوشم که .
با وجود بغض توی گلوم، خندیدم .

زیبا ترین لحظه آن است که تبسمی میان قطره های بارانت بزنی

موهام رو بوسید و گفت : بیا بریم تو ماشین بقیه منتظرن .

-الان فرشته و فرهود هم میان ! وایسا با اونا بریم .

- من وایسام . تو برو پیش نهاد و پریا .

دم گوشش گفتم : ما الان تو میانه وایسادیم . یه طبقه پایین نهاد و پریا هستن طبقه ی بالا فرهود و فرشته . زوج ها رو
حال میکنی ؟

لبخند جذابی زد و گفت : خیلی میخوامت .

دستمو دور کمرش حلقه کردم و سرمو به سینه اش چسبوندم . چی میشد اگه این آغوش مال پرهام بود، این " خیلی
میخوامت " گفته ی پرهام بود . چی میشد اون نفسم و عشقم پرهام به من بود نه بهار !! پس من چی بودم تو زندگیت
پرهام ؟ فقط یه نامزد قلبی ؟ یا یه نامزد دوست داشتنی ؟

فرشته و فرهود هم اومدن . همه سوار ماشین هامون شدیم و راه افتادیم .

من و فرشته هی حرف میزدیم و می خندیدیم . چقدر غبطه میخورم وقتی اون عاشق شده اما بی دردرس . البته من که
از جزئیات خبر ندارم .

رسیدم به یه رستوران . ساعت سه بود اما توش غلغله . تا گارسون نهاد رو دید یه میز شیش نفره کنار یه منظره خوب
نشونمون داد .

نهاد گفت : صاحب بودن این رستوران همین خوبیا رو داره دیگه .

شادمهر همونجور که برام صندلی رو عقب میکشید پرسید : تو صاحب این رستورانی ؟

-آره ولی زیاد اینجا نیام .

پریا دست نهاد رو گرفت . من هم کنار اون ها نشستم . میز گردی بود و میشد راحت هم دیگه رو دید .

فرهود موبایلش زنگ خورد . نمیدونم چی شد ولی به من نگاه کرد .

موبایلش رو برداشت و از ما دور شد .

یاد روز های اولی که با این دو تا همه جا میرفتیم افتادم . اون مهری کجا این مهری کجا ؟

حالا من دیگه مهربان ایزدپناه نیستم ، من مهربان روزبه هستم . چشامو محکم بهم فشار دادم تا اشکم نریزه پایین .

شادمهر منو رو دستم داد و گفت : چی میخوری عزیزم ؟

فرشته ادای عَق زدن در آورد که همه امون خندیدیم . شادمهر هم خندید و گفت : خیلی هم دلت بخواد .

رو به پریا کردم و گفتم : بعد از ازدواج نمیزارم کار کنیا!!

رو کرد به نهاد، نهاد گفت : نترس آبی ... خواهر پریا بعد از ازدواجش میاد عمارت . البته زیاد مطمئن نیستم .

شادمهر دوباره پرسید چی میخوری که گفتم جوجه . ما خانوم ها جوجه و آقایون کباب سفارش دادن . تا غذا ها رو آوردن من و شادمهر عین گشنه ها غذامون رو سریع میخوردیم . وقتی تموم شد با هم گفتیم : آهه ! سیر شدم .

نهاد گفت : بله خب معلومه . شما از بچه ها هم گشنه تر بودین .

خندیدیم . فرشته پاشد و گفت : بیاید بریم قدم بزنینم .

نهاد گفت : بیرون چندتا تخت هست . هر کی میخواد بره قدم بزنه بره . من میخوام برم قلیون بکشم .

شادمهر و پریا رفتن بیرون تا رو تخت بشینن . به فرشته و فرهود که از دیدن هم خجالت میکشیدن نگاه کردم . رفتم

جلوشون وایسادم و گفتم : مشکلی نداره وقتتون رو بگیرم ؟

فرشته گفت نه ولی فرهود گفت : چرا ؟

بد نگاش کردم که سریع گفت : من جونم میره برای اینکه با تو هم صحبت بشم .

خنده ی زیر لبی کردم و دستشون رو کشیدم و بردم رو یه تخت جداگانه نشوندم .

رو به فرشته گفتم : اون احساس لعنتی رو با تمام ماجرا بنداز بیرون .

دو دل بهمون نگاه کرد، با چشمم بهش اطمینان دادم ، گفت : خب از روز اولی که تو رو دیدم فرهود، ازت اول خوشم

نیومد اما وقتی فهمیدم توی کار هات زیاد غرور نیست بدم نیومد ازت . بعدا فهمیدم مثل خودم خُل میزنی ... یعنی

شیش و چهار . خب اون موقع در حد یه دوست داشتن بود و همش میخواستیم با کل انداختن با تو این احساس رو دور

کنم ولی نمیشد . تا دیدم رفتار تو رفته رفته پخته تر شد . وقتی خواستم گچ پام رو باز کنم به پیرهنت چنگ زدم و

تو گفتی چیزی نیست عزیزم . واقعا نباید بگی عزیزم چون عزیزم های تو آدمو زیر و رو میکنه . اون روز من رو هم زیر

و رو کرد . دیدم عاشقت شدم . برای خودم جای تعجب بود چون من هیچوقت هیچ حسی به جنس مخالف نداشتم اما

حالا میبینم بدون این حس دوست داشتن نمی تونم زندگی کنم . تاکید میکنم دوست داشتن ! و اعتراف میکنم که من، فرشته محمدی، سروان فرهود ایزدپناه رو دوست دارم .

بعد از اینکه فرشته حرف هاش رو زد فرهود گفت : راستش منم دوست دارم فرشته . ولی از ترس اینکه تو هم شاداب دوم در بیای زندگیم رو میخواستم وقف هر دختری بکنم . حتی تا مرز جدایی هم داشتم پیش میرفتم که دیدم نه این حس اونقدر زیاده که بدون اون نمی تونم زندگی کنم . وقتی میخوابی عین یه بچه ی چهار ساله میشی . شب هایی که پات درد میکرد و ناله میکردی، شب هایی که کابوس میدی، شب هایی که منو صدا میزدی، اون شب ها دیوونه ام میکرد . با خودم میگفتم این عادت ته یا هوس ... ولی فهمیدم اسمش عشقه . بیشتر از حسی که به شاداب داشتم ... بیشتر از چیزی که فکرش رو بکنی . و من اعتراف میکنم که من، سروان فرهود ایزدپناه، عاشقونه فرشته محمدی رو دوست دارم .

و بعد فرهود دست فرشته رو بوس کرد . از اینکه تونستم دوتا رو بهم برسونم خوشحال بودم . ولی باز هم حسودی میکردم که چرا اینا غرور ندارن ؟ چرا همیشه غرور بین دوتا عاشق وجود داره ؟

چشامو باز کردم که دیدم دارن نزدیک میشن تا همو ببوسن . بدجور غریدم : آخه اینجا ؟

فرشته دستشو گذاشت رو قلبش و فرهود گفت : خب کجا ؟

-تو ماشین خب ... اونجا که راحت ترین .

- آه راست میگه . پاشو بریم عشقم .

با کلمه ی عشقم اشک تو چشمام جمع شد .

فرشته با ترس گفت : ولی من میترسم .

بدون اینکه فکر بکنم گفتم : نترس درد نداره .

بد بهم نگاه کردن که تازه فهمیدم چی گفتم . خاک تو گورت نکنن مهری !

سریع گفتم : نه ... منظور ... لب بود .

فرهود خندید که فرشته زیر لب گفت : خاک تو سرت .

خندیدم و رفتم سمت تخت شادمهر اینا .

تا شادمهر منو دید به کنارش اشاره کرد . نشستم کنارش و قلیون رو ازش گرفتم :

-اینقدر نکش .

نهاد گفتم : نترس خواهی ... نیمیره .

پریا گفت : هر وقت یه چیز دودی میکشه تا مرز جنون میرم .

نهاد با عشق به پریا نگاه کرد و گفت : اشالله جبران میکنم عشقم .

شادمهر پرسید : عروسیتون کی هست ؟

نهاد آستینش رو یکم کشید بالا و گفت : میخوایم اردیبهشت باشه . روز تولد خودم .

خندیدم و گفتم : چه داداش خودخواهی دارم من .

خندید، ولی بعدش جدی گفت : شادمهر یه خواهش ازت دارم .

شادمهر با تعجب گفت : چی ؟

–من خودم روانشناسی هم بلدم . با اینکه تخصصم قلب و عروقه اما خب روانشناسی هم از روی مطالعه بلدم . اگه نمیخوای من باشم دوستم سپهر هم هست، یه کمک کوچکی به مهربان بکنم . تو این مدت باید مهربان پیش خودم باشه . نترس خونه ی من ولنجکه، هر موقع هم خواستی سر میزنی بهش . حرفت چیه ؟

میدونستم از فکر دور شدن من، شادمهر دیوونه میشه . چه برسه به اینکه من برای یه مدت زیادی برم خونه ی نهاد .

خنده ی غم ناکی کرد و گفت : برای خوب شدنش هر کاری میکنم . فقط مواظبش باش .

نهاد سرش رو تگون داد . یعنی واقعا میشه این طپش های بیهوده و غش کردن و نفس هایی که تو گلو گیر میکنه و نه پایین میره و نه بالا، درست بشه ؟

اشکامو پاک کردم و زیر گردن شادمهر رو بوسیدم . میدونستم دلم برای شادمهر تنگ نمیشه بلکه از دیدن خوشی های نهاد و فرشته با زوج های عاشقشون و مکالمه ی پرهام گریه م گرفته .

موهامو میبوسه و با بغض میگه : هفته ای یه بار بهت سر میزنم .

میخواوم بهش بگم :

–نه تو سر زن، به اون پرهام نامرد بگو سر بزنه بهم . بگو اون بیاد نه تو . من تو رو به اندازه ی کافی دیدم . شادمهر برو ... برو به پرهام بگو بیاد . به پرهامم .

با این افکار بلند زدم زیر گریه .

اشکام رو بوسید و با گریه گفت : نهاد منتظرته .

سرمو تگون دادم . صورتمو از توی قاب دستاش در آوردم و گفتم : خداحافظ .

میتونستم ببینم از همین الان چقدر منتظرمه . ولی من منتظر نیستم شادمهر . من میخوام برم، برم جایی که نه تو باشی و نه پرهامی و نه هیچ عشق و غروری .

سوار ماشین نهاد شدم . نهاد یه بوق برای شادمهر زد و به من گفت : اشکات رو پاک کن مهربانم ... من تحمل این کوه غم تو رو ندارم .

یه دستمال از توی داشبردش بهم داد و گفت : پاکش کن اونا رو .

دستمال رو گرفتم و گفتم : ممنون .

ساعت شیش بود، من خسته بودم، آره خسته بودم .

با انگشت های یخ زده ام شروع به بازی کردم . میدونستم نهاد هم برای چند هفته ای از بیمارستان مرخصی گرفته بود و قید بیرون روی رو با پریا بخاطر من زده بود .

ازش پرسیدم : پریا رو ببینی ؟

-خب آره ... موقعی که من نیستم سپهر میاد ببینت . البته اون زن داره عزیزم، نمیخواد بررسی .

از اینکه ترسم از سپهر رو خونده بود نمیدونستم باید ناراحت باشم یا خوشحال .

اونقدر حالم بد بود که وقتی به خونه رسیدم نتونستم ببینم . اما یه آپارتمان جمع و جور بود .

من رو برد تو یه اتاق که یه میز تحریر داشت و دوتا کمد با یه تخت یک نفره .

بهم گفت : اینجا اتاق منه منتهی تو اتاق کارم میخوابم حالا . یه اتاق هم هست برای درمانت عزیز دلم . امیدوارم اینجا راحت باشی .

میخواستم داد بزنم نه، من جایی که بویی از پرهام نباشه نمیتونم دووم بیارم . مثل خمار هایی میشم که میخوان به زور ترکشون بدن . کاش جایی به نام ترک اعتیاد از عشق بود، کاش بود .

نهاد بهم گفته بود هر چیزی که یاد آوره پرهامه رو نیاری . و به شادمهر گفته بود اونا رو بسوزونه .

و شادمهر پیرهن قهوه ای، گردنبنند، حلقه و گل سرهایی که اون برام خریده بود رو انداخت تو آتیش . اون شب من زار زدم . به کف اتاق کوبیدم ... چرا همه بی رحم شدن ؟ مگه چی میشه اگه فقط یه حلقه ... به گردنبنند یا حتی یه سنجاق سری که اون برام خریده رو داشته باشم ؟

پاهام قدرت تحمل وزنم رو نداشت . خودمو انداختم کف اتاق . شوری خون رو، بخاطر گاز گرفتن لبام، حس کردم . میخواستم داد بزنم ... هق بزنم ... عر بزنم . به در و دیوار بزنم خودمو و بگم نه من پرهامو میخوام . چرا هیچکس نفهمید این درد های من فقط یه درمون داره ... اونم پرهامه .

بلاخره داد زدم : پـــــــــــــــــــــرهام .

و بعد بلند زدم زیر گریه . چرا من ؟ خدا ! خدای من . کمکم کن دووم بیارم، نه ! بزار بمیرم ولی عروسی پرهام رو نبینم . نبینم که چطور با بهار تانگو میرقصه . اون موقع من میمیرم . جلوی همه میشکنم .

تمام وجودمو از دست میدم . تمام زندگیم رو میبازم . تمام پرهام رو میبازم .

در باز شد و نهاد با نگرانی گفت : مهربان !

ترکیدم، بلاخره ترکیدم : چرا من نفسش نیستم، چرا بهار شده عسلش ؟ چرا تو روی من میگه بهار عالیه ؟ چرا همیشه همینه ؟ دِ لعنتی اگه منو نمیخواستی چرا عاشقم کردی ؟ چرا منو به خودت وابسته کردی ؟ نمیگی یه روزی این دختر میمیره بدون من ؟ نمیگی شکسته شده ؟ نه از روی ظاهر بلکه از درون . من دیگه قلبی ندارم ... قلبم رو برد . روز عروسیش هم زیر پاهاش له میکنه .

نعره زدم : خداااا . چرا پرهام رو از من میخوای بگیری ؟ خیلی بی انصافی اگه بزاری زنده بمونم و روزی رو ببینم که پرهام داری لب های یکی دیگه میبوسه و اونو همه جا به عنوان زنش معرفی میکنه .

دستم از بس به زمین و در و دیوار خورده بودن بی حس شده بودن . اشک هام روی صورتم خشک شده بود .

آخرین ناله ام رو زدم و بعدش پخش زمین شدم : من پرهام رو میخوام . پرهامم .

نهاد زیر بغلم رو گرفت و منو برد تو تخت خواب . دیدم صورت اون هم خیس اشکه . با ناله گفتم : چرا من ؟

اون روسریم رو در آورد و دکمه های مانتوم رو باز کرد . لباس هامو عوض کرد و گفت : بخواب تا برات آرام بخش بیارم .

داشت میرفت که گفتم : تو هم نامردی ... چرا من نمی تونم ازش یادگاری داشته باشم ؟

برنگشته گفت : تا فراموشش کنی ، اینو تو مغزت فرو کن مهربان .. پرهام مال بهاره .

از این حقیقت دوباره نفسم گرفت . چرا اینقدر تلخ ؟

نهاد برگشت و با دیدن من سریع گفت : معذرت میخوام عزیزم ... ازت معذرت میخوام . حالا نفس بکش ... بزار دوباره

اون قلب کوچیکت کار بکنه ... اصلا خودم کاری میکنم که به پرهام برسی .. ولی خواهشا نفس بکش .

محکم زد روی قفسه ی سینه ام و داد زد، اما من فقط به پرهام فکر میکردم . به همه چیزش . حتی غرورش ... ولی این حرف نهاد رویا هام رو خراب کرد .

دوباره روی قفسه ی سینه ام زد که نفسم بالا اومد .

سروش رو گذاشت روی سینه ام و گریه کرد . چرا گریه میکنید ؟ هم تو ، هم شادمهر ، هم فرشته ، هم خیلی های دیگه . ولی چرا پرهام گریه نمیکنه ؟ چرا اون هیچوقت نیومد به من بگه نفس بکش عشقم ؟ حتما اینا رو به بهار میگه نه ؟

با صدای گرفته گفتم : پرهام، بهار رو دوست داره ؟

صورتش رو آورد بالا، میتونستم ترس رو توی چشماش بخونم . نه، دروغ نگو . یه بار دیگه بگو پرهام مال بهاره که من به زندگیم خاتمه بدم . بزار بمیرم نهاد . بزار بمیرم و دیگه نشنوم که پرهام به بهار میگه نفسم . بگو آره . دوستش داره !

تمام تنم داغ شد . پرهام کجایی ؟ کجایی که یه بار دیگه بگی جوجوی مو مشکمی من ؟ کجایی ؟

نهاد حرفی نزد، اومد روی تخت و منو بغل کرد . میدونستم جواب این سوال برای همه سخته .

اما من که دیگه جوابش رو میدونستم . پس چرا باید بپرسم ؟

با صدای گرفته م گفتم : نهاد .

با صدای خش داری گفت : هیس مهربان ... نه سوالی بپرس نه چیزی بگو . من طاقت زجر تو رو ندارم . گریه های تو منو آتیش میزنه .

دوباره اشک ریختم . کاش پرهام یه بار تو چشمام نگاه کنه و بگه من بهار رو عاشقانه دوست دارم . اون موقع است به معنای روحی میمیرم . فقط جسم نیست که میمیره ... یک روح مرده بدتر از یه جسم مرده است .

بعد از یک ساعت نهاد بلند شد که بره . وقتی در رو بست زیر لب گفتم : پرهامم ... چطور میتونی بدون من دووم بیاری ؟ شایدم اصلا نیازی به من نیست ... من چطوری تونستم بدون تو دووم بیارم ؟ چطوری تونستم بزارم تو اون روز مهمونی ... خوردت کنم ؟ چطوری ؟

پاهامو توی شکمم جمع کردم . با تمام خستگیم خوابم نمیبرد . شاید هم روحم خسته اس ... آره خسته اس . خیلی خسته !

چشمام رو بلاخره روی هم گذاشتم و با اون قرص های آرام بخش، بلاخره خوابم برد .

بیدار که شدم به لباس هام نگاه کردم، من هنوز زندهم ؟

دست به گردنم زدم . از بس گردنبنند پرهام رو می بستم، جای پروانه اش مونده بود روی گردنم . جای خالیش رو با وجودم حس کردم .

در اتاق باز شد و من از بین تاریکی هیکل یه مرد رو دیدم . چهار شونه بود ؟ چهار شونه تر از پرهام ؟ مهربون بود ؟ مهربون تر از پرهامم ؟ اخم میکرد ؟ بدتر از پرهام من ؟

صدای کلفت و پرطنینی گفت : صبح بخیر نفسم .

نفسم ؟ نفسم مال بهاره ... و بهار هم مال ... توی گلوم بغض گیر کرد و با بغض گفتم : صبحه ؟

سرش رو تکون داد و گفت : میخوام با آجی کوچولوم کلی حال کنم ... چطوره ؟

بی حوصله سرم رو تکون دادم و زیر لب گفتم : خوبه .

از روی تخت پاشدم و بدن کرختم رو کشیدم . پاهام حرکت نمی کرد . زمان هم وایساده . پس چرا قلب من هنوز کار میکنه ؟

پاهام رو لخ لخ کنان کشیدم و گفتم : این روزا همه چیز خوبه، نه نهاده ؟ حتی پرهام هم خوبه .

خنده ی مصنوعی کردم، اونقدر خندیدم که به قهقهه تبدیل شد .

بخند مصنوعی

وانمود کن مست بودی

حتی اگه هست زوری .

نهاده گفت : خوبی مهربان ؟

-این سوالات مسخره رو کی بهت گفته پیرسی ؟

و بعد دوباره عین زن های مست خندیدم و دور اتاق چرخ زدم . نمیدونم من چرخ میزدم یا اتاق چرخ میزد ! نمیدونم ... مثل همیشه نمیدونم .

خنده ام تبدیل به یه غم و تعجب شد و گفتم : نهاده، یه موقعی گفت بی تو زنده نمی مونم . پس چرا زنده س ؟ (باز خندیدم) خب معلومه خر، اون نفس داره ...

خر رو به خودم گفتم که باز هم نمیدونستم . با حرص گفتم : نفسش هم ... نفسش هم ...

پرده های دماغم با نفرت باز و بسته میشد . حس میکردم بهار جلومه . میخواستم خفش کنم و بگم تو نفسش نیستی ... من نفسش هستم .

نهاده اومد جلو که یه قدم رفتم عقب . نهاده با گریه گفت : مهربانم اینقدر خودت رو عذاب نده .

چسبیدم به دیوار و سر خوردم به کف زمین . اومد رو به روم نشست . به ظلمت تاریک چشماش خیره شدم و گفتم : فکر میکنی مامان هم عاشق بابا بوده ؟

با شنیدن اسم مامان شونه هاش لرزید . و من فهمیدم اشک مرد چیه ! فهمیدم کوه درد یعنی چی !! یعنی پرهام هم بعد از رفتن من اینجوری از غم لرزید ؟ کوه شد ؟ غم شد ؟ پیر شد ؟

انگاری محو روز های گذشته باشم، گفتم : نهاده، میخوام دوباره برگردم به دوران بچگی . اما با تغییرات . افسون رو پاک میکردم و عوضش خودم و خودت و مامان و بابا رو میکشیدم و با مداد رنگی رنگشون میکردم . نه با مداد سیاه ! خودم و خودت رو تو پارک میکشیدم . خودم و خودت وقتی تو راه مدرسه پسری مزاحمم میشد تو غیرتی میشدی ، خودم و خودت رو وقتی دست های مامان رو می بوسیدیم . خودم و خودت رو ... نه ... خودم و خودت رو با مامان رو . که روز تولد بابا براش مواد نخریده باشیم .

نهاده منو بغل کرد و زجه زد : بس کن مهربان، دلم رو خون نکن . برام بگو ... بگو تا راحت بشی . بگو تا دیگه اینقدر زجر نکشی . تا کی میخوای بگی خوب بود اون روز ها ... پس این رویا ها چیه ؟

با بغض گفتم : بگم بهت ؟

سرش رو تکون داد . اول منو برد تو آشپزخونه و یکم صبحونه داد بخورم .

بعدش گفت : بیا بریم تو اتاق من گلم .

منو برد تو اتاقش . هوا سرد بود، یا من سردم بود ؟ باز هم نمیدونم .

نشستم روی صندلی گهواره ایش . یه شنل بافتنی انداخت روی شونه هام و گفت : هوا سرده .

در حالی که به بیرون چشم دوخته بودم گفتم : از اول شروع کنم ؟ از مرگ مامان ؟

سرش رو تکون داد .

-نه، بزار از وقتی رفتی بگم . میدونی، با اینکه نمیشناختمت اما تو دل خودم میگفتم کاشکی برگرده که من غم مامان رو نبینم . بعد از رفتن تو مامان همش گریون بود و مریض . میدونستم بابا دوستش داره اما وضع داغون خونه باعث شد شبا با بوی بد الکل بیاد خونه، همش خمار باشه . دوازده سالم شده بود و تازه مامان رو از دست داده بود ... بابا توی غم مامان ناراحت بود و شوکه اما من داغون بودم . داغون ! مدرسه رو ول کردم ، ماشین بابا رو برداشته بودم و میخواستم موهام رو بزنم اما دلم نیومد و با قیچی کوتاهشون کردم . توی اتاق تو نقاشی خودمو میکشیدم با مامان که شکمش گنده شده، آخه بهم قول داده بود نی نی بیاره واسم . اما نیاورد . مقصر رو بابا میدونستم . میخواستم یه انتقام بزرگ بگیرم . با همون چاقویی که نقاشی میکشیم روی در و دیوار رفتم سمت بابا و داد زدم کشتیش . صورتش رو آورد بالا و من با دیدن اون چشم های خونی شلوارم رو خیس کردم . میدونستم حتی من رو هم دوست داره ولی ... از سر جاش پرید . دو روز بود خونه بو سیگار و مشروب گرفته بود . میدونستم هم مسته هم داغون . تا خواستم فرار کنم

زد تو گوشم و منو کشوند تو اتاقش . انداختتم روی تخت و دکمه های پیرهنش رو باز کرد . میدونستم حواسش نیست . داد زدم، نعره زدم که بابا منم، مهربان، دخترت . اما دستش رفت سمت کمر بندش که جیغ زدم و التماسش کردم . اونم انگاری تازه فهمیده باشه که من دخترشم با تعجب از خونه زد بیرون . بعد از یک ماه پیداش شد اما من دیگه دختر نبودم . از اون ضعف اون شبم، قسم خوردم که پسر و نه بیام و پسر و نه زندگی کنم . نمیشد برجستگی ها و چشم های هیز پسر های چندش رو کاریش کرد . من دختر بودم و از جنسیتم بدم می اومد . دوباره تو مدرسه مشغول درس شدم اما حرف های بقیه اذیتم میکرد . دیگه مدرسه نرفتم و تو سن پونزده سالگی سیکل گرفتم . تا اینکه همسایه ی دست چپیمون رفتن و به جاش دوتا خواهر اومدن که با کلی التماس تونستن اون خونه رو بگیرن . یکیشون فرناز بود و یکیشون فرشته . فرشته هم سن و سال من بود و مهم این بود اون فقط دو روز از من کوچیک تر بود . شدیم مثل خواهر ... همه ی درد و دل هامون رو بهم گفتیم . اون لاغر بود و همیشه میگفتم تو چرا لاغری ؟ میگفت من هم کار میکنم هم پول در میارم هم مدرسه میرم . گفتم مگه کجا کار میکنی ؟ میدونی چی گفت ؟ گفت خونه ی عمم کلفتی میکنم . میگفت راهی که خواهرش ازش پول در میاره حرومه و من پرسیدم مگه چیکارس ؟ اولش خجالت کشید ولی وقتی وضعیتم رو گفتم اونم گفت خواهرش تن میفروشه . به هر کثافتی ... به هر آشغالی که سر راهش سبز بشه . گذشت و ما با هم بزرگ شدیم . من بیست سالم شده بود و تو یه کافه کار میکردم . فرشته هم آشپز خونه ی عمه اش شده بود . میگفت عمه اش ناراحته که اونجا کار میکنه و دعوتشون کرده به خونس اما فرشته نمیرفت ولی خودش اونو دوست داره چون فلجه و نمی تونه کار هاش رو بکنه .

اما کم کم همه چیز ریخت بهم، تا وقتی که دیدم بابا بیشتر تو خونس .. فهمیدم نقشه ای داره . بدتر از اون فرشته میگفت خواهرش میخواد که فرشته هم تن فروشی بکنه . میگفت یکی از دوست پسر های خواهرش خواهان فرشته شده . البته جسم فرشته نه روحش . ما بیست و سه سالمون بود و اول های مهر از خونه فرار کردیم و بعدش هم با فرهود و

نهاد اشکاش رو پاک کرد و گفت : عزیزم ، میدونم سختی کشیدی اما

سرش رو که روی پاهام گذاشته بود نوازش کردم و گفتم : نه نهادم . من شاکر خدا هستم . هم من ... هم تو ... هم فرشته سالمیم . بعضی ها هستن نه دست دارن نه پا . نه خونه دارن نه غذا . اما ما اینا رو داشتیم . الان هم با همیم ! پس هیچی نگو .

نهاد دستامو بوسید، پرسیدم : چرا میخوای منو درمان کنی ؟

نهاد سرش رو برداشت و گفت : نمیخوام درمان بشی ... چون اینا یه حمله اس فقط . میخوام پرهام رو فرام ...

نذاشتم حرفش رو بزنه . گفتم : امکان نداره، من اگه زن شادمهر هم بشم، حتی اگه بمیرم هم، همیشه عاشق پرهام میمونم . با اینکه دردناکه، با اینکه سخته و قابل تحمل نیست . اما من با تمام وجودم قبولش کردم . اون اگه از مغز بره از قلب نمیره !!

نهاد سرش رو تکون داد که گفتم : قلب من ضعیف شده چون داره از دور اونو میبینه . نفسم میگیره چون تو آغوش یکی دیگه اس جسمم اما روحم پیش اونه ... من با پرهام قوی میشم . دواى هر درد من پرهامه ... پرهامم نهاد، پرهامم !!

نهاد حرفی نزد . توی چشمام اشک جمع شد . یاد اولین و آخرین بوسه امون افتادم . اون منو به زور به در چسبوند . و من اون لحظه متنفر شدم ازش ... اما همه چیز تغییر کرده . حالا من دیوونه اشم و اون از من متنفره .

نهاد گفت : پرهام هم دوستت داره . اگه غرورت رو بزاری رو فقط اعتراف کنی بهش ... من بهت اطمینان میدم که اونم میگه دوستت دارم .

- مطمئنی ؟

- آره .

- ولی من مطمئن نیستم .

از روی صندلی پاشدم و گفتم : میرم حاضر بشم یکم قدم بزنم .

سرش رو تکون داد و گفت : باشه برو، برات خوبه .

رفتم تو اتاقم . یه مانتوی مشکی آبی و روسری آبی سرم کردم . با شلوار سفید و کفش های پاشنه ده سانتی آبی نفتیم .

موبایلم رو گذاشتم توی جیبم و از خونه زدم بیرون . یه آپارتمان جمع و جور ولی با کلاس بود .

در رو بستم و راه افتادم . رفتم تو یه پارک روی یه نیمکت نشستم . با دستم تار موهامو کنار زدم و موبایلم رو در آوردم . دستم روی اسم پرهام موند ... تشنه ی صداس بودم . حتی اگه نفسش برای بهار میرفت .

دستی روی موبایلم کشیدم که ناخواسته شماره اش گرفته شد .

مجبوری تلفن رو دم گوشم گذاشتم . برداشت و گفت : بله ؟

با صدای خش داری گفتم : سلام .

از صدای مردونه اش گریه ام گرفت . چرا من این صدا رو ندارم ؟

همون موقع صدای یه دختر هم پیچید : پرهام کی میخوای به من توجه کنی ؟

پرهام ادامه داد : ببخشید ولی شما ؟

زیر لب گفتم : یه دوست .

چیزی نگفتم که گفت : ببین آقا پسر من اصلا حوصله اش رو نداشتم .
همون موقع دوباره صدای دختره اومد اما از نزدیک . فهمیدم بهاره .
گفت :

- ببین پرهام، این منم ... بهار . نه مهربان ! مهربان داره زندگی خودش رو میکنه میفهمی ؟ مهربان اصلا تو رو یادش
نمیاد . مگه ندیدی چقدر با شادمهر خوب بود ؟ خب حتما زندگیش آرومه . تو شمارشو پاک کردی ولی فایده نداره
باید خودش رو فراموش کنی .
پرهام نعره ای زد که من ترسیدم چه برسه به بهار :
- برو گمشو نمیخوام ببینمت .
بهار با بغض گفت : خدا لعنت کنه باعث و بانیش رو .
صدای سیلی اومد که فهمیدم پرهام بهار رو زده .
گوشی رو میخواستم خاموش کنم که گفت : خداحافظ مهربانم .
گوشی قطع شد و من مات موندم . اون بهم گفت مهربانم ؟ مهربانم ؟ "م" مالکیت چسبوند ؟ اما ما مال هم نیستیم
پرهام !! میدونم تو هم دوستم داری اما با این حرفا نمیشه . خودت باید بهم بگی . خودت !
(یک هفته بعد)

فقط چند روز مونده بود به عید . توی این یک هفته با شادمهر دو دفعه ارتباط داشتم، نهاد هم مونده بود پای شادمهر
رو باز کنه یا پرهام رو .
دیروز آفتاب بچه اش بدنیا اومد، بهتره بگم بچه هاش .
همه رفته بودیم بیمارستان که دکتر اومد و گفت : خدا رو شکر بچه ها سالمند .
فرهود خندید و کسری گفت : فکر کنم خانوم دکتر آفتاب هم بچه حساب کرده !
خانوم دکتر گفت : نخیر مادر و بچه ها سالمند .
پرهام که من از دیدن قد و بالاش دلم به سینه می کوبید گفت : ولی به ما گفتن یه بچه، نه دوتا .
- به هر حال دوتا بچه هستن . دوتا دختر .
من و فرشته بهم نگاه کردیم . فرهود داشت دوباره میزد زیر خنده که گفتم : کوفت .

نیشش رو جمع کرد . بعد از بیدار شدن آفتاب من و مهتاب و کسری و فرشته و فرهود تو اتاقش بودیم .
بهش که گفتیم گفت میدونستم و نگفته بهمون .

دست گذاشت رو شکمش و گفت : خیر نبینه هر کی منو آورد اینجا ... بخیه هام چقدر میسوزه .

چشماش پر از اشک شد که فرهود کرم ریخت بهش : حالا اشکال نداره . یکی از بچه هات رو میزارم پرورشگاه، تو غصه اشو نخور جوش میزنی ما دیگه نمیتونم تو روت نگاه کنیم .

آفتاب با هر دنگ و فنگی بود یه جعبه دستمال کاغذی برداشت و پرت کرد سمت فرهود که خورد تو شکمش . فرهود ادای زنا رو در آورد و گفت : الهی خیر نبینی ور پریده .

همه امون خندیدیم . شب فرشته و مهتاب پیشش موندن . فرهود هم رفت خونه البته من ندیدمش . داشتم میرفتم سمت ماشین نهاد که صدای یکی منو میخکوب کرد : مهربانم ؟

صدای پر از سوز شادمهر بود . برگشتم و بهش نگاه کردم . چرا ؟؟؟ چرا اومدی ؟؟ که ببینم چقدر اذیتت کردم ؟

شادمهر هنوز هم جذاب بود ولی فقط دلش تنگ شده بود .

داشتم بر میگشتم که گفت : دیگه دوستم نداری ؟

نمی تونستم این بازی رو ادامه بدم . بریده بودم .. بریده بودم .

میخواستم بگم : بیا تمومش کنیم . نه من میتونم اینجوری ادامه بدم نه تو رو میخوام اذیت کنم . تو خودت هم خوب میدونی که جسم و روح من مال یکی دیگه اس . پس بیا این صیغه رو باطل کنیم و زندگیمون رو جدا از هم بسازیم .
بخاطر هر یک از آرامش هایی که بهم دادی ممنونم ولی ...

صداش اومد : دوستم نداری ؟

به چشمای خوش رنگش نگاه کردم . چطوری این چشما رو خیس نکنم ؟ چطوری نزارم این دل به وسعت دریا نشکنه ؟
خدایا این چه بازی ای بود با من کردی ؟

اشک تو چشمام موج زد و من با بغض گفتم : بعدا حرف میزنیم .

توی تاریکی شب چشماش یه برق عجیبی زد، اونقدر خسته بودم که نفهمیدم چی بود . فقط فرار کردم سمت ماشین .

ساعت چهار نصف شبه و من دارم برای خودم خیال بافی میکنم . یه چرخ زدم تو جام که چشمم به یه یارو افتاد که کنارم خوابیده بود . تختم حالا دو نفره بود . با تعجب گفتم : تو دیگه کی هستی ؟

غرید : عمو عزرائیل .

یک دفعه از جام پاشدم و جیغ زدم . اونم با تعجب و رنگ پریده منو تو جیغ زدن همراهی کرد .

اونقدر جیغ زدم که صدام خش دار شده بود . یک دفعه گفت : کوفت ! چه خاله زکی بودی و رو نمیکردی ... !

با تعجب گفتم : فرهود ؟؟؟ تو اینجا چیکار میکنی ؟

با خمیازه گفت : دیدم خونه حال نمیده اومدم خونه نهاد که دیدم نیست . فکر کردم اینجا اتاقشه اومدم بخوابم که توی کثافت بیدارم کردی .

متکام رو زدم تو سرش که با حالت گریه گفت : واقعا از صبح تا حالا، چقدر خوردم ؟

- چی ؟

- همین دیگه .. میزینید و میرید و بعدش میگردید چی .

نشستم رو تخت و گفتم : نگفتی یکی سخته میکنه .

- اولش عین سگ هار داشتی خُر خُر میکردی ... با خودم گفتم نهاد با ادبه از این کارا نمیکنه ولی الان میفهمم .

بد نگاش کردم و گفتم : یعنی من بی ادبم ؟ بعد ببخشید احتمالا سگ هار چجوری خُر خُر میکنه ؟

خمیازه کشید و خزید زیر پتو . دستشو گذاشت زیر سرش و گفت : عین خنده ی خر .

خودمم از توصیفش خندم گرفت و آرام زدم به بازوش که با حالت زنانه گفت : خدا نکشتت گودزیلا خانوم .

متکام رو با حرص گذاشتم روی شکمش و گفتم : نزار کاری کنم از زندگیت پشیمون بشیااا .

- همین که آدم قیافه ی تو رو میبینه از زندگیش پشیمون میشه .

چشمامو گرد کردم و گفتم : ببین من شوخی ندارما ؟

- منم فکر نکردم شوخی کردی . تو خودت هم تو آیینه نگاه کنی سیر میشی .

با حرص دندان هامو روی هم سابیدم و زیر لب گفتم : کاش جای تو پرهام بود .

بلند گفت : ایشالله اون روز هم میاد !

بعد با خنده گفت : البته فکر کنم شبش بهتر باشه نه ؟

ایندفعه خودمم خندیدم که گفت : میدونی دوستت داره .

از حالت جدیش، من هم جدی شدم و گفتم : پس چرا نمیگه ؟

- شاید منتظر فرصته !

زیر لب شایدی گفتم و بعدش گفتم : گمشو برو تو حال بخواب خب .

- اینجا خنک تره .

با حرص پاشدم و رفتم توی آشپزخونه . یه لیوان پُر از آب کردم و برگشتم تو اتاق . چشماش رو بسته بود و آرام خوابیده بود . لیوان آب یخ یخ رو ریختم روش که فکر کنم سخته رو زد .

از جاش پاشد و داد زد : به خدا خفت میکنم مهربان .

برای اولین بار تو این مدت از ته دل خندیدم و گفتم : هیچ غلطی نمی تونی بکنی !!

اونم خندید و گفت : خب حالا افتادم ور دل خودت ... دیگه خوابم نمیره .

نشستم رو تخت و گفتم : خب بیکاریم ... چیکار میخوای بکنی ؟

- از عشقت خاطره بگم ؟

خجالت کشیدم که گفت : خیلی دوستش داری ؟

سرمو تکون دادم و گفتم : از کاری که باهش کردم پشیمونم . اون موقع این خواستن ها زیاد نبود، میفهمی که چی میگم ؟

- اوهوم . میدونی من فکر میکنم یه احساسیه که تو دفعه ی اول دیدار جرقه میخوره و بعدش میشه تمام فکر و ذکرت .

- موافقم . خب حالا از روزی بگو که خواست بره برای پلیسی .

- بیست و سه سالش بود . بهش گفتم تو جو گیری بیخیال بابا ... ولش کن و از این حرفا . ولی مرغش یه پا داشت . گفتم باشه، وقتی رفت میگفت نباید ماهواره داشته باشیم نباید با زن های نا محرم دست بدیم و از این حرفا . شده بود بلای جون همه که بلاخره چشم و گوشش رو باز کردم و گفتم پرهام اول ببین تو چه خانواده ای بدنیا اومدی، بعد بگو نباید و باید ... ما تو خانواده ای بزرگ شدیم که کمتر کسیمون نماز میخونه، کمتر دختری حجب و حیا داره و از آغوش های پسرونه دوری میکنه . تو دخترا فقط آفتاب بود که نماز و روزه اش رو خونده و گرفته بود، زیاد با پسرا گرم نمیگرفت و از این حرفا . تو پسرا هم شاید برات خنده دار باشه اما کامیار تمام نماز هاش رو خونده . دختر ها همه از کامیار بدشون میاد . با بعضی از پسرا اما به نظر من کامیار آدم بدی نیست . چون اون طور که میبینی نیست . من تا حالا ندیدم به دختری دست درازی کنه . فقط بعد از کاری که بهار با پرهام کرد حالش از همه بهم خورد، کامیار و پرهام بهم نزدیک بودن ولی پرهام همش فکر میکرد کار کامیاره ولی خدا سر شاهده که کامیار وقتی فهمید که بهار پرهام رو دوست داره دست از بهار کشید اما بهار اونقدر زاتش خراب بود که نتونست کسی رو کنارش نگه داره . کامیار هنوز هم بهار رو دوست داره ولی نمی تونه بهش اعتماد کنه . میخواست با تو حرف بزنه و به من گفت یه قرار برامون جور کنه که نه واسه تو دردسر بشه نه واسه اون .

سرمو تکون دادم . یه نگاه به ساعت کردم که دیدم چهار صبحه . متکاش رو برداشت و گفت : میرم تو حال بخوابم .
زیر لب گفتم : شبت بخیر .

صبح زود فرهود رفت دنبال فرشته و بعدش هم دیگه نیومد . با دو دلی زنگ زدم به کامیار . بهش گفتم بیاد خونه ی
نهاد و اون گفت بلد نیست، آدرس رو که دادم گفت که میام .

ساعت یازده صبح بود که اومد . بخاطر گرمی هوا دوتا شربت حاضر کرده بودم و گذاشته بودم تو یخچال . یه بلوز
آستین سه ربع لیمویی با شلوار دم پا گشاد قهوه پوشیده بودم . زنگ رو که زدن به سمت در پرواز کردم . استرسی که
داشتم قابل توصیف نبود . از دیدار آخری که داشتیم، دل خوشی نداشتم . تا در رو باز کردم دیدمش که باز هم بلوز تا
روی سینه بازه و آستین هاش رو زده بالا . دست های مردونه اش هم با رگ هاش خودنمایی میکرد . یک دفعه کامیار
رو با پرهام مقایسه کردم . نه ... پرهام من خیلی بهتره . از همه بهتره .

نشست روی مبل و گفت : ببخش مزاحم شدم، نهاد که نیست ؟

- نه چند شبه شیفتش زیاده .

سرش رو تکون داد و من رفتم شربت ها رو آوردم . بهش تعارف کردم، برداشت و گفت : ممنون !

عصبی نشستم روی صندلی، رو به روش و گفتم : مشکلی پیش اومده ؟

دستاش رو گذاشت پشت تکیه گاه مبل و پاشو انداخت رو پاش و گفت : میخوام کمکت بکنم . به شرطی که همکاری
کنی .

- منظورت چیه ؟

- همه میدونن که تو و پرهام عاشق همید اما از روی لجبازی یا غرور دارید از هم دور میشید . من میخوام کمکت کنم
... بهار رو میکشونم طرف خودم و کم کم از پرهام دورش میکنم . تو هم به شادمهر میگی این رابطه تمومه ... اون موقع
هر دو تاتون بدون هیچ مهره ی اضافی بازی میکنید . فکر کنم خوب باشه نه ؟ لطفا نگو دلشون میکشونه چون هم
شادمهر هم بهار وسیله ان .

چشمام گرد شد و گفتم : چی داری میگی ؟

- نه به تو و نه به پرهام گفتیم . بعد از جدایی تو و پرهام ما به شادمهر و بهار گفتیم مواظب شما باشن و کاری کنن این
فاصله بیشتر بشه . ولی بیشتر که نشد هیچ ... ما هر دو تاتون رو مریض کردیم . پرهام داره روانی میشه، با هر صدایی
میخنده و با هر گیر دادنی وسایلس رو پرت میکنه این ور و اون ور و تو هم روز به روز داری ضعیف تر میشی و روز به
روز تحلیل میری . حالا همه میخوان جبران کنن اما من وظیفه امو بیشتر میدونم . هم شادمهر هم بهار در حق تو و
پرهام بدی کردن و خودشون میدونن جای دلسوزوندن برای اونا نیست .

از جاش باشد ولی من هنوز نشسته بودم . رفت سمت در و گفت : اومدم اینجا تا اگه شده تو از اون چیزایی که فکرش رو میکنی بیخیال بشی . نه خودت رو عذاب بده نه پرهام رو .

در رو باز کرد و رفت ولی من مونده بودم ... یعنی همش یه بازی بود ؟ که من و پرهام از هم دور بشیم ؟

خندیدم و بعدش زدم زیر گریه . از شوق بود یا از این همه بازی !؟

لیوان ها رو بردم و گذاشتم تو سینک . وقت نبود ... باید میرفتم .

به شادمهر اس ام اس دادم بیاد کافه ی همیشگی . جایی که من همیشه به امید دیدن پرهام می رفتم . آخه فرهود میگفت پرهام اینجا رو بلده .

ایندفعه میخوام خودم قدم بر دارم تا به پرهام برسم . نه میزارم عروسی بکنه نه میزارم بدست کس دیگه ای بی افته . پرهام مال منه ... ما مال همیم .

یه مانتوی سفید با شلوار مشکی پوشیدم و با شال همرنگ شلوارم از اتاق زدم بیرون . از تو جا کفشی کفش های عروسکیم رو برداشتم و پام کردم . کلید رو از روی جا کلیدی برداشتم و از خونه که زدم بیرون در رو قفل کردم .

رفتم بیرون و پیاده رفتم سر خیابون و یه دربست گرفتم . تا رسیدن به کافه به حرف هایی که میخواستم به شادمهر بگم نظم دادم . کامیار خدا پدرت رو بیامرزه که باعث شدی من بلاخره یه تکونی به خودم بدم .

اینقدر تو فکر هام غوطه ور بودم که نفهمیدم کی رسیدیم . کرایه رو حساب کردم و رفتم تو کافه . شلوغ نبود .

نشستم یه گوشه دنج . بعد از چند مدت شادمهر هم اومد . بهم لبخند زد که با نگاه سردم وا رفت .

نشست رو به روش . سفارش دو تا قهوه با کیک دادم .

- سلام مهربانم .

- اول سلام دوما من دیگه مهربان تو نیستم . کامیار همه چیز رو برام توضیح داد .. نمیدونم چطور دلت اومد که اون

روز که من خراب بودم تو همچین پیشنهادی بهم بدی .. روز تولد مارلین که من خراب ترین حال رو داشتم ولی تو بهم

پیشنهاد دوستی دادی . اما منم کرم داشتم و میخواستم تلافی کار های نکرده ی پرهام رو سرش در بیارم . اما با نامزد

شدن من و تو هیچی عوض نشد جز خودت . تو دیگه اون آدم مطمئن نبودی ... تو میخواستی من مال تو باشم نه ؟

میخواستی نگهم داری که دیگه از دستت در نرم . اما مرسی ازت عزیزم . باعث شد بفهمم هیچ نامزدی، دوست

داشتنی تر از پرهام نبود ! ولی اینو بدون که حالا نه ازت متنفرم و نه خوشم میاد ازت . شاید بهار شرفش از تو بیشتر

باشه ولی من ازت دلگیر نیستم . بلاخره ، یه کار خوب کردی اونم این بود یه آرامش در حد عادت دادی بهم .

شادمهر توی سکوت به قهوه اش خیره بود .. تا خواستم نفس بگیرم و دوباره حرف بزنم گفت : کی باطلش کنیم ؟

میدونستم منظورش صیغه امونه .

با بدجنسی گفتم : از اول تعریف کن .

- آره، من دوست داشتم اما نه در حد جدی . ولی وقتی فهمیدم که باید با نقشه تو رو طرف خودم بکشونم، گفتم چه بهتر بگم دیوونتم . همش بازی بود مهربان، همش بازی بخاطر دور بودن از پرهام، و تو این بازی من شاه بودم و بهار سرباز . متاسفم ... کاشکی حداقل ازم متنفر میشدی . اینجوری میدونستم بهم یه حسی داری ولی ... ولی باور کن الان دیوونتم .

زهر خنده ای زدم و با لحن خشکی گفتم : فکر همه چیز رو میکردم جز اینکه تو و بهار نقشه بریزید که من و پرهام از هم دور بشیم . اما کور خوندی جناب ... من تمام دنیام رو میدم برای پرهام ... چون دنیای من پرهامه . هر بار که تو آغوشت بودم به اون فکر کردم، میدونم خیانت بوده اما حالا که فکر میکنم میبینم حفته . همین امروز باطلش میکنیم . از خودم حالم بهم میخوره که لبام با لبای توی کثافت تماس داشته . حالم از خودم بهم میخوره که اینقدر سست اراده بودم که بازیچه ی دست توی عوضی شدم . نترس عزیزم ... یه روز این دل از نفرت پُر میشه اما نه الان .

کیفم رو برداشتم، شالم رو مرتب کردم و زیر لب گفتم : خداحافظ برای همیشه .

از کافه زدم بیرون . کامیار باز هم راست میگفت، هیچ جای دلسوزی نیست .

بلاخره باطل کردیم و من با حس راحتی یه دربست گرفتم .

تو ماشین نهاد به موبایلم زنگ زد . برداشتم و گفتم : سلام داداشی خوبی ؟

- سلام آجی گلم . احوال مهربان خانوم ؟

نفسمو دادم بیرون و گفتم : عالی ... میام برات توضیح میدم . چی شده زنگ زدی ؟

- مگه کجایی ؟ هیچی میخواستم بگم که وسایل رو جمع کن میخوایم عید ویلامون شمال باشیم .

- بیرون با شادمهر فرار داشتم . واقعا ؟ بینم پرهام هم میاد ؟

- راستی یه خبر خوش که میدونم سکتت میده .

- چی شده ؟

- امروز بهار به فرشته گفته که من دارم برای همیشه میرم فرانسه . برای همیشه هم تنهایی میرم .

نمیدونستم جیغ بزوم یا گریه سر بدم . خدایا بلاخره بهم رو کردی نه ؟

زدم زیر گریه که گفت : خوشحال نشدی ؟

با ذوق گفتم : چی میگی دیوونه ؟ دارم بال در میارم . منم امروز صیغمو با شادمهر باطل کردم .

هورای بلندی گفت : هورااا . خب وقتی رفتی خونه با خوشحالی دوتا چمدون ببند که با پریا داریم میایم . البته یکم دیر ولی میایم . فکر نکنم نه شادمهر بیاد نه بهار . من دیگه قطع میکنم بابای!

- بای .

راننده جعبه دستمال کاغذی رو بهم داد و من یه دستمال کشیدم بیرون . اشکام رو پاک کردم و زیر لب گفتم : خدایا شکرت .

خونه که رسیدم چمدون ها رو بستم و همه چیز رو چک کردم . نهاد گفتم امروز میریم، منم سریع کار ها رو کرده بودم . داشتم تو آشپزخونه میوه و چای آماده میکردم که در زدن .

رفتم در رو باز کردم و با دیدن نهاد پریا، دستم که بر اثر آب پرتقال کثیف بود رو به شلوارم مالیدم و هر دو تاشون رو بوس مالی کردم . نهاد چمدون ها رو برد که پریا گفت : نمیدونی وقتی به پرهام گفتیم باطل کردی صیغه اتو چقدر خوشحال شد . تو چشمات از خوشحالی اشک جمع شده بود .

رو به پریا که تا شونه هام بود کردم و گفتم : فقط میخوام یه بار دیگه بهم بگه مهربان دوست دارم . اون موقع اس که همه چیز به خوبی و خوشی تموم میشه .

بلاخره بار و بندیل رو بستیم و رفتیم سمت عمارت .

نهاد رو به من کرد و گفت : فرشته و مهتاب اینا هم میان . البته آفتاب با بزرگ ها میاد . بزرگ ها گفتن هفته دوم عید میان . بهار هم بلیط گرفته برای فرانسه که بره . شادمهر رو نمیدونم چیکار میخواد بکنه اما حالا جز غرور بین شما چیزی نیست ... هست ؟

سرمو به علامت نه تکون دادم . به عمارت که رسیدم دمش پیاده شدم و تک تک مهتاب و فرشته رو تو بغلم گرفتم .

بعد یک هو چشمم بهش افتاد . صورتش رو شیش تیغه کرده بود و یه بلوز سرمه ای با شلوار لی مشکی پوشیده بود . موهاش رو داده بود بالا . از دیدن این همه جذابیت نفسم بند اومد . رفتم سمتش و گفتم : سلام پرهام .. خوبی ؟

بهم خندید و گفت : به به سلام مهربان خانوم . خوبید شما ؟

زدم به بازوش و گفتم : مسخره .

نهاد بلند گفت : مهربان تو با ماشین پرهام بیا . خالیه .

سرمو تکون دادم که چشمای پرهام برق زد . رفت سمت ماشین که عین یه بره ی مطیع ارباب رفتم دنبالش . خیلی خوشحال بودم امروز یکی از بهترین روز های زندگیمه . سوار ماشین پرهام شدم که گفت : خوشحالم مهربان .

میدونستم به زبون بی زبونی داره بهم میگه دوستت دارم . پس بزار منم با همین زبونش حرف بزنم .

- من از تو بیشتر خوشحالم .

ماشین رو روشن کرد و پشت سر بقیه ماشین ها راه افتاد .

توی راه گفتم : پرهام ؟

دست چپش بیرون از پنجره و دست راستش روی فرمون بود .

با لبخند جذابش گفت : جانم ؟

با خجالت گفتم : دلم برات تنگ شده بود .

- منم عزیزم .

نمیدونستم چرا هیچ کدوممون نمیخوایم که بهم بگیریم دوستت دارم اما همین حس رو هم دوست داشتم . دیگه عذابی نمیکشم .

دست راستش رو گذاشت روی دنده و دست چپش رو روی فرمون . دستمو گذاشتم روی دستش و نوازشش کردم .

برگشت و بهم خندید و گفت : دیوونه ای ... دیوونه . جوری دیوونه ای منم دیوونه کردی .

دست همو محکم فشار دادیم و خندیدیم . آره، من اینجوری خوشبختم ... کسی هم نمیتونه این خوشبختی رو از ما بگیره ... هیچکس نمیتونه .

خسته بودم ... حرف های کامیار ... حرف های شادمهر، چیز هایی که نمیدونستم .

خسته از این بازی .

یه بغض بدی تو گلوم بود ... دلم میخواست باز بشه . باز شو لعنتی ! من طاقت قورت دادن دوباره ات رو ندارم .

پرهام دهنش باز شد ولی قبل از اونکه چیزی بگه زدم زیر گریه .

با تعجب به من نگاه کرد و یه گوشه پارک کرد .

حالا صدام هم در اومده بود .

پرهام با لحنی که دل سنگ رو هم آب میکرد گفت : مهربان ؟ مهربانم ؟ چی شد یک دفعه ؟

آغوشش رو باز کرد و من بدون هیچ دلیلی خودمو پرت کردم تو بغلش . چجوری بدون این آغوش دووم آوردم !؟

پشتمو با دستش مالش داد و با خنده گفت : دیگه نمیخوای باهم دعوا کنی ؟

با گریه سرمو به صورت منفی تکون دادم . صداسش دوباره نرم شد و با مهربونی گفت : مهربانم ... اگه گریه کنی پس من

چیکار کنم عسلم ؟ هان ؟ نفسم جواب نمیدی ؟

آره آره ... من شدم نفسش ... حالا دیگه من نفسش بودم . حالا من همونی بودم که بهش میگه نفسم .
از بغلش اومدم بیرون و اشکامو پاک کردم . با صدای خش دار گفتم : دلم گرفته بود . برو .
ماشین رو روشن کرد که گفتم : یادش بخیر هر موقع به فرشته میگفتی دلم گرفته میگفت عین کیش شلووار کردی
بکشش بلکه وا بشه .
بلند زد زیر خنده .
چقدر نیازمند این صدا بودم . صدایی که بخنده .
فیروز کوه بودیم، میخواستیم بریم شیرگاه، ویلای خانواده ی ایزدپناه .
نمیخواستم بخوابم آخه پرهام میگفت جا های دیدنی زیاد داره .
خیلی سردم بود و با وجود بخاری هم گرم نمیشدم . دستامو بهم مالیدم و پاهای برهنه ام رو گذاشتم روی صندلی و
دستمو دورش حلقه کردم . دوتا ژاکت انداخته بودم روی خودم .
پرهام ولی میگفت سردش نیست .
چقدر هم شلوغ بود میگفتن کوه ریزش کرده .
پرهام ماشین رو خاموش کرد که گفتم : چرا خاموش کردی ؟
- فعلا که راه باز نمیشه .
آخه من چی بگم ... بخاری چی میشه پس ؟
با دندون هایی که بهم میخورد گفتم : میشه روشنش کنی ؟
یه نگاه بهم انداخت و با دیدن من تو اون وضعیت گفت : بخاری، نه ؟
یه جووری نگاهش کردم که معنیش این بود "خودت چی فکر میکنی؟" . ماشین رو دوباره روشن کرد و بخاری رو
ایندفعه زیاد تر کرد .
یک دفعه از پنجره چشمم به کلوچه فروشی افتاد . آخ که الان یه کلوچه با چای چقدر حال میده .
از خونه فلاکس چای آوردم اما تو ماشین نهاد بود، ولی پریا هم آورده بود پس کوفتشون بشه که دوتا فلاکس داشتن .
یک دفعه یکی تق تقی زد به شیشه ی ماشین، سمت پرهام .
پرهام برگشت و من نهاد رو دیدم .

پرهام شیشه رو داد پایین و گفت : نچایی ؟

نهاد که داشت با یکم این ور و اون ور پریدن خودش رو گرم میکرد، گفت : بیا این فلاکس رو بگیر ... فکر کن مادر زنت دوست داره .

خندید اما من یاد مامان افتادم . کاش بودی مامان ... کاش میدیدی من و پسرت خوشبخت داریم میشیم .

پرهام فلاکس رو گرفت و نهاد سریع رفت .

لبامو عین نی نی ها ورچیدم و گفتم : آخ که این چای چقدر با کلوچه میچسبه .

پرهام دستشو برد صندلی عقب و کتش رو برداشت و گفت : اینو بپوشم میرم برات میخرم .

کتش رو پوشید و رفت . داشت از جلوی ماشین رد میشد که قربون قد و بالاش رفتم . مرد فقط پرهام ! هیچکی نمیتونه جاش رو بگیره . بعد از چند دقیقه با یه پلاستیک اومد . منم دوتا لیوان یه بار مصرف چای درست کردم . وقتی اومد یکی رو دادم دستش و اون یکی رو توی دستم نگه داشتم .

بعد از اینکه یکم سرد شد با کلوچه خوردیم .

رو به پرهام کردم و گفتم : پرهام ؟

چای رو توی دستش جا به جا کرد و گفت : جانم ؟

- به نظرت افسون که اینجا نیست !؟

متوجه لحن من شد و گفت : از چی میترسی ؟

- از اینکه بخواد بلایی سرم بیاره ... یا من یا تو .

دستمو محکم گرفت و گفت : قول میدی همیشه بمونی ... حتی اگه باهم ..

نذاشتم حرفشو ادامه بده ... انگشت اشاره ام رو گذاشتم روی لبش و با بغض گفتم : نه ... نگو اگه باهم نباشیم . نگو !
به چشم هاش نگاه کردم .. تشنه بود .

تشنه ی چی پرهامم ؟

تشنه ی چی ؟؟

بعد از اینکه به چشمام نگاه کرد نگاهش به لب هام افتاد . تشنه ی منی ؟

صورتش رو آورد جلو که گفتم : من عاشق شدم .

جا خورد ... با من گفت : کی ؟

- یه مرد مو مشکی با چشم های قهوه ای سوخته . قد بلند و هیکل چهار شونه . مغرور و یکم مهربونه . بدون من نمی تونه دووم بیاره . اونم منو دوست داره اما نمیگه .

- چرا ... میگه . منم عاشق یه دختر مو مشکی و چشم مشکی شدم که عصبی و لجباز . من عاشق غرور و اخلاق عالیش شدم . کسی که هیچوقت نمیشه فراموشش کرد .

بهش نگاه کردم که گفت : من عاشق مهربان احمدی شدم .

با عشق گفتم : منم عاشق پرهام ایزدپناه شدم . ولی اون هیچی بهم نمیگه .

- شاید منتظره مهربان یه چیزی بگه .

آره، بزار برای یه بار هم که شده من بگم بهش .

- نمیدونم اون شب، شب تولد مارلین خودم هم با تو شکستم . میخواستم بزخم زیر گریه، میدونستم نقشه ام گرفته ام روحم برای همیشه با جسمم قهر کرد . وقتی ازت جدا شدم، روحم مرد . شاید با شادمهر میخندیدم اما نه از ته دل، شاید با هم معاشقه ای میکردیم، اما همیشه یاد تو مانع میشد . خود شادمهر هم میدونست . اولش عذاب وجدان داشتم از بازی دادنش اما همین امروز فهمیدم اون کسی نبود که من فکرش رو بکنم . اون گفت من بازی دادمت اما عاشقت شدم . چجوری باور کنم ... حتی الان میفهمم بهار اون همه که فکر میکنم بد نیست . سریع پاشو کشید بیرون و رفت . پرهام من سختی زیاد کشیدم . خیلی زیاد . تو نبودی و من هر لحظه تموم میشدم . این خیلی بدتر از مرگه . اینکه روزی صد بار بمیری بدتر از یک دفعه مردنه . ولی عاشقت شدم . فهمیدم این حس لعنتی دلتنگی نیست ... بلکه یه حسه که بهش میگن عشق . من عاشق یه پسر مغرور شده بودم که مونده بودم منو دوست داره یا بهار رو . پرهام روانی شدم وقتی که ... وقتی که بعد از دیدن من و شادمهر در حال بوسیدن هم دیگه زنگ زد ی به بهار و گفتم نفسم . اون موقع شادمهر تمام یادگاری های تو رو سوزوند و من بیشتر دیوونه شدم . دو شب تو برزخ بودم . قبلا تو جهنم بودم اما اون شب من تو برزخ نبودن تو دست و پا میزد . شب با کابوس رفتنت زندگی میکردم . تو بیداری هم کابوس میدیدم . خیلی بد بود ... خیلی . یادمه حلقه ی تو رو به جای حلقه ی شادمهر مینداختم .

پرهام با سر انگشتاش اشکامو پاک کردم و تمام اجزای صورتم رو بوسید و منو چسبوند به سینه اش . خدا رو شکر

شیشه های کناری دودی بود و برف روی شیشه ی جلو رو گرفته بود .

ضربان قلبش کر کننده بود . موهامو بوسید و بویید .

گفت : من هم وقتی رفتی یک دفعه هم به بهار دست نزدم . وقتی دیدم شادمهر رو بوس میکنی روانی شدم . زنگ زد به سامان و بهار رو مخاطب قرار دادم . (خندید) بیچاره سامان هنگ کرده بود . اما من حتی از فرسنگ ها هم حسست میکردم . بوی تنت رو حس میکردم . میدونستم پشت دری . اومدم سمت در و تو پا به فرار گذاشتی . بعد از اینکه

رفتی خونه ی نهاد یکم نفس راحت کشیدم اما پرهام سابق نبودم . حساس بودم و دل نازک . یه روز نهاد اومد و به من وضععت رو گفت . از اون حرفایی که زدی فهمیدم تو دوستم داری . یادته بهم زنگ زدی ؟ چون صدات خش دار بود شبیه پسرا بود پس بهت گفتم آقا پسر . ولی بعدش شد مهربانم . نمیدونم چرا ولی از دهنم در رفت یا از دلم رو نمیدونم . اما میدونستم اگه کاری نکنم تو از دستم میری . به فرهود گفتم یک شب بیاد پیشت تا تنها نباشی ... ولی بهش گفتم از من چیزی نگه و یه دلیلی جور بکنه . میگفت اون شب خوشحال بودی و همین برای من یه قدم بود . تا اینکه یه روز کامیار اومد و گفت بهار منو بازی داده . منم بهار رو ول کردم و راهی خونش کردم . که فهمیدم توهم صیغه ات رو باطل کردی . روی ابر ها بودم مهربانم ... میدونستم بلاخره یه روزی مال هم میشیم . میدونستم .

سرمو از روی سینه اش برداشتم و به لب هاش نگاه کردم . سرش رو آورد جلو، سرم رو آوردم جلو . فاصله امون اونقدر کم بود که میتونستم دویدن نفس هاش، روی پوستم رو حس کردم . هجوم خون رو به زیر پوستم حس کردم . لبش رو تر کرد و گذاشت روی لبم . آروم ولی طولانی هم دیگه رو می بوسیدیم . با لذت همراهیش میکردم . موهاش رو به بازی گرفته بودم و اون کمرم رو مالش میداد . دیگه داشت طولانی میشد که لبش رو گاز گرفتم . یه چیزی شبیه آخ نالید .

صورتمو از صورتش جدا کردم و گفتم : کاشکی فرار کنیم .. برای همیشه .

خندید و گفت : رژلبت رو پاک کن . خیلی بد شده .

آفتابگیر که توش آینه داشت رو دادم پایین . رژلب کالباسیم که حالا روی چونه ام بود رو پاک کردم و گفتم : خرابکاری تو بوده ها .

یک دفعه ساکت شد، خواستم یه چیزی بپرسم که پرسید : یعنی ما الان مال همیم ؟

غرق شدم توی نگاهش .

- الان این سکوت علامت چیه ؟

- رضایت ... من مال توأم ... تو هم مال منی .

دستمو گرفت توی دستش و به آرومی بوسید .

یدونه محکم زدم روی سینه اش و گفتم : میدونی اون "نفسم" به سامان یا بهار چقدر منو داغون کرد ؟

با لذت بهم نگاه کرد . موهامو که از زیر روسریم زده بود بیرون به بازی گرفت و گفت : وقتی حرصی میشی جذاب میشی، وقتی عصبی میشی خواستنی میشی، وقتی میخندی دیوونه کننده میشی، وقتی خجالت میکشی معصوم میشی . تو همه چیز منی ... همه ی وجودم تویی مهربانم .

دستش رو توی دستم گرفتم و نوازشش کردم . بلاخره راه باز شد و ما بقیه راه رو با خنده رفتیم .

بعد از کلی کوچه پس کوچه رفتن بلاخره رسیدیم به یه ویلای نسبتا بزرگ .

در رو برامون باز کردن و ما رفتیم تو .

پرهام ماشین رو کنار سه تا ماشین دیگه پارک کرد . پیاده شدم و چمدون و فلاکسم رو برداشتم که پرهام چمدونم رو ازم گرفت و اخم شیرینی کرد . لبخند نشست روی لبم و با کیف و فلاکس رفتم .

کسری پاچه های شلوارش رو زده بود و یه گوشه داشت قابلمه میشست . با دیدن قیافه اش زدم زیر خنده و گفتم :
قابلمه برای چی میشوری ؟

خودش هم خندید و گفت : کثیف بود دیگه، قابلمه برای چی میشورن ؟

صدای مهتاب از تراس بزرگی اومد . برگشتم و دیدم دست به حصار های کوتاه تراس زده و برامون دست راستش رو عین پرچم تو هوا تکون میده .

پله های پهن و بلند رو اومدم بالا . کیف رو گذاشتم روی طبقه ی اول که یه گوشه اش سماور بود و یه سینی پر از فنجون . کفش هامو در آوردم و نمیدونم کجا ولش کردم . دو طبقه بود و طبقه ی اول آشپزخونه و هال و پذیرایی با انباری بود و طبقه ی بالا با چهار پنج تا، فقط اتاق خواب بود و یه تراس راهرو مانند که بقیه اونجا نشسته بودن . توی آشپزخونه پریا و نهاد مشغول چیدن وسایل تو یخچال بودن . بهشون سلام کردم و دکمه های مانتوم رو باز کردم . پرهام هم اومد ... چمدونم رو گرفتم و باهم رفتیم بالا .

از چیزی که دیدم ترکیدم از خنده ...

فرهود یه دستمال به سرش بسته بود و جارو میکشید، زیر لب غُر غُر میکرد و همه رو به فحش میکشید . اما چیزی که توجه ام رو جلب کرد این بود یه روسری هم بسته بود به کمرش . عین رقصنده های عربی .

روی زمین نشستیم و قهقهه زدیم . پرهام هم همراهیم کرد که فرهود غرید : _____ وقت، چی خنده داره ؟

پرهام اشکشو پاک کرد و بلند گفت : این بلا رو کی سر پسر عموی ما آورده ؟

فرشته از یه در که به تراس باز میشد اومد تو و گفت : تا یادبگیره حدود صدتومن جریمه نشه .

پرهام خندید و گفت : فرهود بیا بچه دار نشی !!

من و فرشته زدیم زیر خنده و فرهود با جارو افتاد دنبال پرهام . یاد این مادرا که دنبال بچه ی کوچیکشون می افتادن، افتادم .

بلاخره دست از سر هم برداشتن . یه اتاق که رنگش بنفش بود رو باز کردم و چمدونم رو یه گوشه گذاشتم . یه کمد بود و یه تخت دو نفره .

اتاق به صورت دایره ای بود ولی جالب بود . پنجره ی کوچیکی رو باز کردم که باد تمام لباس هامو به وزش در آورد .
صدای پرهام اومد :

- بپندش ... سرده یه وقتی سرما میخوری .

برگشتم و با دیدن چمدونش کنار چمدونم لبخند زدم و با ذوق گفتم : تو پیشمی ؟

برگشت و با لبخند جذابش گفت : دیگه نمیتونم ازت دور باشم . تو هر جا بری زن خودمی !!

خندیدم و گفتم : خودخواه بدبخت .

اومد سمتم و دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو به سینه اش فشرد . سرمو گذاشتم روی سینه اش و گفتم : هیچوقت این تکیه گاه رو ازم نگیر .

موهام رو بوسید و گفت : هیچوقت ازم دور نشو .

دستم ناخداگاه رفت سمت مانتوم و دکمه های باز شده اش . زیرش یه تاپ دکلمه پوشیده بودم .

مانتوم رو کشید یکم پایین و شونه هام رو بوسید . از تماس لب های داغش با پوستم، من هم داغ شدم . سرش رو توی گودی گردنم فرو برد و یه نفس عمیق کشید . سرمو بیشتر داخل سینش فرو بردم و نفس های بریده بریده کشیدم . موهامو بوسید و با سر انگشتاش پایین موهام رو به بازی گرفت . منو از خودش جدا کرد، دستشو گذاشت زیر چونمو و چونمو آورد بالا . به چشمش نگاه کردم . یه برق شادی و عشق توش بود .

با تمام وجودم گفتم : دوستت دارم پرهام .

یه بوسه ی کوچیک به لبم زد و گفت : عاشقتم .

بعد از چند دقیقه بلاخره از هم جدا شدیم و با آرامش وسایلمون رو جا به جا کردیم که یک دفعه صدای فرهود اومد :
هو ی ضعیفه چه غلطی میکنی ؟

صدای فرشته هم اومد : حیف که عصبانیت بلد نیستم .

- دوستت که خیلی هم خوب بلده .

از اتاق اومدم بیرون و چهار تا دکمه ی بالای مانتوم رو بستم . به فرهود که با جارو و دستمال و دهن باز شده به من نگاه میکرد، نگاه کردم . گفتم :

- کاری داشتی ؟

آب دهنش رو صدا دار قورت داد و گفت : کی من ؟ من غلط بکنم با شما کاری داشته باشم، اولیا حضرتتا خواهشا منو عفو کنین .

بهش چشم غره های معروفم رو رفتم که دیدم با کمر خم شده داره راه میره . فرشته قبل از اینکه چیزی بگم گفت :
بعدا برات ماساژ میدم کمرت رو .

نشست رو صندلی و عین پیرزن ها غر زد :

- آخ آخ، این کمر از درد جارو که خم نشده، از درد زمانه خم شده . آه فرزندم

تا اومد حرف بزنه یه لنگه کفش خورد تو صورتش . فرشته ریشه رفت از خنده و من برگشتم و به مارلین نگاه کردم .

مارلین زبونش رو آورد بیرون و گفت :

- آدم نمیشی نه ؟

فرهود هم دمپایی رو سمتش پرت کرد که مارلین جا خالی داد و خورد به دیوار . همه امون خندیدیم .

دستی منو کشید داخل و در اتاق رو بست . منو چسبوند به دیوار . خنده ی کوتاهی کردم . اتاق ما آخر راهرو بود و
صدا ازش بلند نمیشد .

لبمو دوباره بوسید و گفت : میخوای لباسات رو عوض کنی ؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم . دکمه های مانتوم رو دوباره باز کرد و مانتوم رو در آورد .

شالم رو انداخت یه گوشه ... خودم کفش هامو در آوردم . دوباره لباس رو گذاشت روی لبام و من دستمو بردم توی
موهایش . کمرم رو چنگ زد و محکم تر لبام رو بوسید جوری که حس کردم الان کبود میشه . بدون هیچ نفس گیری
ای ادامه میدادیم تا اینکه بلاخره لبامون از هم فاصله گرفتن .

اون لباس هاشو با یه شلوار گرم کن و بلوز سرمه ای عوض کرده بود . به چشمام نگاه کرد و گفت : میرم بیرون و تو
لباست رو عوض کن .

رفت بیرون و من یه بلوز آستین خفاشی یقه هفت آبی کاربنی با شلوار جین سرمه ای رنگم رو پوشیدم و صندل های
تختم رو پام کردم . موهامو که صاف کرده بودم روی شونه ام ریختم و یه تل آبی رنگ هم زدم .

یه دوش عطر خنک هم گرفتم و زدم بیرون . صدا از توی تراس می اومد . رفتم بیرون و دیدم همه نشستن و دارن
ورق بازی میکنن . البته به جز نهاد و پریا و پرهام .

نشستم وسط نهاد و پرهام .

فرهود یک دفعه زد رو دست کسری و گفت : آخه خره وقتی بهت میگم شاهش دست منه برای چی می بُری ؟

کسری خندید و گفت : خب بابا اشتباه کردم .

مهتاب چشمکی به فرشته زد و یه کارت رو کرد که فرهود رفت اون دنیا و برگشت .

فرشته یه هورای بلند گفت و رو به کسری گفت : دو به هیچ ... رد کن بده بیادا!

کسری دست تو جیبش کرد و یه تراول پنجاه تومنی گذاشت کف دست فرشته و مهتاب .

فرهود به حالت نمایشی زد زیر گریه : خدا ازت نگذره یار، ازت نمیگذرم یار !!

فرشته زد پس کله ی فرهود که فرهود گفت : میخوام امشب همه رو مهمون کنم . ولی چون دیگه پول ندارم، پس همون املت رو بخورید .

همه امون داد زدیم مسخره که صدای بوق ماشین اومد . از پشت چرخیدیم و سامان رو دیدم که به ماشین تکیه زده بود و به ما دست تکون داد . فرهود پاشد و تعظیم کوتاهی کرد و گفت : به به جناب مهندس ... چه عجب گورت رو اینجا گم کردی !؟

سامان داد زد : بیشین بینیم باو !! با زخم اومد دلت رو آب کنم .

نارین هم با نازی پیاده شد . از دیدن نازی تو اون لباس دلم براش ضعف رفت . داد زدم : بیا تو سامان ... سلام نارین جون چطوری عزیز دلم ؟

نارین از ماشین پیاده شد و با نازی اومد سمت خونه . رفتم پایین دم پله های کوچیکی که وارد خونه میشدی . نارین داشت یه لیوان آب میخورد . نازی تاتی تاتی کنان اومد سمت من و خودش رو انداخت تو بغلم . بغلش گرفتم و گفتم : منو یادته نازی ؟

نارین خندید و گفت : به جای اینکه اسم منو بگه میگه مهربان .

چند باری نارین نازی رو میزاشت پیش من . عاشق این دختر بودم !

پرهام دم گوشم زمزمه کرد :

- به موقع اش یه دختر کوچولو شبیه همین میاریم .

معتراضانه گفتم :

- پرهام !

خندید و گفت :

- جان پرهام ؟

- آدم باش .

همون موقع نازی با صدای نازک بچگونه گفت : مهری .

پرهام و من بهم با عشق نگاه کردیم و خندیدیم .

نارین گفت : دیوونه ام کرد با این مهري گفتن هاش .

سامان هم اومد و با من و پرهام دست داد . من رو به نارین کردم و گفتم : دخترت رو با اجازه من قرض ميگيرم .

نارین سرش رو تکون داد . نميدونم چرا ولي حس ميکنم نسبت به نازی هيچ حسی نداره !

نازی حالا که بزرگ شده بود فقط چشماي خاکستري نارین رو داشت و گرنه بيشر صورتش شبیه سامان بود .

مهتاب يه شغل انداخت روش و گفت : من برم پايين رو آماده کنم بشينيم .

سرمو تکون دادم و نازی رو بردم تو اتاقم . وقتی داشتم در اتاق رو باز ميکردم صداي جيغ خفيف فرهود اومد : باورم

نميشه به همين سرعت عمل کرده باشين !

برگشتم و با تعجب گفتم : چی ؟

-باورش سخته اما اين ... اين بچه الان مال تو و پرهامه ديگه نه ؟ بين چقدر سرعت عمل سريع شده . دو دقيقه تو

اتاق تنها بوديد نتيجه شد اين !

و با دست به نازی اشاره کرد . متوجه منظورش شدم و گفتم : از جلو چشمام ...

بقيه حرفم رو اون ادامه داد : خفه شو .

-آره ... چی ؟

خنديد و رفت . با خنده رو به نازی گفتم : سر کارمون گذاشت .. ديدی خوشگلم ؟

نازی با يکم تاخير سرش رو تکون داد . موهای مشکيش رو از روی پيشونيش کنار زد و وارد اتاقم شديم . گذاشتم

روی تخت و گفتم : آخ دلم برات تنگ شده بود گوگولی من .

داشتم بوس ماليش ميکردم که در باز شد . از بوی عطرش فهميدم پرهامه .

به نازی نگاه ميکردم اما مخاطب صدام پرهام بود : بيا تو عزيزم .

پرهام نشست روی تخت پشت به نازی . منم کنار تخت داشتم با نازی بازی ميکردم .

از پرهام پرسيدم : نارین نيومد دنبالش ؟

پرهام آه حسرت باری کشيد و گفت : نميدونی نه ؟

-چيو ؟

- نازی بچه ی سامان و نارین نیست . نارین و سامان فقط یک سال و چند ماهه ازدواج کردن .

به نازی نگاه کردم که با دقت به حرف های پرهام گوش میداد . با تعجب گفتم : پس مال کیه ؟

-خواهر خدا بیامرز سامان . خواهر سامان یعنی سارینا درست کیپی نازی بود . وقتی نازی رو بدنیا میاره از شدت خونریزی میمیره و سامان قول داده بوده که نازی رو بزرگ کنه . چند ماه بعد با نارین ازدواج میکنه و نارین بهش میگه من نمیتونم بچه دار بشم و سامان میگه بیا نازی رو عین دخترت بزرگ کن اما نارین جا زده . میگه نمیتونم کسی رو بزرگ کنم که از وجود من نیست . هر چند شباهت جالبی هم به نارین داره ولی جا زده .

به قیافه ی مظلوم نازی نگاه کردم ... آخه چرا از الان باید طعم بی مادری بچشی قربونت برم ؟

توی چشمم اشک جمع شد و شروع به باریدن کرد . پرهام با دیدن من و اشکام هل کرد و اومد سمتم . منو بلند کرد و گرفت توی بغلش . موهامو بوسید و گفت : عزیز دلم ... هیس . گریه نکن ... گریه نکن .

بی صدا گریه میکردم و گریه هام پیرهن پرهام رو خیس میکرد . یه مشت روی سینه اش زدم و گفتم : نازی تحمل این همه سختی رو نداره .

مشتامو توی دستاش گرفت و لبشو بهشون نزدیک کرد، آروم ولی طولانی بهشون بوسه ای زد . این کار باعث شد آروم بشم . همون موقع صدای گریه ی نازی در اومد . از بغل پرهام اومدم بیرون و نازی رو توی آغوش کشیدم . پرهام با خنده گفت : آی آی آی ... پس منم میزنم زیر گریه تا بغلم کنی .
خندیدم و گفتم : خودخواه .

بعد رو به نازی گفتم : این عمو پرهامت چقدر خودخواه و حسوده، نه ؟

بازم با تاخیر سرش رو به نشونه ی آره تکون داد . همون موقع صدای داد کسری اومد : هووووی عروس و دوماد تازه کار، دست از هم بکشید که داریم هندونه قاچ میکنیم . دیر برسید نمیدیم!!
بعدهش صدا فرهود اومد : بسه دیگه تولید مثل .

پرهام سعی کرد جلوی خنده اش رو بگیره . منم با حرص بلند گفتم : نچایی کچل ؟

صدا خنده ی همه بلند شد .

با پرهام اومدیم پایین . فرهود تا منو دید زیر لب گفت : یا امام زاده بیژن .

نازی رو دادم دست سامان و گفتم : نترس ... فعلا کاریت ندارم .

اون روز هم با خنده گذشت . شب لباس هامو با یه بلوز آستین بلند که طرح روش یه خرس بود، بیژامه عوض کردم و خزیدم زیر تخت .

پرهام هم به رکابی و شلوار راحتی پوشید و اومد پیش من .

دستشو گذاشت زیر سرم و من دستامو روی سینه اش و پشت کمرش گذاشتم .

-پرهام ... کی دوباره نامزد کنیم ؟

بهم نگاهی کرد و گفت : بازم نامزد کنیم ؟

-نامزد دوران شیرینیه نه ؟

شونه هاش رو داد بالا و گفت : با تو آره اما بی تو نه . تو به حرف مردم اعتقاد داری ؟

یکم فکر کردم . موهامو بوسید ولی من هنوز توی فکر بودم . پیشونیم رو بوسید که گفتم : حرف غریبه ها مهم نیست اما بعضی از حرف های آشنا هات دنیات رو بهم میریزه .

سرش رو تکون داد و چونشو گذاشت روی سرم . با لحن اغوا کننده ای گفتم : پرهام ؟

نفس عمیقی کشید و آرام گفت : جانم ؟

انگشتامو روی سینه اش به حرکت در آوردم و گفتم : پس حداقل بیا محرم بشیم . چطوره ؟

با لحن ذوق زده ای گفت : عالیه خانومم . فقط باید صبر کنیم بریم تهران .

لبخندی زدم و به سوال ازش پرسیدم : نمیخواهی افسون رو پیدا کنی ؟

-چرا ... من از روی تماس های تو و نهاد خیلی تلاش کردم اما همش ردش رو گم میکنم . ولی به نقشه ای کشیدم .

سریع با نگرانی گفتم : خطرناک نباشه پرهام !؟

به صورت رنگ پریده ام لبخندی پاشید و گفت : هر خطری باشه برای تو به جون میخرم . به روزی میگفتی از من بازی کردی حالا بهم میگی خطری نباشه . من تشنه ی ابراز احساسات هستم .

خندیدم و به مشت کوچیک تو پهلویش زدم . صبح که پاشدم چرخیدم تو جام و با دیدن پرهام که به آرومی خوابیده بود لبخند کوچیکی زدم . ولی همون موقع از اتاق بغلی صدای گریه اومد .

سریع شنلم رو پوشیدم و با همون لباس های خوابم از اتاق زدم بیرون . صدا از اتاق سامان میومد . فکر کنم صدای نازیه .

در رو که باز کردم دیدم نازی نشسته سر جاش و گریه میکنه . تا منو دید دستاش رو آورد بالا و انگشتاش رو باز و بسته کرد .

رفتم سمتش و بغلش کردم . سرش رو گذاشت روی شونه ام . به قیافه ی غرق خواب سامان و نارین نگاه کردم .

به نارین خیره شدم و تو دلم گفتم : اگه سامان رو دوست داری پس بچه ی خواهرش رو هم دوست داشته باش .
سامان یه تکونی خورد که سریع زدم بیرون .

نازی انگاری خوابش گرفته بود، سرش رو جا به جا کرد ... رفتم تو اتاق و خوابوندمش روی تخت .

داشت با اون چشمای خاکستری بهم نگاه میکرد . اینقدر خوردنی بود که حد نداشت .

یک لحظه هم که شده دلم برای سارینا سوخت ... رفت و این کوچولو رو ندید .

وقتی پرهام ماموریت بود بعضی وقتا نازی پیش من بود . یادمه یه بار فرهود یه لباس پسرانه تنش کرده بود . با اون موهای مشکی و چشمای خاکستری سرد و بی روح واقعا شبیه پسرا بود . یک لحظه اصلا اسم نازی رو از یادم بردم .

چشمکی بهش زدم و گفتم : بدو برو عمو پرهامو بیدار کن یکم حسودی کنه بخندیم .

همینجور داشت نگام میکرد که لباس هامو با یه پیرهن آستین بلند که زیر سینه هام تنگ میشد و از اونجا به بعد آزاد بود پوشیدم و یه شلوار آبی همرنگ لباسم هم پوشیدم .

نازی چهار دست و پا رفت سمت پرهام و تلیپی افتاد رو شکمش . پرهام چشماشو آروم باز کرد . با دیدن نازی که سرش رو کج گذاشته بود روی سینه اش سنگکوب کرد . ولی با دیدن من یه لبخند زد و گفت : سخته دادی منو خانومم !

و بعد رو به نازی کرد و گفت : به به نازی خانوم خوبی خوشگل خانوم ؟

نشستم روی تخت و شروع به بازی با موهای پرهام کردم . بهش لبخندی زدم و گفتم : یعنی میشه یه روز تو دخترمون رو بغل کنی و بوسش کنی و من با یه شکم گنده بگم پسرمون هم داره میاد ؟ بعد تو منو ناز کنی و بگی بهم خانوم خوشگل خودم .

صورتتم رو نوازش کرد و با نوک انگشتش زد به نوک دماغم .

سرمو انداختم پایین ...

- ببین منو مهربان ...

نگاهش نکردم ... توی اون روزی بودم که بلاخره مال هم بشیم .

چونمو گرفت توی دستش و به من نگاه کرد . موهامو که روی چشمام ریخته بود رو زد کنار و بهم چشمکی زد و گفت : آره ... اون روز خیلی زود میاد . خیلی خیلی زود .

همون موقع نازی بلند بلند خندید و پرهام ادامه داد : بیا اسم بچمون رو انتخاب کنیم .

به اینم فکر کرده بودم . وقتی تو خونه ی شادمهر بودم به اسم بچه ی من و پرهام فکر میکردم .

منتظر بهم نگاه کرد که گفتم : پارمین . ترکیبی از اسم من و توهه . پار مال پرهام و مین مال مهربان . چگونه ؟

نشست روی تخت و نازی رو گذاشت رو به رومون . چشمه‌هاش بین لب هامو چشمام در نوسان بود که این دفعه من پیش قدم شدم و لباس رو آروم بوسیدم .

وقتی لبامون از هم جدا شد نالیدم : ترکم نکن پرهام ... بزار باهم باشیم . هیچوقت ترکم نکن .

اشک توی چشمام جمع شد اما به خودم قول داده بودم برگردم به اون مهربانی که پرهام میخواست . اونی که خشمش از خشم ببر هم خطرناک تر بود .

مهربان یا همون مهری وحشت کوجه ی خودمون در کنار پرهام قوی میشه .

سرس رو چسبوند به پیشونیم و گفت : تا وقتی پیش منی نه چشمات اشکی میشه نه چونت میلرزه . اگه من ... من ...

یه وقت گریه ات رو ببینم هیچ بشری رو زنده نمیزارم .

یه نفس عمیق کشیدم که نازی بین ما نشست .

پرهام و من زدیم زیر خنده و پرهام گفت : حالا من حسودم یا تو ؟

نازی یکم با تاخیر گفت : تو .

از این لحن شیرینش غرق خنده و شادی شدم .

ساعت هفت رفتیم پایین .

یک دفعه چشمم به نهاد خورد که روی مبل خوابش برده بود .

نازی رو دادم دست پرهام و رفتم سمت نهاد .

تکونش دادم و گفتم : نهاد، داداش ... بیدا نمیشی ؟

نالید : برو پریا .

- پریا کیه دیگه ... منم مهربان ... هوووووی کچل ؟

صدای فرهود اومد : من کچل بودم که ...

برگشتم و گفتم : دیدم دوتا شوید روی صورت بود گفتم دیگه از زندگی نا امیدت نکنم .

دستی کشید تو موهاش و یه جور عجیب غریبی بهم نگاه کرد .

رفتم دم گوش نهاد و داد زدم : هوووووووی .

به نارین میگفتم نازی اونم به من میگفت مهری .

پوفی کرد و گفت : میتروسم . سامان میگه خونه نجس میشه همش هم نمیشه دستمال کشید که .

به فیافه ی نازی نگاه کردم و گفتم : آخه این طفل معصوم گناه داره . یه بار بازش بزار و بهش یاد بده بگه بهت مامانی دستشویی دارم .

یه جووری نگام کرد و گفت : میدونم میدونی . من حتی نمیتونم بهش نزدیک بشم .

یکم عصبی پرسیدم : خب چرا ؟ چرا نمیتونی ؟

- میتروسم پس فردا که بزرگ شد وهمه چیز رو فهمید دیگه نخواد منو ببینه . من میتونم قبول کنم نازی دخترم باشه . اما شاید اون نتونه قبول کنه . من آدم بدی نیستم مهربان ... فقط همیشه آرزو داشتم یه مادر خوب باشم برای بچه هام ... دوست دارم نازی بهم بگه مامان ... الان هم میگه . الان دوستم داره ولی بعدا مشخص نیست .

دستشو محکم گرفتم و گفتم : اگه الان در قبال نازی مادری کنی ... پاداشش رو از خدا میگیری . امیدت به اون باشه، همه الان تو رو به چشم مادر میبینن پس سعی کن هم سامان رو خوشحال کنی هم در حق نازی خوبی کنی . مطمئن باش تمام امید سارینا به توئه .

سرش رو تکون داد و دستمو محکم فشار داد .

نازی یکدفعه گفت : مامان .

و بعد به نارین چشم دوخت . میتونستم هجوم تمام آب های بدن نارین به چشم هاش رو ببینم .

با اینکه از گوشت و خورش نبود اما میدونستم مادر ایده آلی میشه .

اون روز و روز های بعدش هم گذشت . آفتاب و عمه خانوم هم اومدن اما بقیه بازم گفتن بعدا میایم و از این حرفا .

وقتی عمه خانوم اومد من و پرهام دیگه پیش هم نخوابیدیم .

خودم هم میدونستم که دیگه جایز نیست پیش یه مرد غریبه بخوابم ... البته پرهام آشنا ترین غریبه ی من بود .

به گردنبندی که برام از بازار خریده بود نگاه کردم . پشتش گفته بود اسم خودش رو بزنین . یدونه هم من براش گرفتم که حرف M داشت .

از اون روزی که اسم پارمین رو بهش گفتم دست بردار نیست و هر چیز بچگونه ای می بینه، میخره و میگه اینا برای پارمین .

اون روز بچه ها داشتن بار رو میبستن که برن بابلسر دریا .

ولی پرهام به من قول داد بریم یه جای بهتر پس دریا رو رد کردم .

صبح زود مهتاب اومد گفت که عمه خانوم با من و پرهام کار داره .

با تعجب به پرهام نگاه کردم که خونسرد داشت میرفت بالا . باز چی شده !؟

رفتم بالا ... صدای استکان و چای از تو تراس می اومد .

رفتم تو تراس که دیدم عمه خانوم نشسته رو یه صندلی، به ما اشاره کرد که رو به روش، روی دو تا صندلی بشینیم .

نشستیم که پرهام گفت : عمه خانوم ... چیزی شده ؟

عمه خانوم مثل همیشه با قدرت گفت : میخوام براتون صیغه محرمیت بخونم ... پدرم عاقد بود و بهم یاد داد .

یکم من من کردم و گفتم : آخه ...

برگشت سمتم و گفت : مشکل از تو نیست مهربان ... مادرت فوت کرد و تو، توی اون سنی که نیاز به آداب مادرت

داشتی تنها شدی، با خدای خودت قهر کردی و پسرونه بار اومدی . میدونم سخته اما باید گفت . ولی تو پرهام ...

چرخید سمت پرهام و گفت :

- تقصیر تو هم نیست . مادرت یه مسیحی بود و پدرت هم به نماز و روزه اعتقادی نداشت . درست عین پریش . اما بقیه نه ... هم نماز میخوندن هم قرآن خوندن ها به جا بود . بعد از مرگ مادر پدرت فقط یه چیزی رو دیدم . انتقام ! و رفتی و پلیس شدی اما سخته بود . اینکه بقیه رو ببینی که نماز میخونن و تو تا حالا یدونه اش رو هم نخوندی . اینکه اون ماهواره تو خونه اشون ندارن اما تو بیست و چهار ساعته یا فیلم های ماهواره ای . چیکارش میشه کرد پرهام ؟ تو اینجوری بار اومدی اما من شاهدیم که پات کج هم نرفته . مشروب هم نخوردی !! ولی سیگار کشیدن های قایمکیت رو دیدم .

پرهام ریز خندید .

عمه خانوم گفت : شما تو دوران نامزدیتون هم محرم نبودید ... اما یکم با خجالت هم کنار هم میموندید ... البته برای

نقش بازی کردن . اما الان همه چیز معلومه .

پرهام پرسید : خب کی میخونید ؟

با آرنجم زدم تو پهلوش که ریز خندید .

سرمو از خجالت انداختم پایین ... نمیدونم ... شاید برای اینکه با پرهام محرم میشم خجالت میکشم ... شاید هم از

حقایق تلخ گذشته .

عمه خانوم صیغه رو بینمون جاری کرد .

تموم که شد یه عده آدم دست زدن که من از ترس پریدم تو بغل پرهام .

پرهام بلند خندید و گفت : قربون دستتون ... الان زنمو میبرم قشنگ تو اتاقم .

یه نیشگون از بازوش گرفتم که منو انداخت رو زمین . درد تو تمام بدنم پیچید . فرهود زد زیر خنده و گفت : آخ دلم خنک شد .

فرشته دست منو گرفت و بلند کرد .

عمه خانوم آرام رفت پایین، کسری گفت : خب دیگه ... ارازل اوباش سریع حاضر شید بریم بابلسر .

همه رفتن و من موندم و پرهام . از رو حرص کف پام رو کوبیدم رو پاش که زبونش رو از درد گاز گرفت .

اخم کردم و داشتم میرفتم که با ناله گفت : مهربان ...

وقتی میگفت مهربان قلبم دیوونه وار شروع به تپیدن میکرد و بدنم داغ میشد . توی مهربانمش مونده بودم که یک دفعه رو هوا بلند شدم .

جیغ خفیفی زدم که گفت : دیگه زن خودمی .

با خنده گفتم : برو بابا ... یه صیغه محرمیت بینمون خونده شده ... همین !!

- این یعنی همه چی .

- دیوونه .

منو برد تو اتاقی که چند روز پیش بودیم .

منو انداخت رو تخت .. چشماش برق میزد . بلند شدم از رو تخت و گفتم : چیکار میخوای بکنی ؟

ترسیده بودم و این ترس باعث شده بود قلبم تند بزنه .

صدای بچه ها خوابید و فهمیدم رفتن بیرون .

پرهام بلوزش رو در آورد .

یاد بابا افتادم ... روزی که داشت شلوارش رو در می آورد .

به دیوار تکیه دادم و سر خوردم پایین . از ترس داشتم سکنه میکردم ... پرهام رو نمیدیدم ... بابا بود که جلوی چشمم نقش گرفت ... با نفس های خشمگین و چشم های از حدقه زده بیرون .

بی اختیار جیغی زدم و گفتم : نه ... نه خواهش میکنم ... به من دست نزن .

یکدفعه یکی بلندم کرد که با هق هق گفتم : نه ... نه ... خواهش میکنم تو رو جون هر کی دوست داری ولم کن .

منو محکم گرفت تو بغلش ... از بوی عطرش، از خاطراتم اومدم بیرون . سرمو تو سینه ی لختش قایم کردم و بلند زدم زیر گریه ... چیزی نگفت و گذاشت من آروم بشم .

چقدر این کارش برام قابل احترام بود ... چقدر .

خودم گفتم از همه چیز اون روز گفتم . از ترس این روز هام گفتم ... از این گفتم که نمیتونم دیگه مثل قبل قوی باشم ... دیگه نمیتونم اونقدر با اقتدار باشم ...

منو خوابوند بود کنارش و من بی توجه به اون از همه چیز میگفتم .

تا اینکه لبش رو یک دفعه گذاشت رو لب هام ... گرمی لب هاش عین برق بود که منو گرفت .

آروم با شرایط کنار اومدم و لب هاش رو بوسیدم . اونقدر طولانی بود که نفسمون بند اومده بود .

لب هاش رو آروم جدا کرد و با نفس نفس زدن گفت : یه سوالی بپرسم ؟

- آره ...

سرمو توی سینه اش قایم کردم که پرسید : رابطه ات با شادمهر چجوری بود ؟ تا کجا بود ؟

میدونستم چقدر براش سخته پرسیدن این سوال .

جواب دادم :

- خب ما محرم بودیم اما ... نه ... چیزی جز بوسه های کوتاه بینمون نبود ... تازه همیشه فکر میکردم تویی اما همین که میمود بیشتر ادامه بده می پیچوندمش .

خنده ی کوتاه و نفسی از سر آسودگی کشید و گفت : میدونستم تو پیشم میمونی ... تو ملوسک خودمی ... جوجوی مو کلاغی .

زدم به بازوش و گفتم : قبلنا که جوجوی مو پر کلاغی بودم حالا مو کلاغی شدم ؟

- آخه بزرگ شدی ... خجالت میکشی ... تازه امروز بزرگ شدی .

- از کجا فهمیدی ؟

- از اون یکذره خجالت ... از این به بعد برای همه خجالت بکش اما برای من ناز کن تا من نازت رو بکشم .

موهامو نوازش کرد و گفت : برو لباسات رو عوض کن، میخوام ببرمت یه جای خوب و عالی .

فوضولیم گل کرد .

- کجا ؟

- برو ... برو اینقدر سوال نپرس ...

تا اومدم برم دستمو محکم کشید که افتادم تو بغلش ... یه گاز از گردنم گرفت و گفت :

- تو حسرت یه گاز مونده بودم .

جای گاز آرومش رو مالش دادم که گفتم : آه گندت بزن . تمام گردنم خیس شد ... چندش .

خنده ی کوتاهی کرد و گفت : الان دارم ملاحظه ات رو میکنم ... بعداً خبری از این ملاحظه ها نیست ... مخصوصاً شب عروسی .

متکا رو برداشتم و کوبوندمش رو صورتش .

بدجور حرصم داده بود ... بچه پرو . آخه سرگرد هم اینقدر پرو!؟!

اینکاری که فکرم رو خونده باشه گفت : من پرو نیستم ... من یه سرگرد پرو هم نیستم ...

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت : زیر لب هیچوقت جلو من چیزی نگو ... حتی بی صدا هم باشه میشنوم .

- چطوری اونوقت ؟

- دیگه دیگه .

با لبخند جذاب همیشگیش نگام کرد ... تو دلم گفتم : تو هم این لبخند و این نگاه رو همیشه برای من نگه دار .

بلند گفت : باشه .

دیگه از حرص داشتم میترکیدم ... سریع از اتاق رفتم بیرون . یکم به در اتاق تکیه دادم ... باز بوی عطرش رو حس کردم ... چقدر این عطر شیرین رو دوست داشتم ... شیرین و ملایم .

رفتم تو اتاقی که با آفتاب میخوابیدیم . شبا بچه هاش که تینا و تارا بودن سر و صدا میکردن و خوابو به آدم حروم میکردن .

یه مانتوی شکلاتی پوشیدم و شلوار لوله تفنگی کرم رنگ . شال قهوه ای هم انداختم روی سرم و گوشواره های میخیم که شکل شوکولات بود رو به گوشم زدم .

یه ریمل به چشمم زدم و با رژ لب قهوه ای .

کفش های پاشنه بلند کرم هم پوشیدم .

توی آینه قدی به خودم نگاه کردم و یه چشمک برای خودم زدم .

رفتم بیرون که دیدم پرهام از اتاق رو به روی اومد بیرون . بهم زل زدیم . یه شلوار کتان قهوه ای و پیرهن کرم رنگ پوشیده بود . بوی عطر تلخش پیچید تو وجودم . موهاشو با ژل زده بود بالا و به من نگاه میکرد .

با شیطنت گفت : ببینم از کجا فهمیدی تریپ قهوه ای میزنم ؟

تازه فهمیدم هم رنگ هم تیپ زدیم .

خجالت زده سرمو انداختم پایین . اومد رو به روم و ایساده بود . با کفش پاشنه بلند هم به قدش نمی رسیدم .

چونمو توی دستش گرفت و سرمو آورد سمت سر خودش . نگاهش تو چشمام خیره موند .

بهش نگاه کردم . چشماش یه برق عجیب داشت، برقی که ...

چونمو آزاد کردم و گفتم : بریم .

لبخند آرومی زد و گفت : بریم .

دستشو گرفتم و باهم رفتیم سوار ماشینش شدیم .

توی راه دستمو گرفت و گذاشت رو دنده . دست خودشم گذاشت رو دستم . با اینکه سرم پایین بود اما لبخندی زدم .

به راه نگاه میکردم که سربالایی بود و کنار جاده کلی دار و درخت بود .

آروم پرسیدم : کجا میریم ؟

خنده ی جذابی بهم زد و گفت : خودت میبینی .

بعد از یک ساعت تو راه بودن ماشین رو پارک کرد و من به کافی شاپ فوق العاده ای که میون کلی دار و درخت بود

نگاه کردم . محو جا و مکان شدم . پرهام دستشو توی دستم قفل کرد و گفت : خوشت اومد ؟

با دهن باز گفتم : فوق العاده است .

پریدم بغلش، پاهام از زمین یکم جدا شد و پرهام منو توی هوا چرخوند . خیلی خلوت و دلنشین بود . رفتیم داخل که

موجی از گرما به صورتمون خورد . یه گوشه یه دختر و یه پسر داشتن ساز کوک میکردن که بززن و بخونن .

پرهام به گارسون گفت : ایزد پناه هستم . جا رزرو کرده بودم .

گارسون ما رو به یه میز که روش کلی گل بود برد .

پرهام برای صندلی کشید بیرون و من نشستم روش . رفت نشست رو صندلیش و گفت : خب ... !

یه نگاه به اطراف کردم و گفتم : من باید بگم خب ... راستی چرا اینجا اینقدر خلوته ؟

- چون تو کوهه !

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت : تو دل کوهه این کافه . زیاد وسط هفته نمیاین . امروز هم مایم و چند نفر دیگه .
یه گوشه یه میز پُر از دختر های هم سن و سال و شاید کمتر از من بودن و یه میز هم خانوادگی بود . پرهام یه بشکن
زد و نور ها خاموش شدن . با تعجب به صدایی که میومد گوش میدادم . دختر و پسر شروع به نواختن کردن ...

دختره که صدای نازکی داشت شروع به خوندن کرد و باند گروه شروع به زدن کردن .

بالای کوه تو ولنجک

یه خونه ی عجیبی میشناسم

بوی شب با نور شمع

فقط اونو میخوام توی جمع

میکشه سیگار رولی

میزنه گیتار کولی

تو میخوای چیکارش کنی

تو میخوای چیکارش کنی

پوستش سبز تره

نگاش جذب منه

کاش لبخند بزنه

دختره با یه پسر دیگه :

کاش لبخند بزنه !

چندتا میز بلند شدن و دست زدن اما من و پرهام تو آهنگ بودیم .

یه پسر بلند گفت : اختصاصی از طرف آقای ایزدپناه به مخاطب خاصشون .

به پرهام با چشمای از حدقه زده بیرون نگاه کردم که خندید و گفت : اینا کمترینشونه ... تو دنیا رو به من دادی . من باخته بودم ... تو منو برنده کردی .

دستاشو محکم گرفتم و بوسیدمشون .

چراغ ها روشن شد و یه دختره داد زد : بهرام .

منم گیج شدم و به جای پرهام گفتم بهرام .

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت : مهربان من پرهامم . پرهام کجا بهرام کجا ؟

- نه چیزه ... یعنی ... ببین ...

خواستم بگم پرهام که دوباره دختر داد زد بهرام . پرهام که انگاری تازه متوجه شده بود زد زیر خنده .

با حرص گفتم : کوفت .

بعد از یه مدت خنده اش قطع شد . گارسون اومد که پرهام گفت : کیک شکلاتی با دوتا کاپوچینو .

گارسون سری تکون داد . خوب میدونست من از کیک شکلاتی و کاپوچینو خوشم میاد . اما ... اما سه ماه میگذره و ... چجوری یادشه ؟

پاشو انداخت رو پاش و گفت : فکر نکن یادم رفته ... همه چیز یادمه . همه علایقت ... همه اخلاقیات . همه اشون رو .

خنده ی کوتاهی کردم که صدای دخترا بلند شد . منو پرهام ساکت شدیم که ببینیم چی میگن .

-: عجب زوج عاشقونه ای ... آخی یاد کاوه افتادم .

-- برو بابا ... ولی راست میگی ها . چه بهم هم میان .

- میگم به نظرتون چند میزنن ؟

-- احتمالا دختره بیست و پنج پسره هم سی و دو .

-: چی زر زری میکنی ؟ دختره بزرگتر میزنه .

-- حتما میگی سی سالش هست .

-: نه ولی به بیست و پنج نمیزنه .

-- ای جونم . چه تیپ همم زدن . کرم قهوه ای .

- آخ آره .

-: دلم برای محمد تنگ شد . کاش خدا به ما هم یدونه از اینا بده .

- برو گمشو بابا .

پرهام دستمو بوسید و گفت : زن بیست و چند ساله ی من چطوره .

خندیدم و چیزی نگفتم .

صداشون دوباره بلند شد

-- وای خدا یا ... الهی خوشبخت بشن . آخیی چه عشقی هم تو چشماشون موج میزنه .

-: دیدی چه آهنگی براشون خوندن ؟ دیدی ؟

- دقیقا به حال اینجا میخورد .

گارسون سفارشاتمون رو آورد .

رو به پرهام کردم و گفتم : هنوز نگفتی برای چی اینجاییم !

- بخور میگم بهت .

تا ما بخوریم همه رفتن بیرون و سالن خالی شد .

گارسون که سفارشاتمون رو برد فکر کردم الان میریم خونه ولی دوباره چراغ ها خاموش شدن . تو سکوت صدای قلبم

رو خیلی خوب میشنیدم .

دست پرهام پشتمو محکم فشار داد .

یک دفعه جلوی من زانو زد . با تعجب بهش نگاه کردم . گروه شروع به نواختن کرد ... دوباره گیتار کولی ... دوباره بوی

شمع و نور شب .

به شمع هایی که به شکل قلب در اومده بود نگاه کردم، چشمامو ازشون گرفتم و به پرهام چشم دوختم ... چشماش

برق میزد . یه برق عجیب . برق عشق ... برق خواستن .

چشمای منم برق زد ... از عشق .

یه جعبه جلوی روم گرفت و درش رو باز کرد . با دیدن حلقه ی طلایی که نگین نقره ای روش بود دستمو از روی تعجب روی دهن باز شده ام گذاشتم ... آهنگ همینجور خونده میشد ...

نگاش جذب منه

کاش لبخند بزنه

کاش لبخند بزنه

با صدای خوشحالی گفت : مهربانم ... امیدم ... عمرم ... نفسم... بامن ... من ... ازدواج میکنی ؟
یه قطره اشک از چشمم چکید پایین ... دهن باز کردم که چیزی بگم ... اما کلمه ای بیرون نیومد .
دستامو گرفت . به کمک من بلند شد . و من با صدایی که خودمم به زور میشنیدم گفتم : آره ... آره ... (داد زدم) آره .
و از روی خوشحالی گریه سر دادم .
منو بلند کرد و توی هوا چرخوند ...

میکشه سیگار رولی

میزنه گیتار کولی

منو چرخوند و چرخوند، آخر سر منو گذاشت روی زمین و گفت : یعنی واقعا با من ازدواج میکنی ؟

محکم بغلش کردم و گفتم : آره نفسم . آره آره !!

تقریبا دو روز مونده بود به عید . خبر خواستگاری پرهام از من و بله ی من مثل بمب پیچیده بود . اما عمه خانوم میگفت ما باید باز هم نامزد باشیم . نمیدونم دیگه چه نقشه ای داشت .

نشسته بودیم پایین، مرد ها از تلویزیون داشتن فوتبال میدیدن .

آفتاب تینا رو میخواست بوند و مهتاب تارا رو . فرشته هم تو آشپزخونه پیش نارین بود .

منو پریا هم داشتیم سالاد خورد میکردیم .

عمه خانوم هم داشت کتاب میخوند .

یکدفعه صدای فرهود که جلوی تی وی دراز کشیده بود و تخمه میخورد اومد : فرشته — .

فرشته از تو آشپزخونه داد زد : کوفت . چته ؟

- عزیزم یکم بهتر رفتار کنی چیزیت نمیشه ها !!

فرشته که داشت دستاشو خشک میکرد، شالش رو کشید جلو و گفت : همینم از سرت زیادیه .
زدیم زیر خنده .

فرهود گفت : عزیز دلم میری موبایلم رو بیاری ؟

موبایل فرهود رو این آشپزخونه بود . فرشته موبایل رو برداشت و براش پرت کرد .

به دست فرهود نرسید و خورد به پشت کسری .

همون موقع صدای بوق ماشین اومد .

فرهود ابرو هاش رو داد بالا و گفت : ولی من که به کسی خبر نداده بودم .

شالمو درست کردم . آفتاب یکم خودشو و بچه هاش رو کشید کنار . عمه خانوم گفت : برید ببینید کیه .

رفتیم بیرون که در کمال تعجب کامیار رو دیدم، فرهود و پرهام براش دست تکون دادن که اونم گفت : به به سلام و علیکم . چه عجب بلاخره ما رو تحویل گرفتین .

آفتاب اومد بیرون و با دیدن کامیار سرش رو انداخت زیر . کامیار هم تا آفتاب رو دید سر جاش خشک شد .

پرهام و فرهود رفتن سمتش ... متعجب عوض شدن رنگ نگاه های آفتاب و کامیار شدم .

رو به مهتاب گفتم : مهتاب جوووون .

با تعجب نگام کرد و گفت : مهری ... خودتی ؟

- آره اینا رو ولش کن . ببین این آفتاب و کامیار چیزی بوده ؟

کامیار با ما سلام کرد و رفت داخل .

مهتاب دست منو کشید و برد بالا تو تراس .

نشستیم دم سماور که گفت : آره، کامیار خواستگار پر و پا قرص آفتاب بوده . از محبوب بودن آفتاب خوشش میومده منتهی بهار که میاد کامیار یکم هوایی میشه اما آفتاب رو ول نمیکنه تا اینکه آفتاب با پارسا ازدواج میکنه کامیار هم به خودش قول میده به زن شوهر دار اصلا نگاه نکنه . میاد برای فراموش کردن یکی رو برای ازدواج پیدا کنه که بهار و ماجراش پیش میاد .

- ببینم حالا ... واقعا عاشق بهاره یا آفتاب ؟

تو چشمام نگاه کرد و با تردید گفت : به کسی نمیگی !

- نه .

- آفتابو میخواد اما به همه گفت بهار . مگه ندیدی چه با عشق زل زده بودن به هم .

- چه شیر تو شیری شده .

- آره والا .

صدای کامیار اومد : آفتاب این بچه هات چرا کچلن ؟

رفتیم پایین . کامیار تارا و تینا رو گرفته بود تو بغلش و از آفتاب سوال می پرسید .

مهتاب باهاش دست داد و گفت : به خودت رفتن .

انگاری تازه فهمیده باشه چی گفته سریع رفت تو آشپزخونه .

نشستم کنار پرهام . کامیار با دیدن ما کنار هم، بهمون چشمکی زد و گفت : اصلا فکر نکنید مدیونید .

خنده ی کوتاهی کردم که پرهام گفت : اصلا این فکر رو نمیکنیم .

شام رو که خوردیم رفتیم بالا . کسری و مهتاب خوابیدن . آفتاب هم با بچه هاش اومد پیش ما نشست .

پریا گفت : بچه ها ... هیچی خرید عید نکردیم .

آفتاب تینا با تارا رو داد بغل من . منم باهاشون کلی بازی کردم . فقط چند ماهشون بود ولی خیلی ناز و گوگولی بودن .

یکدفعه دیدم یکی داره موهام رو میکشه . سرمو بردم بالا که نازی رو دیدم که با حسرت داره به تارا و تینا نگاه میکنه .

خنده ی تلخی کردم و گفتم : نازی جون . برو ببین مامانی رو .

نازی برگشت به نارین نگاه کرد، نارین با اشک به نازی نگاه میکرد .

به نازی گفتم : برو بغل مامانی .

همه با اشک و حسرت به این صحنه نگاه میکردن .

نازی که یکم تلو تلو میخورد رفت سمت نارین . خودشو انداخت تو بغل نارین و گفت : مامانی .

نارین اشکی ریخت و نازی رو غرق بوس کرد .

فین فین فرشته بلند شد .

آفتاب دم گوشم گفت : با بچه های من اینکار رو نکنی ها .

بهش بد نگاه کردم و گفتم : بیا اصلا ... نخواستیم .

خندید و گفت : قربون دستت ... شب هم پوشکشون رو عوض کن و بیارشون خدمتم .

تینا رو دادم دستش . تارا رو هم خوابوندم تو تشک کوچیکش .

پرهام یه اشاره ای بهم زد که بریم بخوابیم .

از جامون پاشدیم و شب بخیری گفتیم .

رفتم تو اتاق، یه جورایی خجالت میکشیدم لباسمو جلوی پرهام عوض کنم اما اون خیلی راحت عوض کرد و پشت به

من خوابید . از این کارش سریع لباس هامو با لباس های خوابم عوض کردم و خزیدم زیر پتو .

موهامو نوازش کرد و گفت : دو روز دیگه عیده .

سرمو تکون دادم که گفت : تو خریدی نداری ؟

توی این چند روزه زیاد رفته بودیم خرید .

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم . خیلی خسته بود . سرمو گذاشتم روی بازوش و خیلی سریع خوابم برد .

روی پاهای پرهام نشسته بودم، بیشتری ها همینطور نشسته بودن به جز کامیار و آفتاب که هر دوشون تارا و تینا رو

تو بغلشون داشتن . دست پرهام رو فشار خفیفی دادم که گفت : عیدیت رو که یادت نرفته ؟

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم .

صدای بمب اومد و رادیو اعلام کرد : سال 1392 مبارک باد .

همه امون بلند هورایی کشیدیم .

مهتاب و کسری همو محکم بغل کردن . بقیه هم همین طور .

موقع عیدی ها هر کسی به زوجش یه چیزی میداد .

نوبت به ما که رسید گفتم : باهم بدیم ؟

سرشو به نشونه ی موافقت تکون داد .

خجالت میکشیدم ، اونم جلوی عمه خانوم ... اما خب عیدی بود دیگه .

لبامو گذاشتم روی لباس . صدای هووی بچه ها بلند شد . اونم منو همراهی کرد . داشت طولانی میشد که یه چیزی خورد تو سرم .

برگشتم دیدم فرهود جعبه دستمال کاغذی زده تو سرم .

با خنده گفت :

- کار منکراتی تو اتاق .

زبونمو آوردم بیرون و گفتم : عیدیمون بود .

بعد دست تو پولیور صورتی رنگم کردم و یه جعبه در آوردم .

گرفتم جلوی پرهام و گفتم : با من ازدواج میکنی ؟

جمع سکوت کرد . با این کارم میخواستم بگم بخاطر تو از همه چیز میگذرم ... و من از غرورم گذشته بودم .

با تعجب تو چشممام نگاه کرد . بچه ها تعجبشون بیشتر شده بود . حتی عمه خانوم هم تعجب کرده بود .

در جعبه رو باز کردم و حلقه ی طلای مردونه ای رو بیرون کشیدم .

خواستم بکنم تو دستش که گفت : مهربانم .

تو چشماش خیره شدم . تحسین، عشق، غرور، افتخار ... همه چیز توش موج میزد .

حلقه رو بوسید، دستمو بوسید .

حلقه رو تو دستش کرد و بلند گفت : آره .

صدای دست زدن همه اومد .

بعد از کلی تبریک گفتن ها یکم اومدم بالا تا هوا بخورم . پایین ول وله بود .

تا اومدم بالا تلفنم زنگ خورد . ناشناس بود .

برداشتم و گفتم : آلو ؟

- تبریک میگم با پرهام ازدواج میکنی ؟

از صداش فهمیدم افسونه .

- چی میخوای از جون من ؟ نمی تونی ببینی خوشبختم ؟ یا نمی تونی یا نمی خوای .

خندید و گفت :

- تو چقدر ساده ای مهربان، من تمام فامیلش رو کشتم . حالا تو انتظار خوشبختی رو از پرهام داری ؟ پرهام نمیتونه خوشبختت کنه . باید با شادمهر می موندی . پرهام منتظر انتقام از توئه .

- تو گفتی و منم باور کردم . یه روزی میرسه هم تو هم اون پسر کثیف که مادر منو کشت رو پشت میله ها ببینم .
- خواهیم دید .

قبل از اینکه چیزی بگم خاموش کرد . این دیگه چه ننه بزرگیه ... همه ننه بزرگ ها الان یا تو مطب دکتر هان یا بافتنی میبافن اونوقت این واسه ما جینگول بازی در میاره . گانگستریه ها !!

یکی از پشت منو بقل کرد . هینی گفتم و دستمو گذاشتم رو قلبم . از بوی عطرش فهمیدم پرهامه .
به دستاش نگاه کردم . حلقه ی منو توی انگشتش انداخته بود .

سرشو توی گودی گردنم فرو برد و تک تک رگ های گردنم رو بوسید . منو برد سمت اتاق . پاهام روی هوا بود و بدنم تو چنگال پرهام . سرمو به سینه اش کوبوندم و زیر چونشو بوسه ی محکم و طولانی ای زدم .

آخ پرهام ... هیچ آغوش مردونه ای رو جز آغوش تو نمیخوام . فقط تو رو میخوام . فقط تو !!
یکم قلقلکم داد و گفت : خیلی شیطونی ها .

خندیدم .

باهم افتادیم روی تخت و من زیرش بودم . برگشتم و رومو کردم بهش . روی من خیمه زده بود .

خندیدم و گفتم : الان همه به ما مشکوکن ...

لبامو با ولع بوسید . منم همراهیش کردم ... بعد از لبام گردنم رو بوسید . داشت پیشروی میکرد که گفتم : پرهام جان .. پرهامم .

نفسش تند شده بود و غیر قابل کنترل .

از دستش در رفتم . انگاری تازه به خودش اومده باشه، بلوزش رو صاف کرد و دستی تو موهایش کشید . یه خنده ی مصنوعی کردم و گفتم : هولیا .

خنده ی کوتاهی کرد و سرشو تکون داد .

- مهربان ... مهربان جان پاشو .

چشمامو باز کردم . رو به روی عمارت بودیم . با دیدن اون در مشکی و خاطرات پشتش لبخند کوتاهی زدم .

چتری های خیسو که به پیشونیم چسبیده بود رو کنار زد و گفت : چه فکر شومی برای من کردی ؟

لبخندم خبیث تر شد که گفت : من هنوز جوونما .

برگشتم و بهش نگاه کردم . از قیافه ی بامزه ای که به خودش گرفته بود غش غش خندیدم .

زیر لب گفت : ای جـون .

از ماشین پیاده شدم . خم شدم و از پنجره ی ماشین گفتم : خطرناک شدیااا .

چشمکی زد و گفت : بودم .

ماشین رو برد داخل و من از همون در پیاده اومدم . بوی خاک های آب خورده و نمایی از اون همه درخت بید و سروی

که با نشاط شده بودن انرژی گرفتم .

عین بچه های دبستانی که از مدرسه می اومدن دویدم سمت عمارت . پرهام از ماشین پیاده شد و سویچ رو انداخت

رو هوا و تو هوا گرفتش .

یه نگاه زیر زیرکی بهش انداختم و لبخند اغوا کننده ای زدم .

چند قدم برداشت . برگشتم و موهای مشکیم رو از روسریم انداختم بیرون . قوسی به کمر و باسنم دادم و چشمامو

خمار نشون دادم . حالتش عوض شد و یکم جدی شد .

وقتی لبخند خبیثانه ی منو دید دوید طرفم . منم با جیغ و داد دویدم سمت در .

در رو باز کردم و دویدم سمت اتاقمون .

داشتیم به عقب نگاه میکردم و توجه ای به جلو نداشتیم . چشم بسته هم راه اتاق رو بلد بودم . میخواستیم در رو باز کنم

که دیدم قفله .

برگشتم و به لبخند خبیثانه ی پرهام نگاه کردم . چشمامو محکم بستم . هرم نفس هاش رو حس میکردم . به پوستم

میخورد و پوستم مور مور میشد . لب های داغش روی چشم های بسته ام فرود اومد . بوسه ی آروم و نرمی به چشم

هام زد و بعدش دوباره لب داغش رو روی پیشونی خیسم گذاشت .

سرمو سفت چسبوندم به آغوشش . دستامو دورش قلاب کردم و محکم فشارش دادم .

من و پرهام کل فروردین ماه رو توی ویلا گذروندیم اما بقیه اومدن تهران .

در این یه ماه جز بوس و نوازش کاری نکردیم هر چند که اگر هم اتفاقی می افتاد نه من ناراضی بودم نه اون . چون

هیچوقت هیچ مردی رو جز پرهام، به عنوان همسرم قبول نمیکنم .

در با ترقی باز شد و منو پرهام رفتیم داخل . با دیدن اون اتاق مغز پسته ای تمام خاطرات برام زنده شد .
 به در نگاه کردم ... پرهام اولین بوسه اش رو زد .
 به گوشه ی اتاق زیر پنجره ... پرهام اولین بار بغلم کرد .
 به تخت ... پرهام کنار من خوابید .
 به میز آرایش ... جمله ی پرهام ازت متنفرم .
 به گیتار؛ گیتار کولیش .
 سرش رو روی شونه ام گذاشت و گفت : به چی نگاه میکنی ؟
 نفس عمیقی کشیدم و لبخندی زدم :
 - به خاطرات .
 - تو رفتی ... اما جای پات هنوز هست .
 تمام رد پاهات رو دنبال میکنم ...
 میدونم یه روزی بهت میرسم ..
 بهت میرسم و میگم،
 چرا رفتی !؟
 با بغض برمیگردم و بغلش میکنم . خنده ای میکنه و میگه : بغض نکن خوشگلم . تو بغض بکنی من می میرم . میفهمی
 چی میگم ؟ می میرم .
 با صدای گرفته گفتم : خدا نکنه .
 موهامو بوسید و گفت : لباسات رو عوض کن . منم میرم حموم .
 از آغوشش بیرون اومدم لبخندی زدم .
 رفت حموم و درو بست .
 یه تاپ دکلمه پوشیدم با یه کت قرمز - مشکی که تا زیر سینه هام بود و با دکمه بسته میشد . در اصل جوری بود که
 همه فکر میکردن مال خود لباسه .
 لباسم قرمز بود با خال های مشکی و کت کوچیکم هم یه قسمت قرمز و یه قسمت مشکی بود .

شلوار جین مشکیم رو هم پوشیدم . موهامو باز کردم و از بالا محکم بستم . به درد سرم و موهام هیچ توجه ای نکردم

دیدم پرهام تو حمومه گفتم برم پایین یه چیزی درست کنم باهم بخوریم .

رفتم پایین ... از سکوت اتاق ها و سالن و همه و همه ترس تو دلم چنگ زد .

چرا اینجوریه ؟

با ترس و بلند داد زدم : فرشته—ه ؟

دیدم جوابی نداد .

دویدم بالا .

رفتم در رو باز کنم که در قفل بود ... یعنی چی ؟ چطور ممکنه ؟

موبایل توی جیبم به طرز وحشتناکی لرزید . برش داشتم و اسی که داشتم رو خوندم " بهت هشدار دادم اما نادیده

گرفتی اونی که تو حمومه احتمالا تا چند ساعتی بیهوشه . فرشته جون و فرهود عزیز هم توی اتاق با داروی

بیهوشی خوابن اما سالم، عمه خانوم هم که نیست ... مواظب خودت باش دختر عزیزم . "

موبایلو با وحشت انداختم رو زمین و دویدم سمت اتاق فرشته . لعنتی اینم قفله .

گریه ام در اومد و داد زدم : پرهام تو رو خدا پاشو.

دیدم هیچ صدایی نیامد . کمک میخواستم ... آره کمک .

رفتم پایین اما با دیدن جنازه ی نگهبان ها جیغم بیشتر شد .

در عمارت به طرز وحشتناک و صدا داری بسته شد .

سرم به دوران میرفت .

دست هیكلی و قوی منو از روی زمین بلند کرد و دستمالی روی دهنم گرفت .

چشمام داشت به خواب میرفت اما مغزم داد میزد، فریاد میکشید پرهام . پرهام بیا منو نجات بده . ازت تمنا

میکنم منو نجات بده !

چشمامو روی هم افتاد اما هنوز بی هوش نبودم .

صدای مرد اومد :

- خانوم، بیهوش شده ... باشه، پس میارمش مخفی گاه .

دیگه چیزی نشنیدم و بی هوش روی زمین افتادم .

چشمامو باز کردم ... به بغلم نگاه کردم ... یه تخت خالی . پس پرهام کوش ؟

آروم روی تخت نشستم ... نه . من ... من .

همه چیز به ذهنم اومد ... بیهوشی ... افسون ... پرهام .

جای خالی پرهام بیشتر از همه اذیتم کرد .

از رو تخت بلند شدم .

دویدم سمت پنجره ی بزرگ . پرده ی ضخیم سفید رنگ رو کشیدم کنار . از تصویر خودم تو آینه وحشت کردم .

قیافه ی سفید عین مرده ها ... موهای پریشون و لب هایی که به کبودی میزد .

زیر چشم هام به طرز وحشتناکی گود رفته بود .

بیخیال قیافه خودم شدم . پنجره رو که باز کردم با حفاظ هایی سنگی رو به رو شدم .

یکدفعه چشمم به یه ورقه افتاد که به شیشه چسبیده بود .

روش نوشته بود " دارای برق "

لعنتی !

روی زمین نشستم . یه لباس سفید گشاد عین لباس مرده ها تنم بود . در اتاق باز شد و من بدون واکنش روی زمین

نشسته بودم .

- پاشدی ؟ بعد از هفت روز ؟

با تعجب پاشدم و گفتم : شادمهر !!!

خنده ی خبیثانه کرد و گفت : چیه ؟ تعجب داره ؟ نمیدونستی من دست راست افسونم ؟

از پا در اومدم . روی زمین نشستم ... پرهامم کجایی ؟

نیست ... آغوشت نیست ... بوی عطر شیرینت نیست ... لبخند هات نیست ... نیستی . نیستم .

اشک هام چکید ... حس میکنم که پرهام داره جون میده ... حس میکنم که پرهام داره تحلیل میره ... میبینم داره

اشک میریزه ...

اشکام بیشتر میشه ...

میبینم شونه هاش میلرزه ... میبینم منو فریاد میزنه .

پرهامم . پرهامم .

شادمهر رو به روم میشنه و میگه : چی شده خانومم ؟ چی شده ؟ گریه میکنی ؟ برای من ؟ بلاخره بهم رسیدیم نه ؟

ترکیدم ... مثل یه بمب ساعتی ترکیدم .

به سینه اش مشت میزدم و میگفتم : نه عوضی نه آشغال نه کثافت ... دلم برای اونی گرفته که دیوونشم ... بدون اون من می میرم . نه توی عوضی که حال ازت بهم میخوره ... اگه دوستم داشتی ... اگه عاشقم بودی ... اگه ... اگه واقعا روانیم بود میزاشتی زندگیمو بکنم ... میرفتی کنار تا به خوشبختی برسم . خیلی آشغالی ... خیلی کثافتی عوضی . تف تو روحت ... تف تو وجدانت که منو از عشقم جدا کردی ... تف .

یدونه سیلی محکم زد و داد زد : تو مال منی چه بخوای چه نخوای تو زن من میشی نه پرهام .

نمیدونم چرا ولی گفتم : من دیگه دختر نیستم .

بعد دستمو روی شکمم قرار دادم و گفتم : داره میاد . میفهمی ؟

ناباورانه بهم نگاه کرد . باید ننه من غریبم بازی در می آوردم . برای پرهام ... برای قلبی که بدون پرهام نمیزنه .

گریه ام شدت گرفت . روی شکمم رو مالش میدادم و هق هق میکردم :

- مامانی منو ببخش مامانی ببخش منو اگه بابات دوره ازمون ... اگه نتونستم به بابات بگم داری میای ... اگه بدون اون اومدی ... اگه اون حتی نمیدونه ... تو رو خدا مادرت رو ببخش که بدون بابات هیچه ... ببخش همه رو مامانی ... تو کوچولویی ... قلبت صافه ... دعا کن ... برای بابات ... دعا کن چیزیش نشه ... دعا کن بدون من دووم بیاره ... دعا کن بهمون برسه ... دعا کن مامانی ... فقط دعا کن . اگه اذیتت کردن تو به من اعتراض کن ... تو با لگد هات اعتراض کن ... نریز تو خودت ... تو سالم میای بیرون ... من میدونم مامانی . اگه بری ... اگه بری ... نه من می مونم نه بابات .

زار زار گریه میکردم ... در اتاق بسته شد اما من هنوز هم گریه میکردم ... پرهام منو ببخش .

پرهام بیا ... من بی تو هیچم .

پرواز را از تو یاد گرفتم

حال که رفتی

چگونه بال بزنم تا برسم به تو ؟

تا شب یه گوشه نشستم و گریه کردم . اینجا مثل عمارت بود . مخفیگاه افسون .
 به من یه اتاق عین اتاق پرنسس ها داده بود اما چه فایده .
 بهترین جا هم باشه ... بدون پرهام جهنمه .
 دلم مالش میرفت از گرسنگی اما من فقط پرهام رو میخواستم ... فقط پرهام .
 در اتاق باز شد و شادمهر با یه سینی از غذا اومد تو . رو به روی من نشست و سینی رو گذاشت جلوم .
 به مرغ و پلویی که رو به روم بود نگاه کردم .
 نه میلی نداشتم .
 زانو هامو جمع کردم و سرمو گذاشتم روی کشک زانوم .
 خنده ی کوتاهی کرد و گفت : برای بچت خوبه .
 - بچه ی من فقط بابا میخواد .
 - افسون از پرهام فقط یه رمز میخواد .
 با خواهش به شادمهر نگاه کردم : چرا منو آوردید اینجا ؟ بدون من پرهام می میره .
 پوفی کرد و گفت : ببین مهربان اگه همکاری کنی و رمز رو بگی ما تو رو ول میکنیم و توهم میری پیش پرهام .
 دوباره با عجز گفتم : به خدا، به قرآن، به اون بالا سری من هیچی نمیدونم . بزارید برم .
 در باز شد و من افسون رو دیدم . با دیدن من اشک تو چشمش جمع شد . خواست بیاد منو ببوسه که هل هلی پاشدم
 و خوردم به میز و با میز افتادم . ناله ای کردم و گفتم : بچم .
 اما میدونستم چیز خاصی نیست . افسون با لحن دلسوزانه ای گفت : مهربان من داره مادر میشه .
 با نفرت گفتم : ازت متنفرم کثافت .
 لحنش جدی شد و گفت : به مادربزرگت فحش نده مهربان . تو اینجا میمونی تا رمز رو بگی . امکان نداره که بری . هیچ
 اذیتی هم نمیشی .
 - چرا نمیفهمی آشغال ؟ من میخوام برم پیش پرهام ... هر جایی که پرهام نباشه من اذیت میشم . چه بهشت چه
 جهنم . میفهمی؟؟
 سرم گیج میرفت . احساس کردم تمام محتویات دلم داره میاد بالا . دستمو گرفتم جلوی دهنم و رفتم سمت
 دستشویی . بالا می آوردم و اشک می ریختم . بالا می آوردم و می لرزیدم .

ژاکتی روی دوشم افتاد و صدای شادمهر اومد : خوبی ؟

سرمو تکون دادم .

گفت : الان دکتر میاد معاینت کنه .

ترسیدم ... نمی خواستم تنها راه نجاتم رو از دست بدم .

اما اگه میگفتم خوبم شک میکرد ... چون قیافه ام زار میزد .

بعد از چند دقیقه دکتر اومد . همه رفتن بیرون . تا بیاد معاینه کنه دستشو گرفتم و گفتم : خواهش میکنم ... من به

دروغ گفتم باردارم ... از تمنا میکنم به کسی نگو . خواهش میکنم .

دستمو محکم فشار داد و گفت : من از طرف سرگرد هستم ... سرگرد ایزدپناه . باید مواظب شما باشم . شما بارداری و

توش شکی نیست .

نفسی از سر آسودگی کشیدم ... پرهامم حواسش به من هست . آره هست .

بعد از معاینه ی من دستور داد تا بیان تو . تا چشمم به افسون خورد رومو برگردوندم .

دکتر گفت : حال خودشون و بچشون خوبه ... فقط باید مواظبشون باشین . یکمی هم تب دارن، یکم استراحت برایشون

بد نیست . شادمهر تشکری کرد و افسون لبه ی تخت نشست .

موهامو نوازش کرد و گفت : چقدر نازی مهربان .

- دستتو بکش .

- نوه ی گلم چرا از من بدت میاد ؟

- چون خوشبختیم رو ازم گرفتی . تو با وجودت خوشبختیم رو ازم گرفتی .

آهی کشید و رفت بیرون . دوباره با فکر اینکه پرهام تمام حواسش به من بوده لبخند گرمی زد . یکم از غذام رو

خوردم و خوابیدم .

صبح زود پاشدم . لباس هامو عوض کردم . مانتو و شال پوشیدم . نمی خواستم اون شادمهر عوضی منو ببینه .

از اتاق اومدم بیرون . یه مشمت کارگر افتاده بودن روی دو و می دویدن .

آروم و بدون جون، با چشمای یخی بین اون همه آدم ها راه میرفتم . با خودم میگفتم این همه عجله برای چیه ؟

از راه پله ها یکی اومد بالا . از رنگ موهایش و قدم هاش شادمهر رو شناختم .

تا منو دید اخمی کرد و با داد گفت : کی گفته پاشی ؟ تب داری، حالت خوش نیست !

کارگرا و خدمتکار ها به صورت صفی دست از کار کشیدن و برای شادمهر سر خم کردن .

پوزخندی زدم و گفتم : تو خدایی ؟

چیزی نمیگه .

حالم بده ... پرهامم نیست ... قلبم نمیزنه ... یه وجودم خالی شده . پُر از نفرت شدم .

داد میزنم، محکم و قوی، جوری که همه از جاشون می پرن :

- گمشو برو کنار شادمهر ... هم از بازی، برو کنار برو گمشو و هیچ وقت نیا طرف من . نه طرف من ... نه طرف بازیم ... نه طرف زندگییم .

پرهام جلوی چشمم نقش میگیره ... بهم میخنده ... زانو هام خم میشه . روی زمین میشینم . چقدر من غریبم پرهام ؟ کجایی ؟ بیا ... من اینجا بدون تو دووم نمیارم . من بدون تو مقاوم نیستم ... من با تو مهری آم ... بدون تو مهربانم ... دل نازکم ... دیگه قوی نیستم . فقط بیا ... تو یه قدم بزار ... من هزار تاش رو برات میزارم . بیا منو نجات بده .

دیگه لبخند نمیزنه ... میره ... میره و میره . ناپدید شد .

وحشت زده به مانتوم چنگ میزنم و اسمشو فریاد میکنم . دنیا برام سیاه میشه ... رفته . مگه چی شد ؟ من خواستم که بیاد ولی ... ولی اون رفت .

اشک گلوله گلوله روی صورتم میرزه . دنیا تار میشه ... پرهام میره ... پرهام هم رفت . رفت و من مُردم .

دستی منو بلند کرد و دوباره تو اتاق موند ... بو کشیدم، این عطر نیست ... این اون عطر شیرین نیست . اون عطر شیرین نبود .

روی یه سطح صافی فرود اومدم، صدای جیغ گوشمو پر کرد و صدای نفرت انگیز افسون : مهربان جان ؟ چرا اینطوری شد شادمهر ؟

شادمهر با صدای لرزش دار گفت : نمیدونم، یکدفعه رو زمین زانو زد بعدش گریه کرد .

دستی روی سر داغم گذاشته شد .

- خیلی داغه . برم دکتر رو خبر کنم .

دکتر اومد ... حرفاش برام مبهم بود اما یه چیزایی مثل تب بالا، احتمال تشنج، دارو، بچه، هه بچه ... بچه ی پرهام ... حتی تصورش هم شیرینه .

زیر لب نالیدم : پرهامم .

صدا ها خفه شد .

باد بهاری به موهام میخورد ... چشمای بی روحم رو به درخت دوختم ... بازم دو روز توی تب و دو روز تو اتاق بستری .
برام مهم نیست ... مهم اینه که پرهام نیومده . شاید نمیخواد بیاد .

صدای شادمهر سکوت اتاق رو میشکنه .

- زندگی بچه بازی نیست مهربان، زندگی مسئولیت میخواد، حرف عاشقانه نمیخواد، دوست دارم های الکی نمی خواد، زن میخواد، شوهر میخواد! یه دوست داشتن ساده میخواد، یه وابستگی پرهام هیچی برای زندگی نداره ... عین یه آدم کنه می مونه که بهت میچسبه .

خیلی ریلکس گفتم : هر کسی نشناختت من می شناسمت . تو از پرهام بدتری من تو آغوش اون یاد گرفتم مثل خودش مرد باشم، اما تو آغوش تو از همیشه ضعیف تر واقع شدم . آره زندگی وابستگی میخواد، عشق میخواد . چیزی که من و تو نداشتیم . تو غرور داری ؟ نه نداری، غیرت چندتا مشت بود تو صورت من . منی که بی تقصیر بودم . مقایسه نمی کنم پرهامم رو با تو، چون اون در حد مقایسه با تو نیست . فقط بزار بهت بگم ... از کسی خوشم میاد که سپرم میشه، نه از کسی که منو سپر میکنه .

حرفی نزد ... میدونستم بهش بر خورده . اما برام مهم نیست .

دوباره فکشو باز کرد و گفت : تو حامله نیستی اما دختر هم نیستی . هنوز برای من نمردی مهربان، شاید عشق پرهام به تو اونقدر زیاد باشه ... جوری که عشق من جلوش هیچ باشه .

نفس عمیق میکشه .

- کمکت میکنم ... نمی توئم بینم داری پر پر میشی . بهم اعتماد کن ... نه به عنوان یه نفر که به عنوان نامزد تو زندگی بود، به عنوان یه دوست . هر چند من مثل پرهام نامزد دوست داشتنی ای نیستم نه ؟
میخنده .

با پوزخند میگم : هیچکی مثل پرهام دوست داشتنی نیست . پرهام نامزد دوست داشتنی منه .

ادامه میدم : من به هر کی اعتماد کردم، زدم رو زمین به جزء پرهام . چجوری بهت اعتماد کنم وقتی صدای سیلیت تو گوشمه ؟

- بهت قول میدم که سالم بیرون ببرمت . فقط باید بهم اعتماد کنی .

بهش نگاه کردم، ته چشماش صادق بودن رو دیدم . لبخند کم جونی زدم که گفت : فقط یک هفته دیگه ... یک هفته دیگه می ری پیش پرهامت .

از تصور آغوش پرهام لبخندم پُر رنگ تر شد .

فقط یه هفته دیگه . آره فقط یک هفته . اما مثل هزار ساله ! مثل هزار قرن ... نه یک هفته نمیتونه یک قرن باشه ... اما هست . هر ثانیه بدون پرهام یک ساله .

بغض به گلوم چنگ میزنه . اشکی نیست اما بغض هست .

پاهامو توی شکمم جمع میکنم، دستمو دورشون قلاب میکنم و به درخت ها نگاه میکنم .

زیر لب زمزمه میکنم :

میکشه سیگار رولی،

میزنه گیتار کولی

اشک هام می ریزه . با صدای لرزشی ادامه میدم

تو میخوای چیکارش کنی ؟

تو میخوای چیکارش کنی ؟

پوستش سبز تره،

گریم شدت میگیره . بغض هنوز هست

نگاش جذب منه،

کاش لبخند بزنه .

سرمو روی زانوم میزارم و با تمام وجودم گریه میکنم ... یاد لبخند های پرهام، گیتارش ... بوی عطرش ... گرمی آغوشش ... گرمی بوسه هاش ... لب های داغش که روی پوست سردم می شست . پرهام ... پرهام منو تنها نزار ... بین این همه گرگ ... منم وقتی گرگ میشم که تو باشی . بدون تو از بره هم بره ترم .

هق زدم

- خدایا با من اینکار رو نکن، من تحمل این همه سختی رو ندارم، پرهامم رو اذیت نکن، منو بکش اما نزار ببینم داره زجر میکشه ... نزار ببینم بدون من سختی میکشه . خدا! پرهام عادت داره از دست من غذا بخوره، خدا! عادت داشتیم شبا با شنیدم صدای قلب هم دیگه بخوابیم . خدا! دوباره بزار روی پاهاش بشینم ... بزار دوباره گیتار بزنه ... بزار دوباره با هم بخونیم ... بخونیم که یه خونه است روی ولنجنک ... بزار دوباره داد بزیم که عاشقیم ... بزار دوباره یه سری دختر حسشون رو به ما، یه زوج عاشق، بگن . بکش ... اما زجر نده خدا . بکش ولی نزار ببینم که داره گریه میکنه ... مرد من نامزد من ... پرهام من نزار گریه ی این مرد رو ببینم ... نزار ببینم شونه هاش می لرزه . پرهام من همیشه قوی بوده . بهش بگو قوی باشه ... بهش بگو مهربان خوبه، تو قوی باشی براش کافیه ... میگی دیگه خدا نه ؟ ببین خدا من باختم ... مادرم رو ... یه خانواده رو یه عشق رو یه برادر رو ... الان بین این همه خوک کثیف دست و پا میزنم ... آره خدا من دختری بودم که پسر بودم دختری بودم که خوابیدن با یه نا محرم برام مشکلی نداشت ... ببین خدا ببین بعد از عشق پرهام چی شدم ؟ غرورم اومد، کنارش زدم . عشق اومد، کنارش زدن . پرهام اومد، بردنش . مگه من چیکار کردم ؟ نماز نخوندم ؟ قهر کردم ؟ یه ماه رو روزه نگرفتم ؟ به نامحرم دست زدم ؟ آره این کار رو کردم ... ولی این مجازات حق من نبود ... من دورم ولی میبینم چه زجری میکشه پرهام ... حتی نمیدونه کجام ... شاید هم میدونه ... نه، نمیدونه . اگه میدونست با کله می یومد . مهم نیست ... من مهم نیستم خدا ... مهم پرهامه ... مهم عشق بینمونه مهم ماییم . من و پرهام دیگه جدا نیستیم . ما با همیم . ما مال همیم اگه توهم بخوای ما رو جدا کنی نمیزارم ! نه نمیزارم !!

(یک هفته بعد)

در اتاق زده شد . بفرمایید یواش من باعث شد در باز بشه .

این که مومنی (دکتر) بود .

اومد لبه ی تخت نشست و گفت : ببین چی میگم مهربان، تنها راه نجاتت از اینجا بزار بگم چیه ... امروز بعد از ظهر تو خودت رو یه جوری جلوی افسون میندازی زمین که فکر کنه بچت سقط شده، منم خونریزی رو یه کاریش میکنم . یه چند ساعت گریه و زاری کن بعدش شادمهر پیشنهاد میده برای بهتر شدن حالت و احوالت برین بیرون . منم میام . از اونجا پرهام هم میاد . تو یه بیابونی قرار گذاشتیم . همه چیز درست میشه .

خوشحال بودم، پرهامم رو می دیدم . بلاخره می دیدمش . خندیدم ... نه تلخ نه یوز خند دار . صدا دار، از ته دل .

دوباره هشدار داد که طبیعی باشه اما من من فقط به پرهام فکر میکردم . آره، بلاخره بعد از این همه قرن می بینمش .

تا بعد از ظهر کلی تمرین کردم . بلاخره بعد از ناهار افسون و شادمهر اومدن تو اتاق . انگاری میخواستن خیلی راحت حرف بزنیم .

شادمهر پشت افسون بود، یه چشمکی بهم زد و گفت : حالا .

اشک تو چشمام جمع شد . رفتم عقب ... میز و صندلی ها رو جوری چیده بودم که بهشون بخورم و بی اُفتم پایین .

افسون اومد جلو ... رفتم عقب تر ... انقدر رفتم که یه تیزی خوردم تو کمرم . مثلا نشون دادم که تعادل بهم خورده . جیغی زدم و افتادم پایین . دو تا صندلی بزرگ هم افتاد روم .

با صدای " یا حضرت عباس " شادمهر عمق ماجرا رو فهمیدم .

کیسه ی خونی که مومنی داده بود رو ترکوندم و ریختم رو شلوارم . بلند ناله زدم : بچم ... بچم .

صندلی ها از روم کنار رفت . شادمهر با تعجب به خون نگاه کرد و به من که عین ابر بهار اشک می ریختم .

سریع منو بلند کرد . افسون نگران بود ؟ فکر کنم بود .

بعد از اینکه دکتر تایید کرد بچم افتاده تو بغل شادمهر به بلوزش چنگ زدم و با لحن دلسوزانه ای گفتم : از این می سوزم که حتی باباش هم نمیدونست هست ... کاشکی میگفتم ... کاشکی می شد بهش میگفتم ... میگفتم پرهام داری بابا میشی . بچم رفت ... رفت و مادرش رو ندید ... تمام امیدم رفت . تمام زندگیم رفت .

سرم بر اثر برخورد با صندلی گیج میرفت و زخم شده بود .

شادمهر نوازشم میکرد . به افسون براق شدم : همش تقصیر توئه لعنتی . اگه تو توی زندگی من نبودى من زندگیمو داشتم، شوهرمو داشتم، بچمو داشتم، اصلا فکر کردى اگه من دیگه نتونم بچه بیارم چی میشه ؟ میفهمی یا نه ؟

افسون ناراحت اتاق رو ترک کرد . دکتر لبخندی زد و گفت : خوب بود . از الان دیگه کار هر دو تا تونه .

با خجالت گفتم : میشه لباسمو عوض کنم ؟

شادمهر خندید و گفت : خدا کمک کنه به پرهام .

یه لبخند کوچیک زدم . اون همش توی این یه هفته میخواست بهم نزدیک بشه اما من دور تر می شدم .

یه دوش گرفتم و لباس هامو عوض کردم . نشستم رو به روی درخت و فاز افسردگی گرفتم .

بعد از یک ساعت افسون و شادمهر اومدن . افسون گفت : مهربانم واقعا متاسفم ... شادمهر بهم گفت بهتره برید یه دوری بزنید ... به نظر منم عالیه . پاشو حاضر شو و برو .

با چشمای سردم بهش نگاه کردم . پاشدم و یه مانتو پوشیدم و شال انداختم رو سرم . رو به شادمهر گفتم : آمادم .

شادمهر نگاهی به شلوار ورزشییم کرد .

چیزی نگفت و رفت . داشتم میرفتم که افسون گفت : برگشتی یه سورپرایز دارم برات .

پوزخندی زد و همراه شادمهر رفتیم پایین و سوار ماشین شدیم .

کمر بند رو بستم و اون راه افتاد . با سرعت نجومی حرکت میکرد . برام فرقی نداشت ... من تمام وجودم پرهام رو صدا میزد . بعد از دو ساعت تو کرج تو یه بیابونی پارک کرد .

باد می اومد . یاد فیلم های گانگستری افتادم .

صدای داد شادمهر پیچیده شد : ما اومدیم .

صای ترمز پنج تا ماشین اومد . سریع در یکیشون باز شد و من ...

چرا این شکلی شده !!

ته ریش کم و زیر چشم گود رفته بود . موهاش بلند شده بود و توی چشمش برق اشک بود .

فرشته و فرهود، نهاد، کسری و کامیار، شاداب، حتی اون سرگرد زنه که اسمش سروناز بود .

ولی من فقط پرهام رو می دیدم .

دویدم سمتش . منو سفت بغل کرد ... موهامو بو کرد یه نفس عمیق کشید که به سرفه افتاد . هیچی نمی گفتیم . هیچی .

فکر کنم نیم ساعتی همو بغل کرده بودیم که صدای گلوله اومد . با ترس به پیرهنش چنگ زدم . نهاد اومد و من اونو هم بغل کردم .

دوباره صدای گلوله و صدای خش دار یه مرد .

- چی دارم می بینم . خواهر و برادر کنار هم دختر و پسر کنار هم .

به چهره اش نگاه کردم ... بابا بود !!

پشت سرش هم یه مشت مرد سیاه پوش اومدن .

بابا چاق شده بود و سیگار عین همیشه گوشه ی لبش بود . تفنگ رو توی دست چپش گرفته بود .

افسون هم اومد .

ولی آخه چطوری ؟

چشمام سیاهی رفت و بی هوش شدم .

بهش نگاه کردم ... مهربان من بی هوش و خونی روی دستام بود . اشکام روی صورتش چکید . چرا خدا ؟ چرا داری ازم میگیری ؟ دوباره یاد حرفش افتاد " اگه من مردم ازدواج بکن با کسی که قدر تو بدونه " گریه ام تبدیل به عریده شد .

شادمهر و نهاد کنارم ظاهر شدن . شادمهر ناراحت بود و نهاد اشک می ریخت . مهربان رو گذاشتم توی ماشین و خودم نشستم . دکتر هم اومد تو ماشین و گفت : وضعش وخیمه .

شادمهر پاشو گذاشت رو گاز، ماشین از جاش کنده شد . نهاد از صندلی جلو به مهربان چشم دوخت .

لباش کی بود بود و خون تمام مانتوش رو قرمز کرده بود .

مومنی مانتوش رو در آورد و گفت : یکی به پارچه بده پاشو ببندم .

نهاد برگشت و گفت : پلیس ها افسون و فریدون رو دستگیر کردن .

برام مهم نبود مهربانم داشت میرفت ...

با داد رو به شادمهر گفتم : به پارچه بده .

لونگش رو داد . مومنی سفت به پای مهربان بستش .

پیرهن مهربان رو کشید بالا ... رو به من گفت : نبضش رو بگیر .

با عجله نبض مهربان رو گرفتم . خیلی کم میزد .

ولی میزد ..

آره میزد !

مومنی فهمید و دستشو گذاشت روی نقطه ای که خون سیاه ازش می اومد بیرون .

با نگرانی گفت : زودتر برو شادمهر ... هر آن میتونه بمیره .

با این حرف دنیا رو سرم خراب شد . نه ... نه ! من نمیزارم ... نمیزارم مهربانم بره . نباید بره ... نه نباید بره .

با صدای لرزون گفتم : مومنی هر کاری میتونی بکن اگه از دستم بره ... اگه ... اگه .

بغضم ترکیب ... گریه کردم . موهای مشکی مهربان رو نوازش کردم . نهاد بدتر از من سرشو به شیشه چسبونده بود . مومنی دوباره نبض گرفت . پرده ی اشک باعث شده بود نتونم ببینم که چیکار میکنه . به صورت مهربان خیره شده بودم ... خوابیده بود . نه ... خواهش میکنم نخواب ... نمیخوام ببینم تو برای همیشه میخوابی .

بلاخره جلوی یه بیمارستان نگه داشت . سریع مهربان رو روی برانکارد گذاشتیم .

دکتر ها ریختن رو سرش اما من دستشو ول نکرده بودم . وقتی رفت اتاق عمل دستش از دستم جدا شد .

روی زمین زانو زدم و با تمام وجودم از خدا خواستم مهربانم رو دوباره برگردونه . دستی روی شونه ام قرار گرفت و صدای شادمهر اومد : اونقدر میخوادت که ... که به دروغ گفت من باردارم ... اما من تعقیبتون کردم تو شمال ... نه رفت سونوگرافی نه داروخونه . پس فهمیدم که باردار نیست اما میدونستم دختر هم نیست . خیلی دوست داشت . همش میگفت من میدونم پرهام داره زجر میکشه میدونم سختشه ... می گفت بدون من خوابش نمی بره .. همش میگفت پرهام، پرهام ! فهمیدم تو زندگیش جایی ندارم، به نفع شما کشیدم کنار . اون می جنگه ... برای تو، برای نهاد، برای همه می جنگه . اما بیشتر برای تو . برای دیدن تو ... امیدوار باش ولی من مطمئنم که بر میگردد .

حرف های شادمهر آروم کرد ... اما از فکر اینکه یه وقت مهربان نباشه دوباره حالم بد شد .

نهاد بی حال روی صندلی نشسته بود . بعد از چند دقیقه فرشته و مهتاب اینا هم اومدن . فقط فرشته و مهتاب بودن . مهتاب و فرشته تو آغوش هم اشک می ریختن . فرشته همش خاطرات بچگیشون رو تعریف میکرد و به دل همه غم و غصه راه میداد . آخر سر شادمهر بردتش بیرون . نهاد به من زل زده بود . سعی کردم لبخند بزنم اما نشد . دوباره اشک ریختم ... مهربان من داشت با مرگ دست و پنجه نرم میکرد ...

نهاد گفت : میای بریم نماز خونه ؟ دم اذونه .

نماز خون بودم ؟ نه نبودم ... اما برای مهربان هر کاری میکنم ... اصلاً اگه مهربان چشماشو باز بکنه قول میدم هر تاسوعا شله زرد بدم بپذن همه ی روزه هامو و نماز هامو بگیرم و بخونم .

باهم رفتیم تو نماز خونه . یه ربع سر سجاده دعا میکردم ... خدایا پناه میبرم به خودت ... فقط بزار مهربانم سالم باشه بزار دوباره ببینمش .

مهربان ... مهربان منو سالم نگه دار خدا ... اگه دیگه نبینمش چیکار کنم ؟ من می میرم . می میرم . هم فیزیکی هم روحی می میرم .

وقتی نمازم تموم شد حس نزدیک شدن داشتم ... نزدیک شدنم به خدا .

دوباره رفتم سمت اتاق عمل ... نشستم پشت در و سرمو کوبیدم به دیوار . فرشته هم قرآن کوچیکی دستش گرفته بود . حالا به جز من و فرشته، کسری و کامیار هم بودن . کامیار دیگه دکمه هاشو باز نذاشته بود . اونم داشت دعا

میخوند . منم از کسری یه قرآن کوچیک گرفتم و شروع به خوندنش کردم . یکدفعه یه پرستار اومد بیرون . فرشته سریع پرسید : چی شد خانوم ؟

به ما نگاه کرد . با دیدن من گفت : وضعش وخیمه ... خون زیادی از دست داده .

و سریع رفت و بعد شیش نفر آدم وارد اتاق شدن . فرشته همون جوری که داشت قرآن میخوند اشک می ریخت اما من، دنیا رو سرم خراب شد . قرآن رو دادم به دست کسری و چشمامو محکم بستم . چهره ی مهربان اومد تو ذهنم ... خنده هاش ... عصبانیتش ... داد هاش ... متفاوت بودنش ... لباس هاش ... اشک هاش !

صدای نهاد اومد : چی شد ؟

فرشته با صدای لرزون گفت : وضعش وخیمه ... خواهرت داره جون میده .

نهاد سریع نشست رو صندلی و سرشو بین دستاش گرفت .

مهربان بخاطر من ... بخاطر من برگرد به زندگیت ... نزار بدون تو بمیرم ... نزار !!

بعد از سه ساعت در باز شد و کلی آدم رفتن بیرون . دکتر مخصوص اومد . سریع دوره اش کردیم .

فرهود که تازه اومده بود زیر بغل فرشته رو گرفته بود .

خدایا همه چیز به الان وابسته اس ازت خواهش میکنم ... ازت خواهش میکنم .

دکتر سرش رو تکیه داد و گفت : تونستیم دوتا گلوله رو در بیاریم اما خون زیادی از دست داده بود، حتی از مرگ هم نجات پیدا کرده . فعلا وضعیتش مشخص نیست ... باید بهوش بیاد .

دکتر رفت . من و فرشته خشک شده بودیم اما بقیه خوشحال بودن .

ازت ممنونم خدا، ازت ممنونم مهربانم .

در باز شد و تختی بیرون اومد . مهربان هم روش بود . خواستم بهش بچسبم که سرعت تخت زیاد شد .

به قیافه ی مهربان نگاه کردم، دیگه اون چشم های بی جون و لب های کبود نبود . رنگش برگشته بود .

نهاد با چشمای پر از اشک بهم خیره شد . اشک تو چشمای منم جمع شد . منو محکم بغل کرد و دم گوشم گفت : برای تو جنگید .

- اما هیچی معلوم نیست .

- مطمئن باش، تو صدات زدی ... اونم میاد . همه ی راه رو !

حرف هاش نور امیدی بود تو دلم .

از بغلش که بیرون اومدم گفت : این خون ها چیه ؟

تازه یاد حرف های مهربان و جای دستای خونیش افتادم .

دستی کشیدم روشن . خشک شده بودن .

از پرستار پرسیدم دستشویی کجاست اونم بهم گفت طبقه ی پایین .

رفتم طبقه پایین که دیدم یه خانواده دارن گریه و زاری میکنن . یه خانوم مسنی خودش رو میزد رو زمین و یه دختر

نسبتا یازده دوازده ساله هی خواهرش رو صدا میزد . یه پسر بیست ساله هم سعی داشت اون زن رو بلند کنه .

یه چند نفر رفتن کمکش .

یاد بابام افتادم . روزی که ختمش بود من گریه نمی کردم چون خواهرم میگفت گریه کاری نمیکنه ... باید سخت کوش

باشی . تا روزی که مهربان از پیشم رفت گریه نکرده بودم . وقتی رفت هم چندتا قطره اشک، وقتی گروگان گرفته شد

چندتا بیشتر، وقتی گلوله خورد ... یک سیل گریه .

رفتم دستشویی و صورتمو شستم . بیرون که اومدم دیگه خبری از اون خانواده نبود . خوب شد من دکتر نشدم و گرنه

خودکشی میکردم . چجوری دلشون میاد خبر مرگ عزیزانشون رو بهشون بگن ؟

رفتم بالا دیدم خلوته . یکدفعه دکتر از جلوی چشمم رد شد . خودمو رسوندم بهش و گفتم : آقای دکتر این خانوم ما

؟

- خانومتون ؟

- همین که گلوله بهش خورده بود .

- آهان . یک لحظه وایسید . مراقبت های ویژه !

- می تونم ببینمش ؟

- شوهرش هستید ؟

- بله .

- از پشت شیشه میتونید اما داخل نه برای وقت زیادی ... بلکه کم .

همین هم عالی بود .

- ببینم کس دیگه ای میتونه ؟

دستش رو گذاشت روی شونه ام و گفت : اون به تو نیاز داره . نه بقیه . البته اگه خواهر یا برادری هم داره، اونا هم میتونن .

و رفت .

چشمامو بهم مالش دادم و از پرستار بخش آدرس قسمت مراقبت های ویژه رو گرفتم .
رفتم سمت طبقه ی بالا .

همین که رفتم دیدم کامیار و کسری دارن میرن . باهاشون خداحافظی کردم .

دیدم فرشته زیر یه پنجره نشسته و با گریه داره دوباره قرآن میخونه . همش هم رو یه سوره گیر کرده .

فرهود هم هی باهاش حرف میزد و اون سرش رو تکون میداد . رفتم سمتشون .

یه نگاه به پنجره کردم ... خدای من . چی می دیدم .

بدن نحیف مهربانم روی تخت بین اون همه دستگاہ .

دنیا دور سرم چرخید . دستمو به دیوار گرفتم که نیافتم .

یه پرستار با یه دکتر هم بالاسرش بودن . دستگاہ ها رو که وصل کردن اومدن بیرون .

فرشته قرآن رو بوسید و زیر لب گفت : خودت کمکش کن خدایا .

بعدش یاشد و اومد کنار من . به مهربان نگاه کرد و گفت : دوباره صداس بزن که چشماشو باز کنه . دوباره صداس کن .

دوباره؟! من حاضر بودم هزار سال صداس کنم و اون بگه جانم .

یه صندلی پیدا کردم و نشستم روش . یاد خاطرات شمال افتادم ... بعد از اینکه بچه ها رفتن گفت من برم شام درست بکنم .

گفتم :

- حالا شامت خوشمزه میشه ؟

خندید و گفت : پس چی فکر کردی ؟

با اخم شیرینی گفتم : اما من شام نمیخوام .

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت : وا ! پس چی میخوای ؟

دستمو دور شکمش حلقه کردم و کشوندمش تو بغلم . لاله ی گوشش رو نرم بوسیدم و گفتم : من تو رو میخوام .

زیر چونمو بوسید، چونمو گذاشتم روی موهاش و بوی شامپو بچه اش رو عمیق نفس کشیدم .

دستی روی شونه ام نشست و منو از خاطرات بیرون آورد . به فرهود نگاه کردم .

کاش هیچوقت از شمال نمی اومدیم مهربان، کاش هیچوقت افسونی نبود .

فرهود گفت :

- سرهنگ محمود میخواست بری و با پدر مهربان حرف بزنی .

خشم تمام وجودم رو گرفت . اون دیگه چه پدری بود . داشت دخترش رو می گشت .

دستمو مشت کردم و گفتم : باشه . کی بریم ؟

- الان .

یه نگاه به پنجره ی اتاق مهربان انداختم . فرهود رو به فرشته گفت : مواظب مهربان باش . چیزی شد بهمون زنگ بزن .

فرشته دوباره داشت قرآن میخوند . سرش رو تکون داد . داشتیم می رفتیم که شاداب رو دیدیم .

بهمون لبخند زد و گفت : من اومدم پیش مهربان باشم .

فرهود سریع رفت اما من با شاداب دست داد . شاداب گفت : خوب میشه . باور کن !

باور میکنم .

سری تکون دادم و رفتم بیرون . دل کندن از مهربان سخت بود اما میخواستم ببینم این مرد چی داره بگه .

بعد از یک ساعت رسیدیم به مرکز . پیاده شدم . همه ی سرباز ها برام پا کوبیدن و سلام نظامی دادن . آزاد باشی گفتم

و سریع حرکت کردم به سمت دفتر سرهنگ . در زدم، بفرماییدش باعث شد برم داخل . فرهود رفته بود سر کارش .

وارد شدم و سلام نظامی دادم . آزاد باشی گفت .

پرسید : همسرت چگونه ؟

- بیهوشه . باید دید عکس العملش چیه . ممکنه اصلا پا نشه .

معلوم بود ناراحته . دخترش مثل مهربان شده بود ولی از دست رفت .

زیر لب یه سوره ای خوند و گفت : ایشالله خوب میشه ایزد پناه . الان پدر زنت منتظرته . اون خانوم که افسون هم

هست رفت اوین . مهم پدر زنته . فکر کنم حرفی هم داشته باشی باهاش .

سرم رو تکون دادم و رفتم سمت اتاق مخصوص .

وارد شدم و نشستم پشت میز . صدای نگرانش روی مخ من عین ناخن روی تخته سیاه کشیده شد .

- خوبه ؟

با پوزخند گفتم : مهمه ؟ حیف که ازم بزرگترید . حیف که مهربان از ژن شماست و گرنه با خاک یکیت میکردم . تو پدری ؟ واقعا پدری ؟

- نه نیستم ... از همون وقتی که به دنیا اومدم فهمیدم بخت من سیاهه . آدم بدبخت از اول تا آخرش بدبخته . زندگی زن و بچم رو سیاه کردم اما نمی خواستم . شاید اگه بدنیا نمی اومدم اینجوری نمی شدم . میدونی چیه داماد ... من یه حروم زاده ام . خیلی بده ندونی بابات کیه ... همیشه برای مرد ها پدر اولین قهرمانه . برای من هیچکی نبود . افسون هم فقط به فکر انتقام بود . هیچوقت نفهمیدم چرا اینقدر دوست داره از ایزد پناه ها انتقام بگیره . خودمو قاطی نمیکردم و فقط براش اشیاء می دزدیدم . تا اینکه مهربانم رفت و من قاطی کردم . دیوونه شدم، روانی شدم . وقتی افسون گفت پیش شماست با خودم گفتم ایزدپناه ها چی دارن که پدرش نداره؟! بعدش فهمیدم خانواده ی ایزدپناه هر چند کم اما مهر داره، صمیمت داره، یه خانواده هستن . اما ...

دیگه حرفی نزد . من دنبال این اعترافات نبودم .

سریع پرسیدم : اسم رمزتون رو بگو .

- coca 23

- از کوکائین خیلی خوشت میاد که گذاشتی coca ؟

چیزی نگفت . از اتاق زدم بیرون .

رمز رو که به سرهنگ دادم خواستم برم دیدن افسون .

رفتم اوین و بعد از نشون دادن کارت شناساییم رفتم تو یه اتاق . چند دقیقه بعد افسون هم اومد، بهش اشاره کردم بشینه . نشست و با صدای کم جونی گفت : مهربان ؟

- نمرده، زنده اس .

- پرهام منو ببخش . بخاطر من بچتون رو هم از دست دادین .

- بچه ای در کار نبود . مهربان گفت که کاری بهش نداشته باشین .

سرش رو انداخت پایین . من فقط یه سوال ازش داشتم ...

یکم خم شدم به جلو و گفتم : برای چی پدر من ؟

سرش رو گرفت بالا و چشماشو به دیوار دوخت :

- دوستش داشتتم، نمیخواستم مع*شو*قه*ی پدربزرگت باشم . میخواستم زن مهراذ باشم . اما دیدم زن داره و زنش بارداره . مهراذ زنشو خیلی دوست داشت اما من میخواستم با تمام وجود اونو بدست بیارم . خواستن یک طرفه خیلی بده . خیلی بد . اما خواهرت بدنیا اومد و وقتی نفرت مهراذ رو دیدم منم متنفر شدم . شدم آدم بده ی داستان . مادر و پدرت و پدربزرگت رو گشتم . زندگی پسرم رو سیاه کردم . نوه امواز مادرش جدا کردم . مهربان رو خشن کردم ... به همه یاد دادم گرگ باشن الی مادر مهربان که از دست رفت . فریدون کار خواهرت رو تموم کرد اما توی لعنتی هنوز زنده بودی . وقتی فهمیدم تو و مهربان نامزد هم شدید دیوونه شدم . فریدون رو کشیدم وسط، همه رو کشیدم وسط چون نمی خواستم به دخترم، به مهربانم صدمه ای بزنم . میدونستم خشنه اما روح لطیفی داشت که باورت نمیشد . مهربان وقتی بچه بود عادت داشت برای گربه ها شیر بیره، غذای گنجیشک ها رو بده و بعد خودش غذا بخونه . همیشه تو کار های خیاطی به مادرش کمک میکرد . مهربان واقعا مهربونه اما نشون نمی ده . مغرور شده، لجباز شده، خشن شده ! اما در کنار تو ... از مهری شد مهربان . تازه میفهمم شما واقعا بدون هم هیچید . چقدر احمق بودم که میخواستم شما رو از هم جدا کنم . کاشکی نبودم ... کاشکی نبودم و هیچوقت هم مهربانم اینجوری نمی شد . هیچوقت .

- من ازت یه جواب خواستم اما ... تو همه چیز رو گفتی . خداحافظ .

داشتم میرفتم که گفت : پرهام ... مراقبش باش .

چیزی نگفتم . ولی هستم ... تا پای جونم مراقب مهربانم .

از زندان که اومدم بیرون، سوار ماشین شدم . یه زنگ به فرشته زدم .

برداشت، گفتم : سلام فرشته خوبی ؟

- خوبم ممنون . چیزی شده ؟

- مهربان چطوره ؟

- هیچ فرقی نکرده . راستی یه لطفی میکنی ...

- چی ؟

- برو خونه، از محدثه (خواهر پریا) یه قرآن دیگه بگیر . این قرآن همش همین سوره رو داره .

باشه ای گفتم و به سمت خونه کوچ کردم .

بعد از گرفتن قرآن رفتم بیمارستان . دم اذان بود و بیشتر بخش خالی بود . منم تصمیم گرفتم وضوع بگیرم و نمازمو بخونم . انگاری تازه داشتم به خدا اعتقاد پیدا میکردم ... انگاری تازه می فهمیدم خدا حواسش به من هم هست . آره، خدا منو هم نگاه میکنه !!

پنج روز میگذره ... شب بود، بیشتر بخش ساکت بود . هیچکی نبود جز من و مهربانم .

داشتم از پشت پنجره بهش نگاه میکردم ... چقدر دلم بوی تنش رو میخواست . بوسه های گرمش رو . آخ مهربان ! مهربان چه کردی با من ؟

همه ی حواسم به موجود ریز نقشی بود که میون اون همه دستگام گم بود .

دستی که نشست روی شونه ام باعث شد نگامو از مهربان بگیرم . دکتر بود . یه مرد میان سال با موهای جو گندمی و قد بلند و نگاه مهربون .

- چی شده جوون ؟

چیزی نگفتم . خندید و گفت : اونم دلننگته . میخوای باهاش حرف بزنی ؟

با تعجب بهش نگاه کردم . اشاره کرد همراهش برم . یکم گیج بودم، منظورش چیه ؟

یه لباس سبز داد با یه ماسک، پوشیدمشون و رفتیم تو اتاق مهربان . دم گوشم گفت : لطف میکنم بهت و یک ساعت رو میکنم دو ساعت .

سریع رفت و من زیر لب تشکر کردم .

به تخت مهربان نگاه کردم . هزار تا سیم و دم و دستگام بهش وصل بود .

اشک تو چشمام جمع شد . یه قطره اروم چکید . صداس توی گوشم پیچید : مرد من هیچوقت جلوی من گریه نمی کنه .

رفتم سمتش و آروم انگشتم روی دستش کشیدم . قطره ی اشکم از چشمام چکید روی دستش و زیر لب گفتم : مهربانم، مهربان من ... نفسم ... عمرم ... کاشکی من جای تو روی این تخت بودم ... کاشکی گلوله به من میخورد ...

نشستم روی صندلی و به قیافه ی معصومش نگاه کردم . موهای ریخته بود روی صورتش . روی سرش چسب زخم بود . دستاش کنار بدنش بود، دستای سردش رو توی دستای تب دارم گرفتم . بوسیدمشون دستش رو گذاشتم روی لپم و صورتم رو کشیدم بهش . ازش خواستم بیدار شه ... بیدار شه و دوباره به من نگاه کنه .

احساس سنگینی نگاهی رو حس کردم . برگشتم و شادمهر رو دیدم که به ما با لبخند نگاه میکرد . دوست داشتم تک تک دندون هاشو خورد کنم . آگه اون نبود ... !

چیزی به ذهنم نرسید . رو به مهربان گفتم : یادته خونه ی شادمهر تب کردی ؟ تبت خیلی بالا بود نفسم ... اومدم خونه ی شادمهر، گفت که مهربان بخاطر وجود تو تب دار شد، مریض شد، ضعیف شد . اومدم و بهت قول دادم که پامو از زندگی بکشم بیرون . ولی به قرآن اگه میدونستم شادمهر میشه هم بلای جون تو و جون خودم زیر هر چی قول بود رو میزدم و بهت میگفتم . من فکر کردم خوشبختی . آخه پیشش شاد بودی . اما یه غمی داشتی . یه غمی تو چشمت بود که منو دیوونه میکرد و شادمهر نمی فهمید مهربانم .

دستاش رو دوباره بوسیدم و ادامه دادم : اما ما دوباره مال هم شدیم ... اما الان جداییم . دفعه ی اول من اعتراف کردم . دفعه ی دوم هر دومون . بیا و دفعه ی سوم، تو با واکنش نشون دادنت بهم بگو که دوستم داری . آره، اگه چشمتو وا کنی میفهمم که منو میخوای . اگه بزاری تو تاریکی چشمت رو ببینم . بزاری دوباره طعم آغوشت رو بچشم . مهربانم !! اشک هام راه پیدا کردن و دست مهربان از اشک من خیس شد .

با چشمای اشکی بهش زل زدم ... باور کردنی نبود!

از گوشه ی چشمم قطره آبی پایین ریخت . خنده ی عصبی کردم . دستشو ول کردم ... واکنش بود؟؟ نبود؟؟ خوب بود؟؟ بود؟

گفتم : مهربانم، چی شده گللم؟

دوباره اشک ریختم . یه قطره دیگه هم اومد .

سریع از اتاق زدم بیرون . شادمهر تا منو اونطوری دید گفت : چی شده ؟ مهربان چی شده ؟

سریع بهش تنه زدم و رفتم دنبال دکتر . دکتر رو که پیدا کردم با نفس نفس زدن گفتم : دکتر، همسرم ... همسرم .

نگران شد و دنبال من دوید . تو راه گفتم : داشتم باهاش حرف میزدم .

وایساد و برگشت بهم نگاه کرد . شادمهر هم به من نگاه میکرد .

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم : داشتم باهاش حرف میزدم که یه قطره اشک ریخت .

دکتر لبخندی زد اما صدای پرستار دنیا رو روی سرم خراب کرد :

- دکتر ... حال مریض اصلا خوب نیست . دکتر عین جت دوید . منم پشت سرش . قلبم توی ذهنم بود .

شادمهر هم دنبال من میومد .

میخواستم وارد اتاق بشم که دوتا مرد جلوم رو گرفتن . برام مهم نبود ... من فقط مهربان رو میخواستم .

دکتر سریع گفت : دستگاه شوک رو بیارید ... نبضش نمیزنه .

زانوم خم شد و روی زمین نشستم . صدای شادمهر اومد : پرهام قوی باش .

چهره ی مهربان جلوی ذهنم اومد ... نه نه نمی تونست بره . نمی تونست .

نعره ی بلندی زدم : مهربان ... دِ بی انصاف کجا میخوای بری ؟ مگه ما قول ندادیم با هم باشیم ؟ مگه قرار نشد که تنها نزاریم همو ؟

زدم زیر گریه . صدای دکتر اومد که دستور داد منو ببرن بیرون اما من دوتا مردا رو انداختم کنار . هر چی آدم بود رو زدم کنار و رفتم سمت تخت مهربان . نشستم دم تختش و دستشو گرفتم توی دستم .

اشک می ریختم و التماسش میکردم . آخر سر شادمهر منو به زور کشوند بیرون .

منو برد و گذاشت روی صندلی .

تمام وجودم میلرزید . بدون مهربان ... چی کار کنم ؟

صدای شادمهر اومد : دعا کن .

صدای داد فرشته باعث شد گریه ام بیشتر بشه : مهربان ... مهربی من کوش ؟ کجا میره ؟

فرهود و پریا و نهاد هم بودن . فرشته افتاد رو زمین و زد روی زمین . فرهود با چشمای اشکی بلندش کرد و نشوندش یه گوشه و سرش رو تکیه داد به دیوار .

صدای بغض آلود نهاد اومد : چشم شده ؟

از بخش مهربان دور بودیم و کسی اجازه نمی داد بریم تو .

با بغض بدی گفتم : داره تنهام میزاره .

نهاد نشست به روی زمین جلوی من .

با گریه گفتم : نهاد ما به هم قول دادیم بدون هم نرییم ... داره میزنه زیر قولش ... داره میزنه زیر تمام قرار هامون .

نهاد هم گریه کرد .

چشمامو بستم و سرمو کوبیدم به دیوار . یه نفس عمیق کشیدم که دیگه گریه نکنم . بعد از نیم ساعت در باز شد . اما من از ترسم نمی تونستم چشمامو باز کنم . فقط گوش هامو تیز کردم .

فرشته با بی حالی گفت : چی شد دکتر ؟

دکتر نفسی کشید و گفت : واکنش نشون داده . داریم به بخش منتقلش می کنیم .

چشمامو باز کردم . با تعجب بهش نگاه کردم ... چی میگفت ؟

دکتر بهم نگاه کرد و گفت : اون همه ننه من غریبم بازی هات بلاخره جواب داد . تا تو رو از اتاق انداختیم بیرون ضربانش کامل رفت و ما امیدی به زنده بودنش نداشتیم . وقتی داشتیم پرده ی سفید رو میکشیدیم روش یه پرستار گفت بیچاره شوهرش ... خیلی دوستش داره ... هر شب همین جاست . تا اینو گفت یه دفعه ضربان قلبش برگشت . الان هم چشمش رو یکم باز کرد و دوباره خوابید اثرات مسکن هاست . دستور دادم ببرنش بخش . حالش بهتره اما نه خوب خوب .

اینو گفت و رفت . فرشته خدا رو شکر کرد . نمیدونم ... منم شکر کنم ؟ خدایی که فکر میکردم تنهام گذاشته ؟ صدای نهاد اومد : پهلون . زیر قول هات که نزدی ؟

گیج نگاش کردم که گفت : شله زرد ... تموم نماز روزه ها .

خندیدم ... تو دلم بلند گفتم خدا با شکرت و رو به نهاد گفتم : نخیرم ... یادم نرفته .

جنگیدن دوباره ی مهربان بهم انرژی داده بود . پریا بهم گفت : برو پرهام . به بخش انتقال شده . بهتره تو اول بری بینیش .

ازشون دور شدم . شماره ی اتاق رو پریا بهم داده بود . طبقه ی دوم .

رفتم طبقه ی دوم و شماره ی اتاق رو گرفتم .

اول در زدم و بعدش سریع رفتم تو .

با یه پرستار داشت لباس می پوشید . پرستار تا منو دید اخم کرد : بیرون آقا .

مهربان با رنگ پریده چنگ زد به بازوی پرستار و گفت : شوهرم هستن .

پرستار ببخشیدی گفت و رو به من گفت : اگه میتونید لباس ها خانومتون رو عوض کنید . خیلی بی حالن .

از اتاق رفت بیرون . با دلتنگی و یکم شیطنت به مهربان نگاه کردم . لبخند بی جونی زد . تا خواست یه قدم برداره سرش گیج رفت و نزدیک بود پخش زمین بشه که گرفتمش .

نوک دماغم به نوک دماغش خورد .

خندیدم، خندید !

نوک دماغشو بوسیدم و گفتم : مرسی نفسم ... مرسی که دوباره برگشتی .

دستاش رو قالب صورتم کرد و با صدای ضعیفی گفت : چرا گریه کردی ؟ چرا دیوونه م کردی ؟

با تعجب پرسیدم : مگه دیدی ؟

- حسست کردم !

گذاشتمش روی تخت . اون لباس سبز بلند باعث شده بود مریض تر به نظر بیاد . شلوار پاش نبود . شلوارش رو از روی صندلی چنگ زدم و گفتم : میبوشی یا پات کنم ؟

بد بهم نگاه کرد . با اون وضعش یادش نرفته بود که بد نگاه نکنه . عاشق همین بد نگاه کردناش بودم .

شلوار رو از دستم گرفت و پتو رو کشید روش . شلوارش رو پاش کرد و پتو رو زد کنار .

بهم نگاه کردیم . پُر از دلتنگی بودیم . پُر از نیاز ... پُر از عشق .

دستامو روی صورت یخ کرده اش کشیدم و گفتم : دیگه نمیزارم از دستم در بری . دیگه نمیزارم . اصلاً .

ته ریش هامو بوسید . به لب های بی رنگش نگاه کردم . یه بوسه ی کوچیک روشون زدم .

بهم لبخند زد و گفت : پیشم میخوابی ؟

- الان دکتر میاد . بعد بچه ها . وقتی همه رفتن .. چشم میخوابم پیشت .

نگاهی به تخت بزرگ کردم . هر چند جا بازم کم می اومد اما جا می شدیم . به مهربان نگاه کردم .

پلک هاشو روی هم گذاشت، دوباره بازشون کرد و با صدای ضعیفی گفت : مرسی که صدام کردی ... اگه صدام نمیکردی میرفتم ... ! نمیدونی چقدر بد بود . بدون تو ... توی برزخ گیر کردن ...

خواست ادامه بده که انگشتمو گذاشتم روی لبش و گفتم : سیس ... خودت رو با حرف زدن خسته نکن . من و تو الان مال همیم . هیچی هم ما رو جدا نمی کنه . حتی خدا .

موهاشو زدم کنار . تقه ای به در خورد . در باز شد و فرشته اول از همه عین جنگ زده ها یوروش برد سمت مهربان .

از بس بوسش کرده بود که مهربان با تف خالی شده بود . دوباره با خشم همیشگیش زدش کنار و گفت : آه آه لوس .

به سرفه افتاد . پشتش رو مالش دادم . مهربان تا چشمش به نهاد افتاد گفت : مهربان قربونت بشه داداش .

بعد از کلی روبوسی و حرف و خنده و اشک و آه بچه ها رفتن . دکتر که مهربان رو معاینه کرد بهش اخطار داد مواظب شکمش باشه چون ممکنه خونریزی داخلی بکنه .

بعد از رفتن دکتر مهربان یکم روی تختش جا به جا شد و گفت : میخوام صدای قلبت رو بشنوم .

به پهلو خوابیدم . مهربان هم رو به من به پهلو خوابید و سرش رو گذاشت روی سینه ام . شلوار جینم اذیتم میکرد اما مهم نبود . جز ما هیچی مهم نیست .

موهاشو نوازش کردم، سرمو بردم بینشون و یه نفس عمیق کشیدم . چشمم گرم شد و آرام به خواب رفتم .

- صلوات بفرست ... محدثه اون اسفند چی شد ؟

محدثه روسریش رو درست کرد و گفت : الان درست میشه .

دستم روی گودی کمر مهربان گذاشته بودم . یکم بی حال بود ... بهم چسبیده بود .

بعد از یک هفته اومده بودیم عمارت . چقدر روز های اول درد داشت ... یادمه همیشه از درد چشمش اشکی بود . حتی وقتی با مسکن به خواب میرفت هم گریه میکرد . گریه میکرد و منو دیوونه میکرد . امروز هم درد داشت ... اما نمیخواست نشون بده .

پاش موقع راه رفتن می لنگید . به دکتر که نشون دادیم گفت چند روزی اینجوری هست . بهتره به فیزیوتراپی مراجعه کنید و یکم تمرین کنه .

نهاد و من به مهربان کمک کردیم بره تو اتاق و استراحت بکنه .

بعد از اینکه پامون به اتاق رسید رو به نهاد گفتم : من لباسش رو عوض میکنم . تو برو .

نهاد سری تکون داد و رفت بیرون .

با شیطنت به مهربان نگاه کردم و گفتم : من که میدونم نمی تونی لباس هاتو عوض کنی .

با ابرو های بالا رفته نگام کرد ... یعنی زودتر بگو مقدمه چینی نکن .

- پس بزار لباس هاتو در بیارم .

یکم سرخ شد اما حرفی نزد . مانتوش رو در آوردم . شلوار لیش رو هم در آوردم .

از دیدن پاهای کبودش یک لحظه اخم هام رفت تو هم .

با همون صدای بی حالش گفت : وقتی خونه ی افسون بودم ... میز افتاد روم .

اخمام بیشتر شد و بیشتر رفت تو هم . با صدای مهربان به چهرش نگاه کردم : دیگه گذشته . مجبور بودم !

میدونستم بعدا توضیح میده . لبخندی بهش زدم . اومدم بلوزش رو در بیارم که بیشتر سرخ شد .

اول رفتم یه بیژامه ی دخترونه براش آوردم و تا زانوش کشیدم بالا و گفتم : بقیه اش با خودت .

بدون اینکه نظری به بدن نیمه برهنه اش داشته باشم شروع به در آوردن لباسش کردم .

دستم رفت روی بیست و چهار تا بخیه ی روی شکم سفیدش . ناراحت میشم . ولی بازم خدا رو شکر میکنم . خودش درخواست میکنه که لباس گشادش رو می پوشه .

لباسش رو که پوشید زیر تخت خزید .

یکی یکی آدم میومد و میرفت . چرا هیچوقت درک نمی کنن که اون آدم خسته اس .

خاله توی اتاق مهربان بود! لباسم رو توی حموم پوشیده بودم. یه جین یخی با بلوز بدن نمای سفید. بیخیال موهام شدم و رفتم بیرون. مهربان خواب بود و عمارت بلاخره خالی از آدم شد. یعنی خاله بدون خداحافظی رفت؟ حتماً.

خم شدم و لب های مهربان رو آروم بوسیدم. امروز منم به قولم عمل میکنم مهربان... عمل میکنم.

یادمه توی شمال ازم خواسته بود بعد از دستگیری افسون برم و استعفا بدم از سرگرد بودن. میدونستم نمیشه اما چیززی نگفتم بهش. بعدا بهش میگم

با سرهنگ امروز که صحبت کرده بودم بهم گفته بود باهام کار داره. سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت ستاد.

وقتی رسیدم باز هم سلام نظامی. همه از من میترسیدن چون تو کارم خیلی جدی بودم. همیشه هم روی ابرو هام اخم بود و نگاهم ترسناک. تا قبل از اومدن مهربان اینجوری نبودم. اما اون به من یاد داد ترسناک باشم. یاد داد وحشت انگیز باشم.

اما مهربان هم یه قول به من داد.

ازش خواستم که مهربون باشه... عین همون مهربان بچه سال.

وارد اتاق سرهنگ شدم. سلام نظامی دادم. با لبخند گفت: خودت هم خوب میدونی که دیگه نمی تونی استعفا بدی اما من همه چیز رو بهتر میدونم. میدونم بخاطر خانومت هم که شده نمیخواهی دیگه پلیس باشی اما متاسفم ایزد پناه. اما... اما میتونم بهت ماموریتی ندم. با سرهنگ حیدری حرف زدم. اولش نه و نو کرد اما قرار شد فقط ماموریت ها کاراگاهی بهت بدن میفهمی که چی میگم.

سرمو تکون دادم. اینو میدونستم اما... اما واقعا دلمو به چی خوش کرده بودم.

خواستم دست بدم که بغلم کرد و گفت: برای عروسیت دعوتمون کن. حتما با خانواده میایم.

با سر و صدای فرشته از خواب پا شدم.

- پاشو تنبل خانوم.

چشامو ریز کردم و با صدای ضعیفی که دیگه حالم داشت ازش بهم میخورد، گفتم: پرهام کوش؟

- داره برات سوپ می پزه. بیا ببین برات چی دارم.

به کمکش سر جام نشستم و به بالشتی تکیه دادم. یکم گیج بودم.

به کارتی که تو دستش بود نگاه کردم. یه کارت کرم با پاپیون قهوه ای.

توش رو باز کرد و بهم نشون داد .

با دیدن دو کلمه ی نهاد و پریا بلند خندیدم . الهی به قربون داداشم برم . داره ازدواج میکنه .

همون موقع در باز شد، پریا و نهاد اومدن .

به نهاد و پریا گفتم بیاید جلو . زیاد نمی تونستم روی پا وایستم . نهاد اومد جلو . خالصانه یه بوسه ی خواهرانه روی پیشونیش زدم و گفتم : الهی که خوشبخت بشی .

پریا رو محکم بغل کردم . تا جایی که بخیه هام اذیت نکنه .

بخیه ها سر معده دم قفسه ی سینه بود و زیاد درد نمی کرد اما بعضی وقتا که به سرفه می افتادم بدجور درد میکرد .

فرشته موهامو یکم کشید و گفت : بیا این یکی رو هم ببین .

یه کارت سفید هم به دستم داد . درش آوردم . روش نوشته بود مهتاب و کسری .

خندیدم دوباره به تاریخ نگاه کردم . بیست و سه ی خرداد .

هر دو تا عروسی تو یه روزه .

همون موقع پرهام هم اومد . با دیدن خنده ی من اونم خوشحال شد .

با ذوق اما صدایی که میون سرفه گم شده بود گفتم : عروسی .

با نگرانی بهم نگاه کرد . سرفه هام زیاد شده بود .

اومد سمتم و پشتم رو با دستش مالش داد . این کارش باعث شد بهتر بشم .

فرشته رفت بیرون . سوپ رو گذاشتم روی تخت و رو به پریا گفتم : قربونت بشم . خودم و محدثه می اُفتیم دنبال

وسایل تو و نهاد فقط به لباس ها برسین . حالا چرا اینقدر زود کارت عروسی رو زدین ؟

نهاد خندید و گفت : پریا و من میخواستیم ازت بخاطر جنگیدنت تشکر کنیم برای همین کارت ها رو زود زدیم . کل

فامیل الان مسخره امون میکنن .

خندیدم و به پرهام نگاه کردم . بهم اخمی کرد و گفت : سوپت خانومی .

با صدای خش دار گفتم : میخورم .

نهاد و پریا که رفتن اومد کنارم نشست . دستامو گرفت تو دستش و گفت : خودتو خسته نکن .

- عروسی تک برادرمه . میخوام براش سنگ تموم بزارم .

اخمی کرد و با عصبانیت گفت : آره . برادرتی ... فقط به برادرت نگاه کردی ... مهربان قربونت بره ... نهاد من ... داداش ... خان داداش ... قربون قد و بالای رشیدت . این وسط منم برگ چغندر .

با عصبانیت از اتاق رفت بیرون . چرا اینجوری کرد ؟ یعنی حسودی کرد ؟

حتما دیگه ... ولی آخه ... یعنی به نهاد حسودی میکنه ؟

با سختی از جام پاشدم ... به زور وسایل توی اتاق تونستم تا در برم .

چندتا نفس عمیق کشیدم . پرهام کجایی تو ؟

در رو باز کردم . راهرو خالی بود .

به دیوار تکیه دادم و آرام آرام رفتم جلو . دیگه نمی تونستم . بخیه هام درد میکرد . به سرفه افتادم . بیشتر درد گرفت .

بخیه ی پام میسوخت . دید چشمم تار شده بود ... سرفه ام بیشتر شده بود .

حس کردم یه چیزی شکست .

صدای پرهام اومد : مهربان ... مهربانم چی شد ؟ چرا اومدی بیرون ؟

اومد رو به روم نشست . سرفه ام کم کم قطع شد . دستامو گرفت و با مهربونی و نگرانی گفت : چت شد .

با لبخند گفتم : خیلی حسودی ... خودتم خوب میدونی .

چیزی نگفت . یه تک سرفه ای کردم و گفتم : نه منو زجر بده نه خودتو ... هر چند زجر دادن هات هم شیرینه . نهاد داداشمه ... هیچ کدوم از قربون صدقه ای که براش میرم ... به پای فحش هایی که بهت میدم هم نمی رسه . هر چی به تو مربوطه ... برام شیرینه .

پرهام خندید و گفت : یه قول بهم بدیم ؟

- چی ؟

- هیچوقت تنها نزاریم همو ... باشه ؟

- قبوله .

دوباره دست دادم . کنار پروانه جون کسی که برادرم رو یه عمر مثل پسر خودش بزرگ کرده بود و ایساده بودم .

پرهام اومد سمتم و گفت : من جات وایمیستم . تو برو بشین ... برات خوب نیست .

چشمی گفتم . وسط پیست رقص فرهود و مارلین داشتن می رقصیدن .

چقدر مارلین خوشحال بود .

فرهود دستمو کشید و بلند گفت : به افتخار خواهر عروس .

زدم تو سرش و گفتم : خواهر دوماد .

-! ببخشید تقصیر خودش بود ... به افتخار خواهر دوماد .

خندیدم و رو به مارلین شروع به رقصیدن کردم .

عروسی قاطی بود، به مارلین نگاه کردم . یه دکلمه ی صورتی تا بالای زانو با کت صورتی پوشیده بود و موهایش رو

خیلی خوشگل بالای سرش درست کرده بود .

منم یه پیرهن سفید که روش هزار تا جواهر برق میزدن پوشیده بودم، یقه اش باز بود به جاش از پشت، از گردن تا

بالای باسنم باز بود و پائینش روی رون تنگ و از اونجا به بعد کمی با چین باز بود . موهای مشکیم رو بالای سرم به

صورت گوجه ای جمع کرده بودم . کنار یکی از چشمام با حنا طرح گل کشیده بودن و آرایش ملایمی داشتم . مارلین

چرخ می زد . خندیدم و گفتم : چقدر شنگولی دختر .

با مشت زد به بازوم و گفت : بزار برم بگم آهنگ رو عوض کنن ... دو نفره بزارم عشق کنید .

زیر لب گفتم : آی شیطون .

رفت سمت دی جی .

پیرهنم یکم بلند بود برای همین با دست یه گوشه اش رو گرفتم . رفتم سمت بچه ها . مهتاب یه پیراهن ساده و پف

پفی پوشیده بود . پریا همون مدل منتهی دکلمه اش رو پوشیده بود .

روی سکو چهار تا صندلی رو به روی هم بودن .

چراغ ها خاموش بود . رو بهشون گفتم : پانمی شدیا عروس دوماد با یه آهنگ دیگه ... الان من میخوام بترکونم .

نهاد خندید و گفت : خودخواهی چقدر آبیجی ...!

- پس چی فکر کردی ؟ الان میرم با پرهام جونم میرقصم .

کسری با دستمال کاغذی عرق هاش رو پاک کرد و گفت : با پری جون .

اینقدر تو اون تاریکی بد نگاش کردم که مهتاب گفت : غلط کرد .

- آره ... غلط کردم .

ازشون دور شدم . یه سری زوج ها داشتن باهم می رقصیدن .

پرهام اومد ... دستشو گذاشت روی گودی کمرم . دستامو دور گردنش قفل کردم . صورتمو به صورتش نزدیک کردم .

پرهام دم گوشم گفت : خیلی خوردنی شدی .

- خب ... بخور تم .

- شب در خدمتیم .

هیجان و ترس تو هم قاطی شد . آروم خندید و گفت : یعنی من اینقدر ترسناکم ؟ نترس گلم ... تا وقتی تو نخوای هیچ چیزی اتفاق نمی افته .

گوشه ی لبش رو بوسیدم و گفتم : دوست دارم .

- دوست دارم .

آهنگ که تموم شد من و پرهام هم جدا شدیم . رفتم سمت میز آفتاب . بخاطر بچه هاش زیاد پا نمی شد .

رفتم کنارش و گفتم : به به ببین کی اینجاست .

دستم رو روی بخیه هام و نشستم کنارش . دکتر میگفت موقع پاشدن و نشستن بهتره مواظبشون باشی .

بهم خندید و گفت : چقدر خوشحالم . ببخش بجای من به این دوتا عروس رسیدی تو آرایشگاه .

- این چه حرفیه آفتاب ؟ خودمم کار داشتم .

و با دست به صورت و موهام اشاره کردم .

- طلاق گرفتی ؟

- امروز صبح . احساس راحتی میکنم .

با ناراحتی گفتم : دوستش داشتی ؟

با حسرت گفت : داشتم ... اما وقتی دیدم تارا و تینا رو حتی یه بار هم بغل نمی کنه ... وقتی دیدم حتی براشون

شناسنامه نگرفته ... حتی نگفته اسمشون چیه چی بگم مهربان . چی بگم .

به کامیار اشاره کردم و گفتم : از اون بگو .

لپاش گل انداخت بلند بلند خندیدم . کامیار خیلی خوشگل کرده بود . کت و شلوار نقره ای با بلوز مشکی زیرش . بلند

شدم و رفتم سمت کامیار .

تا منو دید ابرو هاش رو داد بالا و گفت : به به ... مهربان خانوم . خوبید شما ؟

- مسخره . برو ... برو یار رو دریاب .

با ابرو به آفتاب اشاره کردم . کامیار سرش رو انداخت پایین . خندیدم و رفتم سمت پرهام .

پشتش به من بود و داشت حرف میزد . دستمو دور شکمش حلقه کردم و سرمو گذاشتم روی کمرش .

با دستش یکم قلقلکم داد . خندم گرفت ... هر موقع بهش می چسبیدم و اون کار داشت قلقلکم می داد .

ولش کردم و رفتم دوباره گشتم .

شب صدای بوق ها و شادی و همه و همه بیشتر شارژم کرد . پرهام آهنگ ماشین رو زیاد کرد . فامیل های ما و مهتاب

از هم جدا شده بودن . بیچاره فامیل هایی که مشترک بودن .

بعد از رسوندن پریا و نهاد رفتیم خونه ی مهتاب . با اونا هم خداحافظی کردیم .

داشتیم بر می گشتیم خونه که پرهام گفت : فکرشو بکن ... عروسی ماهم برسه ... ماهم بریم خونه امون ... تو غذا

درست کنی من برم سرکار . چهار تا هم بچه ...

حرفشو قطع کردم و با جیغ گفتم : چهار تا ؟؟؟

متعجب گفتم : مگه چیه ؟ دو تا دختر دو تا پسر !

- فکر کردی من جونمو از سر راه آوردم ؟ درد زایمان ... درد بخیه هاش ... درد پا، درد شکم، درد کمر، در ضمن کسی

رو هم ندارم کمکم کنه . بعدش ونگ ونگ بچه ها . همین آفتاب بدبخت ... میگه کلا برای تینا لباس قرمز میخرم برای

تارا لباس آبی . بعد فکرشو بکن چهار تا !! .

- خب بابا باشه ... غلط کردم .

شب پرهام اینقدر خسته بود که سرش نرسیده به تخت خوابید . اما من بیدار بودم ... به موبایل پریا اس زدم که بیدارم

مشکلی پیش اومد سریع زنگ بزن .

رفتم سراغ کتاب های آشپزی ... کاجی بلند نبودم درست کنم . میخواستم یه صبحونه ای درست کنم که نگو .

پریا فقط یه خواهر و یه مادر داشت . مادرش پیر بود و آرتروز داشت . خواهرش هم هیفده سالش بیشتر نبود .

روی یه برگه طرز تهیه اش رو نوشتم و بردم تو اتاق . افتادم به جون صورتم ... خدا رو شکر موهام فقط به دوتا گیره و

یه کش وصل بود . کش رو کشیدم و گیره ها رو در آوردم . لباس هامو با یه لباس خواب ساتن عوض کردم . ربدو شامم

رو پوشیدم . خوابم نمی اومد . هنوز هم انرژی داشتم .

رفتم سمت پرهام ... الهی بمیرم براش ... با همون لباس هاش خوابیده .

کفش ها و جوراب هاشو در آوردم . کتتش رو هم در آوردم .
 کرواتش و باز کردم و دکمه های پیرهنش رو دونه به دونه باز کردم . لباسش رو در آوردم . به تن برهنه اش خیره شدم .
 تنها یه شب تو بغلش، بدون لباسی، خوابیدم .
 قفسه ی سینه اش آروم بالا و پایین میرفت . با عشق ... با تمام وجودم بهش لبخند زدم .
 صبح با پرهام رفتم دم خونه ی نهاد . اون نشست و من سبد رو برداشتم . پریا بهم کلید داده بود اما زنگ زد . در با صدای کوچیکی باز شد . رفتم بالا . در زدم و گفتم : خواهر شوهر اومده عروس گشون .
 صدای خنده ی نهاد اومد . در رو باز کرد . بغلش کردم و گفتم : صبحونه آوردم براتون .
 رفتم تو آشپزخونه .
 به نهاد گفتم : پریا کجاست ؟
 - حمومه . چرا زحمت کشیدی ؟
 داشت ناخنک میزد که زدم رو دستش و گفتم : دیشب طرز تهیه کاجی رو دیدم . تا صبح هم داشتیم تمرین میکردم اما نشد که نشد، آخرش پرهام درست کرد . اما بقیه اش کار خودمه .
 نهاد چشماش برق زد و گفت : از این کار ها هم بلد بودی و رو نمی کردی ؟
 زدم تو سرش . پریا اومد . بغلش کردم و زیر لب گفتم : خوبی ؟
 با خجالت سرش رو تگون داد .
 رو به نهاد گفتم : امشب چه کاره ای پهلوون ؟
 - مادر زن سلام داریم ... فردا هم میریم برای ماه غسل .
 - به سلامتی . من دیگه برم ... شما دوتا کلاغ عاشق رو تنها میزارم .
 قبل از اینکه چیزی بگن از خونه زدم بیرون . سوار ماشین شدم و گفتم : بتاز عشقم .
 خندیدیم .
 اون روز نهار رو توی یه رستوران خوردیم و بعدش رفتیم یکم بگردیم .
 پرهام منو برده بود سمت کارت های عروسی . از پشت ویتترین نگاهی به کارت های عروسی کردیم .
 یه کارت بود که قرمز و سفید بود . خیلی از طرش خوشم اومد . طرح پاییون بالای کارت بود ... و بعد جای ناخن های بلند هم طرح کارت بود و یه برگه ی سفید هم توش بود .

پرهام دم گوشم گفت : میخوای سفارش بدیم ؟

- اما ...

تا اومدم چیزی بگم منو کشید تو مغازه . یه مرد میان سال تا ما رو دید گفت : سلام خوش اومدید . میتونم کمکتون کنم ؟

پرهام گفت : سلام . ما اون کارت قرمز رو میخواستیم که طرح کروات و ناخن داشت .

مرد سری تکون داد . دفترش رو باز کرد و گفت : اسم شریفتون ؟

- ایزد پناه .

- تاریخ و ساعت و این چیزا رو میشه بهم بگید !

ما که هیچ چیز رو درست نکرده بودیم ... یعنی چی ؟

پرهام گفت : تاریخ رو چهاردهم مرداد بزنین . ساعت هشت تا یازده . اینم آدرس تالار .

با تعجب بهش نگاه کردم که بهم چشمکی زد .

- خیلی ممنونم آقای ایزد پناه . آماده شد میگم که بهتون بدیم .

- ممنونم .

از یارو خداحافظی کردیم و اومدیم بیرون . همینجور که داشتیم راه میرفتیم پرهام گفت : قبل از عروسی، رفتم یه باغ

رو دیدم ... خیلی خوشم اومد . با دی جی و طراح هم حرف زدم . خونه رو هم میخوایم الان بریم ببینیم که طراح

دکوراسیون کارش رو بکنه ... قبوله ؟

گیج شده بودم . دم گوشم گفت : قبوله ؟

بلاخره به خودم اومدم : آره، قبوله .

اونقدر خوشحال بودم که حد نداشت . داشتم بال در می آوردم . چی گفت ؟ گفت بریم خونه ببینیم ؟ وای خدای من !

خرید های من و پرهام کم کم شروع میشد .

یه خونه ی ویلایی نسبتا متوسط تو فرشته خریده بودیم .

قرار شده بود جهازه رو باهم بخریم .

عروسی فرشته و فرهود هم با ما بود .

فرشته اینا هم یه کوچه پایین تر از ما خونه گرفته بودن .

با بازوم زدم تو پهلو پرهام و گفتم : پری جون ... این مبلا خوشگله نه ؟

با حرص گفت : نه .

- چرا ... خیلی هم خوشگله . اینا رو میگیریم برای پذیرایی ... اون مبلا هم برای هال .

- نخیرم ... اون مبلا برای پذیرایی اینا برای هال .

- احمق کور مگه نمی بینی اینا راحتیه !! من مجلسی بزارم تو هال بعد راحتی بزارم تو پذیرایی ؟

دیگه داشت شورش رو در می آورد . اصلا نباید با پرهام رفت خرید تیر و تخته .

یه نگاه به ژورنال های رنگ های مبل کردم و گفتم : هالمون رو چه رنگی کردیم ؟

چشماشو مالوند و گفت : قرمز مشکیه .

- به نظرت بگم رنگ مبل چه رنگی بزنی ؟

یه نگاه بهم کرد و گفت : چون ال ای دی مشکیه پس مبل ها رو قرمز بگیر . یه فرش کوچیک هم میگیریم که مشکی

- قرمز باشه .

با مشت زدم به مشتش ... عادتمون شده بود ... هر موقع یه نفر یه چیزی میگفت که اون یکی خوشش بیاد همین کار

رو می کردیم .

تصمیم گرفته بودیم هر فضای خونه رو یه رنگی بکنیم . یه خونه ی سه خوابه با یه آشپز خونه و پنج تا حمام و

دستشویی .

از تنها چیز خونه بدم اومد این بود که حمام و دستشویییش یه جا بود .

بعد از سفارش مبل ها رفتیم دوباره گشتیم .

دنبال وسایل اتاق خواب بودیم .

متاسفانه چون نهاد و مهتاب اینا رفته بودن ماه غسل، آفتاب با بچه هاش بود، فرشته هم دنبال کار هاش بود با پرهام

اومده بودم برای خونه جهازیه بگیرم . واقعا یه چیزی بود .

رفتیم تو یه مغازه ی بزرگ پُر از وسایل اتاق خواب .

دنبال میز آرایش میگشتیم .

پرهام یدونه بهم نشون داد . سفید بود و پنج تا کِشو داشت . رنگ سفیدش قشنگ میشد .

من و پرهام تصمیم گرفته بودیم که اتاق خوابمون آبی باشه .

شب با کلی خرید برگشتیم عمارت .

رفتم تو اتاق ... شالم که دور گردنم پیچیده شده بود رو با کلافگی سعی داشتم در بیارم .

پرهام اومد سمتم . دستم رو برداشت و خوش شروع کرد به باز کردن گره ی کور شالم .

وقتی کارش تموم شد یه بوسه ی داغ روی پیشونیم زد .

چونشو گذاشت روی سرم . آروم دکمه های پیرهنش رو باز کردم .

سرش رو کج گذاشت رو سرم و گفت : یعنی میشه ما هم بریم تو یه خونه ؟

چندتا دکمه ی بالا رو باز کرده بودم . رفتم تو آغوشش و سینه اش رو بوسیدم و گفتم : آره میشه . چون ما مال همیم .

پشت گردنم رو بوسید و گفت : نکن خانومم نکن !

خودمو بیشتر بهش چسبوندم .

دستش آروم آروم داشت دکمه های مانتوم رو باز میکرد . مانتو رو که باز کرد آروم درش آورد و انداخت یه گوشه .

از بغلش اومدم بیرون و گفتم : چیزه ... میرم ... میرم ... حموم !

سریع تر رفتم تو حموم . در رو بستم و پشتش نشستم . از هیجان زیادی قلبم عین گنجیشک میزد .

دستم رو روی قلبم گذاشتم و به خودم تشر زدم : هی چته تو دختر ؟ شدی عین هیجده ساله ها ... وقتی بوست

میکنه که اینجوری نمیکنی . ولی ...

یه نفس عمیق کشیدم . آخ پرهام ... آخ پرهام .

- وای فرشته این لباسه خیلی بهت میاد .

به لباس دو بندی که پایینش پفی بود و رنگش هم نباتی بود نگاه کردم .

فرشته به من نگاه کرد و گفت : تو که محشر شدی .

به خودم نگاه کردم .

یه لباس دکلمه که روی دامنش ساده بود و روی سینه هام مونجوق دوزی بود .

دامن پف پفی لباسم رو با دستم گرفتم و گفتم : وای باورم نمیشه . داریم عروس میشیم .

لباس رو در آوردیم و دادیم به فروشنده .

فرشته دستمو گرفت و گفت : وای اصلا فکرشو میکردی ؟

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم . فرشته با یکم ترس گفت : ولی من میترسم . میترسم یه وقت یه اتفاقی بی افته .

دستاشو محکم فشار دادم . اومدم چیزی بگم که پرهام گفت : بیاید بریم که کلی کار داریم .

این دفعه حداقل با هم اومده بودیم .

توی این هفته خونه ی هر دومون کامل بود .

دنبال لباس و آرایشگاه راه افتاده بودیم .

لباس عروس ها رو هم خریدم رفتیم سراغ کت دومادی .

چشمم به یه کت مشکی با شلوارش افتاد . یه پیرهن نقره ای هم کنارش باشه عالی میشه .

- عزیزم... بیا اینجا .

پرهام با لبخند اومد سمتم و گفت : جانم خانومم .

از خانومم گفتنش تو دلم کیلو کیلو قند آب شد .

- ببین این خوبه ... یه پیرهن نقره ای هم با یه کروات سفید خیلی خوب میشه . یه شاخه گل یاس هم بزار تو جیب کتت .

بهش نگاه کردم . فقط به من با لبخند نگاه میکرد . با خشمم گفتم : یا جواب میدی یا ازت جواب بسازم .

سریع گفت : گل یاس رو فاکتور بگیریم عالی میشه .

- نخیرم . گل یاس باید باشه .

- نوچ ... دوست ندارم .

- ولی من دوست دارم ... دسته گلم رو هم یاس و لیلیوم سفارش دادم .

- خب دسته گلت که هست ... اینو بیخیال .

بلاخره تسلیم شدم . فرهود هم یه کت و شلوار نوک مدادی با پیرهن سفید خرید .

من و فرشته رفتیم همون آرایشگاهی که اون دفعه با پریا و مهتاب رفته بودیم . وقت گرفتیم .

کسی که اون روز منو درست کرده بود با تحسین گفت : چه عروس ماهی بسازم من از شما دوتا . حنا بازم برات بزنم کنار چشمت ؟

اون دفعه که خیلی خوشم اومده پس این بار هم قبول کردم .

فرهود و پرهام شروع به پخش کردن کارت ها کرده بودن .

فقط دو هفته مونده بود به عروسیمون فقط دو هفته استرس، ترس، هیجان، عشق به پرهام و همه و همه با هم قاطی شده بود .

جدیدا سر به هوا شدم . بیشتر وسایل خونه رو میشکنم و منم با استرس جمعشون میکنم .

بعد از کلی استرس و بی خوابی، پرهام روی تخت خوابیده بود و فرشته و فرهود رفته بودن دَدر .

رفتم تو سالن و نشستم رو مبل .

تی وی رو روشن کردم ولی اصلا نگاهی به تی وی نمی کردم .

اِس اِم اِس شادمهر منو سوزوند .

تازه فهمیدم چیکار کردم ... برای یه کار بچگونه ...

« مهربان ... تو دختر خیلی خوبی هستی ... فکر نکن احمق بودم نه ... میدونستم با هر بار بغل کردن من پرهام توی

قلب و ذهنت بود و من فقط یه عادت زودگذر بودم . با این حال برات برادرانه آرزوی خوشبختی میکنم . تو سهم

پرهامی و پرهام سهم تو . پرهام رو اذیت نکن و بچه بازی نکن ... زندگی یه مسئولیتیه ... زندگی هم زن میخواد هم مرد

... اگه بخوای مردت باشه و تو تو دنیای دخترونه ی خودت سیر کنی، زندگیت دووم نمیاره . من اون شب، شب تولد

مارلین دیدم که چجوری شکست پرهام ... پرهام شکست ... وقتی ما رو با هم می دید ترک می خورد . بد کردی

مهربان ... اما هم تو زجرش رو کشیدی هم پرهام . فقط و فقط آرزوی یه زندگی آروم و پُر از خوشبختی رو برات دارم .

خوشبخت باشی مهربان . به پرهام هم سلام برسون و این اِس رو بهش نشون بده »

آره ... من بچه بازی در آوردم . فقط با یه فکر منفی همه ی زندگی رو به پرهام تلخ کردم ... شادمهر رو بازی دادم ...

خودمو زجر دادم . کاش هیچوقت اون افکار بچگونه نبود ... نه ... شاید اگه اونا نبود این همه عشق بین من و پرهام

اتفاق نمی افتاد .

انقدر تو دنیای خودم گم بودم که متوجه هیچی نشدم . یک دفعه دوتا دست روی چشمم قرار گرفت و دیدم به صفر

رسید .

پوفی کردم و گفتم : پرهام . دست از سرم بر میداری ؟

انگار اونم حال منو فهمید . دستشو برداشت و کنارم نشست، گفت : چیزی شده ؟

اس شادمهر رو آوردم و بهش نشون دادم : بگیر بخون، متوجه میشی .

زیر چشمی به حالت هاش نگاه میکردم . گاهی اوقات اخم گاهی بی تفاوت .

تموم که شد گفت : آره ... بد بازی ای رو شروع کردی اما به این مرتیکه هم بگو که دیگه حق نداره نه بهت اس ام اس بده نه زنگ بزنه . هر موقع همو دید یه سلام یه خداحافظ . همینو بس . فهمیدی یا نه ؟

با دادش هنگ کردم ... فقط تعصب ؟

توی چشمام اشک جمع شد ... پرهام تا حالا سر من داد نزده بود .

با بغض و اشک بهش نگاه کردم که نعره زد : دِ بغض نکن لعنتی ... اشک نریز ... اینقدر منو دیوونه نکن مهربانم .

سرمو گرفت و گذاشت روی سینه اش . قلبش چقدر تند میزد .

اشکام راهی شدن و لباسش رو خیس کردن .

بالای گوشم رو بوسیدم و تو گوشم زمزمه کرد : اینقدر بدجنس نباش ... اینقدر منو عذاب نده ... ببخش خانومم ... ببخش . دیگه سرت داد نمی زنم .

به خودم گفتم : چقدر لوس شدی مهربان .

صدای یکی از آرایشگر ها اومد : دوماه ها اومدن .

بعضی ها خندیدن .

به فرشته نگاه کردم . چشمای آبی میون اون همه اکلیل خیلی به چشم میومد . موهای فر شده اش بالای سرش به صورت دم اسبی بسته شده .

بهش با تحسین لبخند زدم . اونم با تحسین نگام کرد .

به خودم تو آینه نگاه کردم . سایه ی طوسی با رژلب قرمز و رژگونه ی کم رنگ صورتی .

کنار دوتا چشم هام با حنا ستاره کشیده شده بود و رو ستاره ها اکلیل زده شده بود . ناخن هام هم مانیکور شده و خیلی شیک .

آفتاب شنلم رو برام پوشوند . پرهام اومد . وقتی منو دید ماتش برد . منم مات اون بودم ... بلاخره با صدای آفتاب به خودمون اومدیم .

پرهام بازشون رو آورد جلو . دستمو انداختم تو بازوش و باهم اومدیم بیرون .

فیلم بردار هم دنبال ما می اومد . پرهام در ماشینش رو برام باز کرد و بهم کمک کرد بشینم .

وقتی نشستیم اونم ماشین رو دور زد و اومد نشست .

ماشین رو روشن کرد راه افتاد . تو راه هر کسی ما رو میدید برامون بوق میزد .

پرهام گفت : محشر شدی ... فوق العاده .

- یه چیزی رو یادت نرفته ؟

با تعجب گفت : چی رو ؟

- اینکه امروز ...

- نه فراموش نکردم ... مگه میشه روز تولد بهترین فرشته ی زندگیم رو فراموش کنم .

خندیدم ... از ته دل .

ماشین وایساد . پرهام پیاده شد . صدای دست و جیغ می اومد . برام شیرین بود . همزمان با فرشته پیاده شدم . دوتا زوج در کنار هم به داخل رفتیم . همه پاشده بودن و برامون دست میزدن .

چقدر شیرین ... همیشه فکر میکردم جشن عروسی زیادی مضخرفه اما نه ... نیست و نخواهد بود . حداقل برای من . آره حداقل برای من اینطوری نبود !

رفتیم و بالای مجلس نشستیم . دیروز تو محضر عقد کرده بودیم به حلقه ی زرد با نگین های سفید توی دستم نگاه کردم ... همسر پرهام ... همسر پرهام ایزدپناه ... منم ... مهربان ... مهربان ایزدپناه .

پرهام دستمو گرفت . عرق کرده بودم .

مهتاب و پریا اومدن سمتمون . رو به پریا کردم و گفتم : اگه میشه یه جعبه دستمال کاغذی بیار .

سرش رو تکون داد و جعبه ای برامون آورد . همزمان دست منو پرهام برای برداشتن دستمال رفت و بهم خورد . با لبخند بهش نگاه کردم . با عشق بهم نگاه کرد .

دستمال رو کشید بیرون و داد بهم . خودش هم یدونه کشید .

خیلی آروم دستمال رو کشیدم روی صورتم .

صدای بلند آهنگ می اومد . یه سری از فامیل ها وسط ریخته بودن .

فرشته و فرهود هم پاشدن و رفتن وسط جمع شروع کردن به رقصیدن .

پریا بهم اشاره کرد برم که با دست اشاره کردم الان نه .

نهاد هم اومد کنار ما نشست و شروع به صحبت کردیم . همون موقع چراغ ها خاموش شدن . همه وسط رو خالی کردن ... نهاد گفت : دو نفره اس ... مال شما دو تاست . بدوید ببینم چه میکنید .
 پرهام و من آروم رفتیم وسط . دستاشو گذاشت پشت کمرم و منم دستامو دور گردنش قفل کردم .
 با هم شروع به چرخیدن کردیم صدای خواننده همه ی وجودم رو پُر کرده بود .

چشات آرامشی داره که تو چشمای هیشکی نیست
 میدونم که توی قلبت بجز من جای هیشکی نیست
 چشات آرامشی داره که دورم میکنه از غم
 یه احساسی بهم میگه دارم عاشق میشم کم کم
 تو با چشمای آرومت بهم خوشبختی بخشیدی
 خودت خوبی و خوبی رو داری یاد منم میدی
 تو با لبخند شیرینت بهم عشقو نشون دادی
 تورو یای تو بودم که واسه من دست تکون دادی
 از بس تو خوبی ، میخوام باشی تو کل ، رویا هام
 تا جون بگیرم ، با تو باشی امید ، فردا هام
 پرهام گفت : دوست دارم دیوونه ... عاشقتم .
 منم زمزمه کردم : من بیشتر روانی .

چشات آرامشی داره که پابند نگات میشم
 بین تو بازی چشمت دوباره کیش و مات میشم
 بمون و زندگیمو با نگاهت آسمونی کن

بمون و عاشق من باش بمون و مهربونی کن

آهنگ تموم شد ... صدای دست و جیغ و سوت و همه و همه باز هم برام شیرین بود .

آخر شب صدای بوق و آهنگ و دست می اومد .

من و پرهام خیلی شاد بودیم .

اول مهمون ها اومدن دم خونه ی ما . چون نزدیک تر بود .

همه با هم خداحافظی کردیم .

تو بغل پریا و نهاد اشک ریختم .

نهاد پرهام رو بغل کرد و گفت : براش هیچی کم نزار ... هیچوقت اشکشو در نیار . مهربان یه کوهه پُر از احساسه ...

لطیفه ... شکننده اس تو بقیه اشو بهتر میدونی . از عشقت هیچوقت کم نکن .

بعد از رفتن همه پرهام در رو باز کرد . با حیاط رو به رو شدم . اول من رفتم و بعدش خودش . صدای بسته شدن در اومد و یک آن حس کردم رو هوام . جیغ خفیفی کشیدم ... پرهام با عشق خندید و گفت : از اینجا تا خونه بار خودمی

منم خندیدم . دستمو دور گردنش حلقه کردم به خونه که رسیدم در رو من باز کردم و اون منو یه راست برد و گذاشت روی مبل بزرگ تو هال .

خندیدم که گفت : برم دوش بگیرم نه ؟

- آره برو .

پرهام رفت حموم و من رفتم تک تک اتاق ها رو دیدم . ذوق زده بودم ... حالا دیگه واقعا من زن پرهام بودم .

صدای موبایلم بلند شد . آفتاب بود « سلام مهربان، تا صبح بیدارم ... مشکلی بود حتما زنگ بزن »

وای عاشق این دختر بودم .

رفتم تو اتاق خوابمون . نشستم رو به روی آینه و شروع به کندن گیره از روی موهام کردم اما مگه میشد ؟ بیشتر

موهام به هم می پیچید .

بلاخره پرهام اومد . فقط یه شلوارک پوشیده بود و بالا تنه اش لخت بود . چشممو از بدن برهنه اش گرفتم و با خجالت آرایشمو پاک کردم . حنا ها نمی رفت برای همین بیخیالش شدم . پرهام گفت : بیا بشین پایین تخت ... میخوام برات گیره های موها رو باز کنم .

با همون لباس سنگین و پفیه عروسیم رفتم و نشستم پایین تخت . پرهام هم نشست لبه ی تخت و با حوصله تک تک گیره ها رو در آورد . بعد از در آوردن گیره ها گفت : لباست رو در بیارم عروس خوشگلم ؟
و بعد یه بوسه ی نرم روی گردنم زد . آروم زیپ لباسمو کشید پایین و منو انداخت رو تخت .
سرش رو کرد توی موهام و منم با لذت گردنش رو غرق بوسه کردم .

چقدر اون شب عالی بود ... ماه به ما لبخند میزد ... وارد دنیای زنونگی شدم ... دنیایی پُر از احساس عاشقونه اون شب ... من و حرف های عاشقونه ی پرهام ... من و اعترافات و دلتنگی ها و آرزو ها و کلی چیز های دیگه ... اون شب ... من و پرهام شدیم ما ! یکی شدیم و این یکی شدن رو دوست داشتیم .
صبح با نوازش دستی بیدار شدم .

پرهام آروم گفت : صبحت بخیر خانومم . خوبی ؟

آروم چشممو باز و بسته کردم . پتو رو پیچیدم دور خودم و روی تخت نشستم .
بهم نگاه کرد و گفت : برو حموم کن و بیا ببین آفتاب چه کرده برامون . بدو بدو .
از اتاق زد بیرون . آروم رفتم حموم داخل اتاقم . وان رو پُر از آب کردم و توی وان نشستم .
آب گرم تن کوفته ام رو بهتر کرد .

از حموم که اومدم بیرون موهامو خشک کردم و شلوارک صورتی با تاپ دکلمته ی بنفش پوشیدم و اومدم بیرون .
پرهام تو آشپزخونه داشت صبحونه میخورد . نشستم رو به روش و خودم هم شروع به خوردن کردم .

روز ها میگذشت و ما غرق شادی بودیم ... گاهی قهر ... گاهی دعوا و گاهی هم اشک و آه بود اما باز هم شیرین ... همه چی شیرین بود . همه چی .

ماه عسل در کنار پرهام تو کیش شب ها تو آغوش پُر از عشقش خوابیدن و بیدار شدن با بوسه هاش شده بود مزه ی زندگیمون .

نوازش های من و بوسه های اون ... قهر های من و ناز کشیدن های اون اون و من ... من و پرهام ... ما !

یک سال میگذره امروز تولد پرهامه . رفتم کیک رو گرفتم و گذاشتم تو یخچال .

میز رو از صبح آماده کرده بودم . بهم گفته بود که شب میاد . از صبح جوری رفتار کردم که مثلا فکر کنه اصلا نمیدونم اون روز چه روزیه .

نزدیک شیش بود .

رفتم یه شلوارک برمودای سفید برداشتم که پاهامو خوش فرم نشون میداد . یه تونیک مشکی آستین سه ربع هم پوشیدم و یه آرایش ملایم کردم .

دوش عطر گرفتم و صندل هامو پام کردم . چراغ های خونه رو خاموش کردم . کادوش رو گذاشتم روی میز مخصوصی که تو هال گذاشته بودم .

شمع ها رو دونه به دونه روشن کرده بودم .

یک ساعت طول کشید تا تونستم با شمع ها روی سرامیک های کف خونه، اسم پرهام رو بسازم .

نشستم روی مبل و منتظرش شدم . ساعت شد هشت و صدای زنگ خونه اومد .

سریع در رو باز کردم .

پرهام منو دید و لبخندی زد . خسته بود ... !

رفتم کنار ... اومد تو و با دیدن شمع ها و کیک تولد و کادوش کیفش از دستش افتاد . با نگرانی گفتم : پرهامم ... چی شد عزیز دلم ؟

برگشت و با تعجب بهم گفت : یادت بود ؟

لبخند تو دل برویی زدم و گفتم : مگه میشه یادم بره ... امروز روز عشقمه .

کنترل ضبط رو برداشتم و ضبط رو روشن کردم .

صدای پرهام و من پیچید ... گیتار کولی و سیگار رولی .

پرهام منو بلند کرد و تو هوا چرخوند .

وقتی منو گذاشت زمین با تمام وجود لب هامو بوسید که نه بلعید .

وقتی از هم جدا شدیم گفتم : کیک ها آب شدن .

با قدردانی بهم نگاه کرد باهم رفتیم سمت کیک . وقتی چشمش به شمع ها خورد گفت : تو محشری .

- کمترین کار ممکنه . آرزو کن و بعد فوتش کن .

پرهام چشماشو بست ... باز کرد و کیکش رو فوت کرد . دست محکمی زدم و بوسیدمش ... از ته دل .

جعبه رو به دستش دادم و گفتم: هر چند کوچیک اما محشره .
 با هیجان جعبه رو گرفت . از توی جعبه ی دیگه ای رو برداشت و از تو اون جعبه یه پاکت .
 پاکت رو باز کرد و با تعجب به آزمایش ها نگاه کرد .
 سرمو انداختم پایین . با تعجب گفت : بارداری ؟
 چیزی نگفتم و سرمو انداختم پایین تر .
 یک دفعه محکم فرو رفتم تو آغوشش . یه قطره ی خیس افتاد روی بلوزم و صدای شاد پرهام اومد : خدایا شکره ...
 دارم بابا میشم .
 بعد دستشو گذاشت روی شکمم که گفتم : دو ماه و نیمشه ... وای پرهام دیگه طاقتشو ندارم .
 از بغلش اومدم بیرون . دوباره شروع به بوسیدن هم کردیم این زندگی ما بود ... زندگی ما بود که داشت کم کم تکمیل میشد .
 - آه سنا خفه شو .
 - اوه پارمین ... این فرید اینجا چه غلطی میکنه .
 به فرید نگاهی انداختم که جلوی در دانشگاه به بی ام وی مشکیش تکیه زده بود .
 تو دلم هزار بار قربون صدقه اش رفتم .
 سنا ازم نیشگون گرفت : چته بابا ؟ خوردیش .
 - ای بمیری هم من راحت بشم هم دایی نهاد .
 - زیادی دلت رو خوش نکن ... تا پیمان نیاد ازم درخواست ازدواج نکنه و باهم ازدواج نکنیم و چهار تا بچه نزايدم نمی میرم .
 - برو بمیر بابا .
 با هم رفتیم سمت فرید . فرید تا ما رو دید گفت : به به سنا خانوم و پارمین بانو .
 سنا دم گوشم گفت : به ما که میرسه خانوم به این میمون که میرسه بانو .
 دم گوشش گفتم : خفه میشی یا خفت کنم .
 شونه هاش رو انداخت بالا .

فرید گفت : خب سنا ... میری خونه دیگه .

سنا با همون اخلاق رک و راستش گفت : تنهایی حال نمیده ... برو با پارمین منم با یکی از برو بچ دانشگاه میرم .

فرید چشمکی بهم زد و در جلو رو باز کرد . با هیجان کامل نشستم تو ماشین . فرید هم سوار شد .

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد .

با خجالت و هیجان گفتم : میریم خونه ی شما یا ما ؟

- خاله خونه اس ؟

یکم فکر کردم : آره مامان خونه اس ... چطور ؟

- خب داریم میریم یه کافی شاپ . چطوره ؟

عالیه ... از عالی هم بهتر . اما جلوی خودمو گرفتم و به یه خوبه اکتفا کردم .

وقتی رسیدیم به کافی شاپ پیاده شدیم .

خواست دستمو بگیره که دستمو کردم تو جیب مانتوم . زیر چشمی بهم نگاه کرد من دختر معتقدی نبودم اما

میدونستم بی جنبه ام .

نشستم یه گوشه ی دنج . دوتا قهوه سفارش دادیم .

سریع گفت : ازت یه درخواست دارم .

منتظر نگاهش کردم که گفت : پارمین ... با من ازدواج میکنی ؟

با چشمای گرد شده نگاش کردم .

گفت : اونجوری نگام نکن ... تو منو جادو کردی پارمین . از همون بچگی موهای مامان فرشته رو می کشیدم که باید

هر روز منو ببری پیش پیمان . مامان هم فکر میکرد که من واقعا با پیمان بازی میکنم اما نمیدونست عاشق این بودم

که خاله بازی هام با تو شروع بشه و من بشم مرد خونه و تو زنش . از همون بچگیت هم جذاب بودی ... هم خوشگل هم

جذاب . وقتی که خانوم شدی و بزرگ شدی فهمیدم یه حسی توم وجود داره که بهش میگن عشق ... خب ... من هر

چند حرفام کم بود اما ... منتظر جواب توأم .

دستپاچه گفتم : باید فکر کنم .

تو تمام مدتی که اومدیم کافی شاپ چیز زیادی نگفتیم . یعنی واقعا فرید منو دوست داشت ؟ پس اون همه گریه های

شبونه و خوابیدن با قاب عکس هاش بلاخره جواب داد ... اما باید بهش فکر میکردم . باید هم با مامی هم با بابا حرف

میزدم .

فرید منو رسوند خونه . در رو با کلید باز کردم و حیاط بزرگ رو که هر دفعه بابا آبشون میداد رو رد کردم . در خونه رو باز کردم و داد زدم : پارمین اومد .

صدای ناله ی پیمان بلند شد : به درک که اومد . داشت خوابم میبرد .

مامان با کفگیر معروفش از تو آشپزخونه اومد بیرون . فرشته تر از مامی ندیده بودم عکس های جوونیش رو دیده بودم . شاید فقط چندتا چروک بهشون اضافه شده بود . هم من و هم پیمان اعتقاد داشتیم که مامی و بابا فقط با عشق همه که اینقدر خوب موندن .

مامان با کفگیر رفت سراغ پیمان و گفت : پاشو برو تو اتاق بکپ .

بعد به سمت من اومد و گفت : دست و رو شسته، لباس ها تو کمد بعدش هم میای ناهار . شیرفهم شد ؟

هم من هم پیمان سرمون رو تگون دادیم .

همون موقع بابا هم اومد تو .

من پریدم بغلش و بوسش کردم . پیمان هم بابا رو بغل کرد .

بابا با عشق مامان رو بغل کرد و گفت : خانوم گلم چطوره ؟

مامی با خجالت گفت : ولم کن پرهام ... غذا میسوزه .

بابا پیشونی مامی رو بوسید و گفت : سوخته اش هم میچسبه .

پیمان سرفه ای کرد و فرار کرد . خیلی نامردی پیمان !!

پیمان اولین بچه ی بابا و مامی بود .

پنج سال هم از من بزرگتره ... یعنی همیشه به عبارتی بیست و پنج سالشه .

بزرگتر از همه ی ما فرید بود که نزدیک بیست و هشت سالش بود .

من و سنا هم همسن هم بودیم .

چقدر دلم برای دایی نهادم تنگ شده بود ... برای عمو فرهود و خاله فرشته هم همین طور ... آخ که چقدر دلم هوای

قربون صدقه های زن دایی رو کرده .

از خاله مهتاب و خاله آفتابم که هیچی ... اصلا بدون شیرین زبونی های تارا و تینا برای خاله آفتاب و شیطونی های پرسام برای خاله و عمو کسری . امروز صبح مارلین بهم زنگ زده بود ... بیچاره نتونست بخاطر بچه اش زیاد حرف بزنه .

رفتم تو اتاقم ... اتاق بنفش و صورتیم که کنار اتاق کرم و قهوه ایه پیمان بود .

بعد از تعویض لباس هام تو آینه به خودم نگاه کردم . مامی میگفت چشمای آبییت مال مادر بزرگت یعنی مادر بابات بوده و این هیکل تو پُرت رو از اون به ارث بردی . ولی پیمان کثافت کپی برابر اصل مامان بود ... چشم ابرو و مو مشکی با قد بلند .

یکم گردنم رو فشار دادم و رفتم برای ناهار . وقتی داشتیم ناهار میخوردیم جریان خواستگاری فرید رو گفتم . بابا و مامی بهم لبخندی زدن و پیمان هم غش غش خندید . خوب میدونستم که پیمان و سنا همو دوست دارن اما هیچی بهم نمیگن .

یک لحظه قیافه ی فرید جلوی چشمم جون گرفت . موهای مشکی با چشمای آبی . هیکل ورزشکاری ای مثل پیمان نداشت عضله ای بود اما کم .

مامی گفت : تو نظرت چیه ؟

با خجالت گفتم : مثبت .

بابا گفت : پس اول نامزد میکنید .

با تعجب گفتم : یعنی شما هم موافقید ؟

مامی گفت : آره ... چرا که نباشیم .

بعد از خوردن ناهار مامی و بابا رفتن تو اتاقشون . در اتاقم زده شد . گفتم : بیا تو .

پیمان اومد تو و گفت : میای بینم بابا و مامی چی میگن ؟

خودمم فوضول شده بودم بدجور . برای همین قبول کردم .

رفتیم پشت در و کمی در رو باز کردیم . مامی روی سینه ی بابا خوابیده بود و بابا موهاش رو نوازش میکرد .

مامی گفت : انگاری همین دیروز بود ... همین دیروز بود که من و فرشته با تو و فرهود تصادف کردیم .

بابا عاشقونه موهای مامی رو بوسید و گفت : مهربانم ؟

مامی به بابا نگاهی کرد و گفت : جانم پرهامم ؟

- مرسی که تنهام نذاشتی ... مرسی که هنوزم با منی .

مامی گفت : و مرسی از تو . راستی پرهام ... یه دفتر کرم رنگ برداشتم و دارم خاطرات نامزدیمون رو مینویسم .

- ما دوبار نامزد کردیم .

مامی خندید و گفت : آره . هر دوبار هم شیرین بود . مگه نه ؟

بابا و مامی با هم گفتن : مگه نه نامزد دوست داشتنی من ؟

پیمان در اتاق رو بست و گفت : خب دیگه ... برو تو اتاق جوجه .

رفتم تو اتاقم و به مامی و بابا فکر کردم . بیست و شیش ساله که دارن با عشق هم دیگه زندگی میکنن . هم دعوا هست هم اشک و هم غرغر اما ... اما باز هم عشق موج میزنه .

با وصیعت پدر بزرگ بابا که میگفت بیشتر اموالم به نوه هام داده میشه، پول زیادی دست بابا اومده بود اما باز هم بابا کار میکرد . می دیدم که بابا با عشق مامی میاد خونه . مامی با عشق بابا غذا درست میکنه . اما با این حال نه من و نه پیمان ... از هیچ کدومشون دریغ نشدیم . نه نوازش های مامان نه آغوش های امن بابا .

یاد حرف مامی و بابا افتادم " مگه نه نامزد دوست داشتنی من ؟ "

پایان